

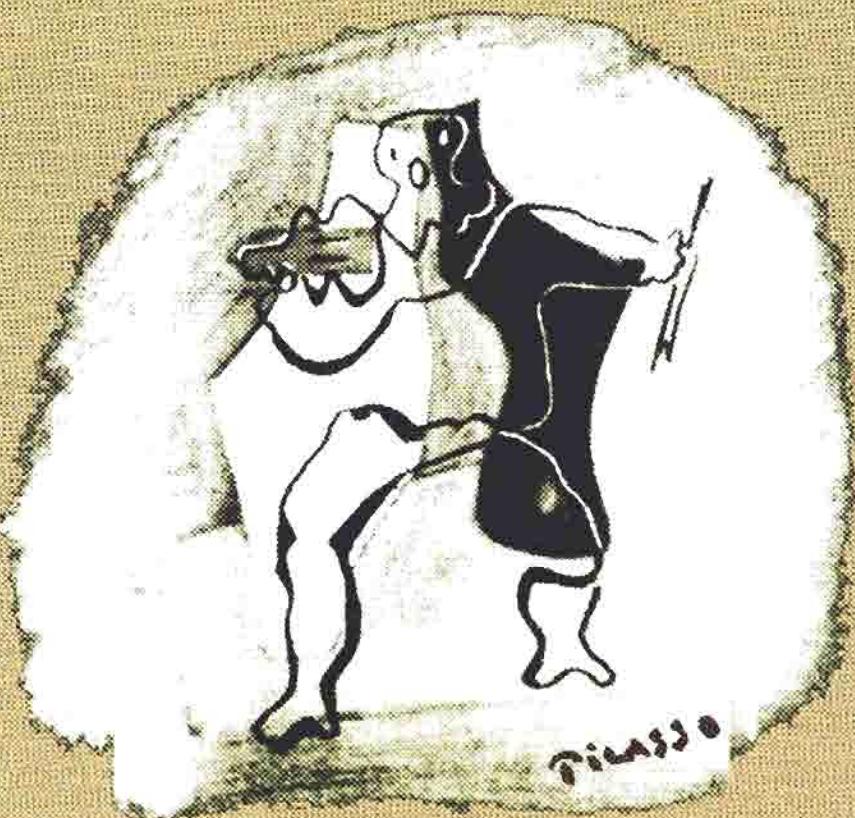


کتابخانه رستار

@ArtLibrary

ذوربای یونانی

نوشته نیکوس کازانتراکیس



ترجمه
محمد قاضی

ذوربای یونانی

نوشته نیکوس کازانتزاکیس
ترجمه محمد قاضی

کتابخانه رستار

@ArtLibrary



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

کتابخانه رستار
@ArtLibrary

نیکوس کازانتزاکیس
Nikos Kazantzakis

زورپا یونانی

ZORBA THE GREEK

چاپ اول؛ آذرماه ۱۳۵۷ ه. ش. تهران

چاپ دوم: اسفندماه ۱۳۸۵ ه. ش. تهران

چاپ سوم: اردیبهشت ماه ۱۳۸۹ ه. ش. تهران

صفحه آرایه؛ فتانه کهوند

لاب: چاپخانہ نیل

صحافي: معین

٥٥٠ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر و تهیه خلاصه و هر نوع نشر مخصوص

شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

ISBN 978 - 964 - 487 - 118 - 4 ٩٧٨ - ٩٦٤ - ٤٨٧ - ١١٨ - ٤ شايك

Kavantzakis, Nikos

کارانتراکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷

زوربای یونانی! نوشتہ نیکوس کازانتراکس؛ ترجمہ محمد قاضی۔ تهران: خوارزمی،

۱۳۸۹

٤١٧ ص

وستنوبسے، بے اسایر، اطلاعات فیبا۔

شیخ: ۱۳۵۶

Vios Kai politeia tou Alex? e Zompa.

عنوان اصلی:

ISBN 978-964-487-118-4

حاب سوھ

^۱. داستانهای یونانی - قرن ۲۰ م. الف. قاضی، محمد، ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶، مترجم. ب. عنوان:

۱۹۳۲

PZ ۲۱۵۲۳۱ : ۹

١٢٨٤

کتابخانہ ملے ایسا

رها: ٩٥٠٠ تومان

تقدیم به:
دوست عزیزم کوروش کاکوان،
با همه خصایص زورباری اش.

مقدمه

ده سال پیش، وقتی انتشارات خوارزمی ترجمهٔ چند اثر معروف از نیکوس کازانتزاکیس نویسندهٔ بزرگ یونانی را بهمن پیشنهاد کرد، من پس از خواندن پنج شش اثر از آن نویسنده، موقتاً سه شاهکار او یعنی زوربای یونانی، آزادی یا مرگ، و مسیح بازمصلوب را برگزیدم و به‌سبب هماهنگی عجیب روحی و فکری و اخلاقی که با قهرمان کتاب زوربا داشتم — و مواردی در اثبات این مدعای این مقدمه آورده‌ام — کار خود را با زوربا شروع کردم. هنوز فصلی پیش نرفته‌بودم که به‌ترجمه‌ای به‌صورت جیبی برخوردم و همین مرا در کار خود دلسرد کرد. ترجمه را گرفتم و خواندم و بی‌آنکه قصد تخطیه کار مترجم محترم را داشته‌باشم دیدم که متأسفانه نشر کتاب عاری از ظرافتهای زبان شیرین فارسی است و به‌هیچ روی با روحیه شاد و شنگول و رقصندهٔ قهرمانی چون زوربا و نثر روان و رقصان نویسندهٔ کتاب متناسب نیست. به‌هر حال، بنا چار ترجمهٔ زوربا را موقتاً کنار گذاشتم و به آزادی یا مرگ و سپس به مسیح بازمصلوب پرداختم و در اثبات توفیق کارم کافی است بگویم داستانهایی با آن حجم و آن بهای سنگین — خاصه برای بودجهٔ کتابخوانان واقعی — هر بار با تیراژ زیاد چاپ شده‌اند و اکنون چاپ چهارم آنها با تیراژ بیشتری همزمان با زوربا منتشر شده‌است.

باری، بر طبق پیمانی که با انتشارات خوارزمی داشتم، با اینکه در ضمن کار من چاپ تازه‌ای از ترجمهٔ قبلی بیرون آمد و ترجمهٔ تازه‌ای نیز از زوربا به‌بازار عرضه شد، بیشتر به خاطر علاقه به‌خود کتاب و به‌سبب همان پیوند روحی و فکری خاص با زوربا، ترجمهٔ خود را بپایان رساندم و اینک به‌ذکر مواردی می‌پردازم که نزدیکی مرا با قهرمان کتاب بروشنبی نشان می‌دهند:

آن روح اپیکوری — خیامی شدیدی که در زوربا هست در من نیز وجوددارد.
من هم مانند زوربا ناملایمات زندگی را گردن نمی‌گیرم و در قبال بدبیاریها، روحیه شاد و

شنگول خود را از دست نمی‌دهم. من نیز نیازهای واقعی انسان فهمیده را در چیزهایی اندک و ضروری «که خورم یا پوشم» می‌دانم و خودفروختن و دویدن به دنبال کسب جاه و جلال و ثروت و مال را اتلاف وقت می‌شمارم و می‌کوشم تا از آنچه بدست‌می‌آورم به‌ نحوی که فکر و روح و وجودان اجتماعی ام را اقناع کند، استفاده کنم. فراموش نمی‌کنم که تا چند سال پیش که در یوسف‌آباد منزل داشتم هفته‌ای یک یا دو شب بزمی در خانه ترتیب می‌دادم و رفیقان هنرمند و یکدل را به دور خود جمع می‌کردم. سخنی بود و سازی و آوازی، و چون سرها گرم می‌شد من زورباوار به رقص برمی‌خاستم و آنچه را به‌زبان نتوانسته بودم بگویم با رقص می‌گفتم. گاه اوج این بزم و شادی به درجه‌ای می‌رسید که همسایه‌های خوش‌ذوق نیز از آن لذت می‌بردند و صبح به‌من می‌گفتند که تا چه ساعتی از شب در کیف و لذت بزم عارفانه ما سهیم بوده‌اند. یادم هست که روزی غریبی از شهرمان به‌دیدنم به محله‌مان آمد و از همسایه‌ها سراغ خانه مرا گرفت. همسایه نزدیک‌تر از او پرسیده بود: همان که هر شب بزمی دارد و می‌زند و می‌خواند؟ و این نشانی موجب تعجب همشهری من شده بود زیرا از این وضع من آگاهی نداشت.

چند سال پیش شبی با عده‌ای از دوستان زن و مرد به کافه «سرداب» رفته بودیم. در آن فضای بسته دم‌کرده من چنان شور و حالی از خود نشان داده بودم که یک وقت دیدم از چندین میز دور و برمان، که مواطن‌طلب تجلیات روحی من بودند جامها بود که به‌سلامتی ام بلند کردن و دستها بود که برایم تکان دادند. در وسطهای معركه که به حاجتی مجبور شدم تا ته تالار دراز و باریک کافه بروم در کناری میز کوچکی دیدم که زن و مردی پشت آن نشسته بودند و پیدا بود که زن خارجی است. مرد بی‌مقدمه خواهش کرد دو سه دقیقه‌ای کنارشان بنشینم، و آن زن خارجی را به عنوان دوست خود معرفی کرد. سپس افزود: این خانم امریکایی نه ماه است که در ایران بسرمی‌برد و تقریباً همه محافل و مجالس ایرانیها را دیده‌است. امشب که بدقت مراقب شور و نشاط عجیب و حال جالب توجه شما بود، به‌من گفت در این مدت نه ماه این نخستین بار است که در جامعه شما آدمی با شور و حال می‌بینم و بسیار مایلم که یک دور با او رقص ایرانی بکنم. با کمال میل پذیرفتم و در بازگشت به‌سر میز خودمان ماجرا را برای دوستان نقل کردم و از ارکستر هم خواهش کردم آهنگی ایرانی و شاد بزنده، و آن بانوی امریکایی را به‌پیست رقص برد. نمی‌دانم این ناقلاً رقص ایرانی را از کجا به‌آن خوبی آموخته بود. کاری کردیم کارستان! وقت رفتن از من تشکر کرد و مرا بوسید. فراموش نکرده‌ام که مدت‌ها پس از نیمه‌شب که کافه تعطیل شد، دم در، سرنشینان هر یک از اتومبیلهای اصرار

داشتند مرا از همراهانم جدا کنند و با خود ببرند، و قسم می‌خورند که هرگز چنین شور و حالی حتی در زوربای یونانی هم ندیده‌اند.

باز در همان چند سال پیش شبی با یک گروه خانوادگی به یکی از همان کافه‌های شبانه رفته‌بودیم، کافه پیست رقصی داشت و ارکستری، و زوجها به‌وسط پیست می‌رفتند و می‌رقصیدند. خانمی از همراهان خودمان را به‌رقص دعوت کردم – درست مثل زوربا که وقتی خونش بجوش می‌آمد سنتورش را بر می‌داشت یا به‌رقص درمی‌آمد – نیم ساعتی نگذشت که دیدم پیست را برای ما دو نفر خالی کرده‌اند و از میزهای شعارهای تشویق و تمجید می‌دهند، آن شب من با نوای چندین آهنگ مختلف رقصیدم و چون «پارتнер» م خسته شد و رفت دختری خوش‌رقص و ناشناس آمد و مرا از تنها‌بی درآورد. بی‌اگراق بیش از یک ساعت رقصیدیم. وقتی پس از تشکر از دوشیزه ناشناس به‌طرف میز خودمان بر می‌گشتم و از کنار میزی که عده‌ای زن و مرد به‌دور آن نشسته‌بودند می‌گذشم مردی که معلوم بود رئیس خانواده است از جا برخاست، با من دست داد، آفرینه‌ها گفت و آخر پرسید: شما چند سال دارید؟ گفتم ماه دیگر از شصت می‌گذرم. گفت: حاشا که چنین حرفی از شما بعيد است؛ شما حد اکثر بیست و پنج سال دارید. بنا به‌مثل معروف، هر کس همانقدر سن و سال دارد که حس می‌کند؛ مگر شما در خود احساس جوانی نمی‌کنید؟ گفتم نه. به‌اعتراض گفت: چطور نه؟ مگر جوانان چه می‌کنند که شما نمی‌کنید، و اصلاً جوانهای امروزی کجا می‌توانند کاری را که شما امشب کردید بکنند و کجا چنین شور و حالی دارند؟ گفتم: من هنوز به‌آن پایه نرسیده‌ام که احساس جوانی کنم، من فعلًا احساس بچگی می‌کنم. غشنخش خنده‌ید و گفت: با این همه دلزنگی پیدا است که بسیار هم باذوقید؛ و به‌اصرار او سر میزشان نشستم و جامی به‌سلامتی هم زدیم.

دو سال پیش به‌شهر خودمان مهاباد، و از آنجا به‌سقز رفته‌بودم. عروسی دختر برادر ناتنی ام بود که به‌پژشک جوانی در بوکان شوهر می‌کرد. شبی که بنا بود از بوکان بیایند و عروس را ببرند تمام رؤسای ادارات سقز به‌خانه برادرم دعوت شده‌بودند، رؤسا در تالار «مؤدب و موقر» نشسته‌بودند و درباره چیزهایی که به‌قول شازده کوچولو برای آدم‌بزرگها مهم است، سخن می‌گفتند. در حیاط خانه هم که فضای وسیعی بود عده‌ای از خوانین و محترمین شهر نشسته‌بودند و در جلوشان بساط مزه و باده نهاده. واما زنها و دخترهای جوان را در سه اتاق بالا به‌معنای درست کلمه «تپانده» بودند و بیچاره‌ها که دلشان برای مجالست با مردان و رقص و چوپی لک زده‌بود درست به‌متابة بلبلهایی

بودند در قفس، که حال و مجال خواندن نداشتند. هر چه فکر کردم این چه جور عروسی است که نه سازی هست و نه آوازی و نه رقص و شور و نشاطی، عقلمن به جایی نرسید. چند دقیقه‌ای با احترام برادرم در تالار پیش رؤسا نشستم، از صحبت‌هاشان دلم به هم خورد و با خود گفتم اینها که برای مجالس عزاداری خوب‌اند، اینجا چه می‌کنند. به حیاط پیش مهمانان دیگر برگشتم و دیدم که ایشان نیز به جز اینکه می‌و مزه را حرام کنند، کاری نمی‌کنند. پیش خانمها رفتم و پرسیدم این چه وضعی است و چه عروسی‌ای؟ چرا به حیاط نمی‌آید و با مردها نمی‌رقصد؟ گفتند: برادرت اجازه نمی‌دهد. گفتم مگر عروسی دخترش نیست؟ گفتند چرا؛ ولی اینجا رسم است که در خانه عروس خبری نباشد و الآن همه خبرها، از رقص و ساز و آواز، در خانه داماد است. برادرم را خواستم و این سؤال را از او هم کردم. او نیز همان جواب بی‌منطق را به من داد. گفتم: این رسم بسیار چرندی است که من لازم می‌دانم همین امشب خط بطلان بر آن بکشم. هم‌اکنون بفرستید یک دسته ارکستر کردی برای چوپی حاضر کنند، و گرنه عروسی دخترت شگون نخواهد داشت. خواست عذر بیاورد و آداب و سنن محلی را به رحم بکشد، گفتم به جان زوربا، اگر کاری که گفتم نکنی همین امشب به مهاباد برمی‌گردم؛ من که به مجلس عزا نیامده‌ام، به عروسی آمده‌ام. اول خیال کرد شوخی می‌کنم و راه افتاد که باز به خدمت رؤسا برود ولی وقتی دید چهره من در هم رفت و به سراغ چمدانم رفتم، فهمید که مطلب خیلی جدی است و چاره‌ای به جز اطاعت ندارد. یک ربع بعد، دسته‌ای نوازنده کردی مرکب از دهل و سرنا و خواننده در حیاط شروع به ترنم کردند. ناگهان مجلس از آن رخوت و سکوت کسالت‌بار بدرآمد و روح شور و نشاط در آن دمیده شد؛ بی‌شک آن روح زوربایی، خود من بودم که در عروق و شرایین همه چون خونی گرم و تازه دویدم. خودم رفتم و دخترها و زنها را ریسه کردم و به حیاط کشاندم. جوانها را نیز از پشت بطریها و بشقابهای غذا به چوپی بردم. صدای ساز و آواز کردی و طنین بلند پایکوبی در دایره‌ای به شعاع دو سه کیلومتر در شهر پیچد و کوچه‌ها و خیابانها و پشت‌بامها پر از جمعیت شد. عده‌ای نیز در میدان آخر خیابان با نوای دهل و سرنا به رقص درآمدند و حس کردم که یک‌تنه شهری را به رقص و شور درآورده‌ام. لحظه‌ای چند نگذشت که یخ تفرعن رؤسا کم کم آب شد، چنانکه «قدم رنجه فرمودند» و در حیاط به مردم پیوستند و با لبخندهای ریاست‌مآبانه خود بر حاضران منت نهادند! من آن شب واقعاً شور و حال زوربایی خود را به حد اعلان‌شان دادم و چنان رقصی کردم که همه مات و میهوت به شادابی و زنده‌دلی من حسرت خوردن. خانمها چقدر شاد

شدنده ایشان را از قید و بند آداب و سenn و از زندان حرم‌سرای خانی رهاندم و با مردم آمیزششان دادم. بزم و پایکوبی همراه با غریوهای شور و شادی تا دو ساعت پس از نیمه شب که از بوکان برای بردن عروس آمدند ادامه یافت، و آن شب، به تصدیق همگان، از شبهاخوش و فراموش ناشدنی سقز بود.

و باز همین چند ماه پیش که به دعوت دوست عزیز و زوربا صفتمن کوروش کاکوان بهرامسر رفته بودم، شبی مرا با خود به یک عروسی محلی برد. باغ بزرگی بود و میهمانان زن و مرد فراوان، دسته‌ای نوازنده هم از تهران آورده بودند. همراه من و کاکوان دو تن از دوستان جوان و پرشور نیز بودند. ساعت که از نه شب گذشت و کله‌ها گرم شد وقتی دیدم عده‌ای به رقص برخاسته‌اند زورباوار سر از پا نشناختم و به‌وسط حیاط پریدم و تا ساعت یک بعد از نصف شب که موقع تعطیل نوازنده‌ی بود چندین «پارتی» عوض کردم. از جوانان پرشور همراه ما بخاری بلند نشد و تا آخر مظلوم و بی‌صدا در گوش‌های نشستند. تنها کاکوان بود که زورباوار به‌وسط پرید و به رقص درآمد. بعدها وقتی علت این بی‌حالی را از دوستان جوانمان پرسیدم به‌خنده گفتند: مگر شما به کسی مجال دادید که حالی از خود نشان بدهد و مگر شما «پارتی» برای ما گذاشتید که با او برقصیم. باری، این سه چهار ساعت رقص متواتی من باعث حیرت و تحسین همه شده بود. در پایان کار، مردی از محترمین محلی ضمن اعلام پایان برنامه از پشت بلندگو، گفت که صاحب عروسی دستور داده است از طرف خودش به دو نفر از کسانی که در عروسی فرزند او بهترین رقص را کرده‌اند بهنفر اول یک سکه طلا و بهنفر دوم صد تومان پول به‌تشخیص هیأت داوران جایزه داده شود. چیزی که من اصلاً فکر نمی‌کردم این بود که من برنده جایزه شوم، چون نه به‌رسم شرکت در مسابقه‌ای بلکه صرفاً برای غلیان شور و حال دل خود رقصیده بودم. پس از چند دقیقه به‌شورنشیستن «داوران» — که نمی‌دانم که‌ها بودند — اعلام شد که جایزه اول به آن «آقای موسفید» که به‌طرز خستگی ناپذیر بهترین رقص را کرده است تعلق گرفته، و مرانشان دادند. پیش رفتم و در میان کفزنهای شدید حضار جایزه خود را گرفتم.

آن شب یکی از نویسندهای بزرگ و از جامعه‌شناسان نامدار کشورمان نیز که چندین سال از من جوان‌ترست در آن مجلس حضور داشت. از آنجا که مخلص را می‌شناختند اظهار لطفی کردند و تعارفی که چه خوب رقصیدم. گفتم: استاد، شما چرا به‌وسط نیامدید و قدری از خستگی‌های نوشتن و بی‌حرکت در هوای کثیف شهر ماندن را در این هوای لطیف شمال از تن بذر نکردید؟ شکسته‌نفسی کرد که رقص نمی‌دانم و

حتی فرمود: «من و رقص؟» و معلوم بود که چنین حرکاتی را دون شأن و شهرت علمی و ادبی خود می‌داند. به یاد زوربا افتادم که بهارباب نویسنده‌اش لقب «موش کاغذخوار» داده‌بود و همیشه سرزنشش می‌کرد که لذتهاز زندگی همه‌اش در خواندن و نوشتن و مدام در میان کاغذها ولیدن نیست؛ آدم تنها کارخانه کودسازی نیست و باید نان و گوشت و شرابی را که می‌خورد تبدیل به شور و حال و رقص و شادی کند، و گرنه نعمتهاز طبیعت را حرام کرده‌است.

دوست نویسنده و دانشمندم دکتر مصطفی رحیمی دوستی دارند که اکنون در امریکا زندگی می‌کند. این دوست گویا مرا در خانه دکتر رحیمی دیده‌بود و بعدها به‌ایشان گفته‌بود که فلان عیناً خصوصیات روحی و اخلاقی زوربا را دارد و تنها چنین کسی باید زوربای یونانی را ترجمه کند. هنوز هم که از امریکا برای دکتر نامه می‌نویسد به‌من، که به قول خودش «зорبای ایرانی» هستم سلام می‌رساند؛ و بی‌شک بسیار خوشحال خواهد‌شد اگر بفهمد که زوربایی هم به ترجمة من به بازار آمده‌است.

نمی‌دانم خوانندگان عزیز خاطره فراموش ناشدنی ده شب شعر پارسال را که در باغ انجمن فرهنگی ایران و آلمان تشکیل می‌شد و طی آن نویسنده‌گان نطقها کردند و شاعران شعرها خوانند بی‌دادارند؟ مخلص نیز در یکی از آن شبها خطابه مختص‌ری نوشته‌بودم که چون خودم به‌علت عمل جراحی گلو و نداشتن صدا نتوانستم بخوانم، دخترم مریم آن را برای مردم خواند. دو سه ماه بعد از آن جلسات، روزی با بانوی جوانی از دوستان خود برای صرف ناهار به‌یکی از رستورانهای خیابان شاهرضا رفته‌بودیم. به‌هنگام بیرون آمدن از رستوران، دوست بانوی من به‌دستشویی رفت و من دم در به‌انتظار برگشتنش ایستاده‌بودم. در همین دم جوانکی ریشو از درون رستوران شتابان خودش را به‌من رساند و پس از سلام و تعارف پرسید: ببخشید، شما آقای فلان نیستید که در شبهاش شعر خطابه‌ای خطاب به‌مردم داشتید و دخترتان به‌جای شما خواند؟ گفتم: بله، خودم. پرسید: این دخترخانم که با شما بودند همان مریم دخترتان هستند؟ گفتم: نه. و طرف رفت. به‌یاد زوربا افتادم که وقتی در یکی از خیابانهای شهر «کاندی» با دوست زنش «لولا» گرددش می‌کرد، پسرچه‌ای به‌ایشان رسیده و به‌زوربا گفته‌بود: آی پدربزرگ، نوهات را کجا می‌بری؟ و زوربا عصبانی شده و رفته‌بود موهای سفیدش را سیاه کرده‌بود. ولی من چنین نکردم، فقط در دل به‌ریش سیاه آن جوان خندیدم و رنگ نقره‌ای موهای خود را همچنان نگاه داشته‌ام.

зорبا در عین سرزندگی و بی‌عاری در کارش جدی است و در موقع کار گویی

جزئی از نقش کار می‌شود، چنانکه هیچ چیز به جز کار نمی‌فهمد. این خصلت را من نیز به حد اعلی در خود می‌بینم. باور کنید که بسا وقتها، بهنگامی که در اداره یا در خانه سرگرم ترجمه یا مطالعه هستم کسانی به اتاقم درآمده‌اند، و من نفهمیده‌ام و حتی سلامشان را هم نشنیده‌ام و آنها ناگزیر شده‌اند شانه‌ام را تکان بدھند تا مرا متوجه حضور خود کنند. عجیب آنکه در بیست سال پیش که جوان بودم در منزلم بچه‌های خودم و بچه‌های همسایه‌ام در اتاق من، یا در اتاق وصل به اتاق من با سر و صدا و داد و بداد به بازی مشغول می‌شدند و من نه تنها هیچ اهمیتی به سر و صدای ایشان نمی‌دادم، اصلاً حواسم هم پرت نمی‌شد؛ براستی چون زوربا در کار خود مستفرق می‌شدم و به جز کارم پروای هیچ چیز نداشتم. بی خود نیست که دوست عزیز و مترجم دانشمند، سروش حبیبی، کتاب اوبلموف خود را به من به عنوان «پیر همیشه جوان» هدیه کرده‌است.

در پایان سخن، ممکن است خواننده عزیز با خود بگوید: «اینکه مقدمه‌ای بر کتاب زوربا نیست بلکه بر مترجم زوربا است»، ولی من می‌گویم با شرحی که از خود دادم به جز در نحوه کار چندان فرقی بین خود و زوربا نمی‌بینم، بنا بر این مقدمه‌ای بر خود من، مقدمه‌ای بر زورباست؛ و حتی معتقدم که حق این بود پشت جلد کتاب به جای اسم مترجم بنویسم؛ زوربای یونانی به ترجمه زوربای ایرانی.

مترجم

من نخستین بار او را در پیره^۱ دیدم. بهبند رفته بودم تا به عزم رفتن به «کرت» به کشتی بنشینم. سپیده در کار برآمدن بود. باران می‌بارید. باد خشک و گرمی بشدت می‌وزید و شتک امواج تا به آن قهقهه خانه کوچک می‌رسید. درهای شیشه‌ای قهقهه خانه بسته بود و هوای آن بوی نفس آدمیزاد و جوشانده‌گیاه «مریم‌گلی» می‌داد. در بیرون هوا سرد بود و مه نفسها شیشه‌ها را تار کرده بود. پنج شش ملوانی که در تمام مدت شب بیدار مانده و خود را به بالاپوشی قهقهه‌ای از پشم بز پیچیده بودند قهقهه یا جوشانده مریم‌گلی می‌نوشیدند و از پشت شیشه‌های کدر به دریا نگاه می‌کردند. ماهیهای گیج شده از ضربات امواج دریای متلاطم در آبهای آرام اعماق پناهی جسته و منتظر بودند تا در آن بالاها آرامش بازگردد. ماهیگیران چپیده در قهقهه خانه‌ها نیز منتظر پایان توفان بودند تا ماهیهای آرام‌گرفته به سطح آب بازآیند و به طعمه قلاب دهن بزنند. سفره‌ماهیها و ماهیهای «زبیده» و «حلوا» از گشت شبانه خود بازمی‌گشتنند. اکنون خورشید در کار طلوع بود.

در شیشه‌ای باز شد و یکی از کارگران بارانداز که مردی کوتوله و خپله و سیاه‌سوخته بود، سر و پا بر هنه و سر تا پا گل آلود، به درون آمد.
ملوان پیری که بالاپوش آبی آسمانی به تن داشت داد زد:

۱. Pirée که به زبان یونانی «پیرائیوس» می‌گویند پیش‌بند شهر آتن است و بزرگترین بندر یونان بر ساحل خلیج سارونیک در دریای کرت.

- هی، کستاندی^۱، چت شده، رفیق؟

کستاندی بر زمین تف کرد و با ترشویی جواب داد:

- می خواستی چه بشه؟ این هم شد زندگی که صبح سرکنم توی عرق فروشی و شب برگردم به خانه؛ باز صبح عرق فروشی، شب خانه. کار کجا پیدا می شود!

چند نفری به خنده افتادند و بقیه در حالی که فحش می دادند کله شان را جنباندند.

سبیلویی که فلسفه خود را از مکتب نمایشها «قره گوز^۲» گرفته بود گفت:

- دنیا زندان ابد است، بله، زندان ابد. لعنت بر این دنیا!
نور ملایمی بهرنگ آبی مایل به سبز از پشت شیشه های کشیف پنجره به درون قهوه خانه تابید، به روی دستها و بینیها و پیشانیها افتاد، سپس به بالای پیشخوان پرید و بطریها را روشن کرد. چراغهای برق رنگ باختند و قهوه چی خواب آلوده پس از آن شب بی خوابی دست پیش برد و چراغها را خاموش کرد. لحظه ای چند به سکوت گذشت. همه سر بالا گرفتند و به هوای چرکین بیرون قهوه خانه نگریستند. صدای امواج غرش کنان به ساحل می خورد، و در درون خود قهوه خانه صدای غل غل چند قلیان به گوش می رسید.

ملوان پیر آهی کشید و گفت:

- خوب، به عقیده شما چه بلای ممکن است به سر ناخدا لمونی^۳ آمده باشد؟ خدا بهدادش برسد!

و نگاهی غضبناک به طرف دریا کرد. باز هویی کشید و گفت:

- ای موجهای لعنتی که زنها را بیوه می کنید، نفرین بر شما!

1. Kostandi

2. «قره گوز» واژه ترکی است به معنی «سیاه چشم» و مراد از آن دلکهایی بودند که در قهوه خانه های کشورهای عربی و ترکیه و افريقای شمالی نمایشهايی می دادند. -م.

3. Lémoni

و سبیل خاکستری رنگ خود را جوید.

من به کنجی نشسته بودم؛ سردم بود و دستور دادم فنجان دیگری از آن جوشانده مریم‌گلی برایم بیاورند. دلم می‌خواست بروم و بخوابم، ولی در برابر خواب و خستگی و پکری صبح اول صبح مقاومت می‌کردم. از پشت شیشه‌های کدر پنجره به بندر که بیدار می‌شد و با صدای سوت کشتهایها و جیغ و داد گاریچیها و قایقرانها زوزه می‌کشید نگاه می‌کردم. و از بس نگاه کردم شبکه‌ای از تور نامرئی، بافتہ از آب دریا و باران و فکر حرکت خودم، دلم را در تارهای فشرده خویش بهم درپیچید.

چشمانم را به سینه سیاه رنگ کشته بزرگی دوخته بودم. تمام بدن کشته هنوز در تاریکی غوطه‌ور بود. باران می‌بارید و من تارهای باران را می‌دیدم که آسمان را به‌گل و لای می‌دوختند.

به آن کشته سیاه، به سایه‌ها و به باران می‌نگریstem و غمم شکل می‌گرفت. خاطره‌ها به ذهنم باز می‌آمدند. در آن هوای نمناک صورت دوست محبوبم در ترکیبی از باران و از حسرتها مجسم می‌شد. آیا در سال گذشته بود؟ در دنیای دیگری بود؟ دیروز بود؟ پس کی بود که من برای وداع با او به همین بندرگاه آمده بودم؟ یادم می‌آید که آن روز صبح هم باران می‌بارید و هوا سرد بود و صبح خیلی زود بود. آن بار هم دلم گرفته بود.

وای که جدایی تدریجی از یاران عزیز چه تلخ است! بهتر آنکه انسان به یکباره از ایشان ببرد و به گوشة انزوا که محیط طبیعی آدمی است بازگردد. مع‌هذا من در آن سپیده‌دم بارانی دل نداشتم از دوستم جدا شوم. (البته بعدها، که متأسفانه خیلی دیر شده بود، فهمیدم چرا.) با او به عرشه کشته رفته و در اتاقک او، در وسط چمدانهای پراکنده، نشسته بودم. وقتی حواس او به جای دیگر معطوف می‌شد من مدت‌ها بدقت در قیافه‌اش خیره می‌ماندم، گویی می‌خواستم خطوط چهره او را یک به یک به خاطر بسپارم: آن چشمان روشنش را که به رنگ آبی مایل به سبز بود، آن صورت پر و جوانانه‌اش را، آن حالت شیطنت‌بار و بی‌اعتنایش را، و بالاتر از همه، آن دستهای اشرافی منتهی

به انگشتان دراز و باریکش را.
 یک لحظه نگاه مرا که کند و حریص بر صورتش می‌لغزید غافلگیر کرد. با آن حالت تمسخرآمیز، که وقتی می‌خواست هیجان درونی خود را پنهان کند به خود می‌گرفت، رو بهسوی من برگرداند، نگاهم کرد و فهمید. و برای اینکه اندوه جدایی مان را برطرف کند با لبخندی طعنه‌آمیز پرسید:

— آخر تاکی؟

— تاکی چه؟

— تاکی به کاغذجویدن و آلوده کردن خود به مرکب ادامه می‌دهی؟ بیا، استاد عزیز، همراه من بیا به قفقاز. آنجا هزاران تن از همنزدان ما در خطرند. بیا برویم و نجاتشان بدھیم.

و شروع کرد به خندیدن. انگار می‌خواست نقشه انسانی خود را به مسخره بگیرد. سپس به گفتة خود افزود:

— شاید هم نتوانیم نجاتشان بدھیم، ولی ما با تلاش برای نجات دیگران خودمان را نجات خواهیم داد. مگر تو، استاد من، در موعظه‌های خود همین را نمی‌گویی؟ «تنها راه نجات خودت این است که برای نجات دیگران مبارزه کنی...» پس یا الله استاد، تو که بهاین خوبی موعظه می‌کردي پیش بیفت، ببینم!

من جواب ندادم. به سرزمین مقدس مشرق که مادر خدایان است و به کوههای بلندی که نعره پرومته بسته به صخره در آنها می‌بیچید اندیشیدم. همنزدان ما نیز که مثل او به همان سنگها بسته بودند فریاد می‌زدند. آن سرزمین بار دیگر به خطر افتاده بود و فرزندانش را به کمک می‌طلبید. و من بی‌تأثر به فریاد او گوش می‌دادم، گویی درد و رنج رؤیایی بیش نبود و زندگی نمایش غم‌انگیز و جذابی بود که در آن به جز نحاله‌ها و ساده‌لوحه‌ها کسی به روی صحنه نمی‌آمد و در بازی شرکت نمی‌کرد.

دوست من بی‌آنکه منتظر جواب بماند از جا برخاست. اکنون کشتی برای بار سوم سوت می‌زد. او دستش را بهسوی من پیش آورد، باز هیجان

درونى خويش را در نقاب مسخرگى پنهان کرد و گفت:
- خدا حافظ، موش کاغذخوار!

صدايش می‌لرزید. می‌دانست که شرمنده است از اينکه نمی‌تواند بر احساسات خود مسلط شود. اشکريختن، کلمات رقت‌انگيز، حرکات خارج از نظم و وقار و ابراز خصوصيتهای عوامانه در نظرش ضعفهایي بودند دور از شأن آدمی. ما که آن همه يكديگر را دوست‌مي‌داشتيم هرگز نشده بود که يك سخن محبت‌آميز بهم بگويم. با هم بازي می‌كرديم و مثل درندگان سر و صورت يكديگر را می‌خراشيديم. او مردي زيرك و شوخ طبع و باتربیت بود، و من وحشی بودم. او بر خود مسلط می‌شد و باسانی می‌توانست همه ابرازهای روحی خود را در لبخندی متجلی کند؛ اما من زود از جا درمی‌رفتم و قهقهه‌ای بیجا و وحشیانه سرمی‌دادم.

من نيز کوشیدم ناراحتی خود را در لفافه سخن سختی پنهان کنم، اما خجالت کشیدم. نه، براستی نه برای اينکه خجالت کشیدم، بلکه چون به‌آن کار قادر نبودم. دستش را فشردم. دست او را در دست خود نگاه داشته بودم و ولش نمی‌کردم. با تعجب به‌من نگریست، و همچنان که می‌کوشید لبخند بزند گفت:

- ناراحتی؟

آرام جواب دادم:

- بله.

گفت:

- چرا؟ قول و قرارمان چه بود؟ مگر سالها پيش با هم توافق نکرده بوديم؟ اين ژاپنيها که تو آنقدر دوستشان داري چه می‌گويند؟ به قول آنها «فودوشين!»¹ يعني آرامش و بي‌رگي محض! با چهره‌اي همچون ماسک - خندان و بي‌تأثر. حال در پشت آن ماسک چه می‌گذرد مهم نيست.
ضمن اينکه می‌کوشیدم خودم را در يك جمله دور و دراز گير نيندازم

1. Foudoshin!

بار دیگر جواب دادم: بله؛ چون مطمئن نبودم که بتوانم از ارتعاش صدایم جلوگیری کنم.

زنگ کشتی طنین انداخت و مشایعان را از اتاقکها بیرون راند. باران ننم می‌بارید. هوا از سخنان تأثراً میز وداع و قول و قسمها و طنین بوشهای ممتد و سفارشهای عجولانه توأم با نفس زدنها پر شد. مادر به فرزندش می‌آویخت، زن به شوهرش و دوست به دوستش، چنانکه گویی همه با هم وداع واپسین می‌کردند، یا این جدایی موقت آن جدایی بزرگ را به یادشان می‌آورد. و صدای نرم و ملایم زنگ در آن هوای نمناک، ناگهان همچون بانگ ناقوس عزا، از عقب به جلو کشتی طنین انداخت. من بر خود لرزیدم.

دوستم خم شد و آهسته گفت:

– گوش کن ببینم، مگر چیز بدی به دلت برات شده؟

باز جواب دادم:

– بله.

– مگر تو به این خرافات عقیده داری؟

با اطمینان جواب دادم:

– نه.

– پس چه؟

«پس چه» نداشت. من معتقد نبودم ولی دلم شور می‌زد.
دوستم دست چیش را آهسته روی زانوی من گذاشت، کاری که عادتاً در موقع صمیمانه‌ترین گفت و گوهای فیما بین می‌کرد. من به او اصرار کردم که تصمیمی بگیرد، ولی او مقاومت می‌کرد و گوش نمی‌داد، تا آخر نسلیم شد؛ آنگاه دستش را روی زانوی من گذاشت، انگار می‌خواست بگویید: «چشم! به پاس دوستی هر چه تو بخواهی می‌کنم...»

پلکهایش دو سه بار بر هم خورد و باز به من خیره شد. فهمید که من ناراحتم، و در بکاربردن سلاحهای عادی‌مان که خنده و شوخی و مسخرگی باشد تردید کرد. گفت:

- خوب؛ پس دست بد. هر وقت یکی از ما دو تن با خطر مرگ مواجه شد...

و مکث کرد، گویی خجالت کشید. ما را بگو که سالها بود بهاین «معتقدات» ماوراء الطبیعه خنديده و گیاهخواران و احصارکنندگان ارواح و صوفیان و معتقدان به جوهر فرد را با یک چوب رانده بودیم...

من در حالی که کوشیدم دنباله حرفش را حدس بزنم پرسیدم:
- خوب، بعد؟

او برای نجات از آن جمله پردردرسی که به زبان آورده بود ناگهان گفت:
- اصلاً چطور است موضوع را به شوخی بگیریم؟ اگر یکی از ما دو تن با خطر مرگ مواجه شد تمام فکر و حواسش را روی نفر دیگر متمرکز کند تا بدین وسیله او را در هر جا که هست از حال خود آگاه سازد... موافقی؟
و کوشید بخندد، ولی لبها یش که انگار منجمد شده بودند بی حرکت ماندند.

من گفتم:
- موافقم.

رفیقم از بیم اینکه نکند زیاده از حد تظاهر به ناراحتی کرده باشد با دستپاچگی تمام به گفته افزود:

- البته من به هیچ وجه بهاین ارتباطات روحی عقیده ندارم...
زمزمه کنان گفتم:
- عیبی ندارد. باشد...
- بسیار خوب، باشد. پس ولش کنیم. موافقی؟
بار دیگر جواب دادم:
- موافقم.

و این آخرین حرفهایی بود که با هم زدیم. دیگر بی آنکه چیزی بگوییم دست یکدیگر را فشردیم، و انگشتان ما بگرمی درهم افتادند، سپس ناگهان از هم جدا شدند، و من مثل اینکه دنبالم کرده باشند، بی آنکه سر برگردانم تندا

رفتم. یک بار هوس کردم سر برگردانم و برای اخیرین بار دوستم را ببینم ولی خودداری کردم و به خود فرمان دادم: «برنگرد، برو!»

روح آدمی که در لجن جسم فرورفته هنوز خام و ناتمام است و با کرامات نارسای خود نمی‌تواند آینده را به نحوی روشن و منجز پیش‌بینی کند؛ چه اگر می‌توانست این جدایی صورت دیگری پیدا می‌کرد.

*

هوا بیش از پیش روشن می‌شد. اکنون این دو صبح در هم شده‌بودند. من چهره محبوب دوستم را که در زیر باران و در هوای بندر، افسرده و بی‌حرکت مانده‌بود اکنون با وضوح بیشتری می‌دیدم. در قهوه‌خانه باز شد، دریا غرید و ملوان کوتاه قدی با پاهای گل و گشاد و سبیل آویخته به درون آمد. صداهای شادی طنین افکند:

سلام، ناخدا لمونی!

من باز به گوشه‌ای خزیدم و کوشیدم دوباره آن رؤیاها را در ذهن خود مجسم کنم، لیکن دیگر چهره دوستم در باران محو شده‌بود.

روشنایی روز هر دم فزون‌تر می‌شد. ناخدا لمونی تسبیح کهربای خود را بیرون آورد و عبوس و بدخو شروع به گرداندن دانه‌های آن کرد. من در تلاش بودم که چیزی نبینم و نشنوم و باز اندکی از رؤیایی را که محو می‌شد در ذهن نگاهدارم. کاش بار دیگر آن لحظه‌ای را که دوستم به من «موش کاغذخوار» خطاب کرده‌بود و من دستخوش خشمی آمیخته به شرم شده‌بودم باز می‌دیدم! از آن پس بیاددارم که تمام بعض و نفرتمن نسبت به عمری که سرکرده‌ام در آن عبارت تجسم یافته‌است. منی که تا به آن اندازه زندگی را دوست‌می‌داشتم چگونه راضی شده‌بودم که آن همه مدت خویشتن را در چنان توده درهمی از کتاب و کاغذ سیاهشده غرق کنم؟ در آن روز جدایی دوستم کمک کرد تا چشمم باز شود، و من احساس کردم که سبک شده‌ام. از آن پس چون نام بدبختی خود را می‌دانستم شاید آسان‌تر می‌توانستم بر او چیره شوم. این بدبختی دیگر فرار و موهم نبود، بلکه در واژه‌ای ریخته‌شده و جسم پیدا کرده و

برای من مبارزه با آن آسان شده بود.

بیقین این عبارت بی‌سر و صدا در من نفوذ کرده بود، و من از آن پس بی بهانه‌ای می‌گشتم تا این کاغذ بازیها را رها کنم و به زندگی، کار و فعالیت رو بیاورم. بیزار بودم از اینکه این موش نکبتی همراه اسمم شده است. و بالاخره یک ماه پیش بود که من آن فرصت مطلوب را بدست آوردم: در نقطه‌ای از ساحل جزیره کرت، رو به دریای لیبی، یک معدن کهنه و متروک زغال لینییت اجاره کرده بودم و اینک می‌رفتم تا در آنجا با مردمی ساده، یعنی با کارگران و دهقانان، دور از جنس کاغذخواران، زندگی کنم.

با شور و شوق فراوان بار سفر بستم، گویی این سفر رازی در خود نهفته داشت. تصمیم گرفته بودم شیوه زندگی خود را تغییر بدهم. با خود می‌گفتم: «جان من، تو تاکنون چیزی به جز شبح نمی‌دیدی و دلت به همان خوش بود؛ اما من اکنون تو را به خود جسم می‌رسانم.»

بالاخره حاضر شدم. روز قبل از حرکتم، ضمن گشتن توی کاغذها یم، یک دستنوشته ناتمام پیدا کردم. آن را برداشتیم و با تردید نگاهش کردم. دو سال بود که در اعماق وجودم هوسي بزرگ می‌جوشید، هوسي که همچون دانه روییده بود، هوس بودا. در هر لحظه حس می‌کردم که این هوس بطنون مرا می‌خورد و رشد می‌کند. بزرگ می‌شد، وول می‌خورد و کم کم به سینه‌ام لگد می‌زد تا بیرون بیاید. اکنون دیگر جرأت آن را نداشتم که او را از خود برآنم، و اصلاً قادر به این کار نبودم. دیگر برای چنین سقط جنینی فکری بسیار دیر شده بود.

ناگاه در آن دم که من دستنوشته را به حال تردید در دست گرفته بودم لبخند دوستم سرشار از تمسخر و محبت در فضا نقش بست. رنجیده گفتم: «من آن را با خود خواهم برد. نخند! آن را خواهم برد!» و نوشه را همچون طفل شیرخواره‌ای که به قنداقش بپیچند بدقت پیچیدم و برداشتم.

صدای خشک و خشن ناخدا لمونی شنیده شد. من گوش دادم. از اجنه‌هایی صحبت می‌کرد که به هنگام توفان از دکله‌ای کشته اش بالا رفته و

آنها را لیسیده بودند. می‌گفت:

– آنها نرم و چسبناک‌اند و وقتی آدم به‌ایشان دست‌می‌زند دستش داغ می‌شود. من یک بار سبیل‌م را تاب دادم و در تمام مدت شب از صورتم مثل شیطان جرقه می‌پرید. آن وقت، همان طور که به‌شما می‌گفتم آب به‌داخل کشتی ریخت و بار زغال‌الم را خیس کرد. بار سنگین شد و کشتی داشت و از گون می‌شد. کلک من کنده بود. اما در همان دم خدای مهریان به‌من رحم کرد و رعد و برقی فرستاد که تخته‌های در انبار کشتی را براند، و با آنها همه زغال‌ها به‌دریا ریخت. دریا پر از زغال شد ولی کشتی سیک‌گردید و تعادل خود را بازیافت. و چنین بود که من این بار هم نجات یافتیم.

من کتاب «دانته» را که «یار سفر»^۱ بود از جیب درآوردم، پیپم را روشن کردم، به‌دیوار تکیه دادم و راحت پا دراز کردم. لحظه‌ای مردد ماندم که اشعار را از کجای کتاب انتخاب کنم. از قیرهای سوزان جهنم، یا از شعله‌های خنک. کننده بزرخ؟ و یا خود را یکسره به‌بلندترین طبقه «امید آدمی»^۱ بیندازم؟ انتخاب با خودم بود. کتاب کوچک دانته خود را در دست داشتم و از آزادی و اختیار خویش لذت می‌بردم، چون اشعاری که در صبح به‌آن زودی انتخاب می‌کردم به‌تمامی روز من شور و آهنج می‌بخشید.

بر صفحات درهم‌نوشته کتاب خم شده بودم تا تصمیمی بگیرم، لیکن فرصت این کار را نیافتم. ناگهان با نگرانی سر بالا گرفتم، و نمی‌دانم چه شد که احساس کردم دو سوراخ بر نوک کله‌ام باز می‌شد. یکدفعه سر برگرداندم و از در شیشه‌ای به‌پشت سرم نگاه کردم. امید جنون‌آسای دیدار مجدد دوستم همچون برقی از مغزم گذشت. آماده بودم که معجزه‌ای ببینم، اما معجزه‌ای روی نداد. ناشناسی تقریباً شصت‌ساله، قد بلند و باریک و با چشمان دریده، بینی خود را به‌شیشه چسبانده بود و نگاهم می‌کرد. بسته کوچکی زیر بغل داشت.

۱. اشاره است به فصول مختلف کتاب کمدی الهی دانته. –م.

آنچه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرارداد چشمهاي حزن آلود و نگران و مسخره کن و شر بارش بود، يا لاقل بهنظر من چنین آمد.

همين که نگاههاي ما با هم تلاقي کرد – مانند اينکه بهدل او برات شده بود که من همانم که می خواهد – بي هیچ تردیدی دست دراز کرد و در را گشود. با قدمهاي نرم و سريع از لاي ميزها گذشت تا به جلو من رسيد و ايستاد.
از من پرسيد:

– به سفر می روی؟ به کجا انشاء الله؟

– به کرت می روم. چرا می پرسی؟

– مرا هم می بري؟

بدقت نگاهش کردم. گونههاي فرورفته، فک نيرومند، استخوانهاي صورت برجسته، موهاي خاکستری و مجعد و چشمان براقی داشت.

– تو را چرا؟ تو را می خواهم چه کنم؟

او شانه بالا انداخت و با تنفر و تحقيير گفت:

– همه اش که چرا چرا می کني! يعني آدم نمي تواند بدون گفتن «چرا» کاري بكند؟ نمي تواند همین طوری برای دل خودش کار بكند؟ خوب، مرا با خودت ببر ديگر! مثلاً به عنوان آشپز. من سوپهاي چنان خوبی می پزم که به عمرت نخورده و نشنيده باشي.

من زدم زير خنده. از ادا و اطوار و حرفهاي نيشدارش خوشم آمد. از سوپ هم خوشم می آمد. فکر کردم که به همراه بردن اين مردك بي رياي شلخته به آن ساحل پرت و خلوت بد نخواهد بود؛ لاقل سوپي و گپي خواهيم داشت... ظاهرش نشان مي داد که روی درياها زياد پرسه زده و برای خودش يك سندباد بحری است... از او خوشم آمد.

کله گنده اش را تکان داد و خيلي خودمانی پرسيد:

– به چه فکر می کني؟ عجب! تو هم داري سبک سنگين می کني که آره یا نه؟ يعني برای همه چيز متنه به خشخاش می گذاري، اين طور نيست؟ اى بابا!
يا الله تصميم بگير، شجاع باش!

مردک دیلاغ بالای سر من ایستاده بود و من از اینکه هی سر بلند کنم و با او حرف بزنم خسته شدم. کتاب دانته خود را بستم و به او گفتم:
- بنشین. میل داری یک لیوان جوشانده مریم‌گلی بنوشی؟
نشست و بسته‌اش را با احتیاط روی صندلی بغل دستش گذاشت و با ابراز کراحت گفت:

- جوشانده مریم‌گلی؟ آی پسر، یک گیلاس عرق نیشکر بیار!

عرق نیشکرش را جرעה جرעה می‌نوشید و هر جرעה را مدتی در دهانش نگاه می‌داشت تا از آن لذت ببرد، و سپس آهسته آن را فرومی‌داد تا درونش را گرم کند. با خودم فکر کردم: «آدم لذت‌پرستی است. حتماً خبره ماهری هم هست...» از او پرسیدم:

- چه کاره‌ای؟

- همه کاره. با پا، با دست، با کله، با همه جاییم. کافی است به من بگویند چه بکنم.

- این اواخر کجا کار می‌کردی؟

- در یک معدن. من معدن کار خوبی هستم، می‌دانی؟ انواع فلزات را خوب می‌شناسم، می‌توانم رگه‌های معدن را پیدا کنم، دالانها را باز کنم و به قعر چاهها بروم. هیچ نمی‌ترسم. آنجا خوب کار می‌کردم، سرکار گر بودم و شکایتی از زندگی نداشتم، ولی ناگهان شیطان در کارم دخالت کرد. شنبه گذشته طرفهای عصر که من کمی کله‌ام گرم بود، کارفرما را که آن روز به بازار سی کارگاه آمد بود گرفتم و کتک سیری زدم.

- کتکش زدی؟ چرا؟ مگر با تو چه کرده بود؟

- با من؟ هیچ! باور کن که هیچ کاری با من نکرده بود. حتی بار اول بود که مردک را می‌دیدم. بیچاره بین ما سیگار هم توزیع کرده بود...
- خوب، پس چرا؟

- آه! باز که تو همه‌اش چرا چرا می‌کنی! بابا، همین طوری به سرم زد، دیگر! تو که داستان زن آسیابان را می‌دانی، مگر نه؟ خوب، مگر می‌توان انتظار

داشت که آدم از ماتحت زن آسیابان سواد یاد بگیرد؟ عقل آدمیزاد هم درست مثل ماتحت زن آسیابان می‌ماند.

من درباره عقل آدمیزاد تعاریف زیادی خوانده‌بودم ولی این تعریف به نظرم از همه عجیب‌تر جلوه کرد و لذا از آن خوشم آمد. با علاقه زیادی به‌رفیق تازه‌ام نگاه کردم، صورتش پر از چین و چروک بود و به‌نظر کرم‌خورده می‌آمد، گویی بادهای شدید و بارانها آن را جویده‌بودند. چند سال بعد نیز چهره دیگری به‌همین نحو مرا به‌یاد چوبهای موریانه‌خورده و آسیب‌دیده انداخت و آن چهره پانائیت ایستراتی^۱ بود.

پرسیدم:

– در این بسته چه داری؟ خوراکی؟ لباس؟ یا ابزار کار؟

دوست من شانه بالا انداخت، خندید و گفت:

– دور از جان خیلی هم فهمیده به‌نظر می‌رسی.

و با آن انگشت‌های بلند و زمخت خود بسته‌اش را نوازش کرد. سپس به گفته افزود:

– نه، این سنتور است.

– سنتور؟ مگر تو سنتور هم می‌زنی؟

– ای...! وقتی اوضاع ناجور است توی پیاله‌فروشیها راه‌می‌افتم و سنتور می‌زنم. از آن آهنگهای قدیمی کوهپایه‌های مقدونیه هم می‌خوانم، و بعد با همین عرقچینم که می‌بینی دوره می‌گردم و همت عالی می‌طلبم، و عرقچین پر از سکه‌های درشت می‌شود.

– اسمت چیست؟

– الکسیس زوربا.^۲ گاهی به‌مناسبت قد دراز و کله پت و پهنهی که دارم به‌مسخره به‌من «پاروی نانوایی» هم می‌گویند. ولی هر کس می‌تواند به‌هر اسمی

۱. Panait Istrati نویسنده رومانی که به‌بیماری سل چهار شد. او بعزمیان فرانسه می‌نوشت. شاهکارش خانه تورینگر است که در ۱۹۳۳ نوشته‌است. مجموعه زندگی ادریان زوگرافی نیز از او است.

2. Alexis Zorba

که دلش بخواهد مرا صدا بزند. اسم دیگرم «پاسو تمپو^۱» یا «وقت‌گذران» است، چون زمانی بود که تخمه کدوی بوداده می‌فروختم. اسم دیگرم «اشته» است، چون بهر جا که قدم بگذارم آنجا را به‌آفت می‌کشم. اسمی و القاب دیگری هم دارم ولی شرح آنها باشد برای وقت دیگری ...

– سنتورزدن را چطور یاد گرفته‌ای؟

– بیست سالم بود. در جشنی در ده خودمان که درست پای کوه اولمپ^۲ است برای نخستین بار شنیدم که کسی سنتور می‌نوشت. آنقدر مجذوب شده بودم که نفسم بریده بود. تا سه روز غذا از گلویم پایین نرفت. یک شب پدرم که روانش شاد باد از من پرسید: «چیه؟ چه مرگته؟ گفتم: می‌خواهم سنتورزدن یاد بگیرم. گفت: خجالت نمی‌کشی؟ مگر تو کولی هستی؟ می‌خواهی مطرab بشوی؟ گفتم: می‌خواهم سنتورزدن یاد بگیرم.» اندک پولی برای خودم پس انداز کرده بودم که بموقع با آن عروسی کنم. آن وقت هنوز جوانکی بودم، یک جوانک بی‌کله، ولی شاشم کف کرده بود و من فقیر احمق می‌خواستم زن بگیرم. باری با هر چه داشتم و با تأمین کسری آن یک سنتور خریدم؛ همین سنتور که اینجا می‌بینی. آن وقت با این سنتور راه افتادم و رفتم و رفتم تا رسیدم به سالونیک و آنجا یک ترکی پیدا کردم به‌اسم رتسپ افندی^۳ که استاد و معلم سنتور بود. خودم را به‌پایش انداختم. گفت: «چه می‌خواهی، بچه کافر؟ گفتم: می‌خواهم سنتورزدن بیاموزم. گفت: باشد، ولی چرا خودت را به‌پای من می‌اندازی؟ گفتم: برای اینکه پولی ندارم که بابت حق‌التعلیم به‌تو بدهم. گفت: پس تو فقط جنون سنتورزدن داری؟ گفتم: بله. گفت: خوب، پس بمان بچه‌جان، من نیازی به حق‌التعلیم ندارم.»

من یک سال پیش او ماندم و تعلیم گرفتم. او حالا باید مرحوم شده باشد. خدا رحمتش کند. حال که خداوند سگها را به‌بهشت خود راه می‌دهد بگذار در آنجا به‌روی رتسپ افندی هم باز باشد. من از وقتی که سنتورزدن

آموخته‌ام آدم دیگری شده‌ام. وقتی غمی به‌دلم نشسته یا در زندگی عرصه بر من تنگ شده باشد سنتور می‌زنم و حس می‌کنم که سبک‌تر می‌شوم. وقتی به‌سنتور زدن مشغولم با من صحبت هم بکنند چیزی نمی‌شنوم و اگر هم بشنوم نمی‌توانم حرف بزنم. البته دلم می‌خواهد ولی نمی‌توانم.

پرسیدم:

– چرا زوربا؟

– ای! هوس است، دیگر!

در باز شد. دوباره صدای غرش دریا به‌درون قهوه‌خانه آمد. دستها و پاهای ما همه یخ‌کرده‌بود. من باز بیشتر به‌کنج خلوت خود خزیدم و خود را در بالا پوشم پیچیدم. از نشاط آن دمم احساس لذت کردم. با خود فکر کردم: «کجا بروم؟ همین جا که هستم خوشم. ای کاش این یک دم سالها به‌طول می‌انجامید!»

به‌این آدم عجیب که رو به‌رویم نشسته بود نگاه می‌کردم. چشمان او به‌من خیره مانده بود، چشمان ریز و گردی که کاملاً سیاه بود و در سفیدی آن مویرگهای سرخی دیده می‌شد. حس می‌کردم که این چشمها در من فرورفت‌هاند و حریصانه درونم را می‌کاوند. گفتم:

– خوب، بعد؟

زوربا بار دیگر شانه‌های استخوانی خود را بالا انداخت و گفت:

– دیگر از این موضوع بگذر. ممکن است یک سیگار به‌من بدھی؟ من سیگاری به‌او دادم. از جیب جلیقه‌اش یک سنگ چخماق و یک آتش‌زنه درآورد و سیگارش را روشن کرد. چشمانش به‌علامت رضا نیم خفته ماندند. پرسیدم:

– زن گرفته‌ای؟

با ناراحتی گفت:

– خوب، بله. من هم مردم، مگر نیستم؟ و مرد یعنی کور. من هم مثل همه مردهای دیگر با کله توی این چاله افتاده و ازدواج کرده‌ام. بعد هم،

بدجوری توی سرازیری افتادم، یعنی سرپرست خانواده شدم. خانه‌ای ساختم و بچه‌دار شدم و کلی دردرس پیدا کردم. اما بهر صورت درود بر سنتور!
 - یعنی توی خانه برای رفع غم و غصه سنتور می‌نواختی؟ بله؟
 - ای بابا! معلوم می‌شود تو هیچ ساری بلد نیستی بزنی! این صحبتها چیست که می‌کنی؟ توی خانه یک عالم ناراحتی هست، زن هست، بچه هست، فکر اینکه چه باید خورد، چه باید پوشید، چه خواهدشد؟ مرده‌شور! نه، جانم، نه. برای سنتورزدن باید خیال راحت داشت، باید منزه از هر فکری بود. وقتی زنم دارد زیادی حرف می‌زند تو چطور انتظار داری که من حال سنتورزدن داشته باشم؟ وقتی بچه‌ها گرسنه هستند و نق می‌زنند کجا دل و دماغ ساززدن می‌ماند؟ برای سنتورنواختن باید آدم همهٔ حواسش به سنتور باشد نه به جای دیگر. می‌فهمی؟

بله. فهمیدم این زوربا همان آدمی است که من مدت‌ها بود دنبالش می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم. مردی بود دل‌زنده، با دهانی گشاد و دله و روحی بزرگ و سرکش که هنوز پیوندش با مادر طبیعت قطع نشده‌بود.
 این مرد کارگر معنی کلمات هنر و عشق و زیبایی و خلوص و هوس را با ساده‌ترین کلمات انسانی برای من تشریح می‌کرد.

به دستهای سراسر پینه‌بسته و ترک‌خورده و بی‌قواره و رگه‌دارش نگاه کردم که می‌توانستند هم با بیل و کلنگ کار کنند و هم سنتور بنوازن. با دقیقت و عطوفت تمام، چنانکه گویی لباس از تن زنی بیرون می‌آورد، بسته را باز کرد و از آن یک سنتور کهنه که به مرور زمان صیقلی شده و به یک مشت سیم و لوازم ساخته از مس و عاج و یک منگوله قرمز ابریشمی مزین بود بیرون آورد. با انگشتان درشتیش آن ساز را آهسته و آرام و با شور و علاقه تمام نوازش می‌کرد، چنانکه گفتی زنی را نوازش می‌کند. سپس دوباره ساز را چنان در آن بسته پیچید که انگار تن عزیزی را می‌پیچید تا سرما نخورد.

در حالی که بسته را دوباره با احتیاط روی صندلی می‌گذاشت زمزمه -

کنان گفت:

- این هم سنتور من!

اکنون ملوانان گیلاس‌های خود را بهم می‌زدند و قاه قاه می‌خندیدند.
ملح پیر چند ضربه دوستانه به پشت ناخدا لمونی زد و به او گفت:
- لابد خیلی ترسیدی، ناخدا لمونی! راستش را بگوا خدا می‌داند که
چند تا شمع نذر سن نیکلا کردی!

ناخدا ابروان پرپشتش را درهم کشید و گفت:

- بچه‌ها، من برای همه‌تان به دریا قسم می‌خورم که وقتی مرگ را رو در
رو دیدم نه به فکر حضرت مریم افتادم و نه دست به دامن سن نیکلا شدم. فقط
رو به سمت سالامین برگرداندم، به فکر زنم افتادم و داد زدم: «آه، کاترینای
مهربانم، کاش در این لحظه می‌توانستم در رختخواب تو باشم!»
بار دیگر ملوانان قاه قاه خندیدند و ناخدا لمونی نیز خندید.
باز گفت:

- ببینید این آدمیزاد چه جانور عجیبی است! عزراشیل شمشیرکش
بالای سرش ایستاده اما فک او آنجاست که گفتم، درست همانجا و نه در جای
دیگر! مرده‌شورش ببرد. خوک کثیف!

و دستهایش را برهم کوبید و داد زد:

- آی پسر، برای همه رفقا یک دور مشروب بیار!
زوربا با گوشهای بزرگش گوش می‌داد. رو برگرداند، نگاهی به ملوانان
انداخت. سپس بهمن نگاه کرد و پرسید:

- این یارو کجا را می‌گوید؟ از چه صحبت می‌کند؟
لیکن ناگهان فهمید، یکهای خورد و به لحنی تحسین‌آمیز گفت:
- آفرین رفیق! این ملوانان از اسرار آگاه‌اند — شاید به‌این جهت که روز
و شب در حال مبارزه با مرگ هستند.

و مشت درشتیش را در هوا تکان داد. باز گفت:
- خوب! این موضوع دیگری است. حال برگردیم به سر صحبت خودمان.
بالاخره من بروم یا بمانم؟ تصمیم بگیر.

گفتم:

– زوربا... (و بзор جلو خودم را گرفتم که خودم را در بغلش نیندازم)
موافقم، زوربا! تو با من بیا. من در کرت معدن زغال لینیت دارم و تو آنجا ناظر
کارگران خواهی بود. شبها هر دومان روی ماسه‌ها دراز خواهیم کشید – من در
این دنیا نه زن دارم، نه بچه و نه سگ – و با هم خواهیم خورد و خواهیم نوشید.
بعد از آن هم تو سنتور خواهی نواخت...

– البته اگر دل و دماغش را داشته باشم. می‌فهمی؟ اگر سرحال باشم. در
مورد کارکردن برای تو، تا بخواهی کار می‌کنم، چون آدم تو هستم. اما سنتور –
زدن موضوع دیگری است. سنتور یک حیوان وحشی است که احتیاج به آزادی
دارد. من اگر سرحال باشم خواهم نواخت و آواز هم خواهم خواند. رقص زئیم
بکیکو^۱ و هاساپیکو^۲ و پندوزالی^۳ هم خواهیم کرد. ولی از همین اول به تو
می‌گوییم که من حتماً باید سرحال باشم. برادری مان بجا، بزغاله یکی هفتصد
دینار. اگر تو بخواهی مجبورم کنی دیگر حسابی با هم نخواهیم داشت. برای این
جور چیزها تو باید بدانی که من یک انسان هستم.

– یک انسان؟ منظورت چیست؟

– خوب، معلوم است دیگر، یعنی آزادم!

صدا زدم:

– آی پسر، یک پک دیگر عرق نیشکر!

زوربا داد زد:

– دو پک دیگر! تو هم باید بخوری. می‌خواهیم گیلاس‌هاما را به هم
بزنیم. جوشانده مریم‌گلی و عرق نیشکر با هم جور نیستند. تو هم باید یک پک
عرق بخوری تا پیمان ما قوام بیشتری پیدا کند.

هر دو استکان‌هاما را به هم زدیم. اکنون دیگر کاملاً روز شده بود. کشتی

۱. Zéimbékiko رقص محلی یکی از قبایل ساحلی آسیای صغیر.

۲. hassapiko رقص قصابان.

۳. Pentozali Pendozali رقصهای مختلف ملی کرت.

سوت می‌زد. قایقرانی که چمدانهای مرا به کشتی آورده بود به من اشاره کرد.
در حالی که از جا برمی‌خاستم گفتم:

– خدا به همراهمان! برویم!

زوربا با خونسردی افزود:

–... و شیطان هم!

خم شد، بسته سنتورش را زیر بغل زد، در را باز کرد، و اول کسی بود که
بیرون رفت.

۲

دریا بود و اعتدال پاییزی و جزایر شسته به نور و حجاب شفاف باران ریز و ملایمی که بر هنگی دائمی یونان را می‌پوشانید. من با خود اندیشیدم: «خوشا به سعادت کسی که پیش از مرگ از فیض سفر بر دریای اژه برخوردار شده باشد!» شادیهای این جهان بسیارند، چون زنها، میوه‌ها، فکرها، لیکن به گمان من هیچ نشاطی به قدر سفر بر این دریا، در هوای ملایم پاییزی و ضمن زمزمه- کردن نام هر یک از جزایر آن، قلب آدمی را در بهشت لذت غوطه‌ور نمی‌سازد. در هیچ جای دیگر دنیا انسان به این آرامی و به این آسانی از واقعیت قدم به رؤیا نمی‌گذارد. اینجا مرزاها از میان می‌روند و از دکل فرسوده‌ترین کشتهایها شاخه و میوه می‌روید. گویی در اینجا، در یونان، معجزه ثمرة اجتناب ناپذیر ضرورت است.

نزدیکهای ظهر باران بند آمد بود. خورشید ابرها را از هم درید، ظریف و مهربان و ترو تازه و شسته نمایان شد و با اشعه خود آبهای و خاکهای محبوب را نوازش کرد. من در قسمت جلو کشته ایستاده بودم و از معجزات طبیعت که تا انتهای افق پیدا بود سرمست می‌شدم.

در کشته یونانیان بودند - مردمی شیطان صفت، با چشمان حریص و دریده و مغزهایی به ناجیزی بنجلهای بازاری، سرگرم زد و بند و بگومگو - با یک پیانوی ناموزون و زنهایی افاده‌ای و بدزبان ولی پاکدامن. یک نوع نکبت و حقارت دهاتی بر محیط حکم‌فرما بود. آدم دلش می‌خواست هر دو سرکشی

را بگیرد، آن را در دریا فروبرد و محکم تکان بدهد تا جانورانی که کشته را ملوث کرده بودند – از آدمها گرفته تا موشها و ساسها – همه را در آب خالی کند، و سپس کشته را شسته و روشه و خالی دوباره بر دریا روان سازد. لیکن من گاه‌گاه دستخوش ترحم می‌شدم، ترحمی بودایی به سردی نتیجه جدل در یک بحث ماوراءالطبیعه، ترحم نه تنها بر حال آدمیان، بلکه بر حال تمامی دنیا که می‌جنگند، فریاد می‌زنند، می‌گریند، امیدوارند و نمی‌بینند که هر چه هست به جز خیال پوچ و واهی نیست. ترحم بر یونان و بر کشته و بر دریا و بر خودم و بر معدن زغال لینیت و بر دست‌نوشتة ناتمام من درباره بودا و بر همه این ترکیبات یاوه سایه و روشنی که ناگهان تکان می‌خورند و هوای صاف و تمیز را آلوده می‌کنند.

به‌زوربا که با چهره‌ای وارفته و مومی‌رنگ بر یک دسته طناب حلقه کرده در قسمت جلو کشته بود نگاه می‌کردم. او لیمویی را به‌نیش می‌کشید و با آن گوشهای بزرگش به‌جر و بحث مسافران، که یکی از شاه دفاع می‌کرد و دیگری از «ونیزه‌لُس^۱»، گوش می‌داد. کله‌اش را می‌جنبانید و بر زمین تف می‌کرد. به‌لحنی تحریر‌آمیز زمزمه کنان می‌گفت:

– این بنجلهای واژده خجالت نمی‌کشند!

پرسیدم:

– زوربا، منظورت از بنجلهای واژده چیست؟

– منظورم همه این چیزهاست دیگر! دولتها، دموکراسیها، رفاندوها، نماینده‌ها، همه این چرت و پرتها!

در اندیشه زوربا حوادث معاصر کهنه شده بود، چندان که او در نفس خود از همه آنها فراتر رفته بود. حتماً در ذهن او تلگراف و کشته بخار و راه‌آهن و اخلاق جاری و میهنه و مذهب چیزهایی بودند نظری تفکهای سرپر زنگزده.

۱. Vénizélos سیاستمدار یونانی متولد در شهر کانه (کرت) (۱۸۶۴-۱۹۳۶)، که از سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۵ و ۱۷ تا ۲۰ و ۲۸ تا ۳۲ و ۳۳ تا ۳۵ رئیس‌الوزرای یونان بود. —م.

روح او بسیار سریع‌تر از دنیا پیش می‌رفت.

طناها بر دکلها صدا می‌کردند، کرانه‌ها می‌رقصدند و زنهای کشتی زردتر از لیمو شده‌بودند. همه اسلحه خود، یعنی سرخاب و سفیداب و نیمتنه و سنjacق سر و شانه را زمین گذاشته‌بودند. لبهاشان بیرنگ و ناخنهاشان کبود شده‌بود. کلاع‌زاغیهای پیر پر می‌ریختند و پرهای عاریتیشان، یعنی نوارها و ابروهای مصنوعی و خالهای مصنوعی و گردن‌بندهاشان می‌افتداد، و وقتی آدم ایشان را در حالی نزدیک به استفراغ می‌دید در عین احساس نفرت، دلش سخت بر احوالشان می‌سوخت.

زوربا نیز زرد و سپس سبز شد و چشمان برآقش کدر شد. فقط طرفهای عصر بود که نگاه او جان گرفت. دستش را دراز کرد و دو خوک دریایی را بهمن نشان داد که در آب جست و خیز می‌کردند و پا به‌پای کشتی می‌آمدند. با خوشحالی گفت:

– خوکهای آبی را ببین!

در آن دم برای نخستین بار متوجه شدم که انگشت سبابه دست چپش تقریباً از وسط قطع شده‌است. یکه خوردم و ناراحت شدم.
داد زدم:

– زوربا، انگشتت چه شده؟

او پکر از اینکه من چرا از دیدن خوکهای آبی چندان اظهار خوشحالی نکرده‌ام جواب داد:
– هیچ!

مصرانه پرسیدم:

– ماشین انگشتت را برد؟

– ماشین چیه، بابا؟ خودم بریدمش.

– خودت؟ چرا؟

ضمن اینکه شانه بالا می‌انداخت گفت:

– تو نمی‌توانی بفهمی، ارباب. من به تو گفتم که هر کاری بگویی کرده‌ام.

یک وقت هم کوزه‌گر بودم. من این کار را دیوانهوار دوستداشتیم. هیچ می‌دانی که آدم یک مشت گل بردارد و از آن هر چه دلش بخواهد درست کند یعنی چه؟ فر رررر! چرخ را می‌گردانی و گل هم مثل دیوانه‌ها با آن می‌چرخد، ضمن اینکه تو بالای سرش ایستاده‌ای و می‌گویی: الان کوزه می‌سازم، الان بشقاب درست می‌کنم. الان چراغ می‌سازم، و خلاصه هر چه دلم بخواهد می‌سازم. به‌این می‌گویند مردبودن، یعنی آزادی!

دریا را فراموش کرده‌بود، دیگر به‌لیمویی که در دست داشت گاز نمی‌زد و چشمانش باز روشن شده‌بود.

پرسیدم:

– آخر نگفتی انگشتی چه شده.

– هیچی! روی چرخ که کار می‌کردم مزاحمم می‌شد. در هر چیزی خودش را وسط می‌انداخت و نقشه‌های مرا برهم می‌زد. من هم یک روز تبر را برداشتیم و ...

– دردت نیامد؟

– چطور دردم نیامد! من که چوب نیستم، آدمم. البته که دردم آمد. فقط به‌تو گفتم که مزاحمم بود و من هم بریدمش. آفتاب غروب کرد، دریا قدری آرام گرفت و ابرها پراکنده شدند. ستاره اول شب درخشید. من به‌دریا و به‌آسمان نگاه کردم و به‌فکر فرورفتیم ... آدم به‌کاری تا این اندازه عشق بورزد که تبر بردارد و انگشتیش را ببرد و دردش بیاید ... ولی ناراحتی خود را پنهان کردم. لبخندزنان گفتیم:

– ولی زوربا، این رویه بدی است. این کار تو مرا به‌یاد داستانی می‌اندازد که در افسانه‌های طلایی نقل شده‌است: روزی مرتاضی زنی را دید که منقلبیش کرد. آن وقت مردک تبری برداشت و ...

زوربا که دنباله حرف مرا حدس زده‌بود سخنم را قطع کرد و گفت:

– عجب احمقی! آدم فلان خودش را می‌برد! واقعاً احمق! ولی آن عضو بیچاره که مزاحمتی ندارد.

من تأکید کردم که:

- چطور ندارد! از قضا خیلی هم مزاحم است.

- مزاحم چه؟

- مزاحم ورود به بهشت خدا.

зорبا به لحنی تمسخرآمیز نگاه چپی به من کرد و گفت:

- ولی احمق جان، از قضا این خودش کلید ببهشت است.

سرش را بلند کرد و بدقت به من خیره شد، گویی می خواست پی ببرد که من درباره مسایلی از این قبیل، مثلًا زندگی اخروی و قلمرو آسمانها و زنان و کشیشان چه فکر می کنم، لیکن بظاهر نتوانست چیز زیادی حدس بزند، و با متانت کله گنده خاکستری اش را تکان داد و گفت:

- ناقص عضوها به بهشت نمی روند!

و سپس خاموش شد.

من رفتم به اتاق خودم که دراز بکشم، و کتابی به دست گرفتم. بودا هنوز افکار مرا به خود مشغول داشته بود. گفت و گوی بودا و چوپان را که در این سالهای اخیر به من صفا و آرامش می بخشید خواندم:

چوپان — غذای من حاضر است و گوسفندان خود را دوشیده ام. کلون کلبه ام را انداخته ام و آتشم هم روشن است. و تو ای آسمان، هر قدر که می خواهی ببارا

بودا — من دیگر نه نیازی به غذا دارم و نه به شیر. بادها، کلبه من اند و آتش من خاموش است. و تو ای آسمان هر قدر که می خواهی ببارا

چوپان — من چندین گاو دارم و ماده گاوها بسیار، من مرغزارهای پدرانم را دارم و گاو نری که همه ماده گاوها را باردار کند. و تو ای آسمان هر قدر که می خواهی ببارا

بودا — من نه گاو دارم و نه ماده گاو. مرغزار هم ندارم، هیچ چیز ندارم. از هیچ چیز هم نمی ترسم. و تو ای آسمان هر قدر که می خواهی ببارا

چوپان — من زنی فرمانبردار و وفادار دارم که سالهاست همسر من است؛ و شب‌هنگام خوشم که با او بازی می‌کنم. و تو، ای آسمان، چندان که می‌خواهی ببار!

بودا — من جانی دارم فرمانبر و آزاد. سالهاست که تعلیمش می‌دهم و به او می‌آموزم که با من بازی کند. و تو ای آسمان، چندان که می‌خواهی ببارا

این دو صدا هنوز در گوش من سخن می‌گفتند که خواب بر من چیره شد. باد برخاسته بود و امواج بر شیشه ضخیم می‌کوبید. من در بین خواب و بیداری همچون دود امواج بودم. توفان شدیدی برخاست، مرغزارها به‌زیر آب رفته‌اند و گاوها و ماده‌گاوها و آن نره‌گاو همه در آب غوطه‌ور شدند. باد بام کلبه را برداشت و برد و آتش خاموش شد. زن جیغی کشید و به‌گل و لای درافتاد و جان داد. و چوپان مویه آغاز کرد؛ فریاد می‌زد و من نمی‌شنیدم که چه می‌گوید، ولی همچنان باز فریاد می‌زد و من همچون ماهی‌ای که در دریا بلغزد هر دم عمیق‌تر به خواب فرومی‌رفتم.

وقتی در سپیدهٔ صبح از خواب بیدار شدم جزیرهٔ بزرگ اربابی، مغورو و سرکش در سمت راست ما گسترده بود. کوههای صورتی روشن در پشت مه‌ها و در زیر آفتاب پاییزی لبخند می‌زدند. در اطراف ما دریای آبی نیلی رنگ هنوز نآرام بود و می‌خروشید.

зорبا که خود را به لحافی قهوه‌ای رنگ پیچیده بود چشم از کرت برنمی‌داشت. نگاهش از کوهسار به دشت می‌پرید و سپس در امتداد ساحل می‌گشت و آن را می‌کاوید، گویی همه این زمینها و این دریاها به چشم او آشنا بودند و اینکه باز در خیال بر آن پا می‌نهاد شادمان بود.

به او نزدیک شدم، دست بر شانه‌اش نهادم و گفتم:

— حتماً این نخستین بار نیست که به کرت می‌آیی، زوربا! تو به‌آن به چشم یک دوست قدیمی نگاه می‌کنی.

зорبا، مثل کسی که احساس کسالت کند خمیازه کشید. احساس کردم

که او هیچ آماده برای گفت و گو نیست. لبخندی زدم و پرسیدم:

از حرف زدن کسل می‌شوی، زوربا؟

در جواب گفت:

نه، ارباب؛ نه اینکه از حرف زدن کسل می‌شوم، بلکه این کار برایم مشکل است.

مشکل؟ چرا؟

فوراً جواب نداد. بار دیگر نگاهش را در امتداد ساحل گرداند. شب هنگام بر عرشہ کشتی خوابیده بود و از موهای مجعد جوگندمی‌اش شبنم می‌چکید. با خورشید طالع تمام چینهای عمیق گونه‌ها و چانه و گردنش روشن شد.

آخر، لبهای کلفت و آویزانش که به لبهای بز نر می‌مانستند تکان خوردند. گفت:

من صبحها سختم است که دهان به صحبت باز کنم. خیلی سختم است، مرا ببخشید.

خاموش شد و باز چشمان ریز و گرد خود را به کرت دوخت.

زنگ صبحانه نواخته شد. صورتهای چروکیده، بهرنگ زرد مایل به سبز، شروع به بیرون آمدن از اتفاق‌ها کردند. زنها با گیسوان پریشان از میزی به میزی تلوتلو می‌خوردند؛ بوی قی و اودکلن می‌دادند، و نگاهی کدر و وحشتزده و احمقانه داشتند.

зорبا که رو به روی من نشسته بود قهوه خود را با اشتهای تمام هرت می‌کشید. روی نانش کره و عسل می‌مالید و می‌خورد. چهره‌اش کم کم روشن گردید و آرامش یافت و چینهای دور دهانش باز شد. در آن دم که آهسته از غلاف خواب بیرون می‌آمد و چشمانش بیش از پیش درخشان می‌شد من دزدانه نگاهش می‌کردم. سیگاری روشن کرد، با لذت تمام به‌آن پک زد و از سوراخهای پرمی اش ابری از دود آبی رنگ بیرون جست. پای راستش را زیر تنهاش تاکرد و به شیوهٔ شرقیان راحت نشست. اکنون دیگر حرف زدن برای

او ممکن بود. شروع کرد:

- گفتی آیا این نخستین بار است که من به کرت می‌آیم؟ (چشمانش را تا نیمه بست و از جدار شیشه‌ای اتفاق به کوه ایدا^۱ که پشت سر ما ناپدید می‌شد نگریست). نه، این اول بار نیست. در ۱۸۹۶ من مرد کامل عیاری بودم. سبیل من و موهای سرم به رنگ واقعی خود یعنی به سیاهی پر زاغ بودند. آن وقت تمام سی و دو دندانم را داشتم و وقتی مست می‌کردم اول مزه‌های عرق را می‌خوردم و بعد بشقاب را. لیکن درست در همان اوان بود که شیطان خواست انقلابی در کرت روی بددهد: من در آن ایام در مقدونیه به شغل فروشنده‌گی دوره‌گرد روزگار می‌گذراندم. از دهی بهدهی می‌رفتم، اجناس خرازی می‌فروختم، و به جای پول نقد پنیر و پشم و کره و خرگوش و ذرت می‌گرفتم؛ بعد، همه آن اجناس را باز می‌فروختم و دو برابر سود می‌بردم. شب‌هنگام به هر دهی هم که می‌رسیدم می‌دانستم در کدام خانه منزل کنم. در هر دهی همیشه یک بیوئه دلسوز پیدا می‌شود. به‌او یک قرقره یا یک شانه یا یک روسربی سیاه به‌یادبود شوهر مرحومش می‌دادم و با او می‌خوابیدم. و این هیچ‌گران نبود! آره ارباب، می‌بینی که خوش‌گذراندن برای من زیاد‌گران تمام نمی‌شد. اما همان طور که به تو گفتم کرت بار دیگر اسلحه به دست گرفت. با خود گفت: «تف بر این اقبال! این هم شد زندگی! مگر این کرت هیچ وقت می‌گذارد که ما نفس راحتی بکشیم!» آن وقت، من قرقره‌ها و شانه‌ها را کنار گذاشتم، تفنگ برداشتیم، به بقیه شورشیان پیوستم، و همه با هم در کرت بپاختیم.

зорبا خاموش شد. در آن دم ما از کنار خلیج قوسی شکل و آرامی که سواحل آن ماسه‌ای بود پیش می‌رفتیم. در آنجا امواج آهسته و آرام پخش می‌شدند، بی‌آنکه به چیزی بخورند، و فقط کف نازکی از خود در طول ساحل بجامی‌گذاشتند. ابرها پراکنده شده بودند، خورشید می‌درخشید و کرت عبوس که آرام گرفته بود لبخند می‌زد.

زوربا سر برگرداند و نگاهی تمسخرآمیز بهمن کرد. سپس گفت:

– ارباب، تو خیال می‌کنی من حالا تعداد سرهایی را که از ترکان بریده و گوشها یی را که از ایشان کنده و در الکل گذاشته‌ام (چون این کار در کرت رسم است) برای تو حساب می‌کنم؟... نه جانم، من هیچ حرفی نمی‌زنم، چون این موضوع نرا حتم می‌کند و من خجالت می‌کشم. این چه جنونی است؟ من حالا به خودم می‌گویم که نکند عقلم کمی پاره‌سنگ برمی‌داشت. این چه جنونی است که ما بی‌جهت به کسی حمله می‌کنیم که به عمرش بهما بدی نکرده‌است؟ بعد، گازش می‌گیریم، دماغش را می‌بریم، گوشها ییش را می‌کنیم، شکمش را می‌دریم، و برای همه این اعمال خدا را هم به کمک می‌طلبیم؟ به عبارت دیگر، از خدا می‌خواهیم که او هم گوش و دماغ ببرد و شکم بدرد؟ اما بدان که من در آن ایام خونم در غلیان بود و نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و درباره چون و چرای قضیه به مطالعه بنشینم. برای آنکه آدم بتواند درست و شرافتمندانه فکر بکند باید آرامش داشته باشد و سنبه از او گذشته باشد و بی‌دنдан شده باشد. وقتی آدم دندان نداشته باشد آسان می‌تواند بگوید: «بچه‌ها، خجالت دارد. گاز نگیرید!» اما وقتی سی و دو دندانش سرجاست چه عرض کنم... آدم وقتی جوان است جانور درنده‌ای است؛ بلی ارباب، جانور درنده‌ای که آدم می‌خورد!

سرش را تکان داد و باز گفت:

– گوسفندها را هم می‌خورد، مرغها و خوکها را هم. ولی تا گوشت آدم نخورد سیر نمی‌شود.

آنگاه ضمن اینکه ته سیگارش را در نعلبکی فنجان قهوه‌اش خاموش می‌کرد به گفته افزود:

– نه، سیر نمی‌شود. تو در این باره چه می‌گویی، علامه دهر؟ و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، همچنان که مرا با نگاه و رانداز می‌کرد گفت:

– نظر تو در این باره چیست؟... آنچه من می‌فهمم جنابت هرگز

گرسنگی نکشیده است، هرگز کسی را نکشته است، هرگز دزدی نکرده است و هرگز با زن دیگری نخوابیده. پس تو از دنیا چه می‌دانی؟ و سپس با تحریر آشکاری زمزمه کنان گفت:

– مغز معصومی داری و تنی که هرگز گرمی خورشید را حس نکرده است ...

و من براستی از دستهای ظریف و صورت پریده‌رنگ و از زندگی خود که به خون و گل و لای آغشته نشده بود خجالت کشیدم.

زوربا دست سنگین خود را چنان روی میز کشید که انگار آن را با اسفنجی پاک می‌کرد. آنگاه گفت:

– باشد! با این حال می‌خواستم سؤالی از تو بکنم. تو که حتماً یک عالم کتاب ورق زده‌ای شاید بدانی ...

– چه را بدانم؟ بگو، زوربا!

– عجیب است، ارباب ... خیلی عجیب است، آنقدر که مرا گیج کرده!

این همه تبهکاری، این همه دزدی و کشت و کشتار که ما شورشیان مرتكب شده‌ایم به‌آمدن شاهزاده ژرژ به‌یونان و به‌آزادی منجر شده است!

با چشمان دریده از حیرت نگاهم کرد و زمزمه کنان باز گفت:

– این خودش معماهی است، معماهی بزرگ! پس برای اینکه آزادی به‌این دنیا بباید این همه جنایت و تبهکاری لازم است؟ من اگر بخواهم تمام آن کثافتکاریها و آدمکشیها را که مرتكب شده‌ایم برای تو شرح بدhem مو بر کلهات سیخ خواهد شد. با این حال نتیجه همه آن کارها چه شده است؟ آزادی!

خداده بجای اینکه ما را با صاعقه خودش بسوزاند به‌ما آزادی داده است! براستی که من از این کار هیچ سر درنمی‌آورم!

و چنان به‌من نگاه کرد که انگار کمک می‌طلبد. معلوم بود که این مسئله خیلی گیجش کرده است و او قادر نیست به‌کنه آن پی ببرد.

مضطربانه پرسید:

– تو، ارباب، تو چیزی از این قضیه می‌فهمی؟

من چه را بفهمم؟ به او چه بگويم؟ يا آنچه ما خدا مى ناميم وجودندارد، و يا آنچه به قول ما جنایت و تبهکاري نامیده مى شود برای مبارزه و برای آزادی دنيا ضروري است.

مي کوشيدم عبارت ساده‌تری برای توضیح دادن به زوربا پیدا کنم. گفتم:
- چگونه گل در کود و کثافت ريشه مى دواند و مى رويد؟ حال فرض کن، زوربا، که کود و کثافت همان آدم است و گل همان آزادی.

зорبا با مشت به روی میز کوبید و گفت:

- پس دانه چه؟ برای اينکه گلی سبز بشود دانه آن لازم است. چه کسی چنین دانه‌ای را در درون کشیف ما گذاشته است؟ و چرا این دانه با نیکی و درستکاری رشد نمی‌کند؟ چرا برای روییدن آن خون و کثافت لازم است؟
من سر تکان دادم و گفتم:

- نمی‌دانم.

- پس که می‌داند؟

- هیچ کس.

آن وقت زوربا نگاههای وحشیانه‌ای به اطراف خویش کرد و سرخورده و مأیوس داد زد:

- پس تو انتظار داری که من با این کشتهها و این ماشینها و این کراواتها چه بکنم؟

دو سه مسافر دریاگرفته که پشت میز مجاور قهوه خود را می‌نوشیدند
جانی گرفتند و به تصور اینکه نزاعی در گرفته است گوش تیز کردند.

зорبا از این توجه بدش آمد، صدای خود را پایین آورد و گفت:
- از این موضوع بگذریم. وقتی من به آن فکر می‌کنم دلم می‌خواهد هر چه دم دستم می‌آید، از صندلی یا چراغ، همه را بشکنم، یا سرم را به دیوار بکوبم. و بعد، تازه این چه سودی به حال من دارد؟ مرده‌شورم ببرد! جز اینکه توان چیزهای شکسته را بدهم یا به داروخانه‌ای بروم که زخم سرم را ببنندند. تازه اگر خدایی هم وجود داشته باشد دیگر بدتر! آن وقت حساب پاک است! لابد

از آن بالا زیرچشمی و راندازم می‌کند و از خنده به خودش می‌پیچد.
و ناگهان مثل اینکه می‌خواست مگس مزاحمی را از خود براند دستش را تکان داد و به لحنی کسالت‌آلود گفت:

– بالاخره مطلبی که می‌خواستم به تو بگویم این است: وقتی کشتی سلطنتی مزین به پرچم و نشان به بندر وارد شد و تو پها به افتخار او شروع به شلیک کردند و شاهزاده پا به خاک کرت نهاد... تو تا به حال ملتی را دیده‌ای که وقتی آزادی خود را بازمی‌یابد چگونه یکپارچه دیوانه می‌شود؟ نه؟ پس تو ای ارباب بیچاره من کور به دنیا آمده‌ای و کور هم از دنیا خواهی رفت. و من اگر هزار سال هم زندگی کنم و اگر از من به جز یک تکه گوشت زنده باقی نماند چیزی را که در آن روز دیدم هرگز فراموش نخواهم کرد. و اگر هر کس مخیر بود که در آن دنیا بهشت خود را به ذوق و سلیقه خودش انتخاب کند – و براستی هم می‌بایست چنین باشد، و من فقط چنان بهشتی را بهشت می‌دانم – من به خدا می‌گفتم: «پروردگارا، من می‌خواهم بهشتی کرتی باشد مزین به شاخه‌های مورد و به پرچمهای، و دلم می‌خواهد آن دقیقه که شاهزاده ژرژ پا به خاک کرت نهاد قرنها طول بکشد. همین برای من کافی است.»

زوربا باز خاموش شد. سبیلش را به بالا تاب داد، لیوانی لبالب از آب یخ پر کرد و آن را یکنفس سرکشید. پرسیدم:

– زوربا، در کرت چه اتفاقی افتاد؟ نقل کن!

زوربا با تغیر گفت:

– مگر می‌شود برای این جور چیزها جمله‌پردازی کرد! رفیق، من که به تو گفتم این دنیا معماست و انسان چیزی به جز یک جانور وحشی نیست. یک جانور وحشی بزرگ و یک خدای بزرگ. مردکی شورشی که با من از مقدونیه آمده بود و مردم او را یورگا^۱ صدا می‌زدند، و از آن بی‌همه چیزها بود که فقط برای بالای دار خوب‌اند، یا چه بگوییم، یک خوک کثیف بود، دیدمش که گریه

می‌کرد. ازش پرسیدم: «آی یورگای لعنتی، برای چه گریه می‌کنی؟ — و نازه خودم هم مثل ابر بهار شروع کردم به‌گریه کردن — آی خوک کثیف، چراً گریه می‌کنی؟» اما او دستهایش را به‌گردن من انداخت و شروع کرد به‌بوسیدن من و مثل بچه‌ها گریه کردن. پس از آن، این خسیس گنده، کیف پولش را از جیب درآورد و سکه‌های طلا را که از ترکها کش رفته بود روی زانوهای خود خالی کرد، بعد، سکه‌ها را مشت مشت به‌هوا می‌انداخت و می‌گفت: — آزادی یعنی این! — می‌فهمی ارباب؟»

من برخاستم و به بالای عرشه کشته رفتم تا تنم را به‌دم باد تندریا بدhem. با خود اندیشیدم:

«آزادی همین است دیگرا! هوسمی داشتن، سکه‌های طلا انباشتن، و سپس ناگهان بر هوسم خود چیره‌شدن و گنج گردآورده خود را بباددادن. خویشتن را از قید هوسمی آزادکردن و به‌بند هوسمی شریفتر درآمدن. ولی آیا همین خود شکل دیگری از برگی نیست؟ خویشتن را به‌خاطر یک فکر، به‌خاطر ملت خود، به‌خاطر خدا فداکردن؟ یا مگر هر چه مقام مولا بالاتر باشد طناب گردن برده درازتر خواهد بود؟ در آن صورت برده بهتر می‌تواند دست و پا بزند و در میدان وسیع تری جست و خیز کند و بی‌آنکه متوجه بسته‌بودن به‌طناب بشود، بمیرد. آیا آزادی به‌همین می‌گویند؟»

*

واخر بعدها ظهر به ساحل ماسه‌ای خویش رسیدیم. ماسه‌ای بود ریز و سفید که انگار الک کرده بودند، با بوتهای خرزهه که هنوز گل داشتند و درختان انجیر و خرنوب شامی، و قدری دورتر، در سمت راست، تپه پست و خاکستری رنگی که هیچ درخت نداشت و به‌چهره زنی می‌مانست که دراز کشیده باشد. و رگه‌های قهوه‌ای رنگ معدن زغال لینیت از زیر چانه و روی گردن او همچون رگ کشیده شده بود.

باد پاییزی می‌وزید، ابرهای ریش‌ریش آهسته می‌گذشتند و با سایه‌ای که بر زمین می‌انداختند هوای آن را ملایم می‌کردند. ابرهای دیگری با حالت

تهدید به آسمان برمی‌شدند. خورشید حجاب می‌گرفت و رو می‌گشود و چهره زمین نیز همچون چهره‌ای زنده و هیجان‌زده با حرکات او روشن و تاریک می‌گردید.

من لحظه‌ای چند بر ماسه‌ها ایستادم و نگاه کردم. آن خلوت مقدس، حزن‌انگیز و جذاب همچون صحراء در برابر می‌گستره بود. این ترانه بودایی از دل خاک برخاست و تا اعماق وجود من نفوذ کرد: «پس من کی عاقبت، تنها و بی‌یار و یاور و بی‌شادی و غم، و فقط با این یقین مقدس که هر چه هست خواب و رؤیاست، به کنج عزلت خود خواهم خزید؟ کی با جامهٔ زندهٔ خود شادان و بی‌آرزو در کوه معتکف خواهم شد؟ کی با توجه به‌اینکه جسم من چیزی به‌جز بیماری و جنایت و پیری و مرگ نیست آزاد و بی‌هراس و لبریز از نشاط به‌جنگل پناه خواهم برد؟ کی؟ کی؟»

зорبا با سنتورش که به‌زیر بغل داشت به‌من نزدیک شد.

من برای پنهان‌کردن هیجان خویش گفتم:

– این هم آن معدن لینیست!

و دستم را رو به‌تپه‌ای که به‌شكل چهره زن بود دراز کردم.

ولی زوربا بی‌آنکه سر به‌آن سو برگرداند ابرو درهم‌کشید و گفت:

– بعداً ارباب، فعلاً وقتش نیست. اول باید زمین از جنب و جوش بیفتند.

زمین لعنی هنوز می‌جنبد؛ جنده درست مثل پل کشتی وول می‌خورد. اول

برویم به‌ده.

این را گفت و با قدمهای تند و مصمم راه افتاد.

دو پسر بچه پابرنه سیاه‌سوخته که به‌فللاح زادگان مصری می‌مانستند

پیش دویدند و چمدانهای ما را برداشتند. یک گمرکچی شکم‌گندهٔ چشم‌آبی در

کلبه‌ای چوبی که دفتر اداره گمرک بود قلیان می‌کشید از گوشۀ چشم نگاهی

به‌ما انداخت، به‌چمدانها هم نگاهی بی‌اعتنای کرد و لحظه‌ای که انگار برای

برخاستن بود روی صندلی خود تکان خورد، اما نای برخاستن نداشت. آهسته

لولهٔ قلیانش را برداشت و به‌لحنی خواب‌آلوده گفت:

- خوش آمدید!

یکی از پسربچه‌ها بهمن نزدیک شد، با آن چشمان سیاهش که به زیتون می‌مانست چشمکی زد و به لحنی ریشخندآمیز گفت:

- یارو کرتی نیست، ها! مردکه تنبی است!

- یعنی کرتیها تنبی نیستند؟

پسربچه کرتی جواب داد:

- چرا، چرا، آنها هم تنبی‌اند... اما به طرز دیگری...

- آبادی از اینجا دور است؟

- ای! به قدر تیررس تفنگ! ببین! پشت همین باعها، توی دره است. ده قشنگی است، ارباب. ولاحتی است که در آن وفور نعمت است: از خرنوب‌شامی گرفته تا زردالود و نخود و زیتون و شراب، همه در آن یافت می‌شود. آن پایینها، توی ماسه‌ها، خیار و گوجه‌فرنگی و بادمجان و خربزه هم می‌کارند، از پیشرس‌ترین خربزه‌های کرت. البته باد افريقادست که آنها را زود می‌رساند. تو، ارباب، اگر شب توی جالیز بخوابی صدای قرچ قرچ خربزه‌ها را که به شب دارند پوست می‌ترکانند می‌شنوی.

зорبا جلوتر بود و کچکچ راه‌می‌رفت. سرش هنوز دوران داشت. به سرش داد زدم:

- شجاع باش، زوربا! دیگر زحمتمان تمام شد. نترس!

ما تند راه می‌رفتیم. خاک مخلوطی از ماسه و صدف بود. گاه‌گاه به یک درخت گز، یک انجیر وحشی، چند نی انبوه و چند بوته بنگ سفید بر می‌خوردیم. هوا دم داشت. ابرها هر دم پایین‌تر می‌آمدند. باد داشت می‌افتداد.

از کنار درخت انجیر تناوری رد شدیم که تنهاش دولاتاب برداشته بود و درون آن بر اثر پیری بتدریج خالی شده بود. یکی از پسربچه‌ها ایستاد، با حرکت چانه درخت پیر را بهمن نشان داد و گفت:

- این درخت انجیر ازان «دوشیزه جوان ما» است.

من یکه خوردم. در سرزمین کرت هر سنگی و هر درختی تاریخچه

غم‌انگیزی خاص خود دارد. گفتم:
 – دوشیزه جوان ما؟ چطور مگر؟
 گفت:

– در زمان پدربزرگ من دختر یکی از اعیان این ولایت عاشق چوپان جوانی شده بود، اما پدرش راضی به‌این وصلت نبود. دوشیزه گریه می‌کرد، فریاد می‌کرد، التماس می‌کرد، ولی پیرمرد همیشه همان حرف خودش را می‌زد. تا یک شب دو جوان با هم ناپدید شدند. یک روز، دو روز، سه روز یک هفته به‌دنبالشان گشتند ولی گیرشان نیاوردند. تا کم‌کم بوگرفتند. آن وقت بر اثر بوی گند آمدند و آنها را زیر همین درخت انجیر که در آغوش هم پوسیده بودند پیدا کردند. می‌فهمی؟ آنها را از بوی گند پیدا کردند.

بچه زد زیر خنده. دیگر صدای همهمه ده شنیده می‌شد. سگها شروع کردند به‌پارس کردن. زنها بلند بلند حرف می‌زدند، و خروسها با آواز خود تغییر هوا را اعلام می‌کردند. بوی تفاله انگور که از دیگهای عرق‌گیری بلند بود در هوا موج می‌زد.

هر دو پسربچه که یکدفعه به‌هیجان آمده بودند داد زدند:
 – این هم ده!

همین که ما تپه شنی را دور زدیم، ده کوچک که در دامنه دره بود نمودار شد. خانه‌های پست ایوان دار، که با آهک سفید شده بودند تنگ هم چپیده بودند؛ و چون پنجره‌های باز لکه‌های سیاهی ایجاد کرده بودند خانه‌ها به‌جمجمه‌هایی می‌مانستند که لای سنگها نشانده باشند.

من خودم را به‌زوربا رساندم و آهسته به‌او سفارش کردم:

– مواطف باش، زوربا ... حال که داریم وارد ده می‌شویم طوری رفتار کن که برازنده است. آنها نباید بویی از چیزی ببرند. باید نشان بدھیم که مردان جدی و کاری‌ای هستیم: من کارفرمایم و تو سرکارگر. بدان که کرتیها شوخی سرشان نمی‌شود. آنها با یک نظر که به‌تو بیندازند فوری پی‌می‌برند که نقطه ضعفت کجاست و آن‌لقبی به‌تو می‌چسبانند که دیگر هیچ وقت نمی‌توانی از سر

خودت بیندازی. آن وقت به سگی خواهی مانست که ماهیت‌ابه‌ای به دمش بسته باشد و هی بدو!

зорبا سبیلش را در مشت گرفت و به فکر فرورفت. آخر گفت:
- گوش کن ارباب، اگر در محل بیوه‌ای باشد تو لازم نیست نگران باشی،
ولی اگر نباشد...

درست در همین موقع که به مدخل آبادی رسیدیم زن‌گدای ژنده‌پوشی پیش دوید و دستش را رو به ما دراز کرد. زنی بود سیاه‌سوخته، چرکین، و کرک سیاه و زبری به پشت لب داشت.

خطاب به زوربا داد زد:

- هی، عمو، عمو! تو وجودان داری؟
зорبا جا خورد، ایستاد و خیلی جدی جواب داد:
- آره، دارم.
- پس پنج «دراخم» به من بده!
зорبا از جیبش یک کیف چرمی قراشه درآورد و گفت:
- بیا، بگیر!

ولبخندی بر لبانش که هنوز اخم‌آلود بود نشست. سر برگرداند و باز گفت:

- از قرار معلوم اینجا گرانی نیست. وجودان یکی به پنج «دراخم» است. سگ‌های ده به سمت ما دویدند. زنها از بالای ایوانها برای تماشای ما خم شدند، و بچه‌ها در حالی که بلند بلند با هم حرف می‌زدند به دنبالمان افتادند. بعضی‌ها صدای سگ درمی‌آوردند، برخی مثل اتومبیل بوق می‌زدند، و بعضی نیز از ما جلو می‌افتدند و با چشمان درشت و خمار خود و راندازمان می‌کردند.

به میدان ده رسیدیم: دو درخت سپیدار بزرگ بود، محصور با تننه‌های بدتر اشیده از چوب که از آنها به جای نیمکت استفاده می‌کردند. رو به رو قهوه‌خانه‌ای بود با تابلو بزرگ رنگ و رفته‌ای، به این عبارت: «کافه - قصابی عصمت».

زوربا پرسید: ارباب، چرا می خنده؟
 ولی من مجال جواب دادن پیدا نکردم. از در کافه - قصابی پنج شش
 لندھور با شلوار آبی تیره و کمربند قرمز بیرون پریدند و داد زدند:
 - خوش آمدید، رفقا! بفرمایید تو، یک گیلاس عرق تازه میل کنید.
 هنوز گرم است و تازه از دیگ برداشته اند.
 زوربا زبانش را به صدا درآورد و گفت:
 - نظر تو در این باره چیست، ارباب؟
 رو به من برگشت و چشمکی زد. باز گفت:
 - گیلاسی نزنیم؟
 گیلاسی بالا انداختیم که تا درون ما را سوزاند. قهوه چی - قصاب که از
 آن کهنه داشها بود. ولی خوب مانده و خیلی تر و فرز بود برای ما صندلی آورد.
 پرسیدم:
 - کجا می توانیم منزلی پیدا کنیم؟
 یکی گفت:
 - بروید به خانه بانو هورتانس^۱.
 با تعجب پرسیدم:
 - این خانم فرانسوی است؟
 گفتند:
 - از ناکجا آباد آمدہ است. زنی است دنیادیده که در همه جا بوده و هر جا
 سر و گوشی آب داده، و وقتی پیر شده جل و پلاشن را همین جا انداخته و
 مسافرخانه ای باز کرده است.
 بچه ای پراند که:
 - شیرینی هم می فروشد.
 بچه دیگری گفت:

– به خودش سرخاب و سفیداب هم می‌مالد، نواری هم به دور گردنش
می‌بندد... یک طوطی هم دارد.

زوربا پرسید:

– بیوه است؟

هیچ کس به او جواب نداد.

زوربا که دهانش آب افتاده بود باز پرسید:

– بیوه است؟

قهوه‌چی ریش انبوه و جوگندمی خود را در مشت گرفت و گفت:

– رفیق، بهاین ریش چند تا مو می‌بینی؟ بله؟ چند تا؟ خوب، او سر
همین تعداد شوهر را خورده است. فهمیدی؟

زوربا لب و لوجه خود را لیسید و جواب داد:

– آره، فهمیدم.

– و ممکن است سر تو را هم بخورد.

پیرمردی داد زد:

– آره، رفیق، هوای خودت را داشته باش!

و همه پکی زدند زیر خنده.

قهوه‌چی که دور دوم عرق را روی یک سینی می‌آورد دوباره پیدا شد.
در سینی نان جو و پنیر بز و گلابی هم بود. رو به مردم داد زد:

– خوب دیگر، بروید و آقایان را تنها بگذارید تا استراحت کنند. آنها
امشب به مسافرخانه خانم نخواهند رفت و همینجا خواهند خوابید.

پیرمرد خطاب به قهوه‌چی گفت:

– کندومانولیو^۱، من امشب ایشان را به خانه خودم خواهم برد. من بچه
ندارم، خانه‌ام بزرگ است و اتاق هم زیاد دارد.

قهوه‌چی دم گوش پیرمرد خم شد و داد زد:

– ببخش، عمو آناگنوستی^۱، من اول گفتم.
آناگنوستی پیر گفت:

– آن یکی را تو نگاهدار، پیرمرد را من می‌برم.
زوربا که سخت تو ذوقش خورده بود گفت:
– پیرمرد کیه؟

من به زوربا اشاره کردم که عصبانی نشود، و گفتم:
– ما با همیم و از هم جدا نمی‌شویم. به مسافرخانه بانو هورتالنس
می‌رویم.

*

– خوش آمدید! خوش آمدید!

زنکی ریزنقش و خوشرو و کوتوله و چاق و خپله، با موهای بور کرده، در
حالی که با پاهای کج و کوله‌اش خرامان خرامان می‌آمد و هر دو دستش را
به جلو دراز کرده بود در زیر درختان سپیدار ظاهر شد. حالی که از آن چند دانه
مو به شکل موی خوک بیرون زده بود چانه‌اش را زینت می‌داد. نواری از محمل
قرمز به دور گردنش پیچیده و به گونه‌های چروکیده‌اش پودر صورتی رنگی زده
بود. یک دسته موی شل و ول روی پیشانی اش می‌رقصدید و او را به صورت پیری
سارا برnar^۲، در آن ایام که در نمایشنامه بچه عقاب بازی می‌کرد، درآورده بود.
من که بهانگیزه یک حسن خلق عارضی آماده شده بودم تا دست او را

ببوسم در جواب گفتم:

– از آشنایی با شما خوشوقتم، خانم هورتالنس!

ناگهان زندگی در نظرم همچون قصه، همچون یکی از کمدیهای
شکسپیر، مثلًاً توفان، جلوه‌گر شد. انگار پس از یک غرق شدن فرضی، سر تا پا
خیس از کشتی پیاده می‌شدیم، به کشف و کاوش آن سواحل عجیب

1. Anagnosti

۲. Sarah Bernhardt هنرپیشه تئاتر فرانسوی که بیشتر در نمایشنامه‌های تراژدی بازی می‌کرد و بسیار هنرمند بود (۱۸۴۴-۱۹۲۳).

می‌پرداختیم و با تشریفات خاص به ساکنان محل سلام می‌دادیم. به نظر من این بانو هورتانس ملکه جزیره یا نوعی سمور آبی خرمایی رنگ و براق آمد که عطر زده ولی نیمه‌فاسد و سبیلو بر آن ساحل شنی افتاده باشد. پشت سرش کالیبان^۱ (مظہر مردم) با سرهای متعدد و چرکین و پشمalo و سرشار از حسن خلق ایستاده بود و با غرور و تحقیر به ملکه می‌نگریست.

زوربا نیز به نقش شاهزاده‌ای در لباس مبدل با چشمان دریده به ملکه خیره مانده بود و او را به صورت یک رفیق قدیمی یا یک کشته جنگی که بر دریاهای دور دست جنگیده و گاه غالب و گاه مغلوب شده و پنجره‌ها یش شکسته و دکله‌ایش خرد شده و بادبانه‌ایش دریده و اکنون شیارهایی به تنش افتاده بود که آنها را با پودر و کرم صورت بتونه کرده و در این ساحل پهلو گرفته و منتظر حوادث مانده بود در نظر مجسم می‌کرد. بدون شک او منتظر زوربا ناخدای هزار زخم بود. و من از دیدن این دو بازیگر که بالاخره بر این صحنه کرتی آراسته به سادگی تمام به دیدار هم نایل می‌امند سخت لذت می‌بردم.

در حالی که در برابر بازیگر پیر عشق سر خم کردم گفتم:

– ما دو تختخواب می‌خواهیم، خانم هورتانس! دو تخت بدون ساس...

او نگاهی ممتد و تحریک‌آمیز به من انداخت و گفت:

– اینجا ساس نیست، نه، ساس نیست!

دهنهای کالیبان مسخره کنان داد زدند:

– ساس هست، هست!

زن با پاهای کوچک و خپله‌اش که بر آنها جوراب زمختی به رنگ آبی آسمانی با یک جفت کفش رویاز کهنه و سوراخ شده، مزین به یک منگوله کوچک ابریشمی، پوشانده بود بر سنگها کوبید و با سماجت تمام تکرار کرد که:

– نیست! نیست!

۱. Caliban از شخصیتی‌های خیالی و افسانه‌ای نمایشنامه توفان اثر ویلیام شکسپیر است. کالیبان هیولا‌بی است مخوف که مظہر نیروی خشنی است و در عین حال مجبور است از نیرویی قوی‌تر از خود (آری بل) اطاعت کند، لیکن همیشه نسبت به آن نیروی قوی‌تر در حال طغیان و سرکشی است. – م.

کالیبان بار دیگر به قهقهه خندید که:

– تف بر تو، پریمادونا^۱، مرده شورت ببرد!

اما بانو هورتانس که سر تا پا وقار و تشخّص بود راه افتاده بود و برای ما راه باز می‌کرد. بوی پودر و صابون ارزان قیمت می‌داد.

зорبا پشت سرش می‌رفت و داشت با چشم می‌خوردش. آخر به من

گفت:

– نگاهش کن، ارباب! سلیطه چطور می‌خرامد! تلاپ، تلاپ! درست مثل میشهای دنبه‌دار!

دو سه قطره درشت فروچکید و آسمان تاریک شد. برقهای آبی رنگ به جان کوه شمشیر کشیدند. دختر کانی که خود را به بالا پوشهای کوچک و سفید بافته از پشم بز پیچیده بودند بزها و گوسفندهای خانواده را بستاب از چرا بازمی‌گردانند. زنها که در جلو بخاری چمباتمه زده بودند آتش سرشب را روشن می‌کردند.

зорبا بی‌آنکه چشم از کیپ غلتان خانم بردارد سبیل خود را با غیظ می‌گزید. ناگاه آهی کشید و زمزمه کنان گفت:

– وه از این دنیای سلیطه که هیچ وقت چنته‌اش از پیشامدهای عجیب و غافلگیر کننده خالی نمی‌شود!

۱. Prima donna اصطلاحی است لاتینی به معنی «بانوی اول» و مراد از آن نخستین بانوی خواننده اوپرا است. — م.

۳

مسافرخانه کوچک بانو هورتанс از چند اتاقک رختکن حمام دریابی وصل بهم تشکیل شده بود. اتاق اول دکان بود که در آن نقل و شیرینی و سیگار و بادامزمینی و فتیله چراغ و کتاب الفبا و شمع و «حسن‌لبه^۱» می‌فروختند. چهار اتاقک دیگر ردیف هم اتاق خواب بودند. در حیاط پشت ساختمان، آشپزخانه بود و رختشویخانه و حیاط مرغها و خرگوشها. دور تا دور ساختمان، در ماسه ریز، خیزانهای انبوه و انجیرهای وحشی کاشته بودند. و این مجموعه تماماً بوی دریا و تپاله و ادرار می‌داد. لیکن گاه گاه، وقتی بانو هورتанс از آنجا رد می‌شد یکدفعه بوی هوا تغییر می‌کرد، چنانکه گفتی لگن سلمانی را دم دماغ آدم خالی کرده‌اند.

همین که رختخوابها را پهن کردند دراز کشیدیم و تا صبح یکبند خوابیدیم. یادم نمی‌آید چه خوابی دیدم ولی وقتی بیدار شدم آنقدر سبک و راحت شده بودم که انگار تازه از آب‌تنی دریا برگشته بودم.

آن روز یکشنبه بود و کارگران می‌بایست صبح روز بعد برای شروع کار در معدن از دهات اطراف بیایند. بنا بر این من آن روز وقت این را داشتم که گشتی بزنم تا ببینم که تقدیر مرا به کجا انداخته است. تازه سفیده می‌خواست

۱. (Benjoin) حسن‌لبه درختی است از تیره جاویها... و آن خاص نواحی حاره است و برخی انواع آن در نواحی معتدل می‌روید. برگهایش ساده و منفرد و بدون گوشوارک و پوشیده از کرک است (فرهنگ معین)، این گیاه خاصیت دارویی دارد و به صورت جوشانده می‌خورند.—م.

بزند که من از مسافرخانه بیرون پریدم. از کنار باعها گذشتم، در امتداد ساحل دریا پیش رفتم، بشتاب با خاک و آب و هوای محل دیدار تازه کردم، گیاهان خودرو چیدم و کف دستهایم از پونه کوهی و مریم‌گلی و نعناع معطر شد. به بالای تپه‌ای برآمدم و به اطراف نگاه کردم. منظره خشکی بود از سنگهای خارایی و آهکی بسیار سفت، با درختان تیره‌رنگ خربوب‌شامی و زیتونهای نقره‌ای و درختان انجیر و مو. در دره‌های محفوظ از باد نیز باعهای نارنج و لیمو و ازگیل بود. نزدیک به ساحل دریا سبزیکاری بود. در سمت جنوب، دریا که هنوز خشمگین بود و گسترده و خروشان، از سواحل افریقا می‌آمد، یورش می‌آورد و کرانه کرت را می‌جوید. در فاصله‌ای بسیار نزدیک جزیره‌شنبی پست و کوچکی بود که در پرتو نخستین اشعة خورشید رنگ صورتی روشن داشت.

این منظره کرتی در نظر من شبیه به نشری ساده و شیوا و عاری از پیرایه‌های زاید و قوی و متین جلوه نمود که اصل مطلب را با ساده‌ترین کلمات بیان می‌کرد؛ از هزل و مطایبه به دور بود و از بکاربردن هر گونه تصنیعی ابا داشت. آنچه لازم بود بگوید با کمال ایجاز می‌گفت، لیکن در بین سطور خشک و جدی آن حساسیت و عطوفت غیرمتربه‌ای هم تمیز داده‌می‌شد. در گودی‌های محفوظ از باد، درختان لیمو و نارنج فضا را معطر می‌کردند، و دورتر از آنجا، دریای بیکران منبعی پایان ناپذیر از شعر و الهام بود.

زمزمه کنان با خود می‌گفت: کرت! کرت!... و قلبم می‌تپید.

از تپه به زیر آدم و به کنار آب رفتم. دختران جوانی با روسی سفید چون برف و چکمه‌های بلند زرد رنگ و دامنه‌ای بالا زده، در حالی که می‌گفتند و می‌خندیدند نمایان شدند. اینان برای خواندن نماز مسح به صومعه‌ای که در آن پایینها، در ساحل دریا پیدا بود و از سفیدی برق می‌زد، می‌رفتند.

من ایستادم. ایشان همین که مرا دیدند از خنده افتادند: چهره‌شان از دیدن یک مرد غریب سخت درهم رفت. تنشان از سر تا پا حالت دفاعی به خود گرفت و انگشتانشان با حالتی عصبی به روی نیمتنه‌شان که همه تکمه‌های آن

انداخته بود قرار گرفت. در خونشان بیم و تشویش دویده بود. به تمام این کرانه‌های کرتی رو به افریقا، از قرنها پیش، دزدان دریایی حمله‌های ناگهانی کرده و گوسفندان و زنان و کودکان را ربوده بودند. این دزدان دست و پای اینان را با کمربند سرخ‌رنگ خود می‌بستند، آنان را در انبارهای کشتی می‌انداختند، و سپس شراع می‌کشیدند و می‌رفتند تا اسیران خود را در الجزیره و اسکندریه و بیروت به فروش برسانند. این دریا قرنها متمادی گریه دخترانی را که دزدان گیسوان سیاه بافته‌شان را می‌بریدند و در ساحل می‌انداختند منعکس کرده است. من به نزدیک شدن دختران جوان رمیده که بهم چسبیده و به ظاهر سد غیرقابل عبوری تشکیل داده بودند نگاه می‌کردم. این حرکات احتیاطی که بی‌شک در قرون گذشته لازم بوده است و امروز بی‌مورد تکرار می‌شد به انگیزه ضرورتی انجام می‌گرفت که خود از بین رفته بود.

لیکن در آن دم که دختران جوان از جلو من می‌گذشتند من آرام و لبخندزنان کنار کشیدم. و ایشان مانند اینکه فوراً حس کردند که قرنهاست خطر گذشته و در دوران ما که دوران امنیت است از خواب پریده‌اند چهره‌شان به خنده شکفت و صفات جنگی فشرده‌شان از هم شکافت، و همه با هم با صدای شاد و صاف خود به من سلام دادند. در همان دم زنگ‌های صومعه دور دست، شاد و شنگول، فضا را از نوای شادی بخش خود پر کردند.

اکنون خورشید مقداری بالا آمده آسمان صاف بود. من همچون مرغ سپیدبالی که در شیاری لانه کند لای سنگها چمباتمه نشستم و به تماشی دریا پرداختم. حس می‌کردم که جسمم سرشار از نیرو و تازه‌نفس و آماده به کار است، و فکرم نیز ضمن تعقیب حرکات امواج، خود تبدیل به موج شده و بی‌آنکه مقاومت کند با نوسان دریا هماهنگ گردیده است.

کم‌کم دلم پر شد. صدای مبهم، آمرانه و ملتمسانه، در من اوج می‌گرفتند. می‌دانستم چه کسی مرا صدا می‌زند. من همین که لحظه‌ای تنها می‌ماندم این صدا، نگران از پیش‌بینیهای وحشتناک، از ترسهای جنون‌آمیز، و از هیجانها، در من می‌خوشید و از من انتظار داشت که نجاتش بدhem.

فوری کتاب «دانته» خود را که «رفیق سفر» همیشگی ام بود گشودم تا صدا را نشنوم و این شیطان هراس‌انگیز را از خود برانم. کتاب را ورق می‌زدم، بیتی از اینجا و قطعه‌ای از آنجا می‌خواندم و تمامی ترانه را بخاطرمی‌آوردم، و آنگاه شیاطین زوزه‌کشان از آن صفحات آتشین برمی‌خاستند. فراتر از آنجا، جانهای خسته می‌کوشیدند تا از یک کوه بلند پرنشیب بالا بروند. باز فراتر، ارواح آمرزیدگان، نظیر کرمهای شبتاب، در چمنزارهای زمردین پرسه می‌زدند. من آنجا، از بنای هولناک تقدير بالا و پایین می‌رفتم و آزادانه در دوزخ و برزخ و بهشت، همچون در خانه خود، قدم می‌زدم. و همچنان که مجذوب آن اشعار حیرت‌انگیز شده‌بودم رنج می‌بردم و امید می‌بستم و از سعادت اخروی متمتع می‌شدم.

ناگهان کتاب دانته خود را بستم و به طرف دریا نگریstem. یکی از آن مرغان سفید ماهیخوار سینه به‌سینه امواج، با آب بالا و پایین می‌رفت و از اینکه خویشتن را به‌دست موجها رها کرده بود بانشاط تمام لذت می‌برد. جوانکی سیاه‌سوخته و پابرهنه، در حالی که آوازهای عاشقانه می‌خواند در ساحل پدیدار شد. شاید می‌فهمید که چه سوز و گدازی در آن آوازه‌است، چون صدایش کم‌کم داشت مانند صدای یک خروس جوان دورگه می‌شد.

سالها، بل قرنها، اشعار دانته به‌همین گونه در کشور خود شاعر به‌آواز خوانده‌می‌شد. و همچنان که آوازهای عاشقانه پسران و دختران جوان را برای عشق و عاشقی آماده می‌کند اشعار سوزان آن شاعر فلورانسی نیز جوانان ایتالیایی را برای آزادی مهیا می‌کرد، به‌نحوی که همه، نسل بعد نسل، با روح شاعر پیمان می‌بستند و بندگی خود را تبدیل به‌آزادی می‌کردند.

*

از پشت سر، صدای خنده شنیدم. به‌یک جست از بالای قلل شامخ اشعار دانته فرود‌آمدم، سر برگرداندم و زوربا را دیدم که پشت سر من ایستاده بود و چنان می‌خندید که نیشش تا بناگوش باز بود. داد زد:
- این چه وضعی است، ارباب؟ ساعتهاست که به‌دنیالت می‌گردم.

نمی‌دانستم کجا باید پیدات کنم.

و چون دید که من ساکت و بی‌حرکت مانده‌ام باز گفت:

– ساعت از ظهر گذشته و مرغ هم پخته‌است. می‌ترسم لهله بشود!

می‌فهمی؟

– می‌فهمم، ولی گرسنه نیستم.

зорبا محکم بر رانهای خود کوبید و گفت:

– گرسنهات نیست! ولی تو که از صبح تا به حال چیزی نخورده‌ای. آخر تو باید هوای جسمت را هم داشته‌باشی. به‌بدن‌ت رحم کن، ارباب! و به‌آن هم چیزی بده بخورد. بلی، به‌جسم هم باید رسید، چون جسم خر سواری ماست، متوجهی؟ اگر تو به‌خرت غذا ندهی بخورد تو را وسط راه زمین خواهد‌گذاشت. من سال‌ها بود که لذت جسمانی را خوارمی‌شمردم و اگر امکان می‌داشت غذا را هم پنهان از چشم کسان می‌خوردم، درست مثل اینکه کار شرم‌آوری انجام می‌دهم. ولی برای اینکه زوربا غر نزنند گفتم:

– خیلی خوب، می‌آیم.

هر دو به‌طرف آبادی براه‌افتادیم. ساعات در میان آن سنگها همچون ساعات عشق به‌سرعت برق گذشته‌بود. من هنوز نفس گرم شاعر فلورانسی را بر خود حس می‌کردم.

зорبا با اندک تردید پرسید:

– ارباب، به‌زغال لینیبیت فکر می‌کردی؟

به‌خنده گفتم:

– پس می‌خواستی به‌چه فکر بکنم؟ ما فردا کارمان را شروع خواهیم کرد. لازم بود که من محاسباتی بکنم.

зорبا نگاهی از گوشۀ چشم به‌من انداخت و ساکت شد. باز فهمیدم که دارد مرا می‌سنجد و هنوز مردد است در اینکه حرفهای مرا باور کند یا باور نکند. و همچنان که با احتیاط پیش می‌رفت باز پرسید:

– خوب، نتیجه محاسبات چه شد؟

– این شد که در سه‌ماهه اول کار، باید روزانه ده تن زغال استخراج کنیم تا بتوانیم خرج کار را درآوریم.

زوربا بار دیگر بهمن نگریست، ولی این بار نگاهش توأم با نگرانی بود. کمی بعد باز گفت:

– و حالا چرا برای محاسبه به کنار دریا رفته بودی؟ ببخش، ارباب، که من چنین سؤالی از تو می‌کنم، چون براستی سردرنمی‌آورم. من خودم وقتی با ارقام سر و کار پیدا می‌کنم دلم می‌خواهد به سوراخی در زیر زمین فروبروم تا هیچ چیز نبینم؛ چون اگر در آن موقع سرم را بلند کنم و چشمم به دریا یا به درختی، یا به زمی – ولو پیر – بیفتند دیگر حسابی نداریم و حساب و کتاب و رقم و مقم چنان از دستم درمی‌روند که انگار بال درآورده‌اند... من برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم:

– ولی این تقصیر خودت است، زوربا! یعنی تو این قدرت را نداری که افکارت را متمرکز کنی.

– نمی‌دانم، ارباب. شاید حق با تو باشد. البته مواردی هست که حتی سلیمان حکیم نیز... ببین ارباب، یک روز من داشتم از کنار دهکده‌ای می‌گذشتم. ببابی پیر نودساله‌ای را دیدم که داشت یک نهال بادام می‌کاشت. به او گفتم: «هی، پدر! درخت بادام می‌کاری؟» و او با آن پشت خمیده‌اش رو به من برگشت و گفت: «آره، فرزند، من طوری رفتار می‌کنم که انگار هیچ وقت نخواهم مرد.» من در جواب گفتم: «ولی پدر، من طوری رفتار می‌کنم که انگار هر آن ممکن است بمیرم.» حالا ارباب، حق با کدام یک از ما دو نفر بود؟ نگاهی پیروزمندانه به من کرد و باز گفت:

– اینجاست که گیرت انداختم!

من ساکت بودم. دو راه سربالا و سخت‌گذر هر دو ممکن است به قله برسند. رفتارکردن با این تصور که هرگز مرگی در کار نخواهد بود و رفتارکردن با این خیال که هر لحظه ممکن است مرگ سربرسد شاید هر دو یکی باشد؛ لیکن در آن لحظه که زوربا این سؤال را از من کرد، نمی‌دانستم.

зорبا به لحنی تمسخرآمیز باز گفت:

– ها، چه شد؟ بی خود خونت را کشیف نکن، ارباب. این بحث به جایی نمی‌رسد. از موضوع دیگری صحبت کنیم. من در این لحظه به فکر ناهار هستم و مرغ پلو دارچین زده، و الان از کله‌ام مثل همان پلو بخار بلند است. اول برویم و غذامان را بخوریم، بعد خواهیم دید. هر چیزی به وقت خودش. حالا در برابر ما دیس پلو است، بنا بر این باید به فکر پلو باشیم؛ فردا زغال لینییت در برابر ما خواهد بود، و لذا فکر ما هم متوجه زغال لینییت خواهد شد. کار ناقص نباید کرد، می‌فهمی؟

داخل ده شدیم. زنها بر آستانه در خانه‌های خود نشسته بودند و گپ می‌زدند. پیرمردها بر عصای خود تکیه زده و خاموش بودند. در زیر درخت اناری که پر از میوه بود پیرزن ریزن نقش فرتتوی شیشه‌ای تن نوه‌اش را می‌جست.

در جلو قهوه خانه پیرمردی با قد کشیده و قیافه متین و جمع و جور و بینی عقابی و با ریخت و حالت اربابی ایستاده بود. این شخص «ماوراندونی^۱»، ریش سفید و معتمد ده بود که معدن زغال را به‌ما اجاره داده بود. او شب پیش به مسافرخانه بانو هورتانس آمد و بود تا ما را به خانه خودش ببرد. به‌ما گفته بود: – راستی برای ما بسیار شرم‌آور است که شما در مسافرخانه منزل کنید؛ مثل اینکه کسی در این ده نیست که از شما پذیرایی کند.

مرد موقری بود و حرفهایش را شمرده می‌زد. ما دعوت او را رد کردیم. اندکی مکدر شده بود ولی دیگر اصرار نکرد. موقع رفتن گفت:

– من به وظیفه خودم عمل کردم، شما مختارید!

کمی بعد، دو قالب بزرگ پنیر، یک سبد انار، یک کوزه کشمش و انجیر خشکه و نصف قرابة عرق برای ما فرستاده بود. نوکرش که این محمولات را از پشت خر پایین می‌آورد گفت:

- پهلوان^۱ ماوراندونی سلام رساند و گفت که این مختصر قابل شما را ندارد ولی نشانه ارادت قلبی فراوان او است.

باری، ما با ادای یک مشت تعارفات صمیمانه به معتمد ده سلام دادیم.

او دست روی سینه گذاشت و گفت:

- عمر و عزت شما زیاد!

و خاموش شد. زوربا زمزمه کنان گفت:

- یارو دوستندارد زیاد حرف بزنند. آدم بدعنقی است.

گفتم:

- آدم سنگینی است. من از او خوشم می آید.

اکنون دیگر رسیده بودیم. پرهای بینی زوربا از خوشحالی می تپید. بانو هورتانس همین که از دم در چشممش بهما افتاد جیغ خفیفی زد و به درون آشپزخانه خزید.

зорبا میز را در حیاط، زیر داربست مو بی برگ و باری گذاشت. نان را به صورت تکه های بزرگ و پهن برید، شراب آورد و بشقابها و کارد و چنگالها را چید. بعد، سر برگرداند، نگاهی شیطنت آمیز به من انداخت و میز را به من نشان داد: سه بشقاب گذاشته بود!

زیر لب گفت:

- می بینی، ارباب؟

در جواب گفتم:

- می بینم، حقه باز هرزه، می بینم.

در حالی که لبهای خود را می لیسید گفت:

- با مرغهای پیر می توان آبگوشت خوب پخت. من در این خصوص چیز کی می دانم.

۱. پهلوان در اینجا ترجمه کلمه کاپتان Capetan است که به مردان بزن بهادر و دلیر و بی باک اطلاق می شود، کسانی که از صفات راستی و مردانگی و از خود گذشتگی و لوطنی گری برخوردارند. —م.

چست و چالاک می‌دوید، از چشمانش جرقه می‌پرید و زیر لب آوازهای قدیمی عاشقانه می‌خواند. گفت:

– زندگی همین است، ارباب، یعنی آدم باید خوش بگذراند. ببین، من در این لحظه طوری رفتار می‌کنم که انگار یک دقیقه دیگر باید بمیرم. و عجله می‌کنم که مبادا پیش از خوردن مرغ ریغ رحمت را سربکشم.
بانو هورتانس دستور داد: بفرمایید سر میزا!

و دیگ را برداشت و آورد و جلو ما گذاشت، ولی یکدفعه هاج و واج ماند، چون چشمش به سه بشقاب افتاد. از شادی سرخ شد، به زوربا نگاه کرد و چشمهای ریز و تیز و آبی رنگش شروع به پریدن کردند.

زوربا آهسته بهمن گفت:

– زنگ خیلی حشری است، ها!!

سپس با ادب تمام رو به خانم برگشت و گفت:

– ای پری زیبای امواج، ما کشتی شکستگانی هستیم که دریا به قلمرو شمامان انداخته است. کرم فرموده با ما همسفره شوید! آوازخوان پیر میخانه‌ها بازوان خود را تا به آخر گشود و باز جمع کرد، گویی می‌خواست ما هر دو را در حلقة آغوش خود بفشارد. سپس با لطف و ظرافت خاصی به تن خود پیچ و تاب داد، دستی به روی زوربا و بعد به روی من کشید و قدقدکنان بهاتاق خویش دوید. کمی بعد، خندان و خرامان و با عور و اطوار بازآمد و بهترین لباسش را که یک پیراهن محمل سبز کهنه مزین به نوارهای زری زرد مستعمل بود به تن کرده بود. قفس طوطی‌اش را هم به دست داشت و آن را به داربست مو آویخت.

ما او را در وسط خود، به‌طوری که زوربا در طرف راست و من در سمت چپ او بودم، نشاندیم.

هر سه به‌غذا حمله‌ور شدیم. مدتی مدید بی‌آنکه هیچ کدام یک کلمه حرف بزنیم گذشت. جانور جسم ما غذا می‌خورد و با شراب رفع عطش می‌کرد، غذا در وجود ما بسرعت تبدیل به خون می‌شد، دنیا در نظرمان زیبا می‌نمود،

زنی که در کنار ما نشسته بود هر لحظه به چشم ما جوان‌تر می‌شد و چینهای صورتش محو می‌گردید. طوطی‌ای هم که با جامه سبز و زردش رو به روی ما به داربست آویخته بود هر بار برای تماشای ما خم می‌شد و به نظر ما گاهی مانند آدمکی جادو شده و گاه همچون روح آوازخوان پیر ملبس به جامه سبز و زرد جلوه می‌نمود؛ و آن داربست مو که برگ و باری نداشت ناگهان از خوش‌های درشت و سیاه انگور پر شد.

зорبا چشمی چرخاند و بازوan خود را تابه آخر گشود، گویی می‌خواست همه را در آغوش بکشد. حیرت‌زده داد زد:

– چه می‌بینم، ارباب؟ آدم یک گیلاس کوچک شراب می‌نوشد و یکدفعه می‌بیند که دنیا دارد دور سرش می‌چرخد. با این حال، ارباب‌جان، زندگی همین است دیگر! تو را به‌ایمان قسم اینها که بالای سر ما آویخته است خوشة انگور است یا فرشته؟ من که خوب تمیز نمی‌دهم، یا اصلاً چیزی نیست و هیچ چیز وجود ندارد، نه مرغی هست و نه پری دریایی‌ای و نه کرتی! حرف بزن، ارباب، د حرف بزن، والا من دیوانه می‌شوم!

зорبا داشت مست مست می‌شد. مرغه را خورد و بود و حالا با ولع تمام به‌بانو هورتانس نگاه می‌کرد. چشمانش به‌روی زنک خیره می‌ماند، از سر تا پای او بالا و پایین می‌رفت، توی سینه پفکرده‌اش می‌سرید و آن را درست مثل دست لمس می‌کرد. چشمهای ریز بانوی نیکوکار ما نیز برق می‌زد، از شراب تعریف می‌کرد و جامهای زیادی بالا‌انداخته بود. و اینک شیطان آشوبگر شراب او را به‌زمانهای قدیم بازگردانده بود. و حال که دوباره مهربان و بشاش و خودمانی شده بود از جا برخاست، در بیرونی مسافرخانه را بست تا دهاتیها یا به قول خودش «وحشیه‌ها» او را نبینند، و سیگاری روشن کرد، و آنگاه از بینی برگشته به سبک بینی فرانسوی خود شروع به بیرون دادن حلقه‌های دود نمود. در چنین موقعي همه درهای وجود زن باز می‌شوند، پاسداران به خواب می‌روند و تنها یک سخن خوب و مهرانگیز به قدر طلا یا عشق نیروی تأثیر خواهد داشت. این بود که من پیغم را روشن کردم و آن سخن خوب را بر

زبان آوردم:

– خانم هورتاس، تو مرا به یاد سارا بر نار... در آن هنگام که جوان بود، انداختی. من هیچ فکر نمی کردم در مکانی چنین دور از تمدن این همه لطف و ظرافت و زیبایی و انسانیت ببینم. این کدام شکسپیر بود که تو را به میان وحشیان فرستاد؟

او چشم انداشت: او چشم انداشت: او چشم انداشت:

– شکسپیر؟ کدام شکسپیر؟

فکر او بسرعت به سمت تئاترهایی که دیده بود پر گرفت، در یک چشم بر هم زدن به همه کافه‌ها و میخانه‌هایی که در آنها آواز خوانده بود، از پاریس گرفته تا بیروت، و از آنجا در طول سواحل آناطولی، سرzed، و ناگهان به یادش آمد که در اسکندریه بود. آنجا یک تالار بزرگ تماشاخانه بود با چلچراغها و صندلیهای محملی و مردان و زنانی که پشتیان لخت بود، و عطرها و گلهای ناگاه پرده بالا رفته و یک زنگی هراس‌انگیز به درون آمد بود...

و مغورو از اینکه بالاخره به یاد آورده است باز گفت:

– کدام شکسپیر؟ همان که به او اتلونیز می‌گویند؟

– آره، خودش است. ای بانوی اصیل، کدام شکسپیر تو را به میان این صخره‌های وحشی انداخت؟

او به اطراف خویش نگریست. درها بسته بود، طوطی به خواب رفته بود، خرگوشهای اهلی عشق‌بازی می‌کردند، و ما تنها بودیم. او که تحت تأثیر قرار گرفته بود کم کم دریچه دلش را برای ما باز کرد، همچنان که صندوقچه کهنه‌ای پر از عطربیات و نامه‌های زردشده عاشقانه و لباسهای قدیمی را می‌گشایند.

به زبان یونانی باری به هر جهت حرف می‌زد، به طوری که سر و ته کلمات را می‌شکست و موارد مکث و حرکت هجای را مخلوط می‌کرد. با این حال، حرفهای او را کاملاً می‌فهمیدیم، چنانکه گاهی بزحمت جلو خنده خودمان را می‌گرفتیم، و گاه نیز – چون مشروب زیادی خورد بودیم – یکدفعه می‌زدیم

زیر گریه.

- باری، (این تقریباً متن سخنانی است که آن پری پیر در حیاط عطراً گین خود به ما گفت) باری، منی که اینک با شما سخن می‌گویم هرگز خواننده میخانه‌ها نبوده‌ام؛ نه، هرگز! بلکه یک هنرمند مشهور بودم. من زیر جامه‌های ابریشمین و پیراهن‌های تور اصل به تن می‌کردم. ولی پدر عشق بسوزد که ...

آهی عمیق کشید و سیگار دیگری با سیگار زوربا روشن کرد.

- من عاشق دریاسالاری شدم. کرت در گرماگرم انقلاب بود و کشتیهای جنگی قدرتهای بزرگ در بندر سودا^۱ لنگر انداخته بودند. چند روز بعد، من نیز در همانجا لنگر انداختم. آه که چه شکوه و جلالی بود! کاش که شما هم آن چهار دریاسالار انگلیسی و فرانسوی و ایتالیایی و روسی را دیده بودید که همه مزین به نشان و یراق زرین بودند، کفشهای برقی به پا داشتند و پر به کلاهشان می‌زدند؛ درست مثل خروس، از آن خروشهای درشت که هر کدام هستاد تا صد کیلو وزن داشتند. و چه ریشهایی! مجعد، نرم چون ابریشم، بور، خاکستری، بلوطی، و چه بوی خوبی می‌دادند! هر کدام عطر مخصوص به خودش را داشت، و من به همین طریق، به هنگام شب آنها را از بوی عطرشان از هم تمیز می‌دادم: انگلیسی بوی او دکلن می‌داد، فرانسوی بوی بنفسه، روسی بوی مشک، و ایتالیایی، آه، چه بگوییم! بوی ایتالیایی عین بوی عنبر بود. چه ریشهایی! خدای من، چه ریشهایی!

«ما اغلب در کشتی فرماندهی گرد هم می‌آمدیم و درباره انقلاب صحبت می‌کردیم. همه تکمه‌های لباسشان باز بود، و من هم فقط یک پیراهن نازک ابریشمی به تن می‌کردم که به پوست تنم می‌چسبید، چون آنها پیراهنم را با شامپانی خیس می‌کردند. البته فصل تابستان بود، متوجه‌اید! باری، همه از انقلاب سخن می‌گفتند و از مطالب جدی، و من ریششان را می‌گرفتم و از

ایشان خواهش می‌کردم که کرتیهای عزیز و بیچاره را گلوله‌باران نکنند. ما کرتیها را با دوربین روی صخره‌های نزدیک «کانه^۱» می‌دیدیم که مثل مورچه ریز ریز بودند و همه شلوار آبی و چکمه زرد به پا داشتند. همه فریاد می‌زدند و هورا می‌کشیدند، و پرچمی با خود داشتند...»

نیهای پرچین حیاط تکان خوردند. پیرزن سلحشور هراسان شد و خاموش ماند. از لای نیها چشم‌های شیطانی برق می‌زدند. بچه‌های ده پی به مجلس سور ما برده بودند، و اینک ما را می‌پاییدند.

زن آوازخوان سعی کرد از جا برخیزد، ولی نتوانست، چون پر خورده و بسیار نوشیده بود. ناچار در حالی که سر تا پایش عرق کرده بود، دوباره نشست. زوربا سنگی از زمین برداشت و بچه‌ها هلله‌کنان پراکنده شدند.

زوربا صندلی خود را قدری نزدیک‌تر برد و گفت:

— ادامه بده، زیبای من! ادامه بده، گنجینه من!

— باری، من به دریاسالار ایتالیایی که با او خودمانی‌تر بودم، ضمن اینکه ریشش را می‌گرفتم، می‌گفتم: «کاناواروی عزیزم — اسم یارو کاناوارو بود — کاناواروی کوچولوی من، شما را به خدا درامب و درومب راه‌بیندارید! تراق و تروق نکنید!»

«همین منی که دارم با شما حرف می‌زنم چند بار کرتیها را از مرگ نجات داده باشم خوب است! چند بار توپها آماده به‌شلیک می‌شدند و من ریش دریاسالار را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم درامب و درومب راه‌بیندارد! ولی چه کسی از من قدردانی کرد؟ و به جای نشان و مدال...»

بانو هورتانس از حق‌ناشناسی مردم خشمگین بود. با مشت نرم و کوچک و پرچین و چروکش به روی میز کوبید. زوربا دست کارکشته‌اش را تا روی زانوان از هم گشاده خانم دراز کرد و به انگیزه تأثیری ساختگی آنها را گرفت و فریاد زد:

۱. Canée از مهم‌ترین شهرهای جزیره کرت واقع بر ساحل شمالی آن.

– بوبولینا^۱ من، خواهش می‌کنم درامب و درومب نکنید!

بانوی نیکوکار ما مثل مرغ بهقدقد افتاد و گفت:

– دستت را بکش کنار! تو خیال می‌کنی من کی ام؟

و نگاهی وارفته بهزوربا انداخت.

حشری پیر گفت:

– غصه مخور، بوبولینای من، آن بالا خدایی هست! نترس عزیز دلم، ما

هم اینجا بیم!

پری پیر چشمان تیز و آبی خود را بالا گرفت و طوطی سبزش را دید که

در قفس بهخواب رفته بود. عاشقانه بهبغفو افتاد و زمزمه کنان گفت:

– کاناواروی من! کاناواروی کوچولوی من!

طوطی که صدای آشنا شنید چشم گشود، بهمیله‌های قفسش آویخت و

با صدای گرفته مردی که در حال غرق شدن باشد شروع بهدادزن کرد:

– کاناوارو! کاناوارو!

зорبا ضمن اینکه دوباره دستش را روی زانوهایی می‌گذاشت که آن

همه خدمت کرده بودند، و آنگاه قصد تصاحب آنها را داشت، داد زد: حاضر!

آوازخوان پیر روی صندلی خود به پیچ و تاب افتاد و بار دیگر آن دهان

کوچک و چروکیده‌اش را گشود و گفت:

من نیز سینه به سینه دلیرانه جنگیده‌ام... اما روزگار ناخوش فرارسید.

کرت آزاد شد و کشته‌های جنگی فرمان عزیمت یافتند. من هر چهار ریش را

گرفتم و فریاد زدم: «پس من چه خاکی به سرم بریزم؟ شما مرا می‌گذارید به کجا

می‌روید؟ آخر من به تجمل و نعمت خو گرفته‌ام، به شامپانی و مرغ سرخ کرده

عادت کرده‌ام، به سلام نظامی که ملوانان جوان و خوشگل به من می‌دهند عادت

کرده‌ام. حال که از شما چهار دریاسalar سرور خودم بیوه می‌شوم چه به سرم

۱. زن قهرمان جنگهای استقلال (۱۸۲۱-۱۸۲۸) بود که مانند کاناریس Canaris و میولیس Moulis شجاعانه در دریا جنگید. (مؤلف)

خواهد آمد؟»

«ولی ایشان می خندیدند و شوخی می کردند. داد از دست این مردها! آنها مرا در لیره انگلیسی و لیر ایتالیایی و روبل روسی و سکه ناپلئونی غرق می کردند. من پولها را توی جورابهایم، در یقه نیمتنه ام، و در کفشهای راحتی ام می گذاشتم. شب آخر آنقدر گریه کردم و شیون راهانداختم که دریاسالاران دلشان به حالم سوخت. وان حمام را پر از شامپانی کردند و مرا در آن غوطه دادند — آخر ما با هم خیلی خودمانی بودیم — و بعد، همه آن شامپانی را به افتخار من نوشیدند و مست شدند. بعد هم چراغها را خاموش کردند...»

«صبح آن شب من بوی همه ایشان را روی هم می دادم: بوی بنفسه، بوی او دکلن، بوی مشک و بوی عنبر. من چهار دولت مقتدر — انگلیس و فرانسه و روس و ایتالیا — را همینجا، روی زانوهایم گرفته بودم و این طورشان می کردم! ببینید، اینطور!»

در اینجا بانو هورتانس بازویان کوچک و گوشتالوی خود را از هم گشود و آنها را از پایین به بالا تکان داد، درست مثل اینکه بچه کوچکی را روی زانوان خود می رقصاند.

— ببینید، اینطور! اینطور!

«همین که روز شد آنها شروع کردند به شلیک کردن چند تیر توب؛ بدانید که من دروغ نمی گویم و به شرفم قسم می خورم که این عین واقع است. بعد، یک قایق سفید با دوازده پاروزن آمد و مرا برداشت و برد در ساحل گذاشت.»

دستمال کوچکش را درآورد و چنان گریه سرداد که تسکین پذیر نبود.
زوربا که سخت تحریک شده بود داد زد:

— چشمها یت را ببند، بوبولینای من، چشمها یت را ببند، گنجینه من!
کاناوارو منم!

بانوی نیکوکار ما بار دیگر عشوه کنان غرید که:
— گفتم دستت را بکش کنار! این را نگاه کن! کجا هستند آن

سردوشیهای طلایی؟ آن کلاههای سه‌شاخه؟ آن ریشهای معطر؟ آه! آه!
آهسته دست زوربا را فشد و دوباره به‌گریه افتاد.

هوا خنک شده‌بود. ما لحظه‌ای چند سکوت اختیار کردیم. دریا که آخر آرام و ملایم شده‌بود در پشت نیها نفس می‌زد. باد ایستاده و خورشید غروب کرده‌بود. دو کlag شبکرد از بالای سر ما گذشتند و صدای سوت بالهاشان چنان بود که انگار پارچه‌ای ابریشمین، مثلً پیراهن ابریشمین بانوی آوازخوان را می‌دریدند.

روشنی غروب همچون گرد طلا بر حیاط می‌پاشید. گوشواره لرزان بانو هورتانس رنگ آتش گرفت و در نسیم شبانگاهی به‌تکان و نوسان درآمد. چنانکه گویی می‌خواست به‌پرواز درآید تا بر فرق همسایگان خود آتش بریزد. سینه نیمه‌بازش، زانوهای از هم گشاده‌اش که بر اثر پیری چاق و شل و ول شده‌بودند، چینهای گردنش، و دم‌پاییهای کهنه‌اش از نور غروب طلایی شدند. پری پیر ما لرزید. چشمان ریز قرمز از اشک و از شراب خود را تانیمه بر هم نهاده‌بود و گاهی بهمن و گاه به‌زوربا که با لبان خشکیده به‌سینه او زل زده‌بود نگاه می‌کرد. اکنون هوا تاریک‌تر شده‌بود. او به‌هر دو ما با حالتی پرسشگرانه می‌نگریست، گویی می‌کوشید تشخیص بدهد که کدام یک از ما «کاناوارو» هستیم.

زوربا که زانوی خود را به‌زانوی او چسبانده‌بود به‌لحنی هوس‌آلود در گوشش بغیغو می‌کرد که:

– بوبولینای من، بی‌خیال باش که نه خدایی هست و نه شیطانی. سر کوچکت را بالا کن، دست ظریفت را روی گونهات بگذار و آوازی برای ما بخوان. زنده باد زندگی و مرگ بر مرگ!...

زوربا گرگرفته‌بود. در آن حال که با دست چپش سبیلش را تاب می‌داد دست راستش روی تن و بدن آوازخوان مست می‌گشت. بریده بریده حرف می‌زد و چشمها یش از حال رفته‌بود. مسلماً این زن که او اکنون در مقابل خود می‌دید دیگر آن پیرزن مومیایی غلیظ بزرگ‌کرده قبلی نبود، بلکه همان «جنس

ماده‌ای بود که او معمولاً بهن می‌گفت. دیگر فرد مطرح نبود و چهره محو می‌گردید. دیگر جوان یا فرتوت و زشت یا زیبا اهمیتی نداشت. اکنون در پس چهره هر زنی صورت عروس و مقدس و پر از راز آفرودیت^۱ مجسم بود. این همان چهره‌ای بود که زوربا می‌دید و با او حرف می‌زد و خواستارش بود. شکل بانو هورتانس فقط ماسکی بود موقتی و شفاف که زوربا آن را از هم می‌درید تا آن دهان جاودانی را ببوسد.

зорبا بار دیگر به لحنی مقطع و تضرع آمیز گفت:

– آن گردن چون برفت را راست کن، گنجینه من، و آوازت را سربده!
آوازخوان پیر گونه‌اش را به روی دست گوشتالوی خود که از فرط رخت شستن قاجقاج شده بود تکیه داد و چشمانش خمار شد. فریادی سوزناک و وحشیانه سرداد، و در حالی که با چشمان ازحال رفته و نیمه‌خاموش خود به زوربا نگاه می‌کرد آواز محبوش را که هزاران بار خوانده و قبلًا انتخاب کرده بود خواندن گرفت:

در مسیر روزهای عمرم
چرا به تو برخوردم ...^۲

зорبا از جا جست، رفت و سنتورش را آورد، بهشیوه ترکان روی زمین نشست، ساز را از بسته‌اش درآورد، آن را روی زانوهایش گذاشت و دستهای زمختش را دراز کرد.

– آخ! آخ! بوبولینای من، چاقویی بردار و سر مرا ببر!
هنگامی که شب فرود‌آمدن آغاز کرد و ستاره غروب بهدامان آسمان غلتید و نوای سنتور شاد و دلنواز برخاست بانو هورتانس که تا گلو پلو و مرغ و بادام سوخته و شراب خورده بود لخت و سنگین بر شانه زوربا افتاد و آه کشید. آهسته خود را به پهلوهای استخوانی او مالید، دهن دره کرد و باز آه کشید.

۱. Aphrodite الهه عشق در نزد یونانیان که همان زهره است.

۲. شعرها در متن اصلی بجزیان فرانسه است.

زوربا بهمن اشاره‌ای کرد، لحن صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

– ارباب، زنک خیلی حشری است، ها! بیا رفاقت کن و ما را تنها بگذار!

۴۳

صبح که شد من چشم گشودم و زوربا را رو به روی خود بهحالی دیدم که در انتهای تختخوابش دوزانو نشسته بود، سیگار می‌کشید و به فکر عمیقی فرورفته بود. چشمان گرد و ریز او به مقابله خود، بهشیشه پنجره، که از نخستین پرتو روشنایی روز رنگ سفید شیری به خود گرفته بود دوخته شده بود. چشمانش پف کرده و گردن لخت و لاغرش که بیش از حد دراز بود مانند گردن پرنده شکاری کش آمده بود.

شب پیش، من زود رفع زحمت کرده و او را با پری پیر تنها گذاشته بودم. موقع رفتن گفته بودم:

– زوربا، من می‌روم، تو خوش باش. امیدوارم خوش بگذردا!

و او در جواب گفته بود:

– خدا حافظ، ارباب. بگذار ما خودمان به کار خود برسیم. شب به خیر، ارباب. خوش بخوابی!

و ظاهراً به کار خودشان رسیده بودند، چون من مثل اینکه در خواب صدای شبيه به صدای بغبغوی کبوتر و صدای نفس زدنهاي تند شنیده و يك وقت هم حس کرده بودم که اتاق مجاور از تکانهای شدیدی در حال لرزیدن است. و سپس من باز به خواب رفته بودم. مدت‌ها پس از نیمه شب، زوربا آهسته و پابرنه وارد اتاق شد که نکند من بیدار بشوم، و روی تخت خود دراز کشید. حال که صبح شده بود او آنجا نشسته و چشمانش با نگاهی که هنوز

خاموش بود به دور، به سمت نور، خیره مانده بود. احساس می‌شد که در حالت کرخی خفیفی فرورفته است. شقیقه‌ها یش هنوز از حالت خواب آلودگی در نیامده بودند. آرام و بی اختیار خویشن را به دست موجی از رخوت به غلظت عسل رها کرده بود. دنیا از خاک و آب گرفته تا فکرها و آدمها، همه به سوی دریایی دور دست جاری بودند و زوربا نیز خوش و بی‌غم، بی‌هیچ مقاومتی و بی‌هیچ چون و چرایی، با دنیا روان بود.

دهکده کم کم بیدار می‌شد، چون همه‌مۀ درهم خروسها و خوکها و خرها و آدمها به گوش می‌رسید. من خواستم از تختخواب به زیر بپرم و داد بزنم: «هی، زوربا! امروز روز کار ماست!» ولی من هم از اینکه خویشن را بی‌هیچ حرفی و حرکتی به دست ابهامات و الهامات گلی‌رنگ سپیده رها کرده بودم احساس لذت و نشاطی بی‌اندازه می‌کردم. در این لحظات جادویی، همه‌زندگی به‌سبکی یک پر ظریف جلوه می‌کند، و زمین همچون ابری نرم و مواج دائم با نفس باد تغییر شکل می‌دهد.

به‌سیگارکشیدن زوربا می‌نگریستم و هوس کردم که من هم دودی بکنم، این بود که دست دراز کردم و پیپم را برداشتیم و با تأثیر به‌آن نگاه کردم. پیپم از آن پیپهای یغور و گرانقیمت انگلیسی بود که دوستم به‌من هدیه داده بود — همان دوستم که چشمان زاغ مایل به‌سبز و انگشت‌های ظریف و کشیده داشت — و این جریان مربوط به‌سالها پیش، در خارجه، یک روز ظهر بود. دوستم که تحصیلاتش را تمام کرده بود همان روز عصر به‌یونان بر می‌گشت. به من گفت: «بیا و این سیگارکشیدن را کنار بگذار. تو سیگاری را روشن می‌کنی، نصف آن را می‌کشی و باقی را مثل فاحشه‌ای که از آن رفع نیاز کرده باشی به‌دور می‌اندازی. این شرم‌آور است. بیا و با پیپ وصلت کن، چون پیپ زن وفاداری است. وقتی به‌خانه بر می‌گردی او بی‌آنکه از جای خود تکان خورده باشد منتظر تو است. تو چاقش می‌کنی و به‌دودهایی که از آن بر می‌خیزد خیره خواهی‌شده و از من یاد خواهی‌کردار!»

ظهر بود و ما از موزه برلن بیرون می‌آمدیم. دوستم به‌آنجا رفته بود تا

یک بار دیگر از تابلو محبوب خود «جنگجو» کار رامبران^۱، که کلاهخودی از مفرغ بر سر دارد و گونه‌ها یش فرورفته و نگاهش در دالود و حاکی از اراده است، دیدار کند. او همچنان که به آن جنگجوی تأثیرناپذیر و مأیوس خیره شده بود زمزمه کنان گفت: «اگر من یک وقت کاری شایسته یک مرد انجام دادم آن کار را مدیون او خواهم بود.»

هر دو در حیاط موزه ایستاده و بهستونی تکیه داده بودیم. رو به روی ما مجسمه مفرغی زن لخت سوارکاری بود که با ظرافتی وصفناپذیر اسبی وحشی را می‌تازاند. پرنده کوچکی خاکستری که گویا دم جنبانک بود، لحظه‌ای بر سر زن اسب سوار نشست، رو به ما برگشت، چندین بار دمش را محکم جنباند، به لحنی شوخ و مسخره‌آمیز دو سه سوتی کشید، و سپس پر زد و رفت.

رعشه‌ای بر تنم نشست، نگاهی به دوستم کردم و پرسیدم:

– تو صدای پرنده را شنیدی؟ انگار می‌خواست چیزی به ما بگوید.

دوستم لبخندی زد و در جواب من شعری از یک تصنیف عامیانه را خواند که چنین بود: «این مرغ است، بگذار آواز بخواند؛ این مرغ است، بگذار حرف بزن!»

نمی‌دانم چگونه در آن لحظه، به هنگام طلوع خورشید و بر آن ساحل کرتی، آن خاطره با آن شعر غم‌انگیز که به کام جانم تلخی زهر ریخت، به یادم آمد؟

من آهسته پیپم را از توتون آکندم و آن را روشن کردم. با خود اندیشیدم که در این دنیا هر چیزی یک معنای باطنی هم دارد و آدمها و جانوران و درختان و ستارگان چیزی به جز خطوط هیروغلیف^۲ نیستند؛ کسی

۱. نقاش و گراورساز و طراح معروف هلندی (۱۶۰۶-۱۶۶۹) که غنای رنگ‌آمیزی و هنر سایه‌روشن در آثار او وی را در عداد یکی از بزرگترین استادان نقاشی کلاسیک قرار داده است. از او شاهکارهای فراوان در موزه‌های اروپا باقی است. —م.

۲. خط کتابت مصر باستان و در اینجا مراد هر چیز مشکل و معمامانند است که درک آن آسان نباشد. —م.

که شروع به خواندن آنها می‌کند و به معنای آنها پی‌می‌برد ظاهراً خوشحال است، ولی بدا به حال او! وقتی نگاهشان می‌کند چیزی از معنی آنها نمی‌فهمد و به گمانش که آنها آدم و جانور و درخت و ستاره‌اند؛ فقط سالها بعد، یعنی بسیار دیر، پی‌بهمعنی واقعی آنها خواهد برد...

آن جنگجو با کلاه خود مفرغی اش، آن دوست من که در روشنایی کدر ظهر آن روز بهستون تکیه داده بود، آن دم‌جنبانک با آنچه جیک‌جیک‌کنان به ما گفت، آن شعر ترانه غم‌انگیز، در همه اینها من امروز فکر می‌کنم که یک معنای باطنی نهفته باشد، ولی چه معنایی؟

دودی را که در تاریک روشن نور صبح در پیچ و تاب بود و آهسته و امی‌رفت با نگاه دنبال می‌کردم. روح من نیز به سمت آن دود می‌شتافت و آهسته به صورت حلقه‌های آبی رنگ محو می‌شد. مدتی مديدة سپری شد و من بی‌کمک منطق و با یقینی مسلم پیدایش جهان و شکوفایی و نابودی آن را حس می‌کردم. درست مثل این بود که یک بار دیگر بی‌واسطه کلمات فربینده و بدون بندبازیهای بی‌احتیاطانه فکر در بودا غوطه‌ور شده‌ام. گفتی این دود عصاره تعالیم بوداست و این مارپیچهای محسوسنده خود زندگی است که آهسته و آرام به سعادت آسمانی نیروانا^۱ منتهی می‌گردد. (دیگر فکر نمی‌کردم، در جست و جوی چیزی نبودم و هیچ شکی نداشتم. دیگر در یقین کامل می‌زیستم.^۲)

آهسته آه کشیدم. و چنانکه گفتی آن آه مرا به لحظه حاضر بازگردانده بود به اطراف خویش نگریستم، آن کلبه تخته‌ای محقر و آینه کوچکی را که به دیوار آن آویخته و تازه نخستین شعاع خورشید طالع بر آن افتاده بود و جرقه می‌پراند دیدم. رو به روی من، زوربا روی تشک خود پشت بهمن نشسته بود و سیگارش را می‌کشید.

۱. نیروانا مرحله کمال و فنا در آیین بوداست که با فرونشاندن آتش نفین اماره بدست می‌آید و آدمی را به سر منزل سعادت اخروی می‌رساند.

۲. جمله بین هلال در ترجمه انگلیسی کتاب نبود و از ترجمه فرانسه ترجمه شد. — م.

ناگهان روز پیش با همهٔ ماجراهای غمانگیز و خنده‌دارش در ذهنم زنده شد. آن عطرهای بادبرده بنفسه و اودکلن و مشک و عنبر و آن طوطی، یا موجودی تقریباً انسانی که به‌طوطی تبدیل شده بود و به‌ميله‌های آهنهٔ قفسش بال می‌کوبید و نام یک عاشق قدیمی را صدا می‌زد، و آن کهنهٔ کشتی که تنها واحد باقیمانده از جهازات جنگی بود و داستان نبردهای دریایی قدیم را حکایت می‌کرد^۱...

زوربا صدای آه مرا شنید، سر تکان داد، رو به من برگشت و زمزمه کنان

گفت:

– طرز رفتار ما بسیار بد بود، ارباب بسیار بد! تو مسخرهٔ کردی و من هم، و آن بیچاره متوجه شد. بعد هم، تو بی‌آنکه حرف محبت‌آمیزی به او بزنی گذاشتی و رفتی، مثل اینکه زنگ پیرزن هزارساله است. راستی که خجالت دارد! این شرط ادب نیست، ارباب، و اجازه بده به تو بگوییم که این طرز رفتار برازندهٔ مرد نیست. هر چه باشد او زن است. مگر نه؟ مخلوقی است ضعیف که اشکش در مشکش است. خوب شد که من برای تسلای دل او پیشش ماندم.

من به‌خنده گفتم:

– این حرفها چیست که می‌زنی، زوربا؟ تو جداً تصور می‌کنی که همه زنها فکری به‌جز این موضوع در سر ندارند؟

– بله ارباب، باور کن که زنها فکری به‌جز این در سر ندارند. منی که همه جور و همه زنگش را دیده و با ایشان بوده‌ام بیش از هر کس در این باب تجربه دارم. زن به‌جز این موضوع فکری در سر ندارد. از من بشنو که او موجود بیماری است و خیلی زود به‌گریه می‌افتد. اگر تو به او نگویی که دوستش داری و خاطرخواه او هستی گریه خواهد کرد. البته ممکن است به تو جواب رد بدهد، ممکن است هیچ از تو خوشش نیاید، و حتی ممکن است از تو متنفر هم بشود؛

۱. لابد خواننده توجه دارد که منظور از «کهنهٔ کشتی» بانو هورتانس پیرزن مدیرهٔ مسافرخانه است. – م.

این موضوع دیگری است. ولی همه مردانی که زن را می‌بینند باید او را بخواهند. بیچاره زن همین را می‌خواهد، و بنا بر این وظیفه مرد است که در شادکردن دل او بکوشد!

«من مادربزرگی داشتم که هشتاد سال را شیرین داشت. سرگذشت این پیرزن برای خودش یک رمان واقعی است. ولی خوب، مهم نیست، این هم برای خودش داستانی است ... باری، هشتاد سالی داشت، و رو به روی خانه ما هم دخترکی به طراوت و شادابی گل منزل داشت که اسمش کریستالو^۱ بود. ما جوانهای بیکاره دهکده شبهای یکشنبه می‌رفتیم دمی به خمره می‌زدیم، و شراب ما را سرحال می‌آورد. آن وقت همه یک شاخه ریحان به پشت گوش می‌زدیم، و جوانکی که پسرعموی من بود گیتارش را بر می‌داشت و همه با هم می‌رفتیم به در خانه کریستالو تا با نوای موسیقی عشقی به او برسانیم. چه شور و نشاطی داشتیم و چه عشق و هوسی! مثل گاو نعره می‌کشیدیم. همه خاطرخواه او بودیم و همه شبهای یکشنبه گلهوار می‌رفتیم تا او از بین ما انتخابش را بکند.

«خوب، ارباب! تو حرفهای مرا باور می‌کنی؟ این راز وحشتناکی است، ارباب: در وجود زن زخمی است که هرگز سرش هم نمی‌آید. سر همه زخمهای به هم می‌آید ولی این یکی گوشش به حرف کتابهای تو بدھکار نیست و هیچ وقت سرش هم نمی‌آید. حتی اگر زن، هشتاد سالش هم بشود دهانه آن زخم همچنان باز می‌ماند.

«باری، تمام شبهای یکشنبه آن پیرزنک هم، رختخوابش را دم پنجره می‌انداخت و محramانه آینه‌کوچکش را در می‌آورد و شروع می‌کرد به شانه کردن و فرق دادن به آن چهار تار مویی که روی کله‌اش مانده بود ... دزدکی مراقب دور و برش هم بود که مبادا کسی در آن حال ببیندش؛ و اگر کسی سرمی‌رسید او مثل آخوندک مقدس آرام آرام گلوله می‌شد و خودش را به خواب می‌زد، ولی

کجا خوابش می‌برد؟ منتظر می‌ماند که به‌آواز عاشقانه جوانها گوش بدهد. در هشتادسالگی! می‌بینی ارباب، که زن چه موجود مرمزی است! امروز وقتی فکرش را می‌کنم می‌خواهم گریه کنم، اما آن روز خیلی چنگ بودم و نمی‌فهمیدم و این موضوع را به‌خنده می‌آورد. یک روز از دست او عصبانی شدم. او به‌من غر می‌زد که چرا به‌دبیال دخترها می‌افتم؛ من هم ناچار پته‌اش را روی آب انداختم و به‌او گفتم: «تو چرا هر شب یکشنبه آب برگ گردو به‌لبهایت می‌مالی و موهايت را شانه می‌کنی؟ نکنه خیال کرده‌ای که ما جوانها برای تو می‌نوازیم و می‌خوانیم؟ نه، ما خاطرخواه کریستالو هستیم. تو دیگر بوی الرحمن گرفته‌ای!»

«باور می‌کنی ارباب، آن روز وقتی دیدم دو قطره اشک درشت از چشمها مادربزرگم فروچکید نخستین بار بود که فهمیدم زن یعنی چه. مثل ماده‌سگ در گوشه‌ای گلوله شده بود و چانه‌اش می‌لرزید. من برای اینکه او بهتر بشنود هی به‌او نزدیک‌تر می‌شدم و داد می‌زدم: «کریستالو! می‌فهمی؟ کریستالو!» جوانی، جانوری است درنده و نالسان که هیچ چیز نمی‌فهمد. مادربزرگ بازوan استخوانی خود را رو به‌آسمان بلند کرد و فریاد زد: «برو که من از ته دل به‌تو نفرین کردم!» بیچاره پیرزن از آن روز به‌بعد شروع به‌فروآمدن از سرازیری عمر کرد و تحلیل رفت و رفت تا بعد از دو ماه به‌حال نزع افتاد. در دمه‌ای آخر چشمش به‌من افتاد، مثل لاک‌پشت سوت کشید و دست چروکیده‌اش را به‌طرف من دراز کرد تا مرا چنگ بزند. گفت: «این تو بودی که مرا کشتبی، الکسیس^۱، تو لعنتی! لعن و نفرین بر تو، امیدوارم هر درد و بلایی که به‌سر من آمد به‌سر تو هم بیاید!»

زوربا لبخند زد. در آن حال که دست به‌سبیلش می‌کشید باز گفت:
 - آه که نفرین پیرزن مرا گرفت! من اکنون به‌گمانم شصت و پنج سال دارم، ولی حتی در صدساالگی نیز هرگز عاقل نخواهم شد. در آن سن هم یک

آینه کوچک در جیبم خواهم داشت و به دنبال زنها خواهم افتاد.
بار دیگر خندید، ته سیگارش را از پنجره به بیرون پرتاپ کرد و خمیازه
کشید. باز گفت:

– من یک عالم عیب و علت دیگر هم دارم، ولی این یکی عاقبت مرا
خواهد کشت!

از تختخواب به زیر جست و گفت:

– دیگر کافی است، خیلی حرف زدیم. امروز باید کار کردا!
بسرعت لباسهایش را پوشید، کفشهاش را به پا کرد و بیرون رفت.
من که سر به زیر انداخته بودم حرفهای زوربا را در ذهن خود نشخوار
می‌کرم، ناگهان به یاد شهری دور دست و پوشیده از برف افتادم. در نمایشگاهی
از آثار رودن^۱ ایستاده بودم و یک دست بزرگ ساخته از مفرغ را که به «دست
خدا» معروف است تماشا می‌کرم. کف آن دست نیم بسته بود و در میان آن زنی
و مردی با شور و جذبه به هم در پیچیده و در هم آمیخته بودند و کشته
می‌گرفتند.

دختر جوانی نزدیک آمد و در کنار من ایستاد. او نیز که منقلب شده بود
به این اختلاط شورانگیز و جاودانی مرد و زن می‌نگریست. دختری بود
باریک‌اندام و خوش لباس، با گیسوان بور و انبوه و چانه‌ای محکم و لبهای نازک.
در او حالتی از تصمیم و مردانگی وجود داشت. و منی که هیچ خوش ندارم
بی خود با هر کسی هم صحبت بشوم نمی‌دانم چه عاملی مرا به این کار واداشت.
رو به او کرم و پرسیدم:

– به چه فکر می‌کنید؟

به‌اکراه زیر لب گفت:

– به‌اینکه کاش می‌شد فرار کردا!

۱. Rodin (اوگوست) مجسمه‌ساز بزرگ فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۱۷) که در سبک رئالیست و امپرسیونیست استادی تواناست و با شاھکارهای بزرگی که خلق کرده بعضی از را به میکل آنث شبیه می‌کنند. شاھکار او مجسمه‌های «فکور» و «بوسه» است. — م.

— که به کجا بروید؟ دست خدا همه جا هست و نجاتی در کار نیست. مگر شما از این بابت متأسفید؟

— نه. شاید عشق بزرگ‌ترین شادی موجود در این دنیا باشد. بله، ممکن است، ولی اکنون که من این دست مفرغی را می‌بینم دلم می‌خواست می‌توانستم فرار کنم.

— یعنی شما آزادی را ترجیح می‌دهید؟
— بله.

— ولی اگر آزادبودن تنها وقتی میسر باشد که از این دست مفرغی فرمان ببریم چه؟ اگر کلمه «خدا» این معنی ساده‌ای را که توده عوام به آن می‌دهند نداشته باشد چه؟

دخترک با نگرانی به من نگاه کرد. چشمانش میشی فلزی‌رنگ و لبانش خشک و تلخ بود. گفت:
— من که نمی‌فهمم.

و مثل اینکه وحشت کرده باشد دور شد.
ناپدید شد و از آن پس دیگر هیچ گاه به ذهن من باز نیامده بود؛ با این حال، مسلماً در وجود من، در درون سینه من زنده بود و اینک امروز در این ساحل خلوت پریده‌رنگ و نالان، از اعماق وجود من بیرون پریده بود.

آری، حق با زوربا بود و من خوب رفتار نکرده بودم. این دست مفرغی بهانه خوبی بود، نخستین تماس با موفقیت صورت گرفته و سخنان محبت آمیزی رد و بدل شده بود و ما می‌توانستیم اندک‌اندک و بی‌آنکه خود متوجه باشیم یکدیگر را در بغل بگیریم و با کمال آرامش در کف دست خدا با هم یکی شویم. لیکن من ناگهان خود را از زمین به آسمان پرانده بودم و بیچاره زن وحشت‌زده از من گریخته بود.

خروس پیر، در حیاط مسافرخانه بانو هورتانس می‌خواند. اکنون نور خورشید که کاملاً سفید بود از پنجره کوچک به درون می‌آمد. من به یک جست از بستر بیرون پریدم.

کارگران با بیل و کلنگ و دیلم کم کم از راه می‌رسیدند. می‌شنیدم که زوربا دستورهایی می‌داد. بلا فاصله آغاز به کار کرده بود. احساس می‌شد که مرد مدیری است و مسؤولیت را دوست دارد.

من سرم را از پنجره بیرون کردم و او را دیدم که شق و رق در بین سی نفر عمله لاغر و خشن و پریده‌رنگ و باریک‌اندام ایستاده است. دستش آمرانه دراز می‌شد و حرفهایش کوتاه و صریح بود. یک وقت پس کله جوانکی را که من من می‌کرد و با تردید جلو می‌آمد گرفت و بر سرش داد زد که:

- تو اگر حرفی داری که می‌خواهی بگویی قرص و محکم بگو! من از من من کردن خوشم نمی‌آید. آدم برای کارکردن باید آمادگی کامل داشته باشد، و تو اگر آماده نیستی برگرد به همان پیاله فروشی.

در آن دم بانو هورتانس با موهای ژولیده و گونه‌های پفکرده و بزک‌نکرده، با پیراهنی گشاد و کثیف و دم‌پاییهایی دراز و کهنه، که لخ‌لخ روی زمین می‌کشید، پیدا شد. از آن سرفه‌های گوشخراس آوازه‌خوانهای پیر که به عرعر خر می‌مانست سرداد، ایستاد و با غرور خاصی به زوربا نگاه کرد. چشمانش تار شد. یک بار دیگر سرفه کرد تا زوربا بشنود، و در حالی که بدن خود را تاب می‌داد و کپلش را می‌جنباند از کنار او رد شد، به طوری که فقط یک مو فاصله بود تا آستین گشاد خود را به او بمالد. اما زوربا حتی برای نگاه کردن به او هم رو بزنگرداند. از یکی از کارگرانها یک تکه نان و یک مشت زیتون گرفت و داد زد:

- یا الله بچه‌ها! علامت صلیبیتان را بکشید و برویم!
و با شلنگهای بلند گروه را به صف به سمت کوه حرکت داد.

*

من اینجا شرح کارهای معدن را نمی‌دهم، چون برای این کار حوصله لازم است و من ندارم. ما با ساقه‌های نی و ترکه‌های بید و پیتهاي بنزینی کلبه‌ای نزدیک دریا ساخته بودیم. با دمیدن سپیده زوربا بیدار می‌شد، کلنگش

را برمی‌داشت، پیش از کارگران به معدن می‌رفت، یک راهرو تونل مانند می‌کند، آن را ول می‌کرد، یک رگه زغال لینییت که مثل روغن زیتون برآق بود پیدا می‌کرد و از خوشحالی می‌رقصید. لیکن چند روز بعد که آن رگه گم می‌شد زوربا خودش را روی زمین می‌انداخت، لنگهایش را هوا می‌کرد و با حرکات پا و دست به زمین و زمان ناسزا می‌گفت.

او سخت به کار علاقه پیدا کرده بود. حتی دیگر با من هم مشورت نمی‌کرد. از همان روزهای اول همه دلسوزیها و مسؤولیتها از من به او منتقل شده بود. اکنون وظیفه تصمیم‌گرفتن و اجرا کردن با او بود و من فقط پولهایی را که بایستی بدهم می‌پرداختم – چیزی که بدم هم نمی‌آمد – چون خوب حس می‌کردم که این ماهها از خوشترین اوقات عمرم خواهد بود. باری، با در نظر گرفتن همه جوانب، متوجه بودم که دارم خوشبختی خودم را به بهای ارزانی می‌خرم.

پدر بزرگ مادری من که ساکن یکی از قصبات کرت بود هر شب چراغ بادی خود را برمی‌داشت و گشتی در ده می‌زد تا ببیند که بر حسب اتفاق غریبه‌ای وارد شده است یا نه. اگر کسی آمده بود او را به خانه خود می‌برد، فراوان به او مشروب و غذا می‌داد، سپس روی نیمکت مبلی می‌نشست، چیق درازش را چاق می‌کرد، رو به مهمان خود، که اکنون موقع آن رسیده بود دین خود را ادا کند، بر می‌گشت و آمرانه به او می‌گفت:

– خوب، حالا نقل کن!

مهمان می‌گفت:

– چه نقل کنم، بابا موستویورگی^۱؟

– بگو که تو چه هستی و که هستی، از کجا آمده‌ای، چه شهرها و چه دهاتی را به چشم خود دیده‌ای، و خلاصه همه چیز را برای من نقل کن. یا الله حرف بزن!

و مهمان یک مشت راست و دروغ سرهم می‌کرد و از اینجا و آنجا نقل می‌کرد، و پدربزرگ من در حالی که چپقش را می‌کشید و روی نیمکت مبلی لم داده بود به او گوش می‌داد و آرام آرام با او به سفر می‌رفت و اگر از مهمان خوشش می‌آمد به او می‌گفت:

– تو فردا هم بمان و مرو. هنوز خیلی چیزها داری که نقل کنی.
پدربزرگ من هرگز از دهکده بیرون نرفته و حتی تا کاندی^۱ یا کانه هم سفر نکرده بود. می‌گفت: «آنچهای بروم چه کنم؟ کاندیاییها و کانهایها فراوان از اینجا می‌گذرند. کاندی و کانه خودشان به خانه من می‌آیند و من نیازی به رفتن به آنجاهای ندارم!»

من هم امروز بر این ساحل کرتی جنون پدربزرگم را زنده می‌کنم. من نیز مهمانی پیدا کرده‌ام که انگار با چراغ بادی خود عقبش گشته و پیدایش کرده‌ام و نمی‌گذارم بروم. او برای من بسیار گران‌تر از یک شام تمام می‌شود، و با این حال می‌ارزد. من هر شب پس از تعطیل کار انتظارش را می‌کشم، او را رو به روی خود می‌نشانم، با هم شام می‌خوریم، و بعد که موقع ادائی دین می‌رسد به او می‌گوییم: «حالا نقل کن!» پیپم را دود می‌کنم و به حرفاهاش گوش می‌دهم. این مهمان خوب در دنیا کاوش کرده و در روح آدمی خوب مطالعه نموده است، و من از گوش‌دادن به حرفاهای او سیر نمی‌شوم. به او می‌گوییم:

– نقل کن، زوربا، نقل کن!

واو همین که دهان به صحبت باز می‌کند مقدونیه در جلو چشم ظاهر می‌شود که با همه کوهها و جنگلها و نهرهای سیلابی و کمیته‌چیها^۲ و زنان زحمتکش و مردان یغور و خشنوش در فاصله ناچیز بین من و او گسترده است. کوه آتوس^۳ نیز با بیست و یک صومعه و با قورخانه‌ها و راهبان بیکاره

1. Candie

2. کمیته‌چی به اعضای اتحادیه‌ها یا انجمنهای کشاورزی مقدونیه می‌گفتند که بیشتر بلغاری اصل بودند و در آغاز قرن بیستم بر ضد سلطه عثمانیها بر یونان و به سود میهن خوش مبارزه می‌کردند.

3. Athos

کون گنده‌اش نمودار می‌شود. زوربا گردنش را تکان می‌دهد و در حالی که قصه‌های کشیشان دیر را بپایان می‌رساند خنده‌کنان می‌گوید: «ارباب، خدا تو را از شر عقب قاطرها و جلو کشیشها حفظ کند!»

هر شب زوربا مرا در یونان و بلغارستان و قسطنطینیه می‌گرداند و من چشمانم را می‌بندم و نگاه می‌کنم. او تمام بالکان، همین بالکان آشوب‌زده و رنج‌دیده را زیر پا گذاشته و با چشمان ریز چون چشم بازش، که هر آن از حیرت آنها را از هم می‌دراند، بهمه چیز نگریسته است. چیزهایی که برای ما عادی هستند و ما از آنها بهبی اعتنایی می‌گذریم، برای زوربا به صورت معماهای وحشتناکی جلوه می‌کنند. وقتی زنی را در حال عبور می‌بیند مات و متغیر می‌ایستد و می‌پرسد:

— این چه رمزی است؟ زن چه موجودی است و چرا ما را وامی دارد که سر به طرف او برگردانیم؟ من از تو می‌پرسم که آخر این چیست؟
و با همان حیرت در برابر یک مرد، یک درخت به گل نشسته، یا یک لیوان آب خنک همین سؤالها را از خود می‌کند. زوربا هر روز همه چیز را انگار بار اول است که می‌بیند.

روز پیش، ما جلو در کلبه نشسته بودیم. او پس از نوشیدن یک لیوان شراب یکدفعه حیرت‌زده رو به من برگشت و گفت:

— راستی ارباب، بگو ببینم، این آب قرمزرنگ چیست؟ از تنہ پیره درختی، شاخ و برگ می‌روید، دانه‌های زینتی ترش مزه‌ای به آن آویزان می‌شوند که با گذشت زمان و با تابش خورشید می‌رسند و مثل عسل شیرین می‌گردند، آن وقت اسم آنها را می‌گذارند انگور؛ بعد، آن انگورها را لگدکوب می‌کنند، شیره آنها را می‌گیرند و در خمره‌هایی می‌ریزنند. آن شیره خود به خود تخمیر می‌شود، در جشن «سن ژرژ شرابخوار» سر آن خمره‌ها را برمی‌دارند و می‌بینند که شیره تبدیل به شراب شده است. یاللعجب! این چه معجزه‌ای است؟ تو از آن عصاره قرمزرنگ می‌نوشی و روح‌ت چنان بزرگ می‌شود که در قالب کهنه جسمت نمی‌گنجد و خدا را به مبارزه می‌طلبید. این چه سری است، ارباب، بگو ببینم؟

من حرف نمی‌زدم و با گوش‌دادن به حروفهای زوربا حس می‌کردم که دنیا بکارت خود را بازیافته است. تمام چیزهای مبتدل و رنگ و رورفته دوباره برق و جلای نخستین روزی را که از زیر دست خدا درآمده بودند پیدا می‌کردند. آب و زن و ستاره و نان به‌اصل مرموز و ازلی خویش بازمی‌گشتند و باز گردداد خدایی در فضا وزیدن می‌گرفت.

و برای همین بود که من هر روز عصر همچنان که روی شنهای ساحل می‌لمیدم با بی‌صبری انتظار زوربا را می‌کشیدم. او سر تا پا گل آلود و آغشته به زغال، با گامهای بلند و شل و ول، همچون موشی عظیم از اعماق زمین بیرون می‌آمد. با دیدن او از دور — از وضع هیکلش، از سرِ فروافتاده یا بالاگرفته‌اش، و از تاب بازویان بلندش — حدس می‌زدم که آن روز پیشرفت کار چگونه بوده است. روزهای اول من نیز با او می‌رفتم و مراقب کارگرها می‌شدم. می‌کوشیدم بهراه تازه‌ای بیفتم، به کارهای عملی علاقه پیدا کنم، مصالح انسانی را که به دست من افتاده بود بشناسم و دوست داشته باشم و از خوشی لذتی که مدت‌ها بود آرزوی آن را بهدل داشتم — و آن بود که دیگر نه با کلمات بلکه با آدمهای زنده سر و کار داشته باشم — برخوردار گردم. و نقشه‌های تخیلی می‌کشیدم مبنی بر اینکه اگر کار استخراج زغال لینیت خوب پیشرفت کرد اجتماع خاصی تشکیل بدهم که در آن همه کار بکنیم، همه چیز در بین ما مشترک باشد، و مثل برادر همه با هم غذای یکسان بخوریم و لباس یکسان بپوشیم. در مغز خود یک طرح جدید مذهبی می‌ریختم و یک خمیر مایه جدید زندگی می‌آفریدم ... اما هنوز تصمیم نداشتم که موضوع نقشه‌های خود را با زوربا در میان بگذارم. از اینکه می‌دید من به میان کارگران می‌روم و می‌آیم، از ایشان سؤالاتی می‌کنم و در کارشان دخالت می‌کنم و همیشه طرف ایشان را می‌گیرم با اوقات تلخی بهمن نگاه می‌کرد. اخم بر لبانش می‌نشست و به من می‌گفت:

— ارباب، نمی‌روی گشتی در بیرون بزنی؟ اگر بدانی بیرون چه آفتایی

کرده!

اما من روزهای اول لج می‌کردم و نمی‌رفتم. چیز می‌پرسیدم، پرحرفی

می‌کردم، از تاریخچه همه کارگرانم اطلاع می‌گرفتم: از تعداد بچه‌هایی که تحت تکفل داشتند، از خواهرانی که بایستی بهشود بدهند، از اقوام پیر و علیلشان، از گرفتاریهاشان، از بیماریهاشان و از ناراحتیهاشان.

зорبای با اوقات تلخی بهمن می‌گفت:

– ارباب، اینقدر از تاریخچه اینها پرس و جو نکن که دلت پر خواهد شد و آن وقت بیش از آنچه لازم است و بیش از آنچه به صرفه و صلاح کار ما باشد به آنها علاقه پیدا خواهی کرد. آن وقت هر خطای را بر آنها خواهی بخشد... و باید بدانی که در آن صورت برای خود آنها هم بدبهختی بزرگی خواهد بود. وقتی ارباب خشن باشد کارگران از او می‌ترسند، به او احترام می‌گذارند و کار می‌کنند. وقتی ارباب ضعیف‌النفس باشد افسار به سرش می‌زنند و تره هم برایش خرد نمی‌کنند. می‌فهمی، ارباب؟

روز دیگری، به‌هنگام غروب که کار تعطیل شد، او کلنگش را جلو کلبه انداخت و به‌لحنی پکر داد زد:

– ارباب، خواهش می‌کنم تو دیگر در هیچ کاری دخالت نکن. من هی درستش می‌کنم و تو هی خرابش می‌کنی! این حرفها دیگر چه بود که تو امروز به آنها می‌گفتی؟ سوسياليسم و اين چرت و پرتهای تو واعظی یا سرمایه‌دار؟ از این دو باید یکی را انتخاب کنی.

ولی چگونه می‌شد انتخاب کرد؟ من در این آرزوی خام می‌سوختم که این دو را یکی کنم و راه حلی بیابم که تضادها را با هم آشتباهی دهم، و از این راه، هم حیات دنیوی را تأمین کنم و هم سعادت اخروی را بدست‌بیاورم. این فکر از سالها پیش، یعنی از همان وقتها که بچه بودم در کله‌ام بود. آن زمان که هنوز شاگرد مدرسه بودم با دوستان بسیار صمیمی خود جمعیتی تشکیل داده بودیم به‌نام «انجمن دوستان»^۱، یعنی این اسمی بود که خودمان روی آن گذاشته

۱. به تقلید از آن «انجمن دوستان» تاریخی که در ۱۸۲۱ پایه‌های انقلاب یونان را برای کسب استقلال و آزادی از یوغ استعمار عثمانی ریخت. —م.

بودیم، و همه با هم در اتاق دربسته من سوگند یادکرده بودیم که همه عمر خود را وقف مبارزه با بی‌عدالتی بکنیم. در آن دم که همه دست روی قلب خود می‌گذاشتم و قسم می‌خوردیم قطرات درشت اشک از چشم‌مانمان جاری بود. وه که چه آرمانهای کودکانه‌ای بود! با این حال بدا به حال کسی که به‌هنگام شنیدن آنها می‌خندید! امروز وقتی می‌بینم که اعضای همان انجمان دوستان تبدیل به پزشکان قلابی، وکلای بی‌ارزش، عطار و بقال، سیاستمداران ناقلا و روزنامه‌نگاران حقیر شده‌اند دلم پر می‌شود. ظاهراً آب و هوای این سرزمین خشک و ناسازگار است که گرانبهاترین بذرها در آن نمی‌رویند یا در آنبوه خار و خس خفه می‌شوند. من امروز خوب می‌بینم که هنوز عاقل نشده‌ام. سبحان الله! و حس می‌کنم که کاملاً آماده‌ام دست به‌هنرنما‌ییهای دن‌کیشوتوی بزنم.

روزهای یکشنبه هر دو طوری به‌خودمان ور می‌رفتیم که انگار دو جوان آماده به‌عروسی هستیم. ریشمان را می‌تراشیدیم، یک پیراهن سفید نو می‌پوشیدیم و طرفهای عصر می‌رفتیم پیش بانو هورتانس. او روزهای یکشنبه یک مرغ برای ما سر می‌برید و ما باز سه‌نفری به‌خوردن و نوشیدن می‌نشستیم. بعد، زوربا دستهای درازش را روی سینه پربرکت آن زن مهربان می‌گذاشت و آن را تصاحب می‌کرد. وقتی هم شب می‌شد ما به کلبه ساحلی خود برمی‌گشتم، زندگی به‌نظرمان ساده و سرشار از حسن نیت و قدیمی می‌آمد، اما مثل خود بانو هورتانس بسیار مطبوع و پذیرا بود.

در یکی از این یکشنبه‌ها، وقتی از سورچرانی مفصل خود برمی‌گشتم من تصمیم گرفتم با زوربا حرف بزنم و نقشه‌های خود را با او در میان بگذارم. او با دهان بازمانده از حیرت دندان روی جگر گذاشت و به‌همه حرفهای من گوش داد. فقط گاه‌گاه کله گنده‌اش را از خشم تکان می‌داد. از همان کلمات نخست حرفهای من، مستی از سرش پرید و کله‌اش سوت کشید. وقتی حرفهای من تمام شد او با عصبانیت دو سه مویی از سبیلش کند و گفت:

– ارباب، اجازه می‌خواهم عرض کنم که به‌نظر من مغز تو هنوز خودش را نگرفته است. چند سال داری؟

- سی و پنج سال.

- آه! پس دیگر هیچ وقت خودش را خواهد گرفت.

این را گفت و قاهقهه خندید. من سخت رنجیدم و داد زدم:

- یعنی تو به انسان عقیده نداری؟

- اوقات تلخ نشود، ارباب. نه. من به هیچ چیز عقیده ندارم. اگر به انسان عقیده می‌داشم به خدا هم معتقد می‌شدم و به شیطان هم. و این خودش مطلبی است. در آن صورت، ارباب، همه چیز در هم و بر هم می‌شود، و این ایجاد در دسرهای زیادی برای من خواهد کرد.

ساکت شد، شب‌کلاهش را از سر برداشت، سرش را با خشم و التهاب خاراند و باز موهای سبیلش را کشید، انگار تصمیم گرفته بود که سبیلش را بکند. می‌خواست چیزی بگوید ولی خودداری می‌کرد. از گوشة چشم به من نگریست، باز نگاهم کرد و آخر دل به دریا زد و در حالی که با خشم تمام چوب دستی خود را به سنگها می‌کوبید به بانگ بلند گفت:

- انسان یک جانور وحشی است، یک وحشی بزرگ! ظاهرًا جناب شما این موضوع را نمی‌داند، چون همه چیز بر شما آسان گذشته است. ولی از من بپرس. من به تو می‌گویم که انسان وحشی است! اگر با او بد رفتار کنی او به تو احترام می‌گذارد و از تو می‌ترسد. اگر با او خوب باشی می‌خواهد چشمها یت را درآورد.

«ارباب، از آدمها فاصله بگیر و به ایشان زیاد رو نده، به آنها مگو همه مساوی هستند و همه حقوق یکسان دارند، و گرنه پا به روی حق خود تو خواهند گذاشت، نان تو را از تو خواهند دزدید و تو را از گرسنگی خواهند کشته. از آنها فاصله بگیر ارباب، و بدان که من خیر تو را می‌خواهم!»

من سرخورده و مأیوس داد زدم:

- پس تو به هیچ چیز معتقد نیستی؟

- نه، من به هیچ چیز معتقد نیستم. چند بار باید این را به تو بگویم؟ من به هیچ چیز و هیچ کس عقیده ندارم جز به زوربا. نه برای اینکه زوربا بهتر از

دیگران است؛ نه، به هیچ وجه! هیچ این طور نیست. او هم وحشی است. ولی من به زوربا معتقدم چون تنها کسی است که در اختیار من است، تنها کسی است که من می‌شناسم. بقیه همه شبح‌اند. من با چشمان زورباست که می‌بینم، با گوشهای او است که می‌شنوم و با روده‌های او است که هضم می‌کنم. بقیه، به تو گفتم، همه اشباح‌اند. وقتی من مردم همه خواهند مرد و دنیا زوربایی تمامًا به کام عدم فروخواهد رفت!

به طعن و طنز گفتم:

– همه حرفهای تو ناشی از خودخواهی است!

– تقصیر من نیست، ارباب، واقعیت همین است! من باقلا خورده‌ام، ناچار از باقلا حرف می‌زنم؛ زوربا هستم به شیوه زوربایی حرف می‌زنم. چیزی نگفتم. تأثیر حرفهای زوربا را در خود مثل ضربه‌های تازیانه حس می‌کردم. تحسینش می‌کردم از اینکه اینقدر قوی است، می‌تواند آدمها را تا بهاین اندازه تحکیر کند، و در عین حال این همه شور و شوق به زندگی و به کارکردن با ایشان دارد. من می‌بایست یا مرتاض شده باشم و یا آدمها را با پر مصنوعی زینت کرده باشم، تا بتوانم ایشان را تحمل کنم.

زوربا برگشت و بهمن نگاه کرد. در پرتو ستارگان دهانش را تشخیص دادم که خنده‌ای آن را تا بنانگوش باز کرده بود.

یکدفعه ایستاد و گفت:

– ارباب، از من رنجیدی؟

به کلبه رسیده بودیم. زوربا با محبت و نگرانی نگاهم کرد. من جواب ندادم. حس می‌کردم که فکرم با زوربا موافق است ولی دلم مقاومت می‌کند، می‌خواهد خودش را بیرون بیندازد، از وحشی بگریزد و راهی دیگر برای خود بگشاید.

گفتم: زوربا من امشب خوابم نمی‌آید. تو برو بخواب.

ستاره‌ها چشمک می‌زند، دریا آه می‌کشد و صدفها را می‌لیسید، یک کرم شبتاب فانوس کوچک و شهوانی خود را زیر شکمش روشن کرد. از گیسوان

شب شبنم می‌چکید.

من دمر دراز کشیدم و بی‌آنکه به‌چیزی فکر کنم در سکوت فرورفتم. با شب و با دریا یکی شدم و جانم را به‌متابه کرم شبتابی حس کردم که فانوس کوچک سبز و طلایی خود را روشن کرده، بر زمین نمناک و تاریک نشسته است و انتظار می‌کشد.

ستاره‌ها در سفر بودند، ساعتها از پی هم می‌گذشتند، و من وقتی برخاستم، بی‌آنکه بفهمم چگونه، کار دوگانه‌ای را که بایستی بر آن ساحل انجام بدhem به‌طور قطع در مغز خود حک کرده بودم:

نخست از بودا گریختن، خود را با کلمات از همه نگرانیهای ماوراء الطبیعه خلاص کردن، و جان خود را از تشویشی بیهوده نجات دادن. و دیگر، از همان لحظه تماسی عمیق و مستقیم با آدمها برقرار کردن. با خود گفتم: «شاید هنوز دیر نشده باشد».

۵

«عمو آنا گنوستی ریش سفید ده به شما سلام می‌رساند و از شما خواهش می‌کند چنانچه مایلید قبول زحمت فرموده برای صرف غذا به خانه او تشریف بیاورید. دلاک مالها امروز برای اخته کردن خوکها به ده خواهد آمد. کورا مارولیا^۱ زن ریش سفید، «دبلان» خوک را برای شما خواهد پخت. در ضمن شما به نؤه ایشان میناس^۲ نیز تبریک خواهید گفت، چون امروز جشن تولد او است.» براستی که وارد شدن به خانه دهقانی کرتی متضمن شادی بزرگی است. آنجا هر چه در دور و بر شمامست، از بخاری و چراغ پیه‌سوز و کوزه‌های چیده در پای دیوار و میز و چند صندلی و آن کوزه آب سرد که به هنگام ورود، در سمت چپ خود در محفظه‌ای کنده در دیوار می‌بینید، همه نشانه‌ای از رئیس خانواده دارد. به تیرهای سقف رشته‌های به و انار و گیاهان معطر چون مریم‌گلی و نعناع و فلفل سرخ و اکلیل کوهی و سعتر آویخته است.

در آن ته، با سه چهار پله چوبی به سکویی می‌رسید که در آن تختخواب پایه‌داری گذاشته‌اند و بالای آن تمثال قدیسین است با پیه‌سوزی که همیشه روشن است. خانه به نظر خالی می‌آید، با این وصف همه ضروریات لازم را داراست، چون نیاز انسان واقعی با چیز کم هم برآورده می‌شود. روز خوشی بود و خورشید پاییزی در کمال اعتدال. ما جلو خانه، در باعچه روستایی، زیر درخت زیتونی که بار آورده بود نشستیم. از لای برگ‌های

نقره‌فام، دریا آرام و ساکن، از دور برق می‌زد. ابرهای مه‌آلود از بالای سر ما می‌گذشتند، گاهی روی خورشید را می‌پوشاندند و گاه می‌گشودند: گویی زمین که گاه شاد می‌نمود و گاه غمگین، نفس می‌کشید.

در آن ته‌های باعچه، در یک محوطه کوچک، خوکی که اخته‌اش کرده بودند از درد می‌نالید و گوش ما را کر می‌کرد. بوی «دنبلان» آن که روی آتش زغال می‌پخت از اجاق تا پیش ما می‌آمد.

صحبتمان درباره چیزهای همیشگی چون غلات و موستانها و باران بود. ما مجبور بودیم داد بزنیم، چون ریش سفید ده گوشش سنگین بود. به قول خودش «گوش بسیار متفرعنی» داشت. زندگی این پیر کرتی همچون درختی که در دره‌ای محفوظ از بادها روییده باشد راست و درست و آرام بوده است. از مادر زاده و بزرگ شده و زن گرفته بود و سپس فرزندان و نوادگان پیدا کرده بود. سیاری از ایشان مرده و بقیه زنده بودند، و بهر حال تخم و ترکه داشت.

کرتی پیر از آن زمانهای قدیم یاد کرد و از دوران ترکان عثمانی، حرفهای پدرش را بازگو کرد و معجزاتی را که در آن زمان روی داده بود، چون مردم آن دوره از خدا می‌ترسیدند و دین و ایمان داشتند. می‌گفت:

— ببینید، همین من، عمو آناگنوستی که دارم با شما حرف می‌زنم، از یک معجزه بوجود آمده‌ام، بله از معجزه! و اگر برای شما نقل کنم که ماجرا چگونه بود حیرت خواهید کرد و سبحان الله! خواهید گفت و به دیر مریم عذرآ خواهید رفت تا شمعی برای او روشن کنید.

آنگاه علامت صلیب کشید و با صدای نرم خود آهسته و آرام شروع به نقل کرد:

— در آن زمان در دهکدهٔ ما زن ترک ثروتمندی بود که لعنت خدا بر او باد! یک روز آن ملعونه حامله شد و زمان وضع حملش فرار سید. او را روی تختی چوبی خواباندند و او سه روز و سه شب مثل ماده‌گاو نعره کشید ولی بچه بیرون نیامد. زنی از دوستان وی — که بر او نیز لعنت باد! — به او اندرز داد که: «ظفرخانم، تو باید ننه مریم را به کمک بطلبی!» ننه مریم اسمی است که ترکها

به مریم عذرا می‌دهند. آن ماده‌سگ ترک، ظفرخانم، مثل گاو نعره زد که: «من این نام را به کمک بخوانم؟ حاشا که من مردن را بر این کار ترجیح می‌دهم!» لیکن درد هر دم شدیدتر می‌شد. و بدین گونه یک روز و یک شب دیگر را نیز گذراند، اما همچنان ناله می‌کرد و فارغ نمی‌شد. چه بایستی کرد؟ دیگر تاب تحمل آن همه درد را نداشت. ناچار داد زد که: «یا ننه مریم! یا ننه مریم!» بدیخت تا می‌توانست داد زد ولی نه درد رهایش می‌کرد و نه بچه می‌آمد. آن وقت دوستش به او گفت: «شاید او حرف تو را نمی‌فهمد، چون ظاهراً زبان ترکی نمی‌داند. با نام مسیحی خودش صدا بزن!» آنگاه ماده‌سگ فریاد برداشت که: «یا باکره رومیان! یا باکره رومیان!» لیکن بر شیطان لعنت که این بار نیز بر درد افزوده شد. آن دوست باز گفت: «ظفرخانم، تو او را چنانکه باید صدا نمی‌زنی، و به همین جهت است که او به کمکت نمی‌آید.» آنگاه ماده‌سگ کافر وقتی خود را در خطر دید فریادی عظیم از دل برکشید که: «یا باکره مقدس!» و بچه در دم همچون مار ماهی از درون شکمش فرولغزید.

«این ماجرا در یکشنبه‌روزی اتفاق افتاد و یکشنبه بعد مادر من دردش گرفت. آن بیچاره نیز بسیار درد می‌کشید و ناله می‌کرد. او نیز فریاد زد: «یا باکره مقدس! یا باکره مقدس!» ولی خیری از فارغ شدنش نبود. پدرم در وسط حیاط روی زمین نشسته بود و چندان ناراحت بود که نمی‌توانست نه چیزی بخورد و نه چیزی بنوشد. دلش از دست باکره مقدس گرفته بود و می‌گفت: «می‌بینید، دفعه پیش این ماده‌سگ ظفرخانم تا آن حضرت را به کمک طلبید او با کله دوید و فارغش کرد؛ ولی حالا...» روز چهارم دیگر پدرم تاب نیاورد، بی‌اندک تردید چنگک خود را برداشت و به دیر باکره شهید — که سایه‌اش از سر ما کم مباد — شتافت. وقتی به صومعه رسید چندان خشمگین بود که بی‌آنکه علامت صلیب بکشد به صحن درآمد، کلون در را پشت سر خود انداخت، در برابر تمثال آن حضرت ایستاد و فریاد زد: «بگو ببینم، یا باکره مقدس! لا بد زن من کرینیو^۱

را می‌شناسی که هر شب یکشنبه برای تو روغن چراغ می‌آورد و چراغهای تو را روشن می‌کند. این زن من کرینیو الان سه روز و سه شب است که درد زایمان می‌کشد و تو را به کمک می‌طلبد؛ یعنی تو صدای او را نمی‌شنوی؟ لابد کر شده‌ای که نمی‌شنوی. حتماً اگر به جای او ماده‌سگی مثل ظفرخانم یا یکی دیگر از آن سلیطه‌های ترک بود تو گردن خودت را می‌شکستی که بدوي و بهدادش بررسی. اما برای زن من که مسیحی مؤمنه‌ای است تو کر شده‌ای و صدایش را نمی‌شنوی! چشمم روشن! والله اگر باکره مقدس نبودی با دسته همین چنگک که می‌بینی درس خوبی به تو می‌دادم!»

این را گفت و بی‌آنکه سری فرود بیاورد رو برگرداند تا بیرون بیاید. لیکن در همین دم از تمثال صدای خش خشی برخاست، چنان شدید که گویی می‌خواست از هم بشکافد. تمثالهای قدیسین وقتی می‌خواهند معجزه‌ای بنمایند چنین صداهایی از خود درمی‌آورند، و من این را گفتم تا اگر نمی‌دانید بدانید. پدرم فوری متوجه شد، برگشت، به‌زانو افتاد، و علامت صلیب کشید و داد زد: «یا باکره مقدس، من نسبت به تو گناه کردم و یاوه‌هایی گفتم که نمی‌بایست بگویم. تو به بزرگواری خود نشنیده بگیر!»

و همین که به‌ده رسید به‌او مژده دادند که: «مبارک باد، کستاندی، زنت پسر زاییده!» آن پسر من بودم، آناگنوستی پیر. اما من از مادر که زادم گوشم اندکی سنگین بود، چون پدرم به باکره مقدس توهین کرده و به‌او گفته بود که گوشش کر است.

لابد باکره مقدس گفته بود: «آه، صحیح! که این طور! خیلی خوب! قدری صبر کن، من پسرت را کر خواهم کرد تا بفهمی که کفر گفتن چگونه است!» و عمو آناگنوستی علامت صلیب کشید و گفت:

— حالا اینکه چیزی نیست. خدا را شکر! چون آن حضرت می‌توانست مرا کور یا خل یا قوزو کند، و یا — خدا نصیب نکند — مرا تبدیل به دختر کند. این چیزی نیست، و من در برابر لطف او سر تعظیم فرود می‌آورم! گیلاسها را پر کرد و ضمن اینکه گیلاس خود را بلند کرد باز گفت:

– خدا سایه‌اش را از سرِ ما کم نکند!

گفتم: به سلامتی تو، عمو آناگنوستی! امیدوارم که صد سال عمر کنی و
نبیره‌هایت را ببینی!

پیرمرد جام خود را به یک جرعه سرکشید، سبیلش را پاک کرد و
گفت:

– نه، فرزند، دیگر کافی است. من نوه‌های خود را دیده‌ام و همین برای
من بس است. توقع زیادی نباید داشت. دیگر وقت من هم فرارسیده است. من
ای دوستان، دیگر پیر شده‌ام، دیگر کرم خالی شده است و نمی‌توانم کاری
بکنم. با این حال از هوس نیفتاده‌ام. دیگر نمی‌توانم بچه بکارم. بنا بر این
زندگی به چه درد من می‌خورد؟

بار دیگر گیلاسها را پر کرد، از پرشال خود گرد و انجیرخشکه که در
برگ درخت غار پیچیده بود درآورد و بین ما تقسیم کرد. باز گفت:

– من هر چه داشته‌ام به فرزندانم داده‌ام. ما اکنون به فقر و مسکن
افتاده‌ایم. بله، به فقر و مذلت. ولی من شکایتی ندارم. خداوند همه چیزهایی را
که مورد نیاز است دارد.

зорبا در گوش پیرمرد داد زد:

– بله، عمو آناگنوستی، خداوند ممکن است همه چیزهای مورد نیاز را
داشته باشد، ولی به‌ما چه؟ این خسیس پیر چیزی به‌ما نمی‌دهد.

اما ریش سفید ده ابرو درهم کشید و با تغییر گفت:

– این حرف را نزن رفیق، و به خدا بد نگو! آن طفلک هم روی ما حساب
می‌کند!

در این لحظه، نه آناگنوستی، ساکت و فرمانبردار، دنبلان خوک را که
پخته بود در یک ظرف گلی با یک قرابه بزرگ مسی شراب به درون آورد. همه را
روی میز گذاشت، ایستاده بر جا ماند، دستها را صلیب‌وار بر هم نهاد و سر به‌زیر
انداخت.

من از طرفی از خوردن چنین غذایی اکراه داشتم و از طرف دیگر

خجالت می‌کشیدم از خوردن آن امتناع کنم. زوربا از گوشۀ چشم بهمن نگاه کرد، لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب آورد و گفت:

– این لذیذترین گوشتهاست، ارباب؛ به دلت بد نیاورا!

آن‌گنوستی پیر مختصر خنده‌ای کرد و گفت:

– راست می‌گوید؛ شما امتحان کنید و ببینید! درست مثل مغز است! وقتی شاهزاده ژرژ – که خداش بیامرزد! – از صومعه بالای کوه دیدن می‌کرد کشیشان آن دیر غذای شاهانه‌ای با گوشت برای همه تدارک دیده و برای شاهزاده فقط یک بشقاب سوپ پخته بودند. شاهزاده قاشق را برداشت، شروع به همزدن سوپ خود کرد و با تعجب پرسید: «اینها لوبياست؟ لوبيای سفید است؟» پیر دیر گفت: «بخار، شاهزاده، بخار! ما بعداً راجع به‌آن صحبت خواهیم کرد.» شاهزاده یکی دو سه قاشق از آن سوپ چشید، محتوای بشقابش را تا ته خورد و لبه‌ایش را هم لیسید. باز پرسید: «این غذای عالی چه بود؟ چه لوبياها خوشمزه‌ای! انگار مغز بود!» پیر دیر خندان گفت: «نه، شاهزاده، اینها لوبيا نبود. ما تمام خروسهای این دور و بر را اخته کرده بودیم!»

پیرمرد خنده‌کنان با چنگال خود تکه‌ای از دنبلان خوک برداشت و گفت:

– این غذای شاهانه‌ای است. دهانت را باز کن!
من دهانم را باز کردم و او لقمه را در آن چیاند.

باز گیلاسها را پر کرد و ما به سلامتی نوه‌اش نوشیدیم. چشمان پدر بزرگ برق زد. من از او پرسیدم:

– عمو آن‌گنوستی، تو دلت می‌خواهد که نوهات چه از آب درآید؟ بگو تا ما برای او به همان آرزو دعا کنیم.

– من چه بخواهم، فرزند؟ خوب، من می‌خواهم که او به راه راست برود، مرد خوبی بشود و پدر خوبی برای خانواده‌اش؛ او نیز بچه‌ها و نوه‌هایی پیدا کند و یکی از بچه‌هایش شبیه من بشود، چنانکه وقتی پیرمردها نگاهش بکنند بگویند: «بین، این بچه چقدر به عمو آن‌گنوستی شبیه است! خدا رحمتش کند،

چه مرد خوبی بود!

و بی‌آنکه به‌زنش نگاه کند داد زد:

– مارولیا، آی مارولیا، بیا باز این قرابه را از شراب پرکن!

در این لحظه در چوبی محوطه با فشار شدیدی باز شد و خوک

غرغرکنان به‌میان با‌غچه پرید.

زوربا با دلسوزی گفت:

– حیوان زبان‌بسته درد می‌کشد...

پیرمرد کرتی خندان گفت:

– معلوم است که درد می‌کشد! اگر با تو چنین کاری می‌کردند تو دردت

نمی‌آمد؟

زوربا بر صندلی خود کوبید و وحشت‌زده زیر لب گفت:

– زبانت را گاز بگیر، پیرمرد کرا!

خوک جلو ما می‌رفت و می‌آمد و خشمگین به‌ما نگاه می‌کرد. عمو

آناگنوستی شاد و سرخوش از اندک شرابی که نوشیده بود باز گفت:

– به‌گمانم این حیوان می‌فهمد که ما داریم دنبلانش را می‌خوریم!

لیکن ما که انگار بیماری جوع گرفته بودیم آرام و خرسند می‌خوردیم و

شراب سرخ می‌نوشیدیم و از لای برگ‌های نقره‌ای درخت زیتون به‌دریا، که

اکنون در پرتو خورشید رو به‌غرروب، کاملاً گلی‌رنگ شده بود، نگاه می‌کردیم.

*

وقتی غروب شد ما از خانه ریش‌سفید ده بیرون آمدیم. زوربا، که او نیز
شاد و شنگول شده بود، هوس ورزدن داشت. گفت:

– ارباب، ما پریروز چه داشتیم می‌گفتیم؟ تو می‌گفتی که می‌خواهی
مردم را روشن کنی و چشم و گوششان را باز کنی. بسیار خوب، بفرما چشم و
گوش عمو آناگنوستی را باز کن! تو به‌چشم خودت دیدی که زنش در حضور او
چگونه رفتار می‌کرد و چگونه مثل سگی که برای صاحبیش روی دم می‌نشیند،
گوشش به‌فرمانهای او بود؟ حالا تو برو به‌آنها بگو که این ظالمانه است که آدم

مشغول خوردن یک تکه از گوشت خوکی باشد که خود آن خوک زنده زنده جلو چشمش غریب‌زند، یا اینکه زن از نظر حقوق با مرد برابر است، و یا این دیوانگی محض است که آدمی که خودش دارد از گرسنگی می‌میرد شکر خدایی را بکند که همه چیز دارد! این عمو آناگنوستی بدیخت از این تعلیمات بی‌معنی تو چه سودی خواهد‌برد؟ تو به جز اینکه برای او در درس درست کنی کاری نخواهی‌کرد. مگر چه چیز عاید ننه آناگنوستی خواهد‌شد؟ تازه اول دعواهای خانوادگی خواهد‌بود. مرغ می‌خواهد خروس بشود و آن وقت در خانواده همه به جان هم خواهند‌افتاد. ارباب، بالاگیرتاً مردم را راحت بگذار و چشم و گوششان را باز مکن. تو اگر چشم و گوش اینان را باز کنی آنها به جز بدیختی خود چه خواهند‌بید؟ بنا بر این آنها را با رؤیاهای خودشان آسوده بگذار!

لحظه‌ای ساکت ماند و سر خود را خاراند. در فکر بود. بالاخره باز

به حرف آمد:

– مگر اینکه ...

– مگر اینکه چه؟ بگو!

– مگر اینکه وقتی چشمشان را باز کردی دنیایی بهتر از دنیای تاریک فعلی که اکنون در آن زندگی می‌کنند بهایشان نشان‌بدهی. تو چنین دنیایی را داری؟!

نمی‌دانستم. خوب می‌دانستم که چه چیز را باید خراب کرد، اما نمی‌دانستم که روی آن خرابه‌ها چه باید ساخت، و فکر هم می‌کردم که هیچ کس بیقین این موضوع را نمی‌داند. دنیای کهنه قابل لمس است و استوار که ما با آن زندگی می‌کنیم و هر لحظه با آن در مبارزه‌ایم، و بنا بر این وجوددارد. دنیای آینده هنوز بوجود نیامده و غیر قابل لمس است و فتار و از نوری ساخته شده که تار و پود رؤیاهای را از آن بافته‌اند. ابری است که بادهای شدیدی چون عشق و نفرت و تخیل و تقدير و خدا آن را کوپیده‌اند... بزرگ‌ترین پیغمبر نمی‌تواند چیزی به جز یک دستور به‌آدمیان بدهد، و هر چه این دستور مبهم‌تر باشد آن پیغمبر بزرگ‌تر خواهد‌بود.

زوربا با لبخندی تمسخرآمیز بهمن نگاه می‌کرد. رنجیدم و با تغیر گفتم:
- من آن دنیای بهتر را دارم که بهایشان نشان بدهم.

- داری؟ بگو ببینم!

- به تو نمی‌توانم بگویم، چون نمی‌فهمی.

زوربا سر تکان داد و گفت:

- هی! حالا دیدی که نداری! تو خیال نکن که من مغز خر خورده‌ام،
ارباب. اگر چنین چیزی به تو گفته‌اند خلاف به عرضت رسانده‌اند. من هم مثل
عمو آناگنوستی بی‌سواد هستم ولی به آن اندازه احمق نیستم. نه، به هیچ وجه!
بنا بر این در جایی که من نفهمم چگونه انتظار داری آن مردک بیچاره و آن
ماچه خرزنش که نصف او حساب می‌شود بفهمند؟ و همه آناگنوستیهای دیگر
این دنیا بفهمند؟ پس تو آنها را با تاریکیهای تازه‌ای رو به رو خواهی‌کرد؟ ای
بابا! بگذار آنها با همان تاریکیهای قدیمیشان بمانند که به آن عادت کرده‌اند. آنها
تا به حال با همان وضع خوب ساخته‌اند، مگر تو معتقد نیستی که همین طور
است؟ آنها زندگی می‌کنند و خوب هم زندگی می‌کنند، بچه پس می‌اندازند و
حتی نوه‌دار می‌شوند. خدا کرشان می‌کند و کورشان می‌کند و آنها باز می‌گویند
«خدا را شکر!» آنها با بدیختی خود خوش‌اند، بنا بر این ولشان کن و بیخود
حرف نزن.

من سکوت کردم. در آن دم از جلو باغچه بیوهزن می‌گذشتیم. زوربا
لحظه‌ای توقف کرد و آه کشید ولی چیزی نگفت. مثل اینکه در جایی باران
باریده باشد بوی خاک تازه هوا را معطر کرده بود. نخستین ستارگان در آسمان
ظاهر شدند. ماه نو به شکلی طریف، بهرنگ زرد مایل به سبز می‌درخشید و
آسمان از لطف و صفا سرشار بود.

با خود گفتم: «این مرد به مدرسه نرفته و مغزش مغشوش نشده است.
همه رنگش را دیده، فکرش باز شده و قلبش منبسط گشته است بی‌آنکه
شهامت و جسارت نخستین خود را از دست داده باشد. همه مسائل بفرنجی را
که برای ما لاینحل است مانند همشهری خود اسکندر کبیر، که با یک ضربت

شمشیر گره گوردیان^۱ را گشود، حل می‌کند. خطاکردن و زمین‌خوردن هم برای او مطرح نیست، چون همه جایش از پا تا سر به زمین تکیه دارد. وحشیان افريقا مار را می‌پرستند، چون آن حیوان تمام بدنش با زمین تماس دارد و لذا با تمام اسرار جهان آشناست. او به آن اسرار با شکم خود، با دم خود و با سر خود پی‌می‌برد. مادر طبیعت را لمس می‌کند، با او در می‌آمیزد و با او یکی می‌شود. در مورد زوربا نیز این حکم صادق است، ولی ما مردم درس‌خوانده پرندگان بی‌مغز هوا هستیم.»

ستارگان هر دم افزون می‌شدند و نسبت به آدمیان موجوداتی خشن و نفرت‌بار و سختگیر و بی‌هیچ گونه ترحم بودند.

ما دیگر حرف نمی‌زدیم. هر دو وحشتزده به آسمان نگاه می‌کردیم و هر لحظه ستارگان دیگری می‌دیدیم که در مشرق روشن می‌شدند و آتش می‌پراکنند.

به کلبه رسیدیم. اندک میلی به غذاخوردن نداشتم و بر تخته‌سنگی در کنار دریا نشستم. زوربا آتش روشن کرد، غذا خورد، می‌خواست بیاید و به من ملحق شود، اما تغییر عقیده داد، بر بستر خود دراز کشید و خوابید.

دریا کاملاً آرام بود. زمین نیز که در زیر رگبار شهابها بی‌حرکت مانده بود خاموش بود. نه صدای پارس سگی می‌آمد و نه ناله مرغ شبگردی. سکوتی کلی و مرموز و خطرناک بود مرکب از هزاران فریاد دور یا عمیق نهفته در وجود ما که به گوش نمی‌رسید. من فقط صدای تپیدن خونی را حس می‌کردم که به شقیقه‌ها و به رگهای گردنم می‌کوبید.

لرزان و هراسان با خود گفتم: این آوای ببر است! در هندوستان هنگامی که شب فرامی‌رسد آهنگی با صدای آهسته خوانده‌می‌شود در دنگ و یکنواخت، آهنگی وحشیانه و کند، همچون صدای

۱. Gordian گره کور گوردیان، معروف است که هاتف غیبی گفته بود هر که آن را باز کند فرمانروای آسیا خواهد شد و اسکندر پسر فیلیپ آن را در معبد زنوس در شهر گوردیوم به ضرب شمشیر از هم گشود. — م.

خمیازه دور دست یک جانور درنده – و آن همان آوای ببر است. با شنیدن آن قلب آدمی از انتظاری رعشه‌آور لبریز می‌شود.

و من چون به‌آن آوای مهیب می‌اندیشیدم کم‌کم فضای خالی سینه‌ام پر شد. گوشها یم تیز می‌شدند و سکوت تبدیل به فریاد می‌گردید. گویی روح نیز از همان آوا ساخته شده‌بود و اینک از جسم بیرون می‌پرید تا به‌آن گوش فرادهد.

من خم شدم، کف دستم را از آب دریا پر کردم و شقیقه‌هایم را تر کردم. حس کردم که خنک شده‌ام. در اعماق وجودم فریادها، تهدید‌آمیز و مبهم و ناشکیبا، طنین انداز بودند – ببر در وجود من بود و می‌غیرید.

و من ناگهان صدا را بوضوح شنیدم.

در حالی که به‌یک جست از جا پریدم فریاد زدم:
– بودا! بودا!!

در کنار دریا بسرعت شروع به راه رفتند کردم، چنان‌که انگار می‌خواستم بگریزم. اکنون مدتی است که من وقتی شب‌هنگام تنها هستم و سکوت بر همه جا حکم‌فرماست صدای او را می‌شنوم که در آغاز حزن‌انگیز است و همچون نوحه تصرع‌آمیز، لیکن کم‌کم خشم‌آلود می‌شود و می‌غرد و فرمان می‌دهد، و همچون طفلی که هنگام بیرون آمدنش از رحم فرا رسیده باشد به‌سینه من می‌کوبد.

مثل اینکه نیمه‌شب شده‌بود. ابرهای سیاه در آسمان توده شده‌بودند و قطرات درشت باران بر دستهای من فرومی‌ریخت، اما من هیچ اهمیتی به‌آن نمی‌دادم. در هوا یی سوزان غوطه‌ور بودم و در راست و چپ خود، روی شقیقه‌هایم، دو شعله آتش حس می‌کردم.

لرزان با خود اندیشیدم که اینک ساعت موعد فرار رسیده‌است و چرخ بودایی مرا با خود می‌کشد. هنگام آن رسیده‌است که خود را از این بار عجیب برهانم.

بسرعت به کلبه برگشتم و پیه‌سوز را روشن کردم. زوربا همین که نور

چراغ به صورتش خورد مژه برهم زد، چشم گشود و بهمن که به روی کاغذ خم شده بودم و می‌نوشتم نگریست. غرغرکنان چیزی گفت که نفهمیدم، ناگهان رو به دیوار برگشت و باز به خواب رفت.

من تند می‌نوشتم، چون شتاب داشتم. «بودا» تماماً در درون من بود و او را می‌دیدم که همچون طوماری آبی رنگ، پوشیده از علائم، در ذهن من باز می‌شد؛ تند هم باز می‌شد و من شتاب می‌کردم که از او عقب نمانم. من می‌نوشتم و همه چیز بسیار ساده و آسان شده بود. نمی‌نوشتم بلکه رونویس می‌کردم. دنیایی ساخته از رحم و شفقت و گذشت و آهنگ در برابرم ظاهر می‌شد: کاخهای بودا، زنان حرم، هودج زرین، سه برخورد شوم او با پیرمرد و بیمار و مرده؛ فرار او، ریاضت، نجات و اعلام رستگاری... زمین از گلهای زرد پوشیده شده بود، گدايان و پادشاهان جامه زرد می‌پوشیدند، سنگها و درختان و جسمهای از گوشت و خون سبک می‌شدند. روحها تبدیل به بخار می‌شدند، بخارها به صورت فکر در می‌آمدند و فکرها محو می‌گردیدند... انگشتانم خسته شدند، اما نمی‌خواستم و نمی‌توانستم دست بردارم. رؤیا بسرعت می‌گذشت و می‌گریخت و من می‌بایست خود را به آن برسانم.

صبح زوربا مرا در حالی دید که سر بر نوشتۀ خود نهاده به خواب رفته بودم.

۶

وقتی بیدار شدم خورشید دو نیزه بالا آمد بود. از بس چیز نوشته بودم
دست راستم کرخ شده بود و نمی توانستم انگشتانم را جمع کنم. توفان بودایی از
سرم گذشته و مرا خسته و خالی بر جای گذاشته بود.

خم شدم تا اوراقی را که روی زمین پخش شده بود بردارم، لیکن نه
هوس نگاه کردن به آنها را داشتم و نه قدرت آن را؛ گویی همه این الهام بی امان
 فقط رؤیایی بود که من نمی خواستم آن را در بند کلمات ببینم یا با کلمات از
قدر آن بکاهم.

آن روز باران آرام و بی صدا می بارید. زوربا قبل از رفتن منقل را آتش
کرده بود و من در تمام مدت روز چهار زانو نشستم و بی آنکه چیزی بخورم
بی حرکت دستهایم را روی آتش گرفتم و به نخستین باران فصل که آهسته
می بارید گوش دادم.

به هیچ چیز نمی اندیشیدم. مغزم مانند موش کوری که در لای خاک
مرطوبی گلوله شده باشد استراحت می کرد. من حرکات و زمزمه ها و خش
خشش های زمین و صدای ریزش باران را که می بارید و دانه ها را که باردار می شدند
می شنیدم. حس می کردم که زمین و آسمان، همچون در ادوار اولیه که مانند
زن و مردی به هم درمی آمیختند و بچه پس می انداختند، با هم جفت می شوند.
در برابر خود، در طول ساحل، صدای دریا را می شنیدم که می غرید، و همچون
جانوری درنده که زبانش را برای رفع تشنگی بیرون می آورد، کرانه را می لیسید.

خوشبخت بودم و خودم می‌دانستم. ما تا وقتی که در خوشبختی بسرمی‌بریم بزحمت آن را احساس می‌کنیم؛ و فقط وقتی خوشبختی گذشت و ما به عقب می‌نگریم ناگهان – و گاه با تعجب – حس می‌کنیم که چقدر خوشبخت بوده‌ایم. اما من بر آن ساحل کرتی در خوشبختی بسرمی‌بردم و خودم هم می‌دانستم که خوشبختم.

دریایی بود بهرنگ آبی تیره و وسیع که تا سواحل افریقا گسترده‌بود. اغلب باد جنوبی بسیار گرمی می‌وزید که باد سmom بود و از روی ریگهای سوزان دوردست می‌آمد. بهنگام صبح دریا بوی هندوانه می‌داد، ظهر بخار می‌کرد و آرام بود، و فقط موجهای خفیفی داشت به اندازه پستانی که تازه نیش زده‌باشد. شب‌هنگام آه می‌کشید و بهرنگ گل سرخ و شراب و بادمجان کبود درمی‌آمد. من بعداز ظهرها تفریحم این بود که دستم را از ماسه نرم و کمرنگ ساحل پر می‌کردم و بهنگامی که ماسه گرم و نرم از لای انگشتان من فرو می‌لغزید احساس لذت می‌نمودم. دست به منزله ساعت شنی است که حیات ما از لای آن فرومی‌لغزد و نابود می‌شود. عمر می‌گذشت، و من به دریا نگاه می‌کردم، صدای زوربا را می‌شنیدم و حس می‌کردم که از خوشحالی شقیقه‌هایم در حال ترکیدن است.

یاد دارم روزی برادرزاده کوچکم آلکا^۱ که دخترک چهارساله‌ای بود، در آن دم که ما روز قبل از آغاز سال نو به تماشای مغازه اسباب بازی فروشی، پشت شیشه آن ایستاده بودیم، رو به من کرد و این جمله عجیب را بر زبان آورد: «عمو اوگر^۲، من آنقدر خوشحالم که از خوشحالی شاخ درآورده‌ام!» من هراسان شدم. چه اعجازی است در این زندگی و چگونه همه جانها وقتی عمیقاً ریشه دواندن به هم می‌رسند و درهم می‌آمیزند! چون من بلا فاصله به یاد کله‌ای از بودا افتادم که از چوب آبنوس تراشیده بودند و من آن را در یکی از موزه‌های دوردست دیده بودم. بودا خویشتن را آزاد کرده و پس از یک نزع هفت‌ساله دستخوش

شادی عظیمی شده بود. رگهای پیشانی اش از چپ و راست چنان آماس کرده بود که از زیر پوست بیرون زده تبدیل بهدو شاخ نیرومند سوهان زده بهسان دو فنر فولادین شده بود.

نزدیک به پایان بعداز ظهر، آن باران ریز بند آمد و آسمان دوباره صاف شد. گرسنهام بود و خوشحال بودم از اینکه گرسنهام، چون اکنون دیگر زوربا می آمد، آتش روشن می کرد و به تشریفات روزمره آشپزی می پرداخت.
زوربا اغلب که دیگ را بار می کرد می گفت:

– این هم از آن چیزهاست که هیچ وقت پایان ندارد! زن، که لعنت خدا بر او باد، تنها داستان بی پایان نیست، خورد و خوراک نیز چنین است.
برای نخستین بار بر این ساحل لذت غذاخوردن را حس کردم. سرشب زوربا در میان دو سنگ آتش روشن می کرد و غذا می پخت. آن وقت شروع می کردیم به خوردن و نوشیدن، و صحبتمان گل می انداخت. بالاخره می فهمیدم که خوردن نیز یک عمل معنوی است و گوشت و نان و شراب مواد اولیه‌ای هستند که روح از آنها ساخته شده است.

سرشب زوربا پس از کار روزانه و پیش از خوردن و نوشیدن هیچ دل و دماغ نداشت. اوقاتش تلخ بود و بزور می باشد از او حرف بیرون کشید. حرکاتش نیز ناشی از خستگی و ناخوشایند بود. اما همین که به قول خودش سوخت در ماشین خود می ریخت موتور بی حال و خسته جسمش جان می گرفت و دور بر می داشت و شروع به کار می کرد. چشمانش نور می گرفت، خاطرات به یادش می آمد، پاهایش بال در می آورد و به رقص در می آمد. می گفت.
– به من بگو با غذایی که می خوری چه می کنی تا بگوییم کیستی. کسانی هستند که آنچه می خورند تبدیل به چربی و کثافت می کنند، بعضی آن را به کار و شور و نشاط، و بقیه به قراری که شنیده ام به خدا تبدیل می کنند. بنا بر این سه نوع آدم وجود دارد. من نه از بهترین ایشان هستم و نه از بدترین، بلکه در وسط این دو قرار گرفته ام، یعنی آنچه می خورم به کار و شور و نشاط تبدیل می کنم.
اینکه زیاد بد نیست!

به طرزی شیطنت بار به من نگریست و به خنده افتاد. باز گفت:

- و اما تو، ارباب، گمان می‌کنم آنچه می‌خوری می‌کوشی که آن را تبدیل به خدا کنی ولی نمی‌توانی و لذا عذاب می‌کشی. بر سر تو همان آمده است که بر سر کلاع آمد.

- بر سر کلاع چه آمده است، زوربا؟

- او همان طور که تو می‌دانی اولها درست و حسابی، یعنی مثل کلاع راه می‌رفت. یک روز به سرشن زد که بادی به غبغب بیندازد و مثل کبک راه برود. از آن پس، بیچاره کلاع طرز راه‌رفتن خودش را هم فراموش کرد و هیچ نمی‌داند چه خاکی بر سر خود ب瑞زد. این است که حالا لنگلنگان راه می‌رود.

*

سر بلند کردم و صدای پای زوربا را شنیدم که از دالان معدن بالا می‌آمد. کمی بعد، دیدمش که نزدیک می‌شد، صورتش کشیده و عبوس بود و بازوan بزرگش شل و ول تاب می‌خوردند. زیر لب گفت:

- سام^۱ ارباب!

- سلام رفیق. امروز پیشرفت کار چگونه بود؟

جواب حرف مرا نداد، فقط گفت:

- حالا آتش روشن می‌کنم و غذا می‌پزم.

یک بغل هیزم از گوشهای برداشت، شاخه‌های هیزم را ماهرانه در بین دو سنگ شبکه‌وار روی هم چید و به آن آتش زد. دیگ گلی را هم بارگذاشت، در آن آب و پیاز و گوجه‌فرنگی و برنج ریخت و شروع به آشپزی کرد. من در آن مدت سفرهای روی میز گرد پایه کوتاه انداختم، نان گندم را به صورت تکه‌های ضخیم بریدم و از قرابة، در کدویی که روی آن با تصویرهایی زینت شده و عموماً آنگنوستی در نخستین روزهای ورودمان به ما هدیه داده بود شراب ریختم. زوربا جلو دیگ زانو زده بود، با چشمان دریده به آتش نگاه می‌کرد و

۱. مخفف «سلام علیکم».

ساکت بود.

ناگهان از او پرسیدم:

– راستی زوربا، تو بچه داری؟

او رو به سوی من گرداند و گفت:

– چرا می‌پرسی؟ بله، یک دختر دارم.

– شوهر کرده؟

زوربا زد زیر خنده.

– چرا می‌خندی، زوربا؟

گفت:

– اینکه پرسیدن ندارد. البته شوهر کرده. احمق که نیست. من در یک معدن مس در پراویتسا^۱، واقع در کالسیدیک^۲، کار می‌کرم. یک روز از برادرم یانی^۳ نامه‌ای دریافت کردم. راستی یادم رفته بود به توبگوییم که من برادری هم دارم. مردی است علاقه‌مند به خانه و زندگی و عاقل و کلیساپرتو، رباخوار و ریاکار، از آنها که باصطلاح ستون واقعی اجتماع‌اند. در سالونیک دکان سقط‌فروشی دارد. در نامه نوشته بود: «برادرم الکسیس، دخترت فروسو^۴ به راه بد افتاده و نام خانواده ما را ننگین کرده‌است. فاسقی دارد که از او بچه‌دار هم شده‌است. آبروی ما پاک رفت. من به‌ده خواهم رفت تا سرش را ببرم.»

– خوب، تو چه کردی، زوربا؟

زوربا شانه بالا انداخت و گفت:

– هیچ. گفتم تف بر این زنهای، و نامه را پاره کردم.

برنج را به‌هم زد، در آن نمک ریخت و خنده تمسخرآمیزی کرد.

– حالا صبر کن، تا آن روی مضحک‌تر ماجرا را ببینی. دو سه ماه بعد، نامه دیگری از برادر الاغم رسید. احمق نوشته بود: «برادر عزیزم الکسیس، بعد از آرزوی سلامت و سعادت برای تو، مژده می‌دهم که آبروی ریخته به‌جای خود

برگشت و تو اکنون می‌توانی سرت را بالا بگیری، چون مرد مورد بحث با فروسو عروسی کرد!»

зорبا سر برگرداند و بهمن نگاه کرد. در روشنایی آتش سیگارش دیدم که چشمانش برق می‌زد. باز شانه بالا انداخت و با تحقیر غیرقابل وصفی به‌گفته افزود:

– و تف بر این مردها!

و کمی بعد، باز گفت:

– از زن چه انتظاری می‌توان داشت، جز اینکه با اولین مردی که روبرو شوند روی هم بربزند و بچه درست کنند؟ و از مردها چه انتظاری، جز اینکه در دام بیفتند؟ غیر از این است ارباب!

دیگ را از روی آتش برداشت و ما شروع به خوردن کردیم.

зорبا دوباره به‌افکار خود فرورفت‌بود. غمی رنجش می‌داد. بهمن می‌نگریست، دهان باز می‌کرد و باز می‌بست. در پرتو چراغ پیه‌سوز نگاه چشمان نمناک و نگرانش را بخوبی می‌دیدم.

دیگر خودداری نتوانستم و گفتم:

– زوربا، تو حرفی داری که می‌خواهی بهمن بگویی. خوب، بگو دیگرا! این عقده‌ای شده‌است روی دلت، بگو و خودت را راحت کن.

зорبا ساکت بود. سنگریزه‌ای برداشت و آن را با قوت تمام از ورای پنجه‌های که باز بود به‌بیرون پرتاپ کرد.

گفتم:

– سنگریزه‌ها را ول کن، حرف بزن!

зорبا گردن پرچین و چروکش را دراز کرد، چشم در چشم من دوخت و با نگرانی خاصی پرسید:

– ارباب، تو بهمن اعتماد داری؟

در جواب گفتم:

– بله، زوربا. تو هر کاری که بکنی می‌دانم اشتباه نمی‌کنی. حتی اگر

خودت هم بخواهی نمی‌توانی. تو مثلاً به شیر می‌مانی یا به گرگ. این جانوران هرگز مانند گوسفندان یا خران رفتار نمی‌کنند و هرگز از اقتضای طبیعت خود منحرف نمی‌شوند. تو هم تا بطونت زوربا هستی.

زوربا سری تکان داد و گفت:

– ولی من نمی‌دانم که به کجا داریم می‌رویم!

– من می‌دانم؛ تو غصه‌اش را نخور و کار خودت را بکن!
زوربا داد زد:

– یک بار دیگر این حرف را تکرار کن ارباب، تا من قوت قلب پیدا کنم.

– گفتم به پیش! تو کار خودت را بکن!
چشمان زوربا برق زد. گفت:

– حالا می‌توانم با تو حرف بزنم. روزهاست که من نقشه بزرگی در سر دارم، یک فکر دیوانه‌وار. آیا می‌توانم آن را عملی کنم؟

– مگر نیازی به پرسیدن هست؟ ما برای همین بهاینجا آمده‌ایم که فکرها را به مرحله عمل درآوریم.

زوربا گردن کشید، با شادی و ترس بهمن نگریست و داد زد:

– صریح بگو ارباب، مگر ما برای استخراج زغال بهاینجا نیامده‌ایم؟

– زغال بهانه‌ای است برای اینکه مردم محل بهما بدگمان نشوند. ما را مقاطعه کاران سربراهی بدانند و با پرتاب گوجه‌فرنگی از ما استقبال نکنند.

می‌فهمی، زوربا؟

دهان زوربا از حیرت بازماند. تلاش می‌کرد که بفهمد و جرأت قبول این همه خوشحالی را نداشت. ناگهان مطلب را دریافت، به سمت من خیز برداشت، شانه‌هایم را گرفت و با هیجان پرسید:

– تو رقص بلدى، ارباب؟ می‌رقصی؟

– نه.

– نه؟

حیرت‌زده وارفت و بازوانش به پهلو افتاد. پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

– خوب، پس من می‌رقصم، ارباب! تو قدری آن طرف‌تر بنشین که لگد نکنم. هوهه! هوهه!

جستنی کرد، از کلبه بیرون پرید، کفشهای خود را از پا درآورد و پرت کرد، کت و جلیقه‌اش را کند و انداخت، پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد و شروع به رقصیدن کرد. صورتش که هنوز به زغال آغشته بود سیاه بود و سفیدی چشمانش برق می‌زد.

به رقص درآمد، دست می‌زد، بالا می‌پرید، در هوا می‌چرخید، با زانوان تاکرده پایین می‌افتداد، باز با پاهای خمیده بالا می‌جست – چنانکه انگار تنش از لاستیک بود – و باز ناگهان خود را تا ارتفاع زیاد بالا می‌انداخت، گویی می‌خواست قوانین طبیعت را مسخر خویش سازد و به پرواز درآید. احساس می‌شد که در آن جسم فرسوده روحی سرکش وجوددارد، روحی که در تلاش است تا جسم را با خود بالا بکشد و هر دو با هم چون شهاب ثاقب در ظلمات فروروند. این روح جسم را به بالا پرواز می‌داد ولی باز فرومی‌افتداد، چون نمی‌توانست خود را زیاد در هوا نگاهدارد؛ و باز روح، جسم را بی‌رحمانه تکان می‌داد، و این بار قدری بالاتر به‌هوا پرتاپ می‌کرد، اما جسم بینوا باز نفس زنان بر زمین می‌افتداد.

зорبا ابرو درهم می‌کشید؛ صورتش حالت جدی‌بودن نگران‌کننده‌ای به خود گرفته بود. دیگر داد نمی‌زد. آرواره‌ها یش را بر هم فشرده بود و تلاش می‌کرد که به‌غیرممکن دست یابد.
داد زدم:

– زوربا! زوربا! دیگر بس است!

و ناگهان ترس برم داشت که نکند آن جسم فرتوت تاب آن همه تقلا را نیاورد و هزار تکه شود و هر تکه‌اش به‌سویی بیفتند.

می‌توانستم به سرش فریاد بزنم ولی زوربا از کجا فریادهای زمینی را می‌شنید؟ تمام اعضای او مثل اعضای پرنده شده بود.

با نگرانی خفیفی رقص و حشیانه و یأس‌آلود او را تماشا می‌کردم. وقتی

بچه بودم نیروی تخیل من بی‌محابا در کار بود و عجایبی برای دوستانم تعریف می‌کردم که خودم هم باورم می‌شد.

روزی رفقای کوچولوی من در دبستان از من پرسیدند: «راستی بابا بزرگ تو چطوری مرد؟» من فوراً افسانه‌ای ساختم، و بتدریج که آن را سرهم می‌کردم خودم هم باورم می‌شد. گفتم:

«بابا بزرگ من کفشهای لاستیکی می‌پوشید. آن وقتها که ریشش سفید شده بود روزی از بام خانه ما پایین پرید، ولی همین که زمین خورد مثل توب باز به‌هوا رفت و بالاتر از خانه رفت، و باز بالاتر و بالاتر رفت تا در ابرها ناپدید شد. بله، بابا بزرگ من اینطوری مرد.»

از آن روز که من این افسانه را از خودم ساختم هر بار که به کلیسای کوچک سن میناس می‌رفتم و در پای محراب عروج عیسی را به آسمان می‌دیدم با انگشت به آن اشاره می‌کردم و به رفقا می‌گفتم: «ببینید، این پدر بزرگ من است با کفشهای لاستیکی اش.»

آن روز عصر هم، سالها پس از آن ماجرا، وقتی زوربا را دیدم که به‌هوا می‌پرید و حشت‌زده به‌یاد آن قصه کودکانه افتادم، انگار می‌ترسیدم که نکند زوربا هم در ابرها ناپدید شود. داد زدم:

– زوربا! زوربا! بس کن دیگر!

زوربا دیگر نفسش بند آمده و روی زمین چمباتمه نشسته بود. صورتش از شادی برق می‌زد. موهای خاکستری اش به پیشانی او چسبیده و عرق مخلوط با گرد زغال بر گونه‌ها و بر چانه‌اش جاری بود.

نگران به‌روی او خم شدم. لحظه‌ای بعد گفت:

– این کار مرا تسکین داد. انگار خون گرفته باشم. حالا دیگر می‌توانم حرف بزنم.

به درون کلبه برگشت، جلو منقل نشست و با صورتی بشاش به‌من خیره ماند. پرسیدم:

– چه حالی به‌تو دست داد که چنین به‌رقص درآمدی؟

- می خواستی چه بکنم، ارباب؟ از خوشحالی داشتم می ترکیدم. لازم بود که خودم را سبک کنم. چطوری می توانستم این کار را بکنم؟ با حرف؟ اه! اه! اه!

- خوشحالی چه؟

چهره‌اش درهم رفت و لبها یش بنای لرزیدن گذاشت. گفت:

- خوشحالی چه؟ پس همه آن حرفهایی که تو آلان زدی بیخودی و باد هوا بود؟ بی‌آنکه خودت معنی آنها را بفهمی؟ تو خودت گفتی که ما اینجا برای زغال نیامده‌ایم. مگر همین را نگفتی؟ گفتی آمده‌ایم که وقتی بگذرانیم. گفتی خاک به چشم مردم می‌پاشیم تا آنها ما را دیوانه ندانند و گوجه‌فرنگی برآمان پرت نکنند. ولی خودمان وقتی تنها می‌شویم و کسی ما را نمی‌بیند قاهقهه می‌خندیم! مگر همینها را نگفتی؟ به‌شرط که من نیز همین را می‌خواستم ولی خودم خوب نمی‌فهمیدم. من گاهی به‌زغال می‌اندیشیدم، گاهی بهننه بوبولینا، و گاه نیز به‌تو... و فکرم مغشوش بود... وقتی دالانی را در معدن حفر می‌کردم با خود می‌گفتم: «من پی زغال می‌گردم!» و آن وقت از سر تا پا زغال می‌شدم. لیکن وقتی کار تمام می‌شد و من با آن ماده‌خوک پیرور می‌رفتم در نظرم همه کیسه زغالهای لینیت، و همه اربابها با قیطان باریک دور گردن او به‌دار آویخته‌می‌شدند، و خود زوربا هم با آنها — و پاک دیوانه می‌شدم. بالاخره وقتی تنها می‌ماندم و کاری نداشتم که بکنم آن وقت به‌تو فکر می‌کردم، ارباب، و دلم پر می‌شد. این فکر همچون باری بر دوش وجودانم سنگینی می‌کرد و با خود می‌گفتیم: «این شرم‌آور است، زوربا، خجالت دارد که تو به‌ریش این مرد نازنین می‌خندی و پولها یش را می‌خوری. رذالت تاکی؟ دیگر بس است!» به‌تو می‌گفتیم ارباب، ولی درست نمی‌دانستم کجا یم و چه می‌گوییم، من دیوانه شده بودم. شیطان از یک طرف مرا می‌کشید و خدا از طرف دیگر، و هر دو از وسط شقهام می‌کردند. حالا خدا خیرت بددهد ارباب، که خوب حرفی زدی و مرا روشن کردی. حالا فهمیدم که هر دو با هم موافقیم. باید باروت را آتش زد! تو حالا چقدر پول داری؟ رد کن باید، همه‌اش را می‌خوریم!»

زوربا عرقهای صورتش را پاک کرد و به دور و بر خود نگریست. ته مانده شام ما هنوز روی میز کوچک مانده بود. دست بزرگش را دراز کرد و گفت:

– با اجازه‌ات، ارباب. هنوز گرسنه‌ام.

یک برش نان، یک دانه پیاز و یک مشت زیتون برداشت.

با ولع تمام می‌خورد و جامها را بی‌آنکه به لب بزند در دهان سرازیر می‌کرد، و شراب از کدو غل‌کنان به جام می‌ریخت. با خرسندی تمام زبانش را به صدا درآورد و گفت:

– حالا حس می‌کنم که حسابی حال آمده‌ام.

چشمکی بهمن زد و پرسید:

– تو چرا نمی‌خندی، ارباب؟ چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ من این جوری‌ام دیگر! در وجود من شیطانی است که داد می‌زند و من هر چه او می‌گوید می‌کنم.^۱ هر بار که من پکرم و دارم دق می‌کنم او به سرم داد می‌زند که: «برقص!» و می‌رقصم. و همین مرا تسکین می‌دهد. یک بار وقتی پسرکم دیمیتراکی^۲ در کالسیدیک مرد، من باز مثل همین حالا از جا جستم و رقصیدم. خویشان و دوستانم وقتی مرا در برابر جسد در حال رقص دیدند پریدند که نگاهم دارند، و داد می‌زدند که: «زوربا دیوانه شده! مخش عیب کرده!» ولی من در آن موقع اگر نمی‌رقصیدم از درد و غم دیوانه می‌شدم؛ چون آن بچه نخستین پسر من بود و سه‌سال داشت و نمی‌توانستم مرگش را تحمل کنم. متوجهی من چه می‌گوییم، ارباب؟ یا اینکه دارم با دیوار حرف می‌زنم؟

– می‌فهمم زوربا، می‌فهمم. تو با دیوار حرف نمی‌زنی.

باز یک بار دیگر در روسیه. نزدیک نووروسیسک^۳ بودم... به آنجا هم برای معدن رفته بودم، منتها برای معدن مس... پنج شش کلمه روسی یاد گرفته بودم، درست به اندازه‌ای که برای کارم رفع احتیاج کنم. از جمله: «نه، بله،

۱. در اندرون من خسته‌دل ندانم کبست که من خموشم واو در خروش و در غوغاست. (حافظ)

2. Dimitraki

3. Novo Rossisk

نان، آب، دوستت دارم، بیا، چقدر؟» با یک مرد روس که از آن بلشویکهای دوآتشه بود رفیق شده بودم. هر شب به یکی از میخانه‌های بندر می‌رفتیم و چند نیم‌بطری و دکا بالا می‌انداختیم و همین ما را سرحال می‌آورد. همین که کله‌مان گرم می‌شد دریچه دلمان را برای یکدیگر باز می‌کردیم. او می‌خواست هر چه در دوران انقلاب روسیه به سرش آمد و بود بتفصیل برای من نقل کند، و من می‌خواستم او را در جریان همه‌کارهای خود بگذارم... ما با هم مست می‌کردیم و با هم برادر شده بودیم. تا آنجا که ممکن بود با حرکات و اشارات با هم راه می‌آمدیم. اول او حرف می‌زد. وقتی به جایی می‌رسیدیم که من نمی‌فهمیدم به سرش داد می‌زدم که: ایست! و آن وقت او به رقص برمی‌خاست. می‌فهمی، ارباب؟ یعنی می‌خواست حرفش را با رقص به من حالی کند. من هم به همان ترتیب با او رفتار می‌کردم؛ یعنی هر چه را که نمی‌توانستیم با زبان به هم بگوییم با پا، با دست، با شکم، یا با فریادهای وحشیانه می‌گفتیم: های! های! هولا! هو هی!

«اول یارو روسی شروع می‌کرد که چگونه رفقا تفنگ برداشتند، چطور جنگ شروع شد، و چطور به نور روسیسک رسیدند. وقتی من دیگر حرفها یش را نمی‌فهمیدم دستم را بالا می‌بردم و داد می‌زدم: ایست! و آن روسی فوری از جا می‌جست و ده بیا! شروع می‌کرد به رقصیدن! مثل جن‌زدها می‌رقصید و من به دست‌ها یش، به پاها یش، به سینه‌اش، به چشم‌ها یش نگاه می‌کردم و همه چیز را می‌فهمیدم: می‌فهمیدم که چگونه وارد نور روسیسک شده، چگونه اربابان خود را کشته، چگونه دکانها را غارت کرده، چگونه وارد خانه‌ها شده و زنها را ربوده بودند. آن سلیطه‌ها ابتدا گریه می‌کردند، سر و صورت خود را می‌خراسیدند و به صورت مردها چنگ می‌زدند، ولی کم‌کم رام می‌شدند، چشم‌هاشان را هم می‌گذاشتند و از خوشی ناز و نوز می‌کردند. زن همین است دیگر!...

«و بعد از آن، نوبت به من می‌رسید. از همان کلمات اول، یارو روسی، شاید به آن سبب که قدری خنگ بود و مغزش خوب کار نمی‌کرد، داد می‌زد: ایست! و من به مصدق خر وamande معطل چش است از جا می‌پریدم، صندلیها و

میزها را کنار می‌زدم و شروع می‌کردم به رقصیدن. آه رفیق بینوای من! راستی که آدمها خیلی سقوط کرده‌اند! مرده‌شورشان ببرد! آنقدر تنشان را بی‌صرف گذاشت‌هند که تن لال شده‌است، و حالا فقط با دهانشان می‌توانند حرف بزنند. آخر دهان چه می‌تواند بگوید؟ کاش تو می‌دیدی که آن روس چطور از سر تا پا به‌من گوش می‌داد و چطور همه چیز را می‌فهمید! من ضمن رقصیدن بدیباریها و سفرهای خودم را برای او نقل می‌کردم و شرح می‌دادم که چند بار زن گرفته و چه پیشه‌هایی آموخته‌ام: سنگتراشی، معدنکاری، دوره‌گردی، کوزه‌گری، کمیته‌چی‌گری، سنتورزنی، تخمه‌فروشی، آهنگری، قاچاقچی‌گری، چگونه مرا به‌زندان انداختنم، چطور فرار کردم و چگونه به‌روسیه رسیدم ...

«او با همه خنگی اش همه را می‌فهمید، همه را!» پاها و دستهای من حرف می‌زدند و موها و لباسهای من نیز. و حتی دشنهای که به کمرم آویخته‌بود حرف می‌زد. وقتی من صحبتیم را بپایان می‌رساندم، آن الاغ گنده مرا در آغوش می‌فرشد و می‌بوسید، باز جامها را از ودکا پر می‌کردیم و در آغوش هم می‌گریستیم و می‌خندیدیم. دمدمه‌های صبح از هم جدا می‌شدیم و تلوتلو خوران می‌رفتیم که بخوابیم. باز سرشب یکدیگر را پیدا می‌کردیم.

«می‌خندي، ارباب؟ باور نمی‌کنی؟ لابد توی دلت می‌گویی: اين دری - وريها چيست که اين سندباد بحری سرهم می‌کند؟ مگر ممکن است آدمی بتواند به‌وسیله رقص با هم حرف بزنند؟ و با اين حال، من از دو دستم الترام می‌دهم که خدایان و شیاطین نیز به‌همین نحو با هم صحبت می‌کنند.

«ولی من می‌بینم که تو خوابت می‌آید. تو خیلی نازک‌نارنجی هستی و هیچ استقامت نداری. خوب، برو بخواب؛ فردا باز در این باره صحبت خواهیم کرد. من نقشه‌ای دارم، نقشهٔ بسیار خوبی، فردا راجع به‌آن با تو حرف خواهم زد. یک سیگار دیگر می‌کشم، و شاید هم غوطه‌ای در دریا بخورم. تنم آتش گرفته‌است، باید خودم را خاموش کنم. شب به خیر!»

*

مدتی طول کشید تا خوابم برد. فکر می‌کردم که عمرم به‌هدر رفته‌است.

کاش می‌توانستم اسفنجی بردارم و همه آن چیزهایی را که خوانده و دیده و شنیده بودم بشویم و خود را پاک کنم، سپس به مکتب زوربا درآیم و شروع به آموختن الفبای بزرگ و راستین بکنم. در آن صورت راهی که در پیش‌می‌گرفتم چقدر فرق می‌داشت! آن وقت هر پنج حسم را و تمامی جسمم را بکار می‌انداختم تا لذت ببرند و چیز بفهمند. دویدن می‌آموختم و کشتی‌گرفتن و شناکردن و اسب‌سواری و پاروزنی و اتومبیل‌رانی و تیراندازی می‌آموختم. روح را از جسم سرشار می‌کردم و جسمم را از روح می‌انباشم، و آخر این دو دشمن دیرینه را در وجود خود به‌آشتی وامی‌داشت.

همچنان که بر تشک خود نشسته بودم به‌زندگی خویش که پاک در شرف تلف شدن بود می‌اندیشیدم. از لای در باز کلبه زوربا را به‌طرزی مبهم در پرتو نور ستارگان تشخیص می‌دادم که همچون مرغ شب بر تخته‌سنگی چمباتمه نشسته بود. به‌او غبیطه می‌خوردم. فکر می‌کردم که حقیقت را دریافته و راه درست همان است که او می‌رود.

در ادوار اولیه و خلاقه دیگر، زوربا حتماً رئیس قبیله می‌بود، پیشاپیش همه راه می‌افتداد و با تبرزین خود راه‌گشا می‌شد. یا شاعر و معنی دوره‌گرد مشهوری می‌بود که به قصرها سرمی‌کشید و همه، از بزرگان گرفته تا بانوان محتشم و نوکر و خدمه، چشم به‌لبهای کلفت او می‌دوختند... لیکن در دوران قدرندان ما همچون گرگ گرسنه به‌دور حصارها پرسه می‌زند، و یا چندان به‌پستی می‌گراید که دلک میرزا بنویسی می‌شود.

ناگهان چشمم به‌زوربا افتاد که از جا برخاست، لخت شد، لباس‌ها یش را روی قلوه‌سنگها انداخت و به دریا زد. من دم بهدم، در پرتو نور ضعیف ماه طالع، کله بزرگش را می‌دیدم که از آب بیرون می‌آمد و باز ناپدید می‌شد. گاه‌گاه جیغ می‌زد، عوّعو می‌کرد، شیشه می‌کشید و از خواندن خروس تقلید می‌کرد — روحش در آن شب خلوت به‌دنیای جانوران بازگشته بود.

*

آرام آرام و بی‌آنکه خود متوجه باشم خوابم برد. صبح در سپیده‌دم زوربا

را دیدم که خندان و آرمیده و سیر از خواب آمد و پاهای مرا کشید. گفت:

- پاشو ارباب، تا من نقشهام را به تو بگوییم. گوش می‌دهی؟
- گوشم با تو است.

بهشیوهٔ ترکان روی زمین نشست و شروع به‌شرح این طرح کرد که چگونه یک سیم نقاله از بالای کوه تا ساحل خواهد کشید. می‌گفت به‌این وسیله الواری را که برای دالانهای معدن مورد احتیاج است تأمین خواهیم کرد و می‌توانیم مازاد را به صورت چوب لازم جهت ساختمان به فروش برسانیم. تصمیم گرفته بودیم جنگل کاجی را که به صومعه تعلق داشت اجاره کنیم ولی حمل چوب برایمان گران تمام می‌شد و قاطر گیر نمی‌آوردیم. بنا بر این، زوربا به‌فکر افتاده بود که یک دستگاه نقاله با سیمهای قطور و پایه‌ها و قرقره‌ها دایر کند.

وقتی از تشریح نقشهٔ خود فارغ شد پرسید:

- موافقی؟ امضا می‌کنی؟

- امضا می‌کنم، زوربا. موافقم!

منقل را آتش کرد، کتری را روی آتش گذاشت، قهوه برای من درست کرد، پتویی روی پاهایم انداخت که سرما نخورم و خوشحال بیرون رفت. گفت:

- ما امروز دلان دیگری در معدن خواهیم گشود. یک رگه خوب پیدا کرده‌ام. الماس سیاه واقعی!

دست‌نوشتهٔ خود راجع به‌بودا را باز کردم و من نیز در دلان خود فرورفتم. تمام مدت روز را کار کردم، و بتدریج که پیش می‌رفتم بیشتر احساس آزادی می‌کردم و هیجانی درهم از تسکین و غرور و بیزاری به‌من دست‌می‌داد. لیکن خویشن را به‌دست کار رها می‌کردم، چون می‌دانستم که به‌محض اتمام آن دست‌نوشته و لاک و مهر کردن و پیچیدن آن، دیگر آزاد خواهم شد.

گرسنه‌ام بود. قدری کشمش و بادام و یک تکه نان خوردم. منتظر زوربا بودم که بیاید و همه نعمتها بیی را که موجب شادی آدمی است، از خنده‌های روشن و سخنان خوب و غذاهای لذیذ، با خود بیاورد.

طرفهای غروب پیدایش شد. غذا تهیه کرد و خوردیم ولی حواسش جای دیگری بود. زانو زد، تکه‌های نازک چوب در زمین فروکرد، نخی مابین آنها کشید، قوطی کبریتی به قرقره‌های کوچک اویخت و کوشید احنا یی به نخ بدهد که دستگاه فرونریزد. در توضیح مطلب گفت:

– اگر شیب بیش از حد لازم باشد کار خراب است، کم هم باشد خراب است. باید شیب صحیح را پیدا کرد. برای این کار، ارباب، شراب لازم است و کله.

من به خنده گفتم:

– شراب تا بخواهی داریم، ولی کله... چه عرض کنم...
زوربا قاهقه به خنده افتاد و همچنان که با محبت بهمن نگاه می‌کرد گفت:

– تو آدم بی‌کله‌ای نیستی، ارباب.
نشست تا دمی استراحت کند، و سیگاری روشن کرد. باز خلق خوشی پیدا کرده بود و زبانش باز شد. گفت:

– اگر این دستگاه نقاله سربگیرد ما می‌توانیم تمامی جنگل را پایین بیاوریم، یک کارخانه باز کنیم، تیر و تخته و لوازم چوبی بسازیم و آنقدر پول پیدا کنیم که با پارو جمع کنیم. و بعد، یک کشتی سه‌دله راه‌بیندازیم و بار و بندیلمان را ببنديم و برویم به سیر و سیاحت دنیا!

چشمان زوربا برق زد و پر از زنهای سرزمینهای دور و شهرها و چراغانیها و خانه‌های بزرگ و ماشینها و کشتیها شد. باز گفت:

– ارباب، موهای من دارد سفید می‌شود و دندانهایم شروع به لق شدن کرده‌اند. بنا بر این دیگر وقت زیادی ندارم که تلف کنم. تو هنوز جوانی و می‌توانی صبر کنی، ولی من نمی‌توانم. راستش را بخواهی هر چه بیشتر پا بهسن می‌گذارم وحشی‌تر می‌شوم! من قبول ندارم که پیری آدمی را سربراه‌تر می‌کند و از حدت و حرارت می‌اندازد. این نیز درست نیست که آدم تا عزrael را دیدگردنش را جلو می‌برد و می‌گوید: «لطفاً سر مرا از تن جدا کن تا بهبشت

بروم! من هر چه پیرتر می‌شوم بیشتر یاغی می‌شوم. من پرچم خود را فرود نمی‌آورم و می‌خواهم دنیا را فتح کنم!

از جا برخاست، سنتورش را از دیوار پایین آورد و گفت:

«آی شیطان، یک خرد هم بیا اینجا، آنجا ساكت و صامت به دیوار آویزان مانده‌ای که چه؟ کمی برای ما بخوان ببینم!»

من از دیدن آن منظره که زوربا با چه علاقه و احتیاطی سنتورش را از لفافش درمی‌آورد سیر نمی‌شدم. درست مثل اینکه انجیری را پوست می‌کند، یا زنی را لخت می‌کرد.

سنتورش را روی زانوانش گذاشت، بر آن خم شد، آهسته سیمهای آن را نوازش کرد — انگار با آنها درباره آهنگی که می‌خواستند بنوازنند مشورت می‌کرد، از سنتور خواهش می‌کرد که بیدار شود، چرب‌زبانی می‌کرد تا آن را به‌همراهی با روح رنجور و خسته از تنها‌یی خود راضی کند. آهنگی را شروع کرد ولی از کار درنیامد؛ آن را رها کرد و به‌نواختن آهنگ دیگری آغاز نمود. سیمهای خرخر می‌کردند، چنانکه گفتی دردی دارند، یا مثل این بود که نمی‌خواستند بنوازنند. زوربا به دیوار تکیه داد و به‌پاک‌کردن عرقی که ناگهان بر پیشانی‌اش نشسته بود پرداخت. زمزمه‌کنان و در حالی که با کراحت به سنتور خود نگاه می‌کرد گفت:

— دلش نمی‌خواهد دیگر!... نمی‌خواهد.

و باز آن را با احتیاط در لفافش پیچید، انگار حیوان درنده‌ای بود و او می‌ترسید که گازش بگیرد؛ سپس آرام از جا برخاست و آن را به دیوار آویخت. بار دیگر زمزمه‌کنان گفت:

— دلش نمی‌خواهد، دیگر... نمی‌خواهد... نباید زورش کرد.

باز روی زمین نشست، چند دانه بلوط لای آتشهای منقل فروکرد و در گیلاسها شراب ریخت. نوشید و دوباره نوشید و بلوطی را پوست کند و بهمن داد. پرسید:

— تو هیچ سر درمی‌آری، ارباب؟ من که ابدأ. مثل اینکه همه اشیا روح

دارند: چوب، سنگ، شرابی که می‌نوشیم، و زمینی که روی آن راه می‌رویم... همه و همه، ارباب.

جامش را بلند کرد و گفت:

— به‌سلامتی تو!

جام را تا ته سرکشید و باز آن را پر کرد. زمزمه کنان گفت:
— این زمانه قحبه، این سلیطه هم مثل ننه بوبولینا است!
من بی اختیار خندیدم. گفت:

— به‌حروف گوش کن و نخند، ارباب. این زمانه مثل ننه بوبولینا است.
مثل او هم پیر است، مگر نه؟ و با این وصف از گیرایی چیزی کم ندارد.
حقه‌هایی بلد است که هوش از کلهات می‌رباید. تو وقتی چشمهاست را
هم‌می‌گذاری خیال می‌کنی که یک دختر بیست‌ساله را در آغوش داری. بلى،
رفیق، قسم می‌خورم که وقتی دست‌بکاری و چراغ را هم خاموش کرده‌ای گمان
می‌کنی که بیست‌ساله است.

«بیخود بهمن مگو که زنک پلاسیده و فرتوت شده، زندگی پرفسق و
فجوری داشته و با دریاداران و ملوانان و سربازان و دهقانان و فروشنده‌گان
دوره‌گرد و کشیشان و ماهیگیران و زاندارمها و معلمان مدارس و واعظان و
قاضیان همخواه بوده است. خوب، که چه؟ چه عیبی دارد؟ این سلیطه زود
فراموش می‌کند، هیچ یک از فاسقان خود را بیادنمی‌آورد، و هر بار، بی‌شوخی،
باز تبدیل به کبوتری معصوم، به قویی سفید، بهارده‌کی کوچولو می‌شود و سرخ
می‌شود؛ بله، به‌حروف باور کن که از شرم سرخ می‌شود و چنان می‌لرزد که انگار
بار اول است دست به چنین کاری می‌زند. زن موجود مرموزی است، ارباب، که
می‌تواند هزار بار بیفتد، و هر هزار بار بکر و دست‌خورده بلند شود. لابد
می‌پرسی چرا؟ خوب، برای اینکه گذاشته‌اش را بیادنمی‌آورد.»

من برای اینکه سر به‌سرش گذاشته باشم گفتم:

— ولی زوربا، طوطی او که یادش نمی‌رود. همیشه اسمی را صدا می‌زند
که اسم تو نیست. این تو را عصبانی نمی‌کند که وقتی با زنک مشغولی و داری

عرش را با او سیر می‌کنی ناگهان می‌شنوی که طوطی فریاد می‌زند: «کاناوارو! کاناوارو!» دلت نمی‌خواهد که در همان دم گردنش را بگیری و خفه‌اش کنی؟ حالاً دیگر وقتی رسیده که یادش بدھی داد بزند: زوربا! زوربا!
زوربا در حالی که با آن دستهای پت و پهنش گوشهای خود را محکم گرفته‌بود داد زد:

- ای بابا، این حرفهای بی‌معنی چیست! چرا تو می‌خواهی که من آن حیوان را خفه کنم؟ از قضا من خیلی خوشم می‌آید از اینکه او اسمی را که تو می‌گویی صدا می‌زند. آن سلیطه شب، قفس را بالای تختخواب می‌اویزد، و طوطی چون چشمها چنان تیزی دارد که تاریکی را نیز می‌شکافند، بدجنس همین که ما را با هم مشغول می‌بیند شروع می‌کند به فریادزن که: کاناوارو! کاناوارو!

«و قسم می‌خورم، ارباب — گرچه نمی‌دانم تو که مغزت را با این کتابها خراب می‌کنی چطور ممکن است بفهمی؟ — بله، قسم می‌خورم که من فوری حس می‌کنم کفش برقی به‌پا و پر به‌کلاه و ریشی به‌نرمی ابریشم دارم که بوی عنبر می‌دهد! عنبر می‌دهد ماکارونی می‌خوری؟» (Buon Giorno! Buona Sera! Mangiate Macaroni!) روز به خیر! شب به خیر! ماکارونی می‌خوری؟) یعنی راستی من تبدیل به‌خود کاناوارو می‌شوم. برکشتن دریاداری خود که هزار سوراخ دارد سوار می‌شوم یا الله!.. تو پها را آماده می‌کنم و تیراندازی شروع می‌شود!»

زوربا قاهقه خندید، چشم چپش را بست و به‌من نگاه کرد. باز گفت:

- می‌بخشی ارباب، من عین پدر بزرگم پهلوان الکسیس هستم. خدا بی‌امرزدش! او در صد سالگی عصرها جلو در خانه‌اش می‌نشست تا دختران جوانی را که به‌چشم می‌رفتند دید بزند. بینایی او ضعیف شده بود و دیگر خوب نمی‌دید. آن وقت دخترها را صدا می‌زد و می‌پرسید: «بگو ببینم، تو که هستی؟ لنسیو^۱ دختر ماستراندونی^۲ نیستی؟ پس کمی جلوتر بیا تا من تو را با دست

لمس کنم. بیا جلو، نترس!» دختر جلو خنده خودش را می‌گرفت و نزدیک می‌شد. آن وقت پدربزرگ من دستش را تا روی صورت دختره بالا می‌برد، و آهسته و آرام و با شور و هوس آن را لمس می‌کرد و اشک از چشمانش جاری می‌شد. یک بار من از او پرسیدم «پدربزرگ، چرا گریه می‌کنی؟ و او گفت: پسرم، تو خیال می‌کنی گریه ندارد که من دارم می‌میرم و این همه دختر زیبا را جا می‌گذارم؟»

زوربا آهی کشید و باز گفت:

— آه، پدربزرگ بینوای من، اگر بدانی که حالا چه خوب معنی حرفهایت را می‌فهمم! اغلب پیش می‌آید که با خود می‌گوییم «وای بر من بدبخت! کاش لااقل همه زنهای خوشگل با من در یک وقت می‌مردنند!» ولی این سلیطه‌ها زنده خواهندماند و خوش خواهندبود و مردان ایشان را در آغوش خواهند کشید و با ایشان خواهندخوابید، و زوربا تبدیل به خاک خواهدشد تا آنها در روی خاک او راه بروند!»

چند دانه بلوط از منقل بیرون آورد و پوست کند. ما گیلاس‌هایمان را به هم زدیم. هر دو مدتی مددی همانجا ماندیم، نوشیدیم و مثل دو خرگوش گنده آرام آرام جوییدیم، و به صدای دریا که در بیرون می‌غیرید، گوش دادیم.

۷

ما تا پاسی از شب گذشته ساکت در کنار منقل نشستیم. من بار دیگر حس کردم که خوشبختی چه چیز سهل الوصول و کم‌ایه‌ای است و تنها با یک جام شراب، یک بلوط برشه، یک منقل کوچک و زمزمه دریا بدستمی آید. برای اینکه بتوان احساس کرد که سعادت همین چیزهاست فقط کافی است یک دل ساده و قانع داشت.

پرسیدم:

– زوربا، تو چند دفعه ازدواج کرده‌ای؟

هر دو اندکی سرخوش بودیم، نه بدان جهت که مشروب زیادی خورده بودیم، بلکه بیشتر به سبب آن خوشبختی عظیم و غیرقابل وصفی که در خود حس می‌کردیم. ما چیزی به جز دو حشره کوچک فناپذیر چسبیده به پوسته زمین نبودیم، و هر کدام به شیوه خاص خود این حقیقت را عمیقاً احساس می‌کردیم. هر دو گوشة دنجی نزدیک دریا، در پشت نیها و تخته‌ها و پیتهای خالی پیدا کرده بودیم که در آنجا تنگ هم می‌نشستیم و در برابر خود چیزهای مطبوع و خوردنی داشتیم، و در وجود خویش نیز از آرامش و محبت و امنیت برخوردار بودیم.

زوربا سؤال مرا نشنید. معلوم نبود فکرش در کدام یک از اقیانوسها سیر می‌کرد که صدای من به آنجاها نمی‌رسید. دست دراز کردم و نوک انگشتانم را به او زدم و باز پرسیدم:

- زوربا، تو چند بار ازدواج کرده‌ای؟

یکه‌ای خورد. این بار شنیده بود و با تکان دادن دست پت و پهنش

جواب داد:

- آه! حالا دیگر چه چیزها می‌پرسی، ارباب! خوب، بالاخره من هم مردم دیگر! و من هم مرتكب این حماقت بزرگ شده‌ام. آخر من به‌ازدواج می‌گوییم حماقت بزرگ، با عرض معذرت از همه کسانی که زن گرفته‌اند. به‌هر حال من هم مرتكب این حماقت بزرگ شده و ازدواج کرده‌ام.

- خوب، ولی پرسیدم چند بار؟

زوربا سر خود را بشدت خاراند، لحظه‌ای به فکر فرورفت و آخر گفت:

- چند بار؟ شرعاً یک بار، آن هم برای همیشه. نیمه‌شرعی دو بار و غیر شرعی هزار بار، دوهزار بار، سه‌هزار بار. مگر می‌شود حسابش را نگاهداشت.
- قدری از زن‌گرفتهایت برای من تعریف کن، زوربا! فردا یکشنبه است، ریشمان را می‌تراشیم، لباس مهمانی‌مان را می‌پوشیم و می‌رویم پیش ننه بوبولینا.. هیچ کاری نداریم و لذا می‌توانیم امشب زیاد بیدار بمانیم. تعریف کن ببینم!

- چه را تعریف کنم؟ این چیزها تعریف‌کردنی نیست، ارباب! وصلتهای شرعی مزه ندارد و مثل غذای بی‌نمد^۱ می‌ماند. چه را تعریف کنم؟ این هم شد عشقباری که آدم با زنش مشغول باشد و قدیسین از درون تمثال خود چهارچشمی او را بپایند و تقديسش کنند؟ ما در دهات خودمان مثلی داریم که می‌گوید: « فقط گوشت دزدی مزه دارد ». زن خود آدم که گوشت دزدی نیست. اما وصلتهای غیرشرعی، آدم چطور می‌تواند همه آنها را بیاد بیاورد؟ مگر خروسها حساب نگاه می‌دارند؟ خیال می‌کنی! با این وصف، من وقتی جوان بودم این مرض را داشتم که کلافی از گیسوی هر زنی را که با من می‌خوابید برمی‌داشتم. به‌همین جهت همیشه با خودم قیچی داشتم، و حتی وقتی هم

۱. در اصل آمده است: « مثل غذای بی‌فلفل ». - م.

به کلیسا می‌رفتم باز قیچی را در جیبم می‌گذاشتم. مرد مرد است دیگر، چه می‌داند چه اتفاقی ممکن است برایش بیفتند. مگر غیر از این است؟

«باری، من به‌این ترتیب کلکسیون مو درست کردم؛ از موی مشکی و طلایی و بور و بلوطی، و حتی گاهی هم سفید. از بس مو جمع کرده‌بودم با آن یک متکا انباشتم؛ بلی، یک متکا که زیر سرم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم — البته فقط در زمستان، چون در تابستان گرم می‌شد. پس از مدتی از این کار زده‌شدم، چون موها کم‌کم بوگرفته‌بودند، و من ناچار متکا را سوزاندم.»

زوربا شروع به خنده‌یدن کرد و گفت:

— بلی، ارباب، دفتر و دستک من این بود، و آن هم سوخت. دیگر به تنگ آمدۀ بودم. اولها خیال می‌کردم که زیاد نخواهد بود، ولی بعد دیدم که این رشته سر دراز دارد؛ این بود که دیگر قیچی را هم کنار گذاشت.

— ازدواج‌های نیمه شرعی چطور، زوربا؟

زوربا در جواب غش‌غش خنده‌ید و گفت:

— ای! اینها خالی از لطف نیستند. آه ای زنهای خوب اسلاؤ! خدا هزار سال به‌شما عمر بدهد! چه آزادی‌ای! با آنها دیگر از این حرفها که «کجا رفته‌بودی؟ چرا دیر آمدی؟ کجا خوابیدی؟» در کار نیست. نه آنها چیزی از تو می‌پرسند و نه تو چیزی از آنها. آزادی مطلق است!

دست دراز کرد، جامش را برداشت و خالی کرد، بلوطی پوست کند و ضمن حرف‌زننده بخویدن آن مشغول شد. باز گفت:

— اسم یکیشان سوفینکا^۱ بود و اسم دیگری نوسا^۲. با سوفینکا در شهرکی نزدیک نووروسیسک آشنا شدم. زمستان بود و برف می‌بارید. من برای پیدا کردن کار به معدنی می‌رفتم، به هنگام عبور از آن شهرک توقف کردم. روز بازار بود و از تمام دهات اطراف، زن و مرد برای خرید و فروش به‌آن‌جا سرازیر شده‌بودند. قحطی شدیدی بود و سرمایی وحشتناک، و مردم هر چه داشتند،

حتی تمثال قدیسین را می‌فروختند تا نان بخرند.

«من توی آن بازار می‌گشتم که یک وقت چشمم به یک زن جوان دهاتی افتاد که از گاری پایین می‌پرید. دیلاغی بود با دو متر قد و چشمان آبی بهرنگ دریا و کون و کپلی که نگو... عین مادیان! دهانم از حیرت بازماند و با خود گفتم: «هی، بیچاره زوربا، دخلت آمدا!»

«دنبالش افتادم و تماشایش کردم... از دیدنش سیر نمی‌شدم! لنبرهاش تماشا داشت که مثل ناقوسهای عید «پاک» تاب می‌خورد. با خود می‌گفتم: «بیچاره، دنبال معدن می‌روی چه بکنی؟ تو داری بهراه خطای روی معدن واقعی همین است! برو تو ش و در آن دالان بکن!»

«دختر ایستاد، یک کپه هیزم خرید، آن را بلند کرد و توی گاری انداخت. سبحان الله، چه بازویی! قدری نان و پنج شش ماهی دودی هم خرید و پرسید: جمعاً چند شد؟ فروشنده گفت: فلان مبلغ... او گوشواره طلایی خود را برای پرداخت بها از گوش درآورد. چون پول نداشت می‌خواست گوشواره‌اش را بدهد. آن وقت من سخت ناراحت شدم. بگذارم زنی گوشواره‌هاش را، زیور آلاتش را، صابون عطری‌اش را، شیشه عطرش را بدهد!.. اگر او همه‌این چیزها را بدهد که دنیا خراب می‌شود! درست مثل اینکه آدم همه پرهای طاووس را بکند! راستی تو دلت می‌آید پرهای طاووس را بکنی؟ نه، نه، هرگز! با خود گفتم تا زوربا زنده است چنین کاری نخواهد شد. کیف پولم را باز کردم و پول را پرداختم. دورانی بود که روبل تبدیل به تکه کاغذ شده بود. با صد دراخما می‌شد قاطری خرید و با ده تا، زنی را.

«باری، من پول را پرداختم. دوشیزه‌خانم سر برگرداند و از گوشة چشم و راندازم کرد. دست مرا گرفت که ببوسد ولی من دستم را پس کشیدم. چه! خیال کرده بود پیرمردم؟ بلند بلند گفت: اسپاسیبا! اسپاسیبا! یعنی متشرکم، متشرکم! و با یک جست به میان گاری پرید، افسار اسب را به دست گرفت و شلاقش را بلند کرد. من با خود گفتم: «آی زوربا، مواطن باش رفیق، که یار و دارد از چنگت درمی‌رود!» من هم جستی زدم و پریدم توی گاری پهلویش. او

هیچ حرفی نزد، و حتی بر هم نگشت که بهمن نگاه کند. شلاقی بهاسب زد و راه افتادیم.

«در راه فهمید که من می خواهم او را بهزی بگیرم. من می توانستم سه کلمه‌ای روسی بلغور کنم، ولی این جور کارها نیاز به حرف زدن زیاد ندارد. با چشم و دست و زانو با هم حرف زدیم. خلاصه بهده رسیدیم و جلو کلبه‌اش توقف کردیم. پیاده شدیم. دختر جوان با یک ضرب شانه در را گشود و داخل شدیم. هیزم را در حیاط خالی کردیم، ماهیها و نان را برداشتم و رفتیم توی اتاق. آنجا پیرزن ریزاندامی دم بخاری خاموش نشسته بود و می لرزید. خودش را در گونی و پارچه کهنه و پوست گوسفند پیچیده بود و با این حال می لرزید. از آن سرماهای بی پیر بود که انگشت آدم می افتاد. من خم شدم، یک بغل پر هیزم در بخاری گذاشتم و آتش روشن کردم. پیرزن لبخندزنان بهمن نگاه می کرد. دخترش چیزی به او گفته بود ولی من هیچ نفهمیدم. آتش که روشن شد پیرزن خودش را گرم کرد و قدری جان گرفت.

«در این بین دختر سفره چید. قدری هم ودکا آورد و نوشیدیم. سماور را آتش کرد و چای هم دم کرد. غذا خوردیم و سهم پیرزن را نیز دادیم. پس از آن، دختر زود رختخواب پهن کرد، لحاف و ملافه تمیز انداخت، پیه‌سوزی در جلو تمثال مریم مقدس روشن کرد و سه بار علامت صلیب کشید. بعد، با اشاره دست مرا صدا زد؛ هر دو در برابر پیرزن زانو زدیم و دست او را بوسیدیم. او دستهای استخوانی خود را روی سر ما گذاشت و چیزهایی زمزمه کرد. احتمالاً ما را تقدیس می کرد. من به بانگ بلند گفتم: «اسپاسیبا! اسپاسیبا!» و با دوشیزه شیرجه زدیم به درون رختخواب.»

зорبا خاموش شد. سر بلند کرد و به نقطه دوری در سمت دریا خیره شد. کمی بعد گفت:

– اسمش سوفینکا بود... و باز در سکوت فرورفت.

من بی تابانه پرسیدم:

– خوب، بعد چه شد؟ بعد؟

– دیگر «بعد» ندارد! این چه مرضی است، ارباب، که «بعد» و «چرا» از دهان تو نمی‌افتد! این چیزها که تعریف کردن ندارد! زن مثل یک چشمۀ خنک است: آدم خم می‌شود، عکس خود را در آن می‌بیند و از آن می‌نوشد و باز می‌نوشد تا استخوانهایش سبک می‌شود. بعد، یکی دیگر سرمی‌رسد که او نیز تشنۀ است او هم دولۀ می‌شود و عکس خود را می‌بیند و می‌نوشد. بعد، یکی دیگر ... باور کن، ارباب، که زن یک چشمۀ است.

– و بعد، تو از آنجا رفتی؟

– پس می‌خواستی چه بکنم؟ گفتم که زن چشمۀ است و من رهگذرم. البته به راه خود ادامه دادم. من سه ماه با او ماندم – خدا حفظش کند که اگر از چشمم گله داشته باشم از او ندارم – ولی در پایان سه ماه یادم آمد که من به دنبال کار به معدن می‌رفتم. یک روز صبح به او گفتم: « Sofineka ، من کار دارم و باید بروم. » Sofineka گفت: « خوب، می‌خواهی بروی برو؛ من تا یک ماه منتظرت خواهم ماند. اگر تا آخر یک ماه نیامدی آزادم و تو نیز به امان خدا! » و من رفتم.
– و در پایان یک ماه برگشتی؟

زوربا داد زد:

– تو هم، ارباب، دور از جان خیلی خری، ها! برگردم به کجا؟ این سلیطه‌ها که آدم را راحت نمی‌گذارند! ده روز بعد از آن، در کوبان¹ به نوسا برخوردم.

– از او برایم تعریف کن! بگو!

– دفعۀ دیگر. ارباب، این طفلکیها را نباید با هم قاتی کرد. به سلامتی Sofineka!

و شرابش را لاجرعه بالا انداخت. بعد، به دیوار تکیه داد و گفت:

– باشد، نقل نوسا را هم برایت می‌گویم. امشب چنته‌ام پر از روسیه است. باید آن را خالی کرد.

سبیلش را پاک کرد و آتش منقل را به هم زد.

– با این یکی، همان طور که به تو گفتم، در دهی از دهات کوبان آشنا شدم. تابستان بود و خرمن خرمون هندوانه و خربزه روی هم کوت کرده بودند. من گاه گاه دولا می‌شدم و یکی برمی‌داشتم، هیچ کس چیزی نمی‌گفت. از وسط قاچش می‌کردم و پوزه‌ام را در آن فرومی‌بردم.

«آنجا در روسیه وفور نعمت است، ارباب، و همه چیز ریخته: هر چه دلت می‌خواهد بردار! نه تنها خربزه و هندوانه، بلکه ماهی و کره و حتی زن. مثلًا در حال عبور چشمت به هندوانه می‌افتد، آن را برمی‌داری، چشمت به یک زن می‌افتد، آن را هم برمی‌داری. مثل اینجا، یونان ما، نیست که اگر پوست خربزه‌ای از کسی کش بروی یارو تو را به دادگاه می‌کشاند، یا تا دستت به زنی خورد برادرش چاقو می‌کشد و می‌خواهد تو را تکه‌تکه کند. تف بر این مردم گدای ندیدبید! این جماعت شپشی فلک‌زده برونده خودشان را دار بزند! شما قدری هم به روسیه بروید و ببینید چه بزرگوار مردمی هستند!

«باری، داشتم از آبادی کوبان رد می‌شدم که چشمم در باغچه‌ای به زنی افتاد و از او خوشم آمد. تو، ارباب، باید بدانی که زن اسلاو مثل زنهای ریغونه و تنگ نظر یونانی نیست که عشق را با قطره چکان به آدم می‌فروشند و هیچ وقت برای آدم سنگ تمام نمی‌گذارند. زن اسلاو کم فروشی نمی‌کند، در خواب و عشق و خورد و خوراک سنگ تمام می‌گذارد؛ به جانوران بیابان و به خود زمین نزدیک است؛ یعنی تا بخواهی می‌دهد و مثل این سلطنهای جرزن یونانی نیست! از او پرسیدم: «اسمت چیست؟» آخر می‌دانی، ارباب، من از طریق زنها یک خرد روسی یاد گرفته بودم. گفت: «اسم من نوسا است، اسم تو؟» گفتم: «الکسیس. من از تو خیلی خوشم می‌آید، نوسا.» او بدقت به من نگاه کرد، از آن نگاههایی که به اسپ خریداری می‌کنند. به من گفت: تو هم ظاهراً از آن جوانهای تو خالی نیستی. دندانهای قرص و قایم و سبیل کلفت و گرده پهن و بازوan ستری داری، و من هم از تو خوشم می‌آید.» دیگر از این بیشتر به هم نگفتم — لازم هم نبود. در یک چشم بهم زدن با هم توافق کردیم. قرار شد همان شب رختهای

پلخوری ام را بپشم و بروم به خانه او. نوسا از من پرسید: «پوستین داری؟» گفت: «بله، ولی پوستین با این گرما...». گفت: «عیب ندارد. بیارش که خوب خواهد بود.»

«شب خودم را مثل یک تازه‌داماد آراستم، پوستین را روی دستم انداختم. یک عصای سرنقرهای هم که داشتم به دستم گرفتم و راه افتادم. آنجا یک خانه بزرگ روستایی بود با حیاطهای تو در تو و ماده‌گاوها و چرخشتها، که در دو جای آن آتش روشن کرده و روی آتشها دیگ بار گذاشتند. پرسیدم: «اینجا چه می‌جوشانید؟ — شیره هندوانه. — آنجا چه؟ — شیره خربزه» با خود گفت: «چه مملکتی! می‌شنوی؟ شیره هندوانه و شیره خربزه! اینجا ارض موعود است! خوشابه‌سعادت زوربا که خوب جایی افتاده‌ای! درست مثل موشی که در خیک پنیر افتاده باشد.»

«از پلکان بالا رفتم، از آن پله‌های یغور چوبی که غژگز صدا می‌کرد. در پاگرد پلکان پدر و مادر نوسا ایستاده بودند. از آن شلوارهای سبز مردم جنوب اروپا به پا، کمربند قرمز منگوله‌دار به کمر و شبکلاه بزرگ به سر داشتند. هر دو بغل گشودند و حالا نبوس کی ببوس! مرا از آب دهان خیس کردند. با من تن و تن حرف می‌زدند که من خوب نمی‌فهمیدم، ولی از قیافه‌شان تشخیص دادم که از من بدشان نیامده‌است.

«داخل اتاق شدم. اگر گفتی چه دیدم؟ سفره‌ای گسترده بر میزی پر از انواع خوردنی و نوشیدنی؛ درست مثل یک کشتی بادبانی بزرگ. قوم و خویشها، از زن و مرد، همه سرپا ایستاده بودند، و جلوتر از همه نوسا، بزرگ‌رده و لباس شب پوشیده، با سینه‌های برآمده مانند مجسمه سینه کشتی. از زیبایی و جوانی برق می‌زد. دستمال قرمزی به دور سر پیچیده و روی سینه‌اش تصویر داس و چکشی گلدوزی کرده بود. توی دلم گفت: «خوب، زوربای بدجنس لعنتی، این گوشت برای تو است؟ و تویی که امشب این تن و بدن را در بغل خواهی‌گرفت؟ خدا پدر و مادرت را بیامرزد که تو را به‌این دنیا آوردند!»

«زن و مرد به سفره حمله‌ور شدیم. مثل خوک می‌خوردیم و مثل ماهی

می‌نوشیدیم. من از پدر نوسا که پهلوی من نشسته بود، و از بس خورده بود داشت می‌ترکید، پرسیدم: «پس کشیشی که باید صیغه عقد را بخواند کجاست؟» او در حالی که ذرات بزاق از دهانش بیرون می‌پرید جواب داد: «ما کشیش نداریم. مذهب، تریاک توده‌ها است.»

«این را گفت و بلند شد، بالاتنه‌اش را به جلو داد، کمربند قرمزش را شل کرد و دستش را بالا برد تا همه سکوت کنند. جام لبریز از می در دستش بود و خیره در چشمان من می‌نگریست. بعد شروع کرد به حرف زدن، و چه حرف زدنی! یک نطق حسابی کرد! حالا چه می‌گفت خدا می‌داند! من دیگر از سرپاماندن خسته شده بودم و کم کم داشتم مست هم می‌شدم. دوباره نشستم و زانویم را به زانوی نوسا که در طرف راست من بود چسباندم.

«پیرمرد همان طور حرف می‌زد و عرق می‌ریخت. آن وقت همه بر سر او ریختند و بغلش کردند تا ساکتش کنند. نوسا به من اشاره کرد که: «یا الله، پاشو، تو هم حرفی بزن!»

«من هم پاشدم و نطقی کردم نیمی به رویی و نیمی به یونانی. حالا چه می‌گفتم؟ لعنت بر من اگر خودم هم بدانم. فقط یادم هست که آخر سر افتاده بودم به خواندن آوازهای راهزنان و عرعرکنان چیزهایی بی‌ربط و بی‌وزن و قافیه سرهم می‌کردم:

راهزنان از کوه پایین آمدند
که اسب بدزدند
ولی اینجا اسبی نبود،
و نوسا را بودند

— و می‌بینی، ارباب، که من شعر را به وصف الحال برگرداندم —

و بعد، رفتند و رفتند ...
(وای مادر، آنها دارند می‌روند)

آه از نوسای من!
آه از نوسای من!
وای!

«و با گفتن «وای» پریدم و نوسا را بوسیدم.
و این درست همان کاری بود که بایستی بکنم. گویی علامتی داده بودم
که آنها انتظارش را می‌کشیدند، و به جز این هم انتظاری نداشتند. آن وقت چند
جوان رشید ریش قرمز پریدند و چراگها را خاموش کردند.

«زنهای سلیطه شروع کردند به جیغ و ویغ که مثلاً می‌ترسند. و پس از
آن، بلا فاصله در تاریکی شروع کردند به ناز و نوزکردن. کرکری راه افتاده بود که
مپرس. غلغلکشان می‌آمد و می‌خندیدند.

«حالا چه اتفاقاتی افتاد، ارباب، خدا خودش می‌داند و بس. ولی گمان
می‌کنم که خود خدا هم نمی‌دانست چه خبر است، و گرنه رعد و برقی می‌جهاند.
و همه‌مان را کباب می‌کرد. مرد و زن، درهم و برهم، روی زمین غلت می‌زدند.
من کورمال کورمال دنبال نوسا گشتم، ولی کجا می‌توانستم نوسا را پیدا کنم؟
ناچار یکی دیگر را گرفتم و با او کار را به انجام رساندم.

«نژدیکهای سپیده‌دم برخاستم تا با زنم راه بیفتم و بروم. هوا هنوز
تاریک بود و من خوب نمی‌دیدم. پایی را گرفتم و کشیدم، اما آن پای نوسا نبود.
پای دیگری را چسبیدم، او هم نبود. پای سومی را گرفتم. آن نیز نبود. پاهای
چهارم و پنجم را چسبیدم، و آخر با زحمت زیاد پای نوسا را پیدا کردم و کشیدم
و او را از زیر تنّه دو سه نره‌غول که دخترک بیچاره را له و لورده کرده بودند
بیرون آوردم. بیدارش کردم و گفتم: «نوسا، بلند شو برویم!» او در جواب گفت:
«پوستینت یادت نرود! برویم!» و هر دو با هم رفتیم.»

من تا دیدم که زوربا سکوت کرد باز پرسیدم:
- خوب، بعد؟

زوربا با اوقات تلخی گفت:

— باز هم که «بعد، بعد» راه‌انداختی!

و آهی کشید:

— من شش ماه با او گذراندم و از آن روز به بعد قسم می‌خورم که دیگر از هیچ چیز باک ندارم. بله، به تو می‌گوییم از هیچ چیز! مگر از یک چیز، و آن اینکه خدای ناکرده شیطان یا خدا، یاد این شش ماه را از خاطر من ببرند. می‌فهمی، ارباب!

зорبا چشمانش را هم گذاشت. ظاهراً سخت منقلب شده بود. این نخستین بار بود که می‌دیدمش خاطره‌ای به‌این دوری با چنین شدتی بر او چنگ انداخته است.

کمی بعد پرسیدم:

— پس نوسا را تا به‌این حد دوست‌می‌داشتی؟

зорبا چشم گشود و گفت:

— تو جوانی، ارباب، هنوز جوانی و این چیزها را درک نمی‌کنی. وقتی موهای تو هم مثل موهای من سفید شد باز از این نکته ابدی حرف خواهیم زد.

— کدام نکته ابدی؟

— همین زن دیگر! مگر چند دفعه باید به تو بگوییم؟ زن یک نکته ابدی است^۱. تو در حال حاضر مثل آن خروشهای جوان هستی که دو بار و سه بار روی مرغ می‌پرند، بعد، باد در چینه‌دانشان می‌اندازند، می‌رونند روی پشتۀ پنهانها و شروع می‌کنند به‌خواندن و کله‌جنباندن. آنها به‌خود مرغ توجهی ندارند بلکه به‌تاجش نگاه می‌کنند. بنا بر این از عشق چه می‌توانند بفهمند؟ هیچ، هیچ!

و با تحقیر و تنفر بر زمین تف کرد. بعد، رو برگرداند! نمی‌خواست به‌من نگاه کند. من باز پرسیدم:

۱. یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر زیان که می‌شونم نامکرر است.
(حافظ)

- خوب، زوربا، نوسا چه شد؟

زوربا که نگاهش در نقطه دوری در سمت دریا محو بود در جواب گفت:
 - یک شب وقتی به خانه برگشتم دیگر او را در هیچ جا نیافتم. با نظامی
 جوان و خوشگلی که چند روزی بود بهده آمده بود فرار کرده بود. دیگر همه چیز
 تمام شده بودا دل من از وسط بهدو نیم شد، ولی این دل بدجنس زود هم
 جوش خورد. تو باید آن بادبانهای وصله دار را دیده باشی که وصله های قرمز و
 زرد و سیاه را با نخهای ضخیم به آنها دوخته اند و دیگر حتی در توفانهای شدید
 هم پاره نمی شوند. دل من هم مثل آن بادبانه است: از هزار جا سوراخ شده و
 هزار وصله خورده است. دیگر از چه بترسد!

و تو از نوسا کینه به دل نگرفته ای، زوربا؟

- چرا باید از او کینه به دل بگیرم؟ تو هر چه دلت بخواهد می توانی
 بگویی، ولی زن چیز دیگری است، ارباب. زن بشر نیست. پس چرا از او کینه
 به دل بگیرم؟ زن موجود غیرقابل درکی است و تمام قوانین شرعی و عرفی
 درباره او به اشتباه قضاوت کرده اند. نه، آنها نمی بایست با زن چنین رفتاری
 بکنند، نه! این قوانین، ارباب، بسیار خشن و بسیار ظالمانه است. من اگر
 قانونگذار بودم قوانین مربوط به مردان و قوانین زنان را یکجور وضع نمی کرم.
 برای مرد ده، صد هزار فرمان می نوشتیم، چون مرد مرد است و تاب تحمل دارد؛
 اما برای زن حتی یکی هم نمی نوشتیم. چون چند بار باید به تو بگویم، ارباب، که
 زن موجود ضعیفی است. به سلامتی نوسا، ارباب! و به سلامتی جنس زن! و خدا
 عقلی به ما مردها بدهد!

نوشید و بازویش را بلند کرد، و سپس ناگهان مثل اینکه تبری به دست
 دارد بازویش فروافتاد. باز گفت:

- خدا، یا باید به ما مردها عقلی بدهد، یا روی ما یک عمل جراحی
 انجام بدهد. در غیر این صورت، یاور کن که کل کمان کنده است!



امروز باران نمنم می‌بارد و زمین و آسمان با لطف بی‌اندازه‌ای به‌هم درآمیخته‌اند. من به‌یاد مجسمه‌ای هندو از سنگ تیره‌رنگ می‌افتم: مرد بازوی خود را به‌دور کمر زن حلقه کرده و با چنان مهر و صفائی با او یکی شده‌است که بیننده، با توجه به‌اینکه گذشت زمان هر دو تن را ساییده و تقریباً خورده‌است، گمان می‌کند دو حشره تنگ در هم آمیخته را می‌بیند که باران ریزی بر آنها باری‌den گرفته و بالهاشان را تر کرده‌است و زمین با حالتی شهوانی و بدون شتاب می‌خواهد آن دو را در همان حال هماگوشی به‌کام خود بکشد.

من در کلبه نشسته‌ام. به‌آسمان که در حال تیره‌شدن است و به‌دریا که با برقی به‌رنگ خاکستری مایل به‌سبز می‌درخشد نگاه می‌کنم. از این سر تا به‌آن سر ساحل نه آدمی هست، نه یک کشتی بادبانی و نه یک پرنده. تنها بوی خاک از پنجره باز به‌درون می‌آید.

از جا برخاستم و همچون گدایان دست به‌سوی باران دراز کردم. ناگهان هوس کردم که گریه کنم. غمی که برای خودم و ازان من نبود، بلکه عمیق‌تر و تیره‌تر از آن بود، از خاک نمناک برمی‌خاست: وحشتی که یک جانور آرام و سرگرم چرا ناخودآگاه حس می‌کند و ناگاه بی‌آنکه چیزی به‌چشم دیده باشد از هوا بو می‌کشد که به‌دام افتاده‌است و راه فرار ندارد.

نزدیک بود فریاد بزنم، چون می‌دانستم که این کار مرا تسکین خواهد

داد، ولی خجالت کشیدم.

ابرها بیش از پیش پایین آمدند. من از پنجره به بیرون نگاه کردم.
دلم آهسته می‌لرزید.

براستی آن ساعتها که باران ریز می‌بارد چه اندوه شهوت‌آلودی در آدمی ایجاد می‌کند! همه خاطرهای تلخ که در اعماق قلب آدمی نهفته‌است – مانند فراق یاران، لبخندی‌های محوشده زنان، امیدهایی که همچون پروانه‌های بال ریخته که از آنها فقط کرمی مانده است و بر برگ دل من نشسته تا آن را بجود. — باز به یادش می‌آید:

کم‌کم خاطره دوستم که به قفقاز تبعید شده‌بود از ورای باران و خاک نمناک تازه شد. قلم برداشتم، بر صفحه کاغذ خم شدم و برای پاره کردن تور باران و همنفس‌شدن با او، به درد دل پرداختم:

«دوست بسیار عزیز، من اینک از کرانه خلوتی در کرت، آنجا که با سرنوشت به توافق رسیده‌ام تا چند ماهی برای بازی‌کردن در آن بمانم، به تو نامه می‌نویسم، بازی در نقش سرمایه‌دار، در نقش مالک معدنی از زغال لینیتیت، در نقش کارفرما. اگر این بازی من بگیرد خواهم گفت که بازی نبوده، بلکه تصمیمی بزرگ گرفته‌بودم که شیوه زندگی خود را تغییر بدhem.

«یادت هست که وقتی می‌رفتی مرا "موش کاغذخوار" نامیدی؟ آن وقت این حرف تو سخت در من اثر کرد و تصمیم گرفتم که این کاغذبازی را برای مدتی – یا برای همیشه – کنار بگذارم و به زندگی توأم با کار و عمل روی‌بیاورم. تپه کوچکی را که در آن معدن زغال وجوددارد به‌اجاره گرفتم، کارگر اجیر کردم، بیل و کلنگ و چراغ ابستین و زنبه و گاری خریدم و نقب زدم و در دل معدن فرورفتم. و این همه را کردم تا تو را به خشم بیاورم. من اکنون از بس حفاری کرده و در زیر زمین نقب زده‌ام از موش کاغذخوار تبدیل به موش کور شده‌ام، و امیدوارم که تو این مسخ را تأیید کنی.

«خوشیهای من در اینجا بس عظیم‌اند، چون بسیار ساده‌اند و از عوامل پایداری چون هوای صاف و آفتاب و دریا و نان گندم مایه می‌گیرند. شبها یک

سندباد بحری اعجوبه رو به روی من چهارزانو می‌نشیند و حرف می‌زند، و با حرف‌زنن او دنیا وسعت می‌گیرد. گاه وقتی که دیگر کلمات برای او نارسا می‌شوند به یک جست از جا می‌پرد و به رقص درمی‌آید. وقتی رقص نیز کفایت نکند سنتورش را روی زانوها یش می‌گذارد و شروع به نواختن می‌کند.

«گاه آهنگی چنان وحشیانه می‌نوازد که آدم نفسش بند می‌آید، چون ناگهان درمی‌یابد که زندگی بی‌مزه و حقیر است و شایسته انسان نیست. گاه نیز چنان سوزناک می‌نوازد که آدم حس می‌کند عمر در گذر است و همچون ماسه نرم از لای انگشتان فرومی‌ریزد و دیگر مجالی برای رستگاری نیست.

«قلب من همچون ماکوی نساجی از این سر به آن سر سینه‌ام می‌دود و در کار بافتن این چند ماهی است که در کرت خواهم‌گذراند، و — خدا ببخشم — گمان می‌کنم که خوشبختم.

«کنفوسیوس^۱» می‌گوید: «بسیار کسان خوشبختی را در بالاتر از آدمی می‌جویند، و گروهی در پایین‌تر از او؛ ولی خوشبختی درست به قامت آدمی است.» و این درست است. بنا بر این به تعداد قامت آدمیان خوشبختی وجود دارد؛ و این است خوشبختی امروز من، ای شاگرد و استاد عزیزم، و من با نگرانی آن را اندازه می‌گیرم و باز اندازه می‌گیرم تا ببینم که قد من اکنون چقدر است، چون تو خوب می‌دانی که قد آدمی همیشه به یک اندازه نیست.

«آه که چگونه روح آدمی بر حسب آب و هوا و سکوت و ارزوا یا معاشرانی که در مصاحبتشان بسرمی‌برد در تغییر و تحول است!»

«من اینجا وقتی از دریچه ارزوای خود به آدمیان نگاه می‌کنم دیگر ایشان را نه مانند مورچگان، بلکه بر عکس، به شکل جانوران هیولای

۱. کنفوسیوس یا به زبان چینی «کنگفوتسو»، مشهورترین فیلسوف چینی و بنیان‌گذار مکتب اخلاقی عملی است که تلاش مداوم برای تزکیه نفس و برقراری توازن در هیأت اجتماع را در درجه اول اهمیت قرار می‌دهد. (۴۷۹-۵۵۲ پیش از میلاد مسیح). -م.

دورانهای نخستین زمین‌شناسی یعنی دینوزور^۱ها و پتروداکتیلها^۲ می‌بینم که در محیطی متراکم از اسید‌کربنیک و آکنده از یک مائده سنگین نباتی، که خلقت از آن پاگرفته است، زندگی می‌کنند؛ و این محیط، جنگلی است مرموز و مبتذل و رقت‌انگیز. مفاهیمی چون «میهن» و «نژاد» که تو دوست داری و مفاهیم «جهان وطنی» و «بشریت» که من فریفته آنها هستم در اینجا با دم نیرومند ویرانگری ارزش یکسان می‌یابند. ما حس می‌کنیم که از اعماق به سطح برشده‌ایم تا چند هجا و گاه حتی نه چند هجا بلکه چند حرف صدادار نامریوط چون «آه» یا «اوه» بر زبان بیاوریم و سپس نابود شویم. و بلندترین فکرها را نیز وقتی خوب می‌شکافیم می‌بینیم که عروسکهایی آکنده از تراشه چوب‌اند، و در لای آن تراشه‌ها فنری از حلبي پنهان است.

«تو مرا تا به آن حد می‌شناسی که بدانی این تفکرات بی‌رحمانه نه تنها فرام نمی‌دهند، بلکه برعکس، چوب سفیدهایی هستند که برای تیز کردن آتش درونی من لازماند. چون آن گونه که استادم بودا می‌فرماید: «من دیده‌ام»، و چون دیده‌ام و با کارگردان نامرئی و شوخ و خوش خلق خود با یک چشمک به توافق رسیده‌ام از این پس می‌توانم نقش خود را در این عالم خاکی تا به آخر یعنی پیوسته و بدون دلزدگی بازی کنم. و چون دیده‌ام پس من نیز در خلق اثری که در آن بر صحنه خدا بازی می‌کنم همکاری داشته‌ام.

«بدین گونه است که من چون نگاه خود را بر این صحنه جهانی می‌گردانم در آنجا، در پناهگاههای افسانه‌ای قفقاز می‌بینم که تو نیز بهایفای نقش خود مشغولی و می‌کوشی تا چندین هزار نفوس از نسل و نژاد ما را که با

۱. دینوزورها *dinosaures* خزندگان هیولای عهد دوم زمین‌شناسی هستند که از آنها فقط فسیلهایی باقی‌مانده و طول بعضی از انواع آنها مانند «برونتوزوروس» از ۴۰ متر تجاوز می‌کرده است.

۲. پتروداکتیلها *Pterodactyles* از خزندگان پردار عهد دوم زمین‌شناسی هستند که بسیار عظیم بوده و پرواز نیز می‌کرده‌اند. —م.

خطر مرگ مواجه‌اند نجات دهی. تو نیز یکی چون پرومته^۱ هستی که باید در نبرد با نیروهای اهریمنی یعنی گرسنگی و سرما و مرگ و بیماری متحمل رنجهای راستین شوی. لیکن تو که ذاتاً مغروری گاهی لذت می‌بری از اینکه این نیروهای اهریمنی هر چه بیشتر و شکستناپذیرتر باشند، چون در آن صورت هدف تو که تقریباً همیشه توأم با نامیدی است قهرمانی‌تر خواهد شد و روح تو عظمتی حزن‌انگیزتر خواهد دیافت.

«این گذرانی که تو می‌کنی قطعاً خود تو آن را قرین خوشبختی می‌دانی، و چون خود چنین می‌پنداری چنان نیز هست. تو نیز سعادت را بهقد و قامت خود بریده‌ای، و خدا را شکر که قد تو اکنون از قد من نیز گذشته است. و استاد خوب، پاداشی عالی‌تر از این چه می‌خواهد که شاگردی برتر از خود تربیت کند.

«اما من اغلب فراموش می‌کنم، خویشن را تخطئه می‌کنم، راه گم می‌کنم و ایمانم فرشی از ناباوریهای است. گاهی به‌این هوش می‌افتم که مبادله‌ای بکنم یعنی همه مردم را به‌ازای یک لحظه زندگی واقعی بدهم. اما تو سکان کشتی را محکم گرفته‌ای و حتی در مرگبارترین لحظه‌ها فراموش نمی‌کنی که به‌کدام سو می‌رانی.

«آیا بیادداری روزی را که ما با هم در بازگشت به‌یونان از ایتالیا عبور کردیم؟ و بخاطرداری که تصمیم گرفتیم به‌منطقه «پونتوس^۲» برویم که در آن هنگام در خطر بود؟ آنجا در شهرکی بستان از قطار پیاده شدیم و تا رسیدن قطار دیگر فقط یک ساعت وقت داشتیم. داخل باغ بزرگ و انبوهی در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن شدیم که درختانی با برگهای پهنه و درختان موز و نیهایی

۱. Prométhée در اساطیر یونانی خدای آتش است که پسر تیتانیا پت و برادر اطلس بود و او را بنیان‌گذار نخستین تمدن بشری می‌دانند. او پس از آنکه آدم را از گل و لجن ساخت برای جان‌دادن به‌او آتش را از آسمان دزدید. زئوس به‌وسیله هفانیستوس او را برق سر کوه قاف به‌بند کشید و عقابی را مأمور کرد که هر روز از جگر او بخورد. پرومته آخر به‌دست هرقل یا هراکلس آزاد شد. —م.

2. Pontus

بهرنگ تیره فلزی داشت، و زنبوران عسل به شاخه گل کرده‌ای که می‌لرزید و خوشحال بود از اینکه گلهایش را می‌مکند آویخته بودند.

«ما خاموش و مجذوب، همچون در رویا، پیش می‌رفتیم. ناگهان در پیچ یکی از کوچه‌باغهای غرق در گل بهدو دختر جوان برخوردم که راه می‌رفتند و کتاب می‌خوانندند. دیگر بیادندارم که آنها زیبا بودند یا زشت، فقط یادم هست که موهای یکی‌شان طلایی و دیگری مشکی بود، و هر دو پیراهن بهاره به تن داشتند.

«و ما با جرأتی که آدم در رویا دارد به‌ایشان نزدیک شدیم و تو به‌خنده به‌ایشان گفتی: «این کتابی که شما می‌خوانید هر چه باشد ما حاضریم درباره آن با هم بحث کنیم.» آنها کتابی از گورکی^۱ می‌خوانندند. آن وقت ما چون شتاب داشتیم بسرعت شروع به بحث درباره زندگی و فقر و بدبختی و عصیان روح و عشق کردیم.

«من هرگز خوشی و ناراحتی آن روزمان را فراموش نمی‌کنم. دیگر ما و آن دو دختر ناشناس تبدیل به دوستان دیرینه و عاشقان کهن شده‌بودیم؛ و اکنون که مسؤول جسم و جان ایشان شده‌بودیم شتاب می‌کردیم، چون تا چند دقیقه بعد برای همیشه ترکشان می‌کردیم. در آن هوای مرتعش بوی رباش و مرگ احساس می‌شد.

«قطار رسید و سوت زد. ما مثل اینکه بیدار شده‌باشیم یکه خوردیم. دست یکدیگر را فشردیم. من چگونه می‌توانم فشار صمیمانه و نومیدانه دسته‌مامان را و اینکه انگشت‌هایمان نمی‌خواستند از هم جدا شوند فراموش کنم؟ یکی از آن دختران جوان بسیار رنگ‌پریده بود و دیگری می‌خندید و می‌لرزید. «و من بیاددارم که آن وقت به تو گفتم: «کلمات «یونان»، «میهن» و «وظیفه» واژه‌های بی‌معنایی هستند. حقیقت همین‌جاست!» و تو در جواب من گفتی: «درست است که واژه‌های یونان، میهن، و وظیفه هیچ معنایی ندارند

ولی ما برای همین هیچ است که داوطلبانه خود را به کشتن می‌دهیم.»
 «ولی من اصلاً چرا اینها را برای تو می‌نویسم؟ برای اینکه به تو بگویم که
 من چیزی را از آن دوران که با هم بسربرده‌ایم فراموش نکرده‌ام؛ و نیز برای
 اغتنام فرصت جهت بیان مطالبی است که وقتی با هم هستیم به حکم عادت
 خوب یا بد رود ربارایستی، که ما هر دو به آن خوکرده‌ایم، ابراز آن برای من ممکن
 نیست.

«حال که تو پیش من نیستی و چهره مرا نمی‌بینی و من از آن
 نمی‌ترسم که ضعیف‌النفس و مضحک جلوه‌کنم به تو می‌گویم که بسیار دوست
 دارم.»

*

نامه‌ام را بپایان رساندم. با دوستم در دل کرده بودم و حس می‌کردم که
 سبک شده‌ام. زوربا را صدا زدم. او که در زیر تخته سنگی چمباتمه زده بود تا
 خیس نشود در کار بررسی طرح سیم نقائمه خود بود.
 به سرشن داد زدم که:

– ای زوربا، بلند شو و بیا برویم در ده گشته بزنیم!
 – معلوم می‌شود خیلی خوشی، ارباب، ها! دارد باران می‌بارد. ممکن
 است لطفاً تنها بروی؟

– بلی، خوشم و نمی‌خواهم این خوشی را از دست بدهم. اگر با هم
 برویم چیزی از دست نخواهم داد. بیا برویم!
 او خندید و گفت:

– خوشحالم که به من احتیاج داری. برویم!
 پالتوی پشمی کرتی خود را که به باشلق نوک‌تیزی منتهی می‌شد و من
 به او هدیه کرده بودم پوشید و هر دو از توی گل و شل راه افتادیم.
 باران می‌بارید. قلل کوهها ناپیدا بود. اندک نسیمی نمی‌وزید. سنگها
 بر قمی زدند. تپه زغال لینیت در زیر فشار مه خفه شده بود. گفتی غمی
 انسانی چهره زنانه تپه را در خود پیچیده و تپه در زیر باران از هوش رفته بود.

زوربا گفت:

- وقتی باران می‌بارد قلب آدمی غمگین می‌شود. از باران نباید رنجید، ارباب؛ آن بیچاره هم جان دارد.

در پای پرچینی خم شد و نخستین گلهای نرگس خودرو را که تازه شکفته بودند چید. مدتی مديدة بی‌آنکه از تماشای آنها سیر بشود به‌آنها نگریست، گفتی اول بار بود که گل نرگس می‌دید؛ سپس در حالی که چشمان خود را هم می‌گذاشت آنها را بوکرد، بهمن داد و گفت:

- کاش می‌شد فهمید، ارباب، که سنگها و گلهای و باران چه می‌گویند! شاید که صدا می‌زنند، شاید ما را صدا می‌زنند و ما نمی‌شنویم. پس گوش آدمها کی باز خواهد شد؟ کی چشمها می‌برای دیدن باز خواهند شد؟ کی بازوan خود را خواهیم گشود تا همه یعنی سنگها و گلهای و باران و آدمیان را در آغوش بکشیم؟ عقیده تو چیست، ارباب، و کتابهای تو در این باب چه می‌گویند؟

من با استفاده از تکیه کلام زوربا گفتیم:

- مرده‌شورشان ببرد! مرده‌شور! کتابها غیر از این چیزی ندارند که بگویند.

زوربا بازوی مرا گرفت و گفت:

- می‌خواهم فکری را که به‌سرم افتاده است به‌تو بگویم، ارباب؛ ولی تو نباید برنجی. همه کتابهای تو را باید روی هم توده کرد و آن را یکجا آتش زد. بعد از آن ... چه بگویم، تو که احمق نیستی و آدم خوبی هستی ... بعد از آن، می‌توان از تو چیزی ساخت!

من در دل با خود گفتیم: «حق با او است، حق با او است! ولی نمی‌توانم چنین کاری بکنم!»

زوربا مردد ماند و به‌فکر فرورفت. لحظه‌ای بعد گفت:

- چیزی هست که من درک می‌کنم ...

- بگو ببینم، چه درک می‌کنی؟

– درست نمی‌دانم، فقط همین طوری به‌نظرم می‌آید که یک چیزی می‌فهمم؛ چیزی که اگر بخواهم به‌زبان بیاورم خرابش خواهم‌کرد. انشاء‌الله یک روز که سرحال بودم با رقص برای تو خواهم‌گفت.

باران تندتر شد. ما به‌ده رسیدیم. دختربچه‌ها گوسفندان را از چراگاه بازمی‌گرداندند، کشتکاران گاوها را از خیش بازکرده و مزرعه نیم‌کشته را رها کرده‌بودند، زنها به‌دبیال بچه‌هاشان توی کوچه‌ها می‌دویدند. با شروع رگبار وحشتی توأم با نشاط برده حکم‌فرما شده‌بود. زنان جیغهای گوشخراس می‌کشیدند و چشمانشان خندان بود. قطرات درشت باران از ریشهای زبر و سبیلهای برگشته مردان آویزان بود. بوی تندی از خاک و سنگ و گیاه برمی‌خاست.

ما که مثل موش آب‌کشیده خیس شده‌بودیم در کافه - قصابی «عصمت» چپیدیم. کافه شلوغ بود؛ بعضی با ورق «بلوت» بازی می‌کردند و برخی چنان به‌صدای بلند حرف می‌زدند که انگار یکدیگر را از این کوه به‌آن کوه صدا می‌کنند. پشت میز کوچکی در ته کافه ریش‌سفیدان ده روی یک نیمکت چوبی نشسته‌بودند؛ عمو آناگنوستی بود با آن پیراهن سفید آستین گشادش، «ماوراندونی» ساکت و عبوس بود که قلیانش را می‌کشید و چشمانش را به‌زمین دوخته‌بود؛ آموزگار میانسال خشک و موقر بود که به‌چوبدستی بزرگش تکیه داده‌بود و با لبخندی بردارانه به‌سخنان لندهور پشم‌الویی که از «کاندی» آمده‌بود و از عجایب آن شهر بزرگ قصه‌ها می‌گفت گوش می‌داد. کافه‌چی نیز که پشت پیشخوان ایستاده بود ضمن مراقبت از قهوه‌جوشهایی که روی آتش چیده‌بود گوش فراداده بود و می‌خندید.

عمو آناگنوستی همین که چشمش به‌ما افتاد بلند شد و گفت:
– آی همسه‌ریها، لطفاً از این طرف بیایید و به‌ما ملحق شوید.
اسفاکیانونیکولی^۱ دارد چیزهایی را که در کاندی دیده و شنیده است برای ما

نقل می‌کند، و چه آدم خوشمزه لودهای است! از این طرف بیایید!

سپس رو به کافه‌چی کرد و گفت:

– آی مانولاکی^۱، دو پک عرق!

ما نشستیم. چوپان کوهی همین که چشمش به آدمهای بیگانه افتاد خودش را جمع کرد و ساكت شد. آموزگار برای اینکه او را به حرف بیاورد پرسید:

– خوب، پهلوان نیکولی، لابد تو آنجا به تئاتر هم رفتی، بلی؟ به نظرت چطور بود؟

اسفاکیانونیکولی دست زبر و زمخشن را پیش آورد، جام شرابش را برداشت، آن را لاجر عه سرکشید، جرأتی پیدا کرد و داد زد:

– من به تئاتر نروم؟ البته که رفتم. همیشه شنیده بودم که می‌گفتند: «کتوپولی^۲ چنین است، کتوپولی چنان است» تا یک شب علامت صلیب کشیدم و به خود گفتم: «بسیار خوب، من چرا خودم نروم و او را ببینم؟ این همه سر و صداها چیست که درباره کتوپولی براهانداخته‌اند؟»

عمو آناگنوستی پرسید:

– خوب، رفتی چه دیدی، جوان؟ چه جوری بود؟ تو را به خدا به ما هم بگو!

– هیچی بابا، به جان خودم که چیز زیادی ندیدم. آدم درباره تئاتر هی می‌شنود و خیال می‌کند که چیزهای جالب توجه و مضحك می‌بیند، ولی هیچ این طور نیست. من افسوس پولی را می‌خورم که برای آن پرداختم. جایی بود نظیر یک کافه بزرگ منتها مثل آغل گوسفندان گرد، پر از آدم و صندلی و شمعدان. هیچ نمی‌دانستم کجا هستم، چشمم تار شده بود و دیگر چیزی نمی‌دیدم. با خود گفتم: «وای خدای من! حتماً مرا به‌اینجا آورده‌اند که جادو

1. Manolaki

2. Kotopouli آرتیست شهر بونان و در لغت به معنی «مرغ خانگی» است. –م.

کنند. باید دربرو姆.» در این دم، دخترخانمی که مثل دم جنبانک می‌جنبید بهمن نزدیک شد و دستم را گرفت. به سرش داد زدم که: آهای! مرا به کجا می‌بری؟ اما او بی‌آنکه توجهی به حرفهای من بکند هی مرا کشید و کشید تا بالاخره رو به طرف من برگرداند و گفت: «اینجا بنشین!» من نشستم. به هر طرف که نگاه می‌کردم آدم بود: جلو، عقب، راست، چپ، و تا زیر سقف. با خود گفتم: حتماً خفه خواهم شد. اینجا که هوا ندارد! به سمت پهلوودستی خود برگشتم و پرسیدم: «رفیق این مَطْرُفَهَا^۱ از کدام در بیرون می‌آیند؟» او پرده‌ای را بهمن نشان داد و گفت: «ازان تو!» و راست می‌گفت. اول زنگی می‌زنند، بعد پرده بالا می‌رود و سر و کله به قول خودشان «کتوپولی» پیدا می‌شود. اما کتوپولی آن طور که آنها می‌گویند مرغ نیست، زن است، یک زن واقعی. آن وقت کتوپولی شروع کرد به راه‌رفتن و از این طرف و آن طرف چرخیدن و جنبیدن و قردادن؛ و وقتی همه از تماشایش سیر شدند شروع کردند به کف زدن، وزنگ هم در رفت.

دهاتیها از فرط خنده به خود می‌بیچیدند. اسفاکیانونیکولی ناراحت شد و ابرو درهم کشید. رو به سمت در برگرداند و برای عوض کردن موضوع صحبت گفت: باران می‌بارد!

همه نگاهها به دنبال او رفت. درست در همان آن، زنی که دامن سیاهش را تا زانو بالا زده و گیسوانش پریشان بر شانه ریخته بود بهدو از آنجا می‌گذشت. صورت پر و گردی داشت و لباسهایش به تنش چسبیده بود و نشان می‌داد که تن و بدن قرص و هوس انگیزی دارد.

من یکه خوردم. با خود گفتم که این چه وحشی لعبتی است؟ به نظرم زنی چست و چالاک و خطرناک آمد که مرد را می‌خورد.

زن لحظه‌ای سر برگرداند و نگاهی تن و بر قلن به درون کافه انداخت. جوانکی که تازه خط سبز بر عارضش دمیده و نزدیک پنجره نشسته بود گفت: یا حضرت مریم!

۱. تحریف عامیانه «مطرب» است و مراد از آن بازیگران و هنرمندان تئاتر هستند. —م.

مانولاکاس^۱ دشتبان غرید که:

– لعنت به تو، ای فتنه! تو به مرد آتش می‌زنی و آنگاه به تماشای سوختنش می‌ایستی!

جوانکی که نزدیک پنجره بود شروع کرد ابتدا به آهسته زمزمه کردن و سپس کم‌کم به صدای بلند خواندن:

«بالش بیوهزن بوی به می‌دهد،

من هم بوی آن را شنیده‌ام و دیگر خوابیم نمی‌برد».

«ماوراندونی» لوله قلیانش را تکان داد و داد زد:

– خفه شو!

جوانک آرام گرفت. پیرمردی به روی مانولاکاس دشتبان خم شد و آهسته در گوشش گفت:

– عموجانت عصبانی شده‌است. اگر این زن بیچاره به چنگش بیفتند تکه‌تکه‌اش می‌کند! خدا بهداد او برسد!

مانولاکاس گفت:

– هی، بابا آندرولی^۲، آن طور که من می‌بینم چشم تو هم به‌دبیال بیوهزنک است. خجالت نمی‌کشی؟ آخر ناسلامتی تو خادم کلیسا هستی!

– نه بابا، باز تکرار می‌کنم که خدا بهداد او برسد! به نظرم تو متوجه نیستی که چندی است چه جور بچه‌هایی در ده ما بدنیامی آیند. همه ماشاء الله مثل فرشته خوشگل‌اند. هیچ می‌دانی چرا؟ به خاطر همین بیوهزن است، دیگر! او به اصطلاح رفیقه همه اهل ده است: چطور؟ مثلاً، تو شب چراغ را خاموش می‌کنی و پیش خودت خیال می‌کنی که زن همخوابهات زن خودت نیست بلکه بیوهزن است؛ و برای همین است که هر چه بچه در ده ما بدنیامی آید خوشگل

است.

بابا آندرولی لحظه‌ای خاموش ماند؛ سپس زمزمه کنان گفت:

– خوشا به سعادت رانهایی که او را در لای خود می‌فشارند! آه رفیق،
کاش من هم حالا مثل پاولی^۱ پسر «ماوراندونی» بیست سالم بود!
یکی خنده کنان گفت:

– حالا باز می‌بینیمش که برمی‌گردد به خانه.

همه رو به سمت در برگرداندند. باران بشدت می‌بارید. آب شرشر کنان روی سنگریزه‌ها راه افتاده بود. برق دم بهدم روی آسمان شمشیر می‌کشد. زوربا که از عبور بیوه زن به بعد نفسش بند آمده بود دیگر تاب نیاورد، بهمن اشاره کرد و گفت:

– دیگر باران نمی‌آید. پا شو بريم، ارباب!

دم در، پسر بچه پا بهرنۀ ژولیدۀ مویی که چشمان درشت و حشته‌های داشت پیدا شد. نقاشان تمثالهای قدیسین تصویر یئحیی تعمیددهنده^۲ را به همین شکل، با چشماني که بر اثر ریاضت و عبادت بی‌اندازه درشت شده است نشان می‌دهند.

عده‌ای خنده کنان داد زندن:

– سلام میمیتو^۳!

هر دهی برای خودش بهلوی دارد، و اگر نداشته باشد مردم ده یکی را برای وقت‌گذرانی خود تبدیل به بهلول می‌کنند. میمیتو بهلوی این ده بود.
میمیتو با آن صدای زنانه و نامفهوم خود داد زد:

– رفقا، بیوه سورملینا^۴ گوسفند خود را گم کرده است. هر کس آن را پیدا کند پنج لیتر شراب جایزه دارد.

«ماوراندونی» پیر داد زد:

– برو بیرون، پسر! برو بیرون!

میمیتو وحشتزده در گوشه‌ای نزدیک در کز کرد. عمو آنا گنوستی که دلش به حال او سوخت گفت:

– بیا بنشین، میمیتو. بیا یک گیلاس عرق بخور که گرم بشوی. ده ما اگر بهلوی مثل تو را نداشت چه می‌شد؟

در این بین جوانی بیمارگونه با چشمان آبی نمناک که موهای جلو سرش به پیشانی چسبیده بود و آب از همه جایش می‌چکید، نفس زنان بر آستانه در ظاهر شد. مانولا کاس داد زد:

– سلام پسر عمو پاولی، بیا تو!

«ماوراندونی» سر برگرداند، به پرسش نگاه کرد و ابرو در هم کشید.

زمزمه کنان با خود گفت:

– یعنی این علقة مُضَعَه پسر من است؟ مرده شورش ببرد! به که شباخت دارد؟ شیطان می‌گوید گردنیش را بگیرم و از زمین بلندش کنم و مثل یک عنکبوت دریایی بزنمش زمین!

зорبا حال گربه‌ای را داشت که روی آجر داغ نشسته باشد. بیوه زن مغزش را داغ کرده بود و او دیگر نمی‌توانست در چهار دیواری بند شود. دم به دم در گوش من زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

– برویم ارباب، برویم! آدم این تو خفه می‌شود!

به نظرش چنین می‌آمد که ابرها پراکنده شده‌اند و خورشید در آمده است. رو به صاحب کافه کرد و با تظاهر به بی‌اعتنایی پرسید:

– راستی این بیوه زن کیست؟

کندومانولیو^۱ جواب داد:

– یک مادیان اصیل!

انگشتی روی لبه‌ای خود گذاشت و با اشاره چشم «ماوراندونی» را که باز به زمین خیره مانده بود نشان داد.

و تکرار کرد:

— گفتم یک مادیان اصیل. و برای اینکه به لعنت خدا گرفتار نشویم بهتر است از او حرف نزنیم.

«ماوراندونی» بلند شد، لوله قلیان را به دور گردن قلیان پیچید و گفت:
— بیخشید، من می‌روم به خانه. تو هم، پاولی، دنبال من بیا!

پرسش را با خود برد و هر دو در باران ناپدید شدند. مانولاکاس هم بلند شد و به دنبال ایشان رفت.

کندومانولیو روی صندلی ماوراندونی نشست و برای آنکه صدایش به میزهای مجاور نرسد آهسته گفت:

— بیچاره ماوراندونی دارد از غیظ می‌ترکد. بدبختی بزرگی به خانه او رو آورده است. من دیروز با گوشهای خودم شنیدم که پاولی به او گفت: «اگر بیوهزن زن من نشود من خودم را می‌کشم!» اما آن سلیطه حاضر نیست زن پاولی بشود و به او می‌گوید «فین فینی».

зорبا که از شنیدن حرفهای راجع به بیوهزن بیش از پیش گرگرفته بود تکرار کرد:

— برویم دیگر!

خروسها شروع به خواندن کردند. از شدت باران اندکی کاسته شد. من بلند شدم و گفتم:

— خوب، برویم!

میمیتو از گوشهای که در آن کز کرده بود جستی زد و دنبال ما راه افتاد. سنگریزهای برق می‌زدند، درها که از باران خیس شده بودند سیاه می‌نمودند، پیرزنهای کوتوله زنبیل به دست برای جمع کردن حلزون از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند.

میمیتو به من نزدیک شد، دست به بازوی من زد و گفت:

— ارباب، یک سیگار به من مرحمت کن. با این کار بخت در عشق به تو رو خواهد کرد.

من سیگاری به او دادم و او دست لاغر و آفتاپ سوخته اش را برای
گرفتن آن پیش آورد. باز گفت:
— لطفاً آتش هم به من بده!

کبریت به او دادم. پکی به سیگار زد، دود آن را تا اعماق ریه هایش
فروبرد و سپس از سوراخهای بینی بیرون داد، و چشمانش را تا نیمه برهمنهاد.
زمزمه کنان گفت:

— حالا به خوشبختی یک پاشا هستم!
— کجا می روی؟

— می روم به باغ بیوهزن. قول داده است که اگر برای پیدا کردن
گوسفندش جار بزنم یک وعده به من غذا خواهد داد.

ما تند راه می رفیم. ابرها اندک از هم دریده بودند و خورشید
نمایان می شد. تمامی ده که شسته و تر و تازه شده بود لبخند می زد.
زوربا که دهانش آب افتاده بود از میمیتو پرسید:

— تو از بیوهزن خوشت می آید؟
— میمیتو قدقد کنان گفت:

— چرا خوشم نیاید؟ مگر من هم مثل همه از یک راه آب در نیامده ام؟
من با تعجب پرسیدم:

— از راه آب؟ منظورت چیست، میمیتو؟
— یعنی از شکم یک زن، دیگر!

من ماتم برد. با خود گفتم تنها شکسپیر می توانست در این لحظات
خلافه تعبیری چنین واقع گرایانه و چنین بی پرده برای ترسیم معماه مبهم و
نفرت انگیز زایمان پیدا کند.

به میمیتو نگاه کردم. چشمانش درشت و بی حالت و کمی چپ بود.
— تو روزهای خود را چگونه می گذرانی، میمیتو؟
— می خواهی چطور بگذرانم؟ مثل یک پاشا! صبح از خواب بیدار
می شوم، یک تکه نان می خورم و بعد شروع می کنم به کار کردن برای مردم، هر

جا که شد و هر کاری که شد؛ پیغام می‌برم و می‌آورم، پنهان می‌کشم، سرگین جمع می‌کنم و با قلاب خود ماهی می‌گیرم. من با عمه‌ام ننه لنيو که شغلش اجیرشدن برای شیون و زاری در مجالس عزاداری است زندگی می‌کنم. شاید شما او را بشناسید، چون در اینجا همه او را می‌شناسند؛ حتی از او عکس هم برداشته‌اند. اول شب به‌خانه برمی‌گردم، یک کاسه سوپ می‌خورم و کمی هم اگر باشد شراب می‌نوشم، و اگر نباشد آب می‌نوشم، از آب خوب خدا، آنقدر که شکمم مثل طبل باد کند. بعدش هم، شب به‌خیر!

– و تو خیال زن‌گرفتن نداری، می‌می‌تو؟

– من؟ دیوانه که نیستم. چه می‌گویی، رفیق؟ یعنی می‌خواهی که من در دسر برای خودم درست کنم؟ زن کفش می‌خواهد؛ من از کجا برایش کفش بیاورم؟ من خودم پابرهنه می‌گردم.

– تو پوتین نداری؟

– چطور ندارم؟ البته که دارم! پارسال یارویی مرد و عمه لنيو پوتینهای او را از پایش درآورد و به‌من داد. ولی من آنها را فقط در روز عید «پاک» به‌پا می‌کنم که به کلیسا بروم و به کشیشها نگاه کنم. بعد، آنها را از پا درمی‌آورم، به‌گردنم آویزان می‌کنم و به‌خانه برمی‌گردم.

– تو چه چیزی را در این دنیا از همه بیشتر دوست‌داری، می‌می‌تو؟

– اول نان را. آه که چقدر نان دوست دارم! نان داغ و برشته! بخصوص اگر نان گندم باشد! بعد شراب، و بعد خواب را.

– زنها را چطور؟

– پیف! گفتم فقط بخور و بنوش و بعدش هم بخواب. بقیه هر چه هست در دسر است.

– بیوه زن را چطور؟

– ولش کن مرده‌شور برده را! بهترین کار این است که او را به‌شیطان واگذاری.

سه بار به‌زمین تف کرد و علامت صلیب کشید.

– سواد خواندن داری؟

– ابدآ وقتی بچه بودم مرا بзор به مدرسه بردند، اما من زود تیفوس گرفتم و خل شدم، و به این ترتیب نجات پیدا کردم!
зорبا از سؤالهای من حوصله اش سر رفته بود و به جز به بیوه زن به چیزی فکر نمی کرد. آخر بازوی مرا گرفت و گفت:
– ارباب ...

بعد، رو به میمیتو کرد و به او فرمان داد:

– تو از جلو برو، ما با هم صحبت خصوصی داریم.
صدایش را پایین آورد و منقلب به نظر می رسید. گفت:
– ارباب، اینجاست که از تو انتظار دارم. بیا و بالای غیرت آبروی مردها را نبر! شیطان یا خدا این لقمه لذیذ را برای تو فرستاده است و تو هم که دندان خوردن داری؛ بنا بر این، این هدیه را پس نزن! دست دراز کن و آن را بردار!
آخر خداوند این دستها را برای چه به ما داده است؟ برای گرفتن، دیگر! پس تو هم بگیر! من به عمر خودم زن زیاد دیده ام اما این بیوه زن لعنتی از آنهاست که منارها را هم می جنباند.

با اوقات تلخی جواب دادم:

– من نمی خواهم برای خودم دردرس درست کنم.
و اوقات تلخی من از آن جهت بود که من نیز از ته دل خواستار به بر گرفتن آن تن و بدن فرص و قوی که همچون جانوری به حل آمده از برابر عبور کرده بود شده بودم.

зорبا حیرت زده پرسید:

– گفتی دردرس نمی خواهی؟ پس چه می خواهی?
من جواب ندادم. زوربا ادامه داد:

– زندگی خودش دردرس است ولی مرگ نه. اصلاً تو می دانی که زندگی کردن یعنی چه؟ یعنی شالت را از کمر واکن و بگرد به دنبال دردرس.
من باز ساکت بودم. می دانستم که حق با زوربا است. بلی، می دانستم ولی

شهامت تصدیق نداشت. عمر من بر یک مسیر عوضی سیر کرده بود و دیگر تماس من با مردم چیزی به جز یک مناظرة درونی با خودم نبود. تا بدان درجه سقوط کرده بودم که اگر قرار می‌بود بین عاشق شدن به یک زن و خواندن یک کتاب عشقی یکی را انتخاب کنم کتاب را انتخاب می‌کردم.

زوربا باز گفت:

– محاسبه نکن، ارباب! این ارقام و اعداد را دور بینداز، این ترازوی لعنتی را خرد کن و از من بشنو و دکانت را تخته کن. همین حالت که تو می‌توانی روح خود را رستگار کنی یا از دست بدھی. گوش کن، ارباب، همین حالا دو سه لیره از آن لیره‌های طلایی، نه کاغذی، لای دستمالی بپیچ – چون لیره کاغذی جلب توجه نمی‌کند – و بهوسیله میمیتو برای بیوهزن بفرست. به پسره یاد بده که این پیغام را برساند: «مالک معدن به تو سلام می‌رساند، این دستمال را برای تو فرستاده است و می‌گوید این چیز ناقابلی است ولی نشانه عشقی سرشار است. و نیز گفته است که تو نباید برای گوسفندت غصه بخوری. اگر هم گم شده هیچ ناراحت نشو. تا او اینجاست تو بیمی بهدل راه مده. از وقتی که تو را در حال عبور از جلو کافه دیده بیمار شده و شفایش تنها در دست تو است!»

«آن وقت، شب هم می‌روی و در می‌زنی – باید آهن را تا گرم است کوبید – و به او می‌گویی که راه گم کرده‌ای و شب غافلگیرت کرده است و احتیاج به یک فانوس دستی داری. یا بگو که ناگهان دچار ناراحتی شده‌ای و یک لیوان آب می‌خواهی. یا از همه اینها بهتر، یک گوسفند می‌خری، برایش می‌بری و می‌گویی: «بیا، زیبای من، این هم گوسفندی که گم کرده بودی و من پیدا کرده‌ام!» باور کن، ارباب، که بیوهزن اجر تو را خواهدداد و تو را وارد خواهد کرد. آه! کاش من هم سوار بر ترک اسب تو بودم! بلی، ارباب، تو سواره وارد بهشت خواهی شد. و بدان رفیق، من به تو اطمینان می‌دهم که بهشت دیگری غیر از آن نداریم. به حرف کشیشها گوش نده و بدان که بهشت دیگری وجود ندارد!»

گويا به باع بيوه زن نزديك شده بوديم، چون ميميتو آه کشيد و با آن صدای توأم با لکنت زبانش شروع کرد به خواندن اين آواز:

«شراب برای شاهبلوط باید و عسل برای گردو
برای پسر جوان دختر، و برای دختر پسر جوان.»

зорبا قدمها را تند کرد. پره های بینی اش می لرزید. ایستاد، نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد. بی تابانه پرسید:

— خوب، چه شد؟

به خشکی جواب دادم:

— برويم.

و شروع کردیم به تندتر راه رفت.

зорبا سر تکان داد و غرغركنان چيزی گفت که من نفهمیدم.

وقتی به کلبه رسیدیم دوزانو نشست، سنتور را روی زانوانش گذاشت و در حالی که به تفکر فرورفته بود سرش را پایین انداخت. انگار به آوازهای بیشماری گوش می داد و می کوشید تا از آن میان یکی را که از همه زیباتر یا از همه حزن انگیزتر است انتخاب کند. آخر انتخاب خود را کرد و آهنگ سوزنا کی سرداد. گاه گاه از گوشة چشم نگاهم می کرد. حس می کردم که آنچه را نمی تواند یا جرأت نمی کند به زبان بیاورد با سنتور به من می گوید. می گوید که تو در کار تلف کردن عمر خویشی، و تو و بیوه زن دو حشره ناچیزید که فقط یک دم در پرتو خورشید جهان افروز زنده ايد و سپس برای ابد فنا خواهید شد، و دیگر هیچ گاه نخواهید بود، هیچ گاه ...

зорبا به یک جست از جا برخاست. ناگهان فهمید که بی خود و بی جهت خودش را خسته می کند. به دیوار تکیه داد، سیگاری روشن کرد، و سپس، بعد از یک لحظه تأمل گفت:

— ارباب، می خواهم رازی را به تو بگویم که روزی یک ملای ترك در

سالونیک^۱ بهمن گفت. من باید این راز را، ولو هیچ فایده‌ای هم نداشته باشد، به تو بگویم:

«در آن ایام من در مقدونیه به دوره گردی مشغول بودم، یعنی به دهات می‌رفتم و قرقره و سوزن و کتاب سرگذشت قدیسین و سقر و ادویه می‌فروختم. صدایی داشتم عینه صدای بلبل، و لابد می‌دانی که زنها به صدای خوب هم دل می‌بندند. (و اصلاً این سلیطه‌ها به چه چیز دل نمی‌بندند؟) خدا می‌داند که در درون آنها چه می‌گذرد! تو ممکن است به زشتی می‌میمون باشی، شل باشی، قوزو باشی، ولی اگر صوت دلنشینی داشته باشی و آواز خواندن بلد باشی می‌توانی دل ایشان را بدست بیاوری.

«من در سالونیک هم فروشنده دوره گرد بودم و حتی به محلات ترک - نشین نیز می‌رفتم. و از قرار معلوم صدای من یک زن ثروتمند مسلمان را که دختر پاشایی بود فریفته خود کرده بود، به طوری که زنک خواب و آرام از کف داده بود. ناچار ملای پیری را می‌خواهد، دست او را پراز لیره مجیدیه می‌کند و به او می‌گوید: «ای امان، دستم به دامنت! برو به آن کافر دوره گرد بگو که باید اینجا. امان! من باید هر طور شده او را ببینم! دیگر آرام و قرار ندارم!»

ملای آمد و مرا پیدا کرد و به من گفت: «ای رومی جوان، یا الله همراه من بیا! گفتم نمی‌آیم. می‌خواهی مرا به کجا ببری؟ گفت دختر پاشایی هست به ترو تازگی آب چشم‌هسار که در اتاق خودش چشم‌براه تو رومی جوان است. همراه من بیا!» اما من می‌دانستم که شب‌هنگام مسیحیان را در محلات ترک نشین می‌کشند. گفتم نه، نمی‌آیم. گفت کافر، مگر از خدا نمی‌ترسی؟ گفتم چرا باید از خدا بترسم؟ گفت ای رومی جوان، برای اینکه هر کس بتواند با زنی هم‌خوابه شود و نخوابد مرتكب گناه بزرگی می‌شود. پسرجان، وقتی زنی تو را می‌طلبد تا با تو همبستر شود و تو نمی‌روی روحت فنا شده است. آن زن در پیشگاه عدل الهی آه و ناله خواهد کرد و آه او تو را، هر که باشی و با همه اعمال نیکی که

کرده باشی، به دوزخ در خواهد آمد!»
зорبا آهی کشید و باز گفت:

– اگر دوزخ وجود داشته باشد من به دوزخ خواهم رفت و علت آن همان خواهد بود که گفتم؛ نه به دلیل اینکه دزدی کرده‌ام، یا آدم کشته یا با زنهای مردم خوابیده‌ام. نه، نه! همه اینها هیچ است و خدای مهربان این گناهان را می‌بخشاید. ولی به دوزخ خواهم رفت چون آن شب در سالونیک زنی در بستر خود منتظر من بوده، و من نرفته‌ام ...

برخاست، آتش روشن کرد و مشغول آشپزی شد. از گوشۀ چشم به من نگریست و به اکراه لبخند زد. زمزمه کنان گفت:

– هیچ کری ای بدتر از این نیست که آدم عمدآ نخواهد بشنود!
و آنگاه خم شد و با خشم تمام به فوت کردن هیزم تر پرداخت.

۹

روزها کوتاه‌تر می‌شدند، روشنایی بسرعت رو به نقصان می‌گذاشت و دل آدمی در پایان هر بعدها ظهر گرفته‌تر می‌شد. بار دیگر دستخوش آن وحشت نخستین اجدادمان می‌شدیم که در ماههای زمستان می‌دیدند خورشید هر روز عصر قدری زودتر خاموش می‌شد، و با نومیدی می‌اندیشیدند که «فردا به یکباره خاموش خواهد شد»، و تمام مدت شب را ترسان و لرزان بر بلندیها می‌گذراندند. زوربا این اضطراب را عمیق‌تر و ابتدایی‌تر از من حس می‌کرد و برای رهایی از آن تا ستارگان در آسمان روشن نمی‌شدند از دلانهای معدن بیرون نمی‌آمد.

تازه به رگه خوبی از زغال برخورد بود، یعنی زغالی که پس از سوختن خاکستر چندانی نداشت، رطوبت خاک زیاد نبود و از لحاظ سوخت غنی بود؛ و به همین جهت خوشحال بود، زیرا درآمد در ذهن او هر آن صورتهای عجیبی پیدا می‌کرد و تبدیل به سفرها و زنها و ماجراهای تازه می‌شد. با بی‌صبری انتظار روزی را می‌کشید که سود سرشاری عاید کند و بالهایش خوب بزرگ شود — مراد او از بال پول بود — تا بتواند پر بگیرد و برود. این بود که تمام شبها به آزمایش سیم نقاله کوچک خود می‌اندیشید و در پی یافتن شیب صحیح دستگاه بود تا تنها های درخت را به قول خودش چنان نرم و سبک فرود بیاورد که انگار فرشتگان آنها را حمل کرده‌اند.

روزی یک ورق کاغذ سفید با چند مداد رنگی برداشت و شکل کوه و

جنگل و سیم نقاله و تنه‌های درختان آویخته به سیم را که از کوه فرود می‌آمدند و هر یک دو بال بزرگ و آبی لا جوردی داشتند رسم کرد. و در جلو خیلچ کوچک قوسی شکل، تصویر کشتهای باری سیاه‌رنگی کشید با ملوانان سبزپوش، همچون طوطیان کوچک، و زورقهایی که بارشان تنه‌های زردرنگ درخت بود. چهار کشیش در چهار گوشه ایستاده بودند و از دهانشان نوارهای گلی رنگی بیرون می‌پرید با نوشته‌ای به خط درشت و سیاه، به این مضمون:

«خدایا، تو چه بزرگی و چه ستایش انگیزند کارهای تو!»

چند روزی بود که زوربا بشتاب آتش روشن می‌کرد و غذا می‌پخت، و همین که غذامان را می‌خوردیم او رو به جاده ده می‌دوید و مدتی بعد با اوقاتی

تلخ بر می‌گشت. من از او می‌پرسیدم:

— باز کجا رفته بودی، زوربا؟

او فقط می‌گفت:

— کارت نباشد، ارباب.

و فوری موضوع صحبت را عوض می‌کرد.

یک شب همین که برگشت سراسیمه از من پرسید:

— راستی ارباب، خدا وجوددارد یا نه؟ عقیده تو در این باب چیست؟ و اگر وجوددارد — چون بهر حال هر چیز ممکن است — تو او را پیش خودت چگونه تصور می‌کنی؟

من بی‌آنکه جواب بدhem شانه بالا انداختم. گفت:

— ولی من — نخندی ارباب، ها! — من خدا را کسی عینه خودم تصور می‌کنم، فقط با این تفاوت که او بزرگ‌تر و قوی‌تر و خل‌تر است، و گذشته از این، جاودانی است. او راحت روی پوستهای نرم و لطیف گوسفند لم داده و کلبه‌اش هم آسمان است. کلبه او مثل مال ما از پیت کهنه بنزینی نیست بلکه از ابرها ساخته شده است. در دست راستش هم قمه یا ترازو نیست — چون اینها ابزار کار قصابان و بقالان است — بلکه اسفنج بزرگی است که مثل یک ابر باران‌زا پر از آب است. در سمت راست او بهشت است و در سمت چپش دوزخ.

وقتی روحی در پیشگاه عدل او حاضر می‌شود، و بیچاره حتماً لخت و عور هم هست – چون جسمش را از دست داده است – و می‌لرزد، خدا نگاهش می‌کند و زیر لب می‌خنده، در عین حال برای او لولو خورخوره می‌شود، صدایش را درشت می‌کند، و به‌او می‌گوید: «بیا جلو لعنتی! بیا ببینم!»

سؤال و جواب را شروع می‌کند. روح عربیان خود را به‌پای خدا می‌اندازد و فریاد برمی‌دارد که: «ای امان! مرا ببخش که گناهکارم!» و شروع به‌شمردن گناهان خود می‌کند. شرح گناهانش طوماری است که پایان ندارد. حوصله خدا سرمی‌رود، به‌خمیازه می‌افتد و داد می‌زند: «خوب دیگر، بس کن! مغز سرم را بردم!» و شلاپ! با یک مالش اسفنج گناهان او را پاک می‌کند و می‌گوید: «زود بزن به‌چاک و گم شو برو به‌بهشت!» و خطاب به‌پطرس^۱ حواری می‌گوید: «پطرس، این بیچاره را هم وارد کن!»

«چون تو باید بدانی، ارباب، که خدا آقای بزرگواری است و آقایی یعنی همین، یعنی بخشیدن!»

خوب بیاددارم که آن شب وقتی زوربا این دری‌وریها را سرهم می‌کرد من می‌خندیدم. اما این «آقایی» خداوند در ذهن من شکل می‌گرفت و مهربان و کریم و توانا به‌کمال می‌رسید.

شبی دیگر که باران می‌بارید و ما به‌درون کلبه خود خزیده‌بودیم و شاهبلوط در منقل برسته می‌کردیم زوربا چشم به‌سوی من گرداند و مثل اینکه بخواهد معماً بزرگی را حل کند مدت مدیدی به‌من چشم دوخت. آخر تاب نیاورد و گفت:

– ارباب، من می‌خواستم بدانم که تو از وجود من چه سودی می‌بری و چرا گوشم را نمی‌گیری و بیرونم نمی‌اندازی؟ من قبلًا هم به‌تو گفته‌ام که مرا «آفت» می‌گویند، چون هر جا که پا بگذارم نمی‌گذارم سنگ روی سنگ بند شود... تو با من ورشکست خواهی‌شد. به‌تو می‌گویم مرا بیرون کن!

۱. ظاهراً پطرس حواری یا «سن بی‌بر» باید کلبدار یا دریان بهشت باشد.

در جواب گفتم:

- من از تو خوشم می‌آید. دیگر مابقی را ول کن!

- یعنی تو نمی‌فهمی که مغز من وزن درستی ندارد؟ شاید مغز من بیش از معمول باشد یا کمتر، ولی بهر حال وزن درستی ندارد! بین، این جوری می‌گوییم که بفهمی: حالا روزها و شبهاست که این بیوهزن آرام و قرار از من برده است. البته نه تصور کنی که برای خودم می‌گوییم؛ نه، قسم می‌خورم که به خاطر خودم نیست، چون بیقین می‌دانم که دست من هرگز به او نخواهد رسید و آن سلیطه مرده‌شور برده برای من لقمه از حوصله بیش است. اما این را هم نمی‌خواهم که دست دیگران نیز به او نرسد. یعنی خلاصه روانی بینم که او تنها بخوابد؛ چون حیف است ارباب، و براستی که من نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم. این است که من شبها به دور باغ او طواف می‌کنم. می‌دانی چرا؟ برای اینکه ببینم آیا کسی می‌رود با او بخوابد، و اگر دیدم آرام بگیرم.

من زدم زیر خنده.

- نخند ارباب! اگر زنی تنها بخوابد تقصیر ما مرده است و همه‌مان باید در روز قیامت به خدا حساب پس بدھیم. خداوند، به قراری که گفته‌اند، همه گناهان را می‌بخشد و اسفنجی در دست دارد. ولی این یک گناه را هیچ نمی‌بخشد. بدا به حال مردی که می‌توانسته است با زنی بخوابد و نخوابیده است! و بدا به حال زنی که می‌توانسته است با مردی بخوابد و نخوابیده است! حرفاها! آن ملا را ببیاد بباور!

لحظه‌ای ساکت شد و سپس ناگهان پرسید:

- راستی اگر مردی مرد می‌تواند به صورت دیگری به دنیا برگردد؟

- گمان نمی‌کنم، زوربا.

- من هم گمان نمی‌کنم. ولی اگر چنین چیزی ممکن می‌شد مردهای این جوری که به تو گفتم، یعنی آنها که از خدمت در راه عشق سر باز زده‌اند، می‌دانی ارباب، که به چه صورتی به دنیا بر می‌گشتند؟ به شکل قاطر! باز ساکت شد و به فکر فرورفت. ناگهان چشمهاش برق زدند، و

هیجان زده از کشفی که کرده بود گفت:

– کسی چه می داند، شاید همه این قاطرها یی که ما امروز در دنیا می بینیم همان آدمها باشند، همان احمقها یی که در دوران حیاتشان در دنیا مرد یا زن بودند، بی آنکه در واقع باشند، و برای همین است که تبدیل به قاطر شده اند. و برای همین هم هست که همیشه لگد می اندازند. تو در این باب چه فکر می کنی، ارباب؟

در جواب به خنده گفت:

– من فکر می کنم که وزن مغز تو حتماً کمتر از مقداری است که باید باشد. بلند شو و سنتورت را بیار، مرد!

– امشب، ارباب از سنتور منتور خبری نیست، و او قاتلت هم تلخ نشود. من امشب همه اش می خواهم حرف بزنم و چرت و پرت بگویم، می دانی چرا؟ چون یک عالم غم و غصه بهدل دارم و دچار دردسر شده ام. این دلان جدید – که مرده شورش ببرد! – دارد برای من بازی درمی آورد، و آن وقت تو داری از سنتور دم می زنی؟ ...

این را گفت و شاهبلوطها را از لای خاکستر بیرون کشید، مشتی از آن بهمن داد و گیلاس هامان را از عرق پر کرد.

در حالی که جامه امان را به هم می زدیم گفت:

– خدا به دادمان برسد.

зорبا تکرار کرد:

– خدا از زبانت بشنود و بهداد ما برسد ولی تا به حال که هیچ کاری برآمان نکرده است.

آن آب آتشین را با یک غلپ بالا انداخت و روی تختخوابش دراز کشید. باز گفت:

– فردا به همه قوای خود احتیاج خواهم داشت، چون باید با هزار شیطان در بیفتم. شب به خیر!

روز بعد، صبح خیلی زود، زوربا در معدن فرورفت. کارگران نقب دالان را در جهت رگه خوب زغال خوب پیش بردند. آب از سقف دالان می‌چکید و کارگران در گل و لای سیاهی پا بر می‌داشتند.

زوربا از دو روز پیش، الوار برای تقویت سقف دالان به درون بردند؛ با این حال نگران بود. الوارها آنقدر که می‌باشد قطور نبودند و زوربا با غریزه قوی خود که به او امکان می‌داد هر اتفاقی را در آن دالان پیچاپیچ زیرزمینی درست مثل اینکه به سر خودش می‌آید حس بکند، می‌دانست که آن داربست چندان مطمئن نیست. او صدای ای را که هنوز خیلی خفیف و برای گوش دیگران محسوس نبود می‌شنید، گفتی داربست سقف در زیر فشار وزنهای می‌نالید.

در آن روز یک چیز دیگر هم بر نگرانی زوربا افزوده بود: در آن دم که او آماده سازی‌شدن به درون دالان می‌شد پدر روحانی، استفانوس^۱ کشیش ده سوار بر قاطر از آنجا می‌گذشت و بشتاب به سمت صومعه مجاور می‌رفت تا آخرین دعا را بر بالین راهبه‌ای محتضر بخواند. خوشبختانه پیش از اینکه کشیش سر صحبت را با زوربا باز کند او فرصت کرده بود سه بار بر زمین تف کند؛ و در جواب سلام کشیش زیر لب گفت: سلام، آقای کشیش!

و با صدایی اندک آهسته‌تر افزود:

— لعنت تو بر من باد!

با این وصف حس می‌کرد این اوراد دفع اجنه‌ای که خوانده است کافی نیست، و خشمگین در دالان تازه کنده فرورفت.

بوی تند زغال لینیت و آستیلن بلند بود. کارگران شروع به محکم کردن تیرها و زیربندی دالان کرده بودند. زوربا با خشونت و با چهره عبوس به ایشان سلام داد، آستینهای خود را بالا زد و شروع به کار کرد.

ده دوازده نفری از کارگران به ضرب کلنگ به جان رگه افتاده بودند و

زغالها را جلو پای خود توده می‌کردند، بقیه آن را با بنیل بر می‌داشتند و با چرخهای دستی کوچک به بیرون حمل می‌کردند.

ناگهان زوربا دست از کار کشید، به کارگران نیز دستور داد که چنین کنند و خود گوش تیز کرد. همچنان که سوار از اسب خود فقط سری سوا است، و با مرکب جسمی واحد می‌شوند، و همچنان که ناخدا از کشتی خود جدا نیست، زوربا هم با معدن یکی شده بود. با رگه‌های خاک دالان همچون با رگهای بدن خودش و با شاخه‌های آن آشنا بود و آنچه را توده‌های تیره‌رنگ زغال نمی‌توانستند حس کنند او با روشن‌بینی آگاهانه‌ای حس می‌کرد.

همچنان که گوش بزرگ و پشمaloی خود را تیز کرده بود مترصد بود. درست در همان دم بود که من رسیدم. مانند اینکه یک احساس قبلی داشته‌ام و مثل اینکه دستی مرا هل داده باشد از خواب پریده بودم. بستاب لباس پوشیده و بیرون دویده بودم، و بی‌آنکه بدانم چرا و به کجا می‌روم قدم تنده کرده بودم. لیکن جسمم بی‌تردید راه معدن را در پیش گرفته بود، و من درست وقتی به آنجا رسیده بودم که زوربا نگران و هراسان گوش تیز کرده بود.
لحظه‌ای بعد گفت:

– خوب، بچه‌ها چیزی نبود... خیال کردم که... هیچ... کارتان را بکنید!

سر برگرداند، مرا دید و لبها یش را ورچید. پرسید:

– صبح به‌این زودی اینجا چه می‌کنی، ارباب؟

و به‌من نزدیک شد. در گوشم گفت:

– بالا برنمی‌گردی که قدری هوا بخوری، ارباب؟ یک روز دیگر بیا این طرفها گردش کن!

– مگر چه شده، زوربا؟

– هیچ... خیال بد کرده بودم... آخر امروز صبح زود در راه به‌کشیشی برخوردم، برو، دیگر!

– اگر خطری در پیش است آیا شرم‌آور نیست که من یکی بروم؟

зорба جواب داد:

– چرا.

– تو اگر بودی می‌رفتی؟

– نه.

– خوب، پس چه؟

خشم‌آلوده گفت:

– تکلیفی که زوربا دارد با تکالیف دیگران فرق دارد. و اما تو حالا که فهمیده‌ای شرم‌آور است بروی نرو و بمان. بدا به حالت!

چکشش را برداشت، روی نوک پا بلند شد و شروع به محکم کردن داربست سقف با میخهای کلفت کرد. من یکی از چراگهای آسیلین را از تیری درآوردم و ضمن نگاه کردن به رگه تیره رنگ و براق زغال شروع به رفت و آمد در گل و لای کردم. حتماً زمین جنگلهای وسیعی را به کام خود درکشیده و طی میلیونها سال بچه‌های خود را جویده، از هضم رابع گذرانده و تغییر شکل داده بود؛ درختها تبدیل به لینیت شده و لینیت گردیده و آنگاه زوربا آمده بود ...

دوباره چراغ را به تیر آویختم و به کار کردن زوربا نگریستم. تمام هوش و حواس خود را به کار داده بود، به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید و با زمین و کلنگ و زغال یکی شده بود. با چکش و میخ برای مبارزه با چوب متعدد شده بود و با سقف دلان که شکم می‌داد درد می‌کشید. با تمام کوه مبارزه می‌کرد تا زغال او را به تدبیر و به زور تصاحب کند. زوربا با غریزه‌ای دقیق و خلل ناپذیر ماهیت ماده را حس می‌کرد و بی‌آنکه اشتباه کند جایی از آن را که سست‌تر بود و امکان تسلیم آن متصور بود می‌کوبید. و چنانکه من او را در آن دم سر تا پا آغشته به زغال و به گرد و غبار می‌دیدم – به طوری که فقط سفیدی چشمانش برق می‌زد – به نظرم آمد که با زغال استمار کرده و خود تبدیل به زغال شده است تا آسان‌تر بتواند به حریف نزدیک شود و در سنگرهای او رخنه کند. من که دستخوش تحسین ساده‌دلانه‌ای شده بودم داد زدم:

– آفرین، زوربا، به پیش!

ولی او حتی سرش را هم بر نگرداند. آخر چگونه می‌توانست در آن لحظه با یک موش کاغذخوار که به جای کلنگ ته مداد حقیری را بدست می‌گرفت صحبت کند؟ سرگرم کار خود بود و مجال حرفزدن نداشت. یادم هست که شبی به من گفته بود: «وقتی دارم کار می‌کنم با من حرف نزن، چون ممکن است بتركم. – چرا بتركی، زوربا؟ – باز که مثل بچه‌ها چرا، چرا، می‌کنی! آخر چطوری به تو بگویم؟ من در آن لحظه تمام حواسم را به کار داده‌ام و از نوک پا تا فرق سر به سنگ یا زغال یا سنتور چسبیده‌ام و تو اگر در آن وقت ناگهان به من دست بزنی یا با من صحبت بکنی و من برگردم ممکن است بتركم. حالا شیرفهم شدی؟»

به ساعتم نگاه کردم، ساعت ده صبح بود. گفتم:

– رفقا، وقت رفتن به نهار است. شما زیادی هم مانده‌اید.

کارگران فوری ابزارهای خود را به گوشهای انداختند، چهره عرق‌آلود خود را پاک کردند و آماده بیرون آمدند از دالان معدن شدند. زوربا که شش دانگ حواسش به کارش بود نشنیده بود، و تازه اگر هم می‌شنید از جای خود تکان نمی‌خورد. بار دیگر با نگرانی گوش تیز کرده بود.

به کارگران گفتم:

– صبر کنید؛ سیگاری بکشیم!

و در جیب خود شروع به کاوش کردم. کارگران در اطراف من انتظار می‌کشیدند.

ناگهان زوربا یکهای خورد و گوشش را به جدار دالان چسباند. من در نور چراغ آسیلین دهان او را که با حالتی از انقباض بازمانده بود تشخیص می‌دادم. داد زدم:

– چت شده، زوربا؟

لیکن در همان دم گویی تمام سقف دالان بر بالای سر ما به لرزه درآمد. زوربا با صدای گوشخراسی داد زد.

- فرار کنید! فرار کنید!

ما همه به سمت در خروجی هجوم بردیم، لیکن هنوز به تخته بند اول نرسیده بودیم که صدای تراق شدیدتری از بالای سرمان به گوش رسید. در آن اثنا زوربا الوار قطوری را بالا گرفته بود تا آن را حاصل تخته بندی کند که می خواست فروبریزد. اگر به این کار قدری زود توفیق می یافت شاید می توانست باز تا چند ثانیه دیگر سقف را از فروریختن بازدارد و به ما فرصت بدهد که خود را نجات بدھیم.

بار دیگر صدای زوربا بلند شد که:

- فرار کنید!

اما این بار صدایش چنان خفه بود که انگار از اعماق زمین بیرون می آمد.

همه با نامردمی خاصی که اغلب در این گونه موارد بحرانی به آدمها دست می دهد، بی آنکه به فکر زوربا باشیم بیرون پریدیم. لیکن من پس از چند ثانیه توانستم به خود بیایم و به طرف او بدورم. داد زدم:

- زوربا! زوربا!

و خیال می کردم که داد زده ام، و حال آنکه بعد فهمیدم که فریادی از گلوی من در نیامده است. ترس صدای مرا خفه کرده بود.

خجلت بر وجودم مستولی شد. قدمی به عقب برداشتیم و دستهایم را به جلو دراز کردیم. آخر زوربا موفق شده بود آن الوار ضخیم را حاصل داریست کند. به میان گل و لای خزید و خیزی به طرف در خروجی برداشت. در آن فضای نیمه تاریک و در هیجان پرشی که کرده بود به روی من افتاد و هر دو بی آنکه خود خواسته باشیم در آغوش هم افتادیم.

او با صدایی زوزه مانند که در گلو خفه می شد گفت:

- فرار کنیم! فرار کنیم!

شروع به دویدن کردیم و به روشنایی رسیدیم. کارگران که با رنگ پریده جلو در جمع شده بودند بی آنکه حرفی بزنند نگران حال ما بودند.

صدای تراق سوم شدیدتر و مثل صدای درختی که توفان آن را شکسته باشد به گوش رسید. ناگهان صدای غرشی هولناک مانند صدای رعد برخاست، کوه را لرزاند و سقف دالان فروریخت.

کارگران علامت صلیب کشیدند و گفتند:

– خدا رحم کرد!

زوربا غصب آلوده داد زد:

– شما کلنگهاتان را آن تو جا گذاشتید؟

کارگران ساکت بودند. او باز با خشم تمام داد زد:

– چرا آنها را با خود برنداشتید؟ ای ترسوها! لابد شلوارتان را هم خراب کرده‌اید! حیف از آن همه اسباب و ابزار!

من به میان افتادم و گفتم:

– ای زوربا، حالا وقت آن است که غصه بیل و کلنگها را بخوری؟ باز خدا را شکر که آدمها همه صحیح و سالم‌اند! ما همه باید از تو ممنون باشیم چون حیات دوباره را مديون تو هستیم.

زوربا گفت:

– من گرسنهام شده! این سانحه شکم مرا خالی کرد!

و خورجین خود را که محتوی ناهارش بود و آن را روی سنگی گذاشته بود برداشت، در آن را باز کرد و از آن نان و زیتون و پیاز و یک سیب‌زمینی پخته و یک قممه کوچک شراب بیرون آورد. و با دهان پرخطاب به همه گفت:

– یا الله بچه‌ها! لقمه‌ای بزنید!

با حرص و ولع و با شتاب تمام لقمه‌ها را فرومی‌داد، چنانکه گفتی ناگهان قوای زیادی از دست داده بود و اکنون می‌خواست جبران کند. ساکت و به حال خمیده می‌خورد؛ قممه را برداشت، سر خود را به عقب خم کرد، و شراب را غلغل کنان در گلوی خشکیده خود سرازیر کرد.

کارگران نیز دل و جرأتی یافتند، خورجینهای خود را گشودند و شروع به خوردن کردند. همه چهار زانو به دور زوربا نشسته بودند و ضمن اینکه

می خوردند بها و نگاه می کردند. همه می خواستند خود را به پای او بیندازند و بر دستهای او بوسه بزنند، ولی می دانستند که زوربا تن و بدخلق است، و لذا هیچ کدام جرأت شروع نداشتند.

آخر میکلیس^۱ که از همه مسن تر بود و سبیل جوگندمی پرپشتی داشت دل به دریا زد و به حرف آمد. گفت:

– راستی الکسیس، اگر تو در آنجا نبودی حالا همه بچه های ما بتیم شده بودند.

зорبا با دهان پر فقط گفت:
– خفه!

و دیگر هیچ کس جرأت نکرد یک کلمه حرف بزند.

۱۰

«آخر چه کسی این دخمه پیچاپیچ ناپایداری، این معبد پر مدعایی، این کندوی معاصی، این مزرع کاشته با هزار مکر و فریب، این دروازه دوزخ، این زنبیل مملو از خدعا و نیرنگ، این سم شبیه به شهد و این زنجیر پای بندنده مردم فانی به دنیا را که زن نام دارد آفریده است؟»

من همچنان که روی زمین و در کنار منقل مشتعل نشسته بودم ساکت و آرام این سرود بودایی را پاکنویس می کردم. دعا روی دعای دفع شیاطین بود که می خواندم تا آن تن و بدن باران خورده را که سرین پیچ و تاب می داد و در تمام این شباهای زمستان، در هوای مرطوب، از جلو چشمان من می رفت و می آمد از ذهن خود برانم. خودم هم نمی دانم چگونه بلا فاصله پس از فروریختن دالان معدن، که چیزی نمانده بود به حیاتم خاتمه بددهد، بیوه زن در خونم دویده بود، همچون درنده ای بی امان و سرشار از سرزنش مرا به سوی خود می خواند و فریاد می زد:

— بیا، بیا که زندگی لمعه بر قی بیش نیست. بیا، زود بیا، تا دیر نشده است بیا!

خوب می دانستم که این «مارا^۱» روح شیطان است در شکل و ظاهر جسم زنی با سرین پر، و به همین جهت با آن مبارزه می کردم. شروع کرده بودم

۱. Mara روح اهریمن یا شیطان و سوسه گر در مذهب بودایی که بر شیاطین کوچکتر فرمان می راند. — م.

به پاکنویس کردن «بودا»، چنانکه وحشیان در غارهای خود تصویر جانوران درندهای را که گرسنه به دور و برشان پرسه می‌زدند با سنگی نوک تیز می‌کنند و یا به رنگهای سرخ و سفید نقاشی می‌کردند. آن وحشیان نیز می‌کوشیدند تا با کندن یا باکشیدن نقش جانوران آنها را به روی سنگ ثابت کنند، چه، اگر چنین نمی‌کردند آن جانوران به روی ایشان می‌پریدند.

از آن روز که نزدیک بود زیر آوار له بشوم بیوهزن دائم در هوای مشتعل انزوای من می‌رفت و می‌آمد و با تکانهای شهوت‌انگیز سرین خود بهمن اشاره می‌کرد. من به هنگام روز قوی بودم، ذهن بیداری داشتم و می‌توانستم او را از فکر خود برانم. می‌نوشتم که شیطان و سوسه‌گر به چه شکلی بر بودا ظاهر شد، چگونه جامه زنان پوشید، چگونه پستانهای سفت خود را بر زانوان آن مرد ریاضت‌کش می‌فسردد، و چگونه بودا متوجه خطر شد، تمام نیروهای خود را تجهیز کرد و شیطان را به عقب‌نشینی واداشت. و خود من نیز توفیق یافتم که شیطان را پس برانم.

با هر جمله‌ای که می‌نوشتم تسکین می‌یافتم، قوی‌دل می‌شدم، حس می‌کردم که شیطان تحت تأثیر کلمات نافذ دعای ضد خود رانده شده است و در حال عقب‌نشینی است. به هنگام روز با تمام قوا مبارزه می‌کردم، لیکن شب‌هنجام فکرم سلاح بر زمین می‌گذاشت، درهای وجودم باز می‌شدند و بیوهزن به درون می‌آمد.

صبح زود شکست‌خورده و از پادرآمده بیدار می‌شدم و بار دیگر نبرد آغاز می‌گردید. وقتی سر از روی کاغذ بر می‌داشم روز به پایان رسیده بود و غروب نزدیک؛ روشنایی که تارانده شده بود می‌گریخت و ظلمت ناگهان بر من می‌تاخت. روزها کوتاه‌تر می‌گردید و عید نوئل نزدیک می‌شد. من در نبرد جری‌تر می‌شدم و با خود می‌گفتم: «آخر من که تنها نیستم و نیروی بزرگی نیز که روشنایی است، گاه مغلوب و گاه غالب، در نبرد است، روشنایی مایوس نمی‌شود. من هم دوشادوش او نبرد می‌کنم و امید می‌ورزم!» به نظرم می‌آمد که در نبرد با بیوهزن از یک نظم و آهنگ کلی پیروی

می‌کنم، و همین خود بهمن قوت قلب می‌داد. با خود می‌اندیشیدم که آن تن و بدن را مادهٔ حیله‌گر برگزیده‌است تا به‌کمک آن شعلهٔ سرکشی را که در وجود من برافروخته‌است کم‌کم فرونشاند و خاموش سازد. با خود می‌گفتم: «ملکوتی است این نیروی فناناً پذیر که مادهٔ را تبدیل به‌روح می‌کند. هر فردی در درون خود جزئی از این گرددباد ملکوتی را دارد و برای همین است که توفیق می‌یابد نان و آب و گوشت را بدل به‌فکر و عمل کند. زوربا حق دارد که می‌گوید: بهمن بگو با آنچه می‌خوری چه می‌کنی، تا بگویم که تو کیستی!»

باری، من با درد و رنج می‌کوشیدم تا این هوس شدید جسمانی را به «بودا» تبدیل کنم.

زوربا که بویی از شیطان هماورده من برده‌بود شب نوئل از من پرسید:

— به‌چه فکر می‌کنی، ارباب؟ انگار سرحال نیستی!

من خود را به‌نشنیدن زدم، اما زوربا به‌این آسانیها ول‌کن نبود. باز گفت:

— تو جوانی، ارباب ...

و ناگهان صدای او طنین تلخ و خشم‌الوده‌ای به‌خود گرفت:

— ... جوانی و قرص و قایم، خوب می‌خوری و خوب می‌نوشی، از هوای دریا که اشتها آور است نفس می‌کشی و نیرو ذخیره می‌کنی؛ پس تو با این نیروها چه می‌کنی؟ تو که تنها می‌خوابی، و این براستی حیف است! یا الله، همین امشب به‌آنجا برو و وقت را تلف نکن، در این دنیا همه چیز آسان است، ارباب. آخر چند بار باید این مطلب را برای تو تکرار کرد؟ اینقدر هر چیزی را بر خود مشکل مگیر!

من نسخهٔ خطی کتاب «بودا» را جلو خود باز کرده‌بودم و ورق می‌زدم، ضمن اینکه به‌سخنان زوربا هم گوش می‌دادم و می‌دانستم که آن حرفاها راهی مطمئن برای من می‌گشایند. با آن سخنان نیز روح «مارا» آن دلال مکار بود که مرا صدا می‌زد.

من بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورم گوش می‌دادم، و ضمن اینکه کتاب خطی بودا را آهسته ورق می‌زدم تصمیم به مقاومت گرفته‌بودم و سوت می‌زدم

تا انقلاب درونی خود را پنهان کنم. لیکن زوربا وقتی مرا ساکت دید از کوره دررفت و گفت:

– امشب شب عید نوئل است، رفیق. عجله کن و تا او به کلیسا نرفته است
برو ببینش! هم امشب است که حضرت عیسی بدنیا آمد است، و تو هم، ارباب،
تو هم معجزه‌ات را نشان بده!

من خشمگین از جا برخاستم و گفتم:

– بس کن، زوربا! هر کسی به دین خود. بدان و آگاه باش که آدمیزاد
به درخت می‌ماند. مگر تو تا به حال به درخت انجیر پرخاش کرده‌ای که چرا
گیلاس بارنمی‌آورد؟ بنا بر این بس کن دیگر! اکنون نزدیک به نیمه شب است،
بیا تا ما هم به کلیسا برویم و تولد مسیح را نظاره کنیم.

زوربا شبکلاه زمستانی گل و گشاد خود را به سر کشید و پکر گفت:

– باشد، برویم! ولی لازم است به تو بگویم که اگر امشب مانند جبرئیل
فرشته پیش بیوه‌زن می‌رفتی، خدا بیشتر راضی می‌شد. اگر خدا نیز به همان
راهی می‌رفت که تو می‌روی هرگز به سراغ مریم عذرانمی‌رفت و هرگز مسیح
بدنیانمی‌آمد. تو اگر از من می‌پرسیدی که خدا به چه راهی می‌رود به تو
می‌گفتم: به راهی که به مریم منتهی می‌شود، و مریم همان بیوه‌زن است.
ساکت شد و بیهوده به انتظار جواب ماند. در را به ضرب باز کرد و ما
بیرون آمدیم. با نوک عصایش بی تابانه به قلوه‌سنگها می‌زد. آخر بالجباری تکرار
کرد:

– بلی، ارباب! مریم همان بیوه‌زن است!

گفتم: یا الله راه بیا! داد نزن!

در آن شب زمستانی تن در راه می‌رفتیم. آسمان بی‌اندازه صاف بود و
ستارگان، درشت و نزدیک، همچون گلوله‌های آتشینی که در هوا آویخته باشند
برق می‌زدند. همچنان که در طول ساحل پیش می‌رفتیم شب مانند جانور
بزرگ و سیاهی که بر کنار دریا لمیده باشد می‌غردید.

من با خود می‌گفتم: «از امشب روشنایی که مغلوب زستان شده بود

کم کم رو به پیروزی می‌رود. گویی او نیز امشب با فرزند خدا بدنیامی آید.» تمام روستاییان در کندوی گرم و معطر کلیسا گرد آمدند. در جلو مردان بودند و پشت سر ایشان زنان دستها را صلیب‌وار در هم انداخته بودند. کشیش استفانوس رشید، که بر اثر روزه چهل روزه اش بدخلق شده بود، در حالی که ردای سنگین و زرین خود را به تن داشت با قدمهای بلند از هر سو می‌دوید، مجرم عود را تکان می‌داد، به صدای بسیار بلند دعا می‌خواند، و بی‌تابانه منتظر دیدن تولد عیسی بود تا زودتر به خانه برگردد و به سوب چرب و سوسيسون و گوشت دودی حمله‌ور شود.

پیشینیان اگر گفته بودند: «امروز روشنایی متولد می‌شود» این جمله قلب آدمی را به هیجان درنمی‌آورد، و خود فکر نیز به صورت افسانه درنمی‌آمد و جهان را تسخیر نمی‌کرد. چنین جمله‌ای فقط یک پدیده فیزیکی عادی را بیان می‌کرد و به هیچ وجه تخیل ما و به عبارت دیگر روح ما را تکان نمی‌داد. لیکن نوری که در قلب زمستان بدنیامی آید تبدیل به کودکی شده و آن کودک بدل به خدا گردیده و اینک بیست قرن است که روح ما آن را به سینه می‌گیرد و شیر می‌دهد ...

مراسم مذهبی اندکی پس از نیمه شب پایان گرفت. مسیح بدنیا آمده بود. روستاییان گرسنه و شادان به سوی خانه‌های خود می‌دویدند تا شکمی از عزای غذا درآورند و راز حلول روح خدا در جسم مسیح را، از اعماق شکم خود حس کنند. شکم بنیان استواری است برای نان و شراب و بخصوص گوشت، و جز با نان و شراب و گوشت نمی‌توان خدا را آفرید.

ستارگان درشت و براق، همچون فرشتگان بر فراز گنبد کلیسا می‌درخشیدند. کهکشان همچون شطی از یک سر به سر دیگر آسمان جاری بود. ستاره سبزرنگی چون زمرد بر بالای سر ما می‌درخشید. من منقلب شده بودم و آه کشیدم.

زوربا سر به سوی من گرداند و پرسید:

– تو باور می‌کنی، ارباب، که خدا تبدیل به آدم شده و در اصطبل تولد

یافته باشد؟ تو این را باور می‌کنی یا به‌ریش همه می‌خندی؟
 گفتم: جواب دادن به‌این سؤال مشکل است، زوربا. من نه می‌توانم به‌تو
 بگویم که باور دارم و نه باور ندارم. تو خودت چطور؟

– راستش من هم سردرنمی‌آورم. من وقتی بچه بودم آن قصه‌های
 پریان را که مادر بزرگم نقل می‌کرد هیچ باور نداشتم، و با این حال، درست مثل
 اینکه به‌آنها عقیده داشته باشم از فرط هیجان بر خود می‌لرزیدم و می‌خندیدم
 و می‌گریستم. وقتی هم ریش درآوردم همه‌این قصه‌ها را دور ریختم و حتی
 به‌آنها می‌خندیدم. ولی حالا که پیر شده‌ام انگار باز نرم شده‌ام، ارباب، و
 به‌نحوی باز عقیده پیدا کرده‌ام... آدم موجود مرموزی است!

ما راهی را که به‌مسافرخانه بانو هورتانس منتهی می‌شد در پیش
 گرفته بودیم و مثل اسبهای گرسنهای که بوی اصطبعل به‌مشامشان خوردده باشد
 تند راه می‌رفتیم.

زوربا گفت:

– این پدران روحانی کلیسا آدمهای بسیار ناقلایی هستند! اینها آدم را
 از شکم می‌گیرند و بنا بر این چطور می‌توان از دستشان دررفت؟ به‌آدم
 می‌گویند که تو چهل روز تمام نه گوشت باید بخوری و نه شراب بنوشی، یعنی
 روزه بگیری؛ چرا؟ برای اینکه دلت در هوای گوشت و شراب لک بزند. آه از این
 خوکهای گنده که انواع و اقسام حقه‌ها را بلندند!

قدمها را تندتر کرد و باز گفت:

– عجله کن، ارباب؛ بوقلمون حالا باید خوب پخته باشد.

*

وقتی وارد اتاقک بانوی مهربان خود با آن تختخواب بزرگ هوس.
 انگیزش شدیم دیدیم که سفره سفیدی روی میز انداخته شده و از بوقلمون در
 حالی که پاها یش رو به‌هوا از هم باز مانده بخار بلند است. از منقل آتش‌کرده
 نیز گرمای مطبوعی برمی‌خاست.

بانو هورتانس گیسوانش را حلقه حلقه باfte و شب‌جامه صورتی بلند و

رنگ و رورفته‌ای که آستینه‌های گشاد و حاشیه‌های توری ریش ریشی داشت به تن کرده بود. آن شب یک نوار زرد زرد، به پهناهی دو انگشت، نیز به دور گردن چروکیده‌اش محکم بسته بود. به زیر بغلش هم عطر بهار نارنج زده بود.

من با خود اندیشیدم: «چقدر در این دنیا همه چیز درست و بجا افتاده و چگونه دنیا بهدل آدم خوش نشسته است! مثلاً همین آوازخوان پیر را ببین که عمری به فسق و فجور گذرانده و اکنون که به این ساحل خلوت افتاده و تمام دلسوزیها و گرمیهای مقدس جنس زن را در این اتاق محقر متمرکز کرده است.» غذای فراوان و مطبوع، منقل گرم، تن و بدن آراسته و بزک‌کرده، عطر بهار نارنج؛ و که به چه سهولت و به چه سرعت همه این لذتها را محقر جسمانی و در عین حال انسانی تبدیل به شادی عظیم روح می‌گردد!

ناگهان چشمانم از اشک پر شد. حس کردم که در این شب باشکوه، در اینجا، در کنار این دریایی خلوت، تنها تنها نیستم. موجودی زنانه، سرشار از فداکاری و عطوفت و برداری به سوی من پیش می‌آمد: او مادر بود، خواهر بود، زن بود. و منی که می‌پنداشتم به چیزی نیاز ندارم ناگهان حس کردم که به همه چیز نیاز مندم.

لابد زوربا نیز دستخوش همین شور و هیجان شیرین بود، چون همین که وارد شدیم پرید و آن آوازخوان بزک‌کرده را تنگ در آغوش گرفت و داد زد:

- مسیح متولد شده است! سلام بر تو زن!

خندان رو به سوی من گرداند و باز گفت:

ارباب، نگاه کن و ببین که زن چه مخلوق مکاری است! این مخلوق حتی می‌تواند خدا را هم روی انگشت کوچکش بچرخاند!

سر میز نشستیم، به غذا حمله‌ور شدیم و شراب نوشیدیم. جسممان احساس خرسنده کرد و جانمان از خوشی به هیجان آمد. بار دیگر زوربا گر گرفت، چنانکه هر دم به سرم داد می‌زد که:

- بخور و بنوش، ارباب، بخور و بنوش تا گرم شوی. تو هم آواز بخوان، بچه‌جان، تو هم مثل چوپانها بخوان: «افتخار بر باری تعالی که بالا دست همه

است!.. آخر مسیح متولد شده است، بیخود که نیست. هر چه می‌توانی بلندتر
بخوان تا خدا هم صدایت را بشنود و لذت ببرد!
باز آن شور و حال را پیدا کرده و دور برداشته بود:

– مسیح متولد شده است، ای سلیمان حکیم، ای میرزا قلمدان، اینقدر
مته به خشاخش نگذار. متولد شده یا نشده؟ البته که شده، رفیق. اینقدر هم
خنگ نباش. تو اگر ذره‌بینی به دست بگیری و به‌آبی که می‌نوشیم خیره شوی
(این را یک روز یک مهندس به من گفت) خواهی دید که آب پراز کرمها را ریزی
است که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شوند. آن وقت کرمها را می‌بینی و آب را
نمی‌نوشی. و چون آب را ننوشیدی از تشنگی خواهی مرد. این ذره‌بین را
 بشکن، ارباب، تا کرمها فوراً غیب شوند و تو بتوانی آب بنوشی و درونت خنک
شود.

سپس رو به دوست آراسته خودمان کرد، جام پر از شرابش را بالا برد و
گفت:

– من، ای بوبولینای بسیار عزیزم، ای همرزم پیرم، این جام را به
سلامتی تو می‌نوشم. من به عمر خود صورتکهای زیادی دیده‌ام که به جلو
کشته‌ها میخ شده، پستانهای خود را به دست داشته و به‌گونه‌ها و لبها سرخاب
تند مالیده‌اند. آنها همه دریاها را در نوردیده و به همه بندرها سرکشیده‌اند، و
چون کشتی‌شان بپرسد در خشکی پیاده می‌شوند و تا آخر عمر به دیوار
میخانه‌ای که پاتوق ماهیگیران و ناخدايان است تکیه می‌دهند.

اینک ای بوبولینای من، امشب که من تو را بر این ساحل می‌بینم، و
هم‌اکنون که خوب خورده و خوب نوشیده‌ام و چشمانم باز است تو در نظرم
به‌یکی از آن صورتکهای می‌مانی که بر سینه کشتی بزرگی نقش است. و من، ای
مرغک ملوضم، آخرین بندر توام، همان میخانه‌ام که ناخدايان به‌آن رومی‌آورند
و می‌می‌نوشند. بیا به من تکیه کن و بادبانها را برافراز! من ای پری دریایی‌ام،
این جام شراب کرتی را به سلامتی تو می‌نوشم!

بانو هورتانس که متأثر و منقلب شده بود بنای گریه را گذاشت و به شانه

زوربا تکیه داد.

زوربا سر به گوش من آورد و آهسته گفت:

– خواهی دید، ارباب، که من با این نطق زیبای خود در دسر برای خودم درست کردم. این زنگ امشب مرا رها نخواهد کرد که بروم. ولی چه می شود کرد؛ من دلم به حال این بیچاره‌ها می سوزد. بلی، دلم به حال همه‌شان می سوزد!

این بار به صدای بلند خطاب به «پری دریابی» خود گفت:

– مسیح متولد شده است! به سلامتی خودمان!

بازو به زیر بازوی آن زن مهربان انداخت و هر دو در حالی که دست در دست هم داشتند و با حالت خلسه به هم نگاه می کردند جام شرابشان را لاجر عه سرکشیدند.

چیزی به دمیدن سپیده نماند بود که من تنها آن اتاق گرم و مجهز به آن تختخواب بزرگ را ترک گفتم و راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتم. مردم ده شب را جشن گرفته، خوب خورده و خوب نوشیده بودند و اکنون همه ده به خواب رفته بود، چنانکه همه درها و پنجره‌ها در زیر ستارگان درشت زمستانی بسته بودند.

هوا سرد بود، دریا می غرید و ستاره زهره رقصنده و شوریده حال به طاق مشرق آویخته بود. من در امتداد کرانه پیش می رفتم و با امواج بازی می کردم. موجها می پریدند که مرا خیس کنند ولی من درمی رفتم. خوشحال بودم و با خود می گفتیم: «سعادت واقعی همین است که انسان هیچ توقعی نداشته باشد و مثل یک زنگی کار کند، به طوری که ظاهراً همه گونه توقعی دارد. دور از آدمها زندگی کند، نیازی به ایشان نداشته باشد و آنان را دوستبدارد. در عید نوئل شرکت کند، و پس از آنکه خوب خورد و خوب نوشید یکه و تنها از همه تله‌ها بگریزد، بر بالای سرش ستارگان، در طرف چپش خشکی و در سمت راستش دریا باشد، و ناگهان دریابد که در قلبش زندگی معجزه نهایی خود را نشان داده یعنی تبدیل به قصه پریان شده است.»

روزها از پی هم می گذشتند. من سماجت بخرج می دادم و پهلوان بازی

درمی‌آوردم، لیکن در آخرین زوایای قلبم احساس غم و اندوه می‌کردم. در تمام مدت آن یک هفتۀ عید خاطره‌ها به‌یادم می‌آمدند و سینه‌ام را پر از نغمه‌های قدیم و عزیزان ازیادرفته می‌کردند. یک بار دیگر درستی این حدیث کهن بر من آشکار می‌گردید که قلب آدمی خندقی پر از خون است. بر کرانه‌های این خندق عزیزان ازدست‌رفته به‌روی شکم افتاده‌اند تا از آن خون بنوشند و زنده شوند؛ و هر چه آنها برای شما عزیزتر باشند بیشتر خون می‌نوشند.

شب آخر سال دسته‌ای از بچه‌های ده یک قایق بزرگ کاغذی آوردند، به‌کلبه ما آمدند و با صدای تیز و شادشان شروع به‌خواندن «کالاندا^۱» کردند:

«سن بازیل بزرگ از شهر زادگاه خود، قیصریه، آمدۀ بود...»

او آنجا، در جلو ساحل نیلگون کرت ایستاده بود. به‌چوب‌دستی اش تکیه کرد و آن چوب بلا فاصله غرق برگ و گل شد و آواز عید طنین انداخت:

«خانه‌تان، ای ارباب، پر از گندم و روغن زیتون و شراب بادا
همسرت همچون یک ستون مرمری سقف خانه‌ات را نگاهداردا
دخترت شوهر کند و نه پسر و یک دختر بیاورد!
و پسرانت قسطنطینیه، شهر شاهان ما را، آزاد کنند!
سال نو بر شما مسیحیان مبارک باد!»

زوربا با خوشحالی گوش می‌داد. طبل بچه‌ها را گرفته بود و با شور و هیجان بر آن می‌نواخت.

من نگاه می‌کردم و بی‌آنکه چیزی بگویم گوش می‌دادم. حس می‌کردم که از قلب من ورقی دیگر، یعنی سالی دیگر کنده‌می‌شود و قدمی پیشتر به‌سوی آن خندق سیاه برمی‌دارم.

زوربا که به‌صدای بسیار بلند با بچه‌ها دم گرفته بود و طبل می‌نواخت

۱. Kalanda آوازها و تصنیفهای عامیانه مخصوص سال نو. —م.

پرسید:

– چت شده، ارباب؟ چت شده، بچه جان؟ صورت رنگ خاک گرفته و پیر شده‌ای. من در روزهایی مانند امروز دوباره بچه می‌شوم و مثل عیسی مسیح باز از مادر می‌زایم. مگر خود عیسی هر سال از مادر نمی‌زاید؟ من هم مثل او.

من روی تختخوابم دراز کشیدم و چشمانم را برهم نهادم. آن شب دلم وحشی شده‌بود و حال و حوصله حرف زدن نداشتم.

خوابم نمی‌برد. انگار آن شب باستی حساب اعمالم را پس بدhem. تمام عمرم را مانند یک رؤیا، سریع و نامربوط و نامشخص، از نظر گذراندم و نومید و سرخورده به‌آن نگریستم. حیات من همچون ابری رقیق که بادهای کوهستان آن را بکوبند تغییر شکل می‌داد، متلاشی می‌شد و باز به‌هم می‌پیوست. این ابر به‌شکلهای قو، سگ، شیطان، عقرب و میمون درمی‌آمد و دائم ریشه‌ریش می‌شد و پر از رنگین‌کمان و باد از هم وامی‌رفت.

صبح شد، من چشم نگشودم. می‌کوشیدم تمام نیروی خود را در هوس آتشین خویش متمرکز سازم، قشر مغز را بشکنم و به‌ مجرای تاریک و خطرناکی که از طریق آن هر قطره وجود آدمی به‌اقیانوس بزرگ درمی‌آمیزد داخل شوم. شتاب داشتم این حجاب را پاره کنم تا ببینم سال نو برای من چه بهار مغان می‌آورد...

– سلام، ارباب! سال نو بر تو مبارک!

صدای زوربا بود که مرا با خشونت تمام دوباره به‌روی زمین بازآورد. چشم گشودم و درست در همان دم زوربا را دیدم که انار درشتی را دم در کلبه انداخت. دانه‌های تر و تازه و یاقوتی انار تا به‌پای تختخواب من پریدند و من چند تایی را جمع کردم و خوردم و گلویم تازه شد.

زوربا شاد و شنگول داد می‌زد:

– امیدوارم سود سرشاری ببریم و دختران خوشگل بلندمان کنند! از جا برخاست، ریشش را تراشید، زیباترین جامه‌هاش را که شلواری از ما هوت سبز و کتی از بَرَك زبر قهوه‌ای رنگ و بالاپوشی از پوست بز نیمه

آسترشدہ بود پوشید، کلاه روسی حاجی طرخانی خود را نیز بر سر گذاشت و سبیلش را تاب داد و گفت:

– ارباب، می‌روم تا به عنوان نماینده شرکت، خودی در کلیسا نشان بدhem. این به نفع معدن نیست که آنها ما را «فراماسون» تصور کنند. من از این کار ضرری نخواهم کرد، و از این گذشته وقتی هم می‌گذرانم.

سری فرود آورد، چشمکی زد و زمزمه کنان باز گفت:

– شاید بیوهزن را هم دیدم.

خدا و منافع شرکت و بیوهزن معجونی هماهنگ در ذهن زوربا بوجود آورده بودند. صدای قدمهای سبک او را که دور می‌شد شنیدم و به یک جست از جا برخاستم. رؤیا در هم شکسته بود و روح من بار دیگر خویشن را در بند قفس جسم یافت.

*

لباس پوشیدم و راه امتداد ساحل را در پیش گرفتم. تندهای رفتم و خوشحال بودم، چنانکه گفتی از خطری یا از گناهی جسته‌ام. هوس فضولانهٔ صبح که کنجکاوی کنم و آینده را پیش از اینکه باید دریابم ناگهان در نظرم کفر جلوه کرد.

به یاد یک روز صبح افتادم که در تنہ درختی پیله‌ای را یافته بودم، درست در آن دم که پروانه قشر پیله را دریده و آماده بیرون پریدن بود. مدت مدیدی انتظار کشیدم، اما پروانه زیاد درنگ می‌کرد و من شتاب داشتم. خشمگین بر آن خم شدم و با نفسم شروع به گرم کردن آن کردم. بی‌تابانه پیله را گرم کردم و معجزه با آهنگی تندر از آنچه در طبیعت روی می‌دهد در برابر چشمان من روی داد. پیله باز شد و پروانه در حالی که خود را می‌کشید از آن بیرون خزید؛ و من وحشتی را که در آن دم احساس کردم هرگز از یاد نمی‌برم: بالهای پروانه هنوز باز نشده بود و او با تمام نیروی جسم نحیف و لرزانش می‌کوشید که آنها را از هم بگشاید. من که بر او خم شده بودم با نفسم کمکش می‌کردم؛ ولی بیهوده بود. بلوغی صبورانه لازم بود و بازشدن بالها می‌بایست

آهسته در پر تو خورشید صورت بگیرد. اکنون دیگر خیلی دیر شده بود. نفس من پروانه را واداشته بود که پژمرده و نزار و پیش از وقت ظاهر شود. مأیوس و بی حال تکانی به خود داد و چند ثانیه بعد در کف دست من جان سپرد.

این نعش کوچک به گمان من بزرگترین باری است که بر دوش وجود آن خود دارم، زیرا من امروز خوب می فهمم که تعددی به قوانین بزرگ طبیعت کفر محض است. ما نباید شتاب کنیم، نباید بی تابی از خود نشان بدھیم و باید با اعتماد تمام از آهنگ ابدی طبیعت پیروی کنیم.

بر صخره‌ای نشستم تا با فراغ بال این فکر سال نو را در خود تجزیه و تحلیل کنم. آه! ای کاش آن پروانه کوچک می توانست همچنان در جلو چشم من بپردازد و راه را به من بنماید!

۱۱

چنان شادمان از جای برخاستم که گفتی عیدی گرفته‌ام. باد سرد بود و آسمان صاف، و دریا برق می‌زد.

راه دهکده را درپیش‌گرفتم. ظاهراً نماز «عید» پایان یافته‌بود. همچنان که پیش می‌رفتم با دلهره‌ای احمقانه از خود می‌پرسیدم که در این آغاز سال نو با نخستین کسی که برخورد خواهم کرد خوش‌یمن خواهدبود یا بدیمن؟ با خود می‌گفتم: خدا کند بچه‌ای باشد با بغل پر از اسباب‌بازیهای عیدش؛ یا پیرمرد سرزنهای باشد با پیراهن سفید آستین گشاد گلدوزی شده، و شاد و مغورو از اینکه وظیفه خود را در این دنیا شجاعانه انجام داده‌است! هر چه پیشتر می‌رفتم و بهده نزدیک‌تر می‌شدم بر این دلهره احمقانه من بیشتر می‌افزود.

ناگهان زانوها یم شل شد: بر سر جاده ده، زیر درختان زیتون، سر و کله بیوهزن پیدا شد که سر تا پا سرخپوش و روسری سیاه بر سر، نرم و چابک، با قدمهای موزون راه می‌رفت.

خرامیدن مواجش براستی عین راه‌رفتن ماده‌پلنگ سیاهی بود و بهنظرم آمد که بوی تند مشک در هوا می‌پراکند. با خود اندیشیدم که کاش می‌توانستم بگریزم! حس می‌کردم که این درنده چون خشم بگیرد بی‌رحم و بی‌امان است و تنها راه پیروزی ممکن بر او این است که بگریزم. ولی چگونه می‌شد گریخت؟ بیوهزن نزدیک می‌شد. بهنظرم آمد که قلوه‌سنگها همچون بر اثر عبور لشکری زیر پایش صدا می‌کردند. مرا دید، سر تکان داد، لچکش

فرولغزید، و گیسوانش که به سیاهی و براقی شبیق بود ظاهر شد. با نگاهی خمار به من خیره شد و لبخند زد. در چشمانش ملایمتری و حشیانه بود. با شتاب تمام روسربی خود را مرتب کرد، گویی خجالت کشیده بود از اینکه پوشیده ترین راز زنانه یعنی گیسوانش را نشان داده است.

خواستم حرف بزنم و سال نو را به او تبریک بگویم، لیکن مانند آن روز که دلان معدن فرومی ریخت و جانم به خطر افتاده بود گلویم خشک شده بود. نی‌های پرچین با غش در باد تکان می‌خوردند و پرتو خورشید زمستانی بر لیموهای طلایی و نارنجهای تیره برگ افتاده بود. همه باغ به سان بهشت می‌درخشید.

بیوه زن ایستاد، دست پیش برد، در باغ را بشدت به جلو هل داد و آن را گشود. در آن لحظه من از مقابله می‌گذشم. او سر برگرداند، نگاهش را به من دوخت و ابرو بالا انداخت. در را باز گذاشت و همچنان که سرینش را تاب می‌داد دیدمش که در پشت درختان نارنج ناپدید شد.

از آستانه در به درون رفتن، کلون در را انداختن، به دنبالش دویدن، کمرش را گرفتن و بی یک کلمه حرف به سوی تختخواب بزرگش کشیدن کاری است مردانه! کاری که پدر بزرگم حتماً می‌کرد و امیدوارم که نوهام نیز بکند، اما من همانجا به زمین می‌خکوب شده مردد بودم و فکر می‌کردم ...

زمزمه کنان و با لبخندی تلخ با خود گفتم: «انشاء الله در عمر ثانوی و در حیات دیگر بهتر از این عمل خواهم کرد!»

به درون مسیل مشجری فرورفتم و حس می‌کردم که وزنهای روی دلم است، چنانکه گفتی گناه بزرگی مرتكب شده بودم. ویلان بهر سو می‌رفتم. هوا سرد بود و من می‌لرزیدم. بیهوده می‌کوشیدم منظرة خرامیدن و لبخندزدن و حالت چشمها و سینه بیوه زن را از ذهنم بدرکنم، ولی این صحنه‌ها هر دم به مغزم بازمی‌آمدند و من در خفقان بودم.

درختان هنوز برگ نداشتند ولی جوانه زده بودند و جوانه‌ها آamas کرده و پر از شیره شده بودند و می‌ترکیدند. در هر جوانه‌ای حضور شاخه‌های جوان و

گلها و میوه‌های آینده حس می‌شد که در آن کمین کرده و متمرکز شده و آماده بودند که به سوی روشنایی بجهنده. معجزه بزرگ بهار در زیر پوسته خشک درختان، شب و روز بی‌صدا، در نهان و در قلب زمستان در شرف تکوین بود. ناگهان فریادی از شادی کشیدم. در برابر، در شیاری محفوظ از باد، درخت بادامی سرشار از بالندگی، در دل زمستان گل کرده، راهگشای همه درختان دیگر شده و مژده بهار آورده بود.

احساس تسکینی عظیم کردم. آن بوی سبک و تند را عمیقاً استنشاق کردم. از جاده کنار کشیدم و رفتم زیر شاخه‌های شکوفان درخت چمباتمه زدم. مدتی مديدة بی‌آنکه به چیزی بیندیشم و بی‌آنکه غصه‌ای داشته باشم، شادان به همان حال ماندم. در ایدیت بودم و زیر درختی از درختان بهشت نشسته بودم.

ناگهان صدای زمخت و وحشیانه‌ای مرا به دنیا بازآورد:

– تو در این سوراخ چه می‌کنی، ارباب؟ مدتی است که به دنبالت می‌گردم. چیزی به ظهر نمانده است، برویم!
– به کجا؟

– به کجا؟ تازه می‌پرسی به کجا؟ پیش همان ننه خوک‌شیری، دیگر! مگر گرسنه نیستی؟ الان خوک شیری از تنور درآمده! راستی که چه بویی هم می‌دهد... دهن آدم را آب می‌اندازد یالله، برویم!

من از جا برخاستم و ننه زیر درخت بادام پر از راز را که توانسته بود معجزه گل دادن بکند نوازش کردم. زوربا چابک و سرشار از شوق و اشتها پیش‌پیش می‌رفت. نیازهای اساسی انسان – یعنی غذا و مشروب و زن و رقص – هنوز همچون چشمه‌ای خشک‌ناشدنی و خنک در جسم حریص و نیرومند او جوش می‌زد.

به دستش چیزی بود به کاغذی صورتی رنگ پیچیده و یک نخ طلایی به آن بسته. لبخندزنان پرسیدم:
– این عیدی است؟

زوربا در حالی که می‌کوشید هیجان درونی خود را پنهان کند زد زیر
خنده و بی‌آنکه سر برگرداند گفت:

– می‌خواهم آن طفلک را قدری خوشحال کنم. این هدیه روزهای
خوش دوران گذشته را به یادش خواهد‌آورد... آخر چنانکه قبل‌اً هم گفت، او
زن است، وزن هم مخلوقی است که دائم از بخت خود شکوه دارد.

– این عکس است؟

– خواهی دید، عجله نکن... خواهی دید. من این را خودم ساخته‌ام.
زودتر برویم.

آفتاب ظهر استخوانهای آدم را حال می‌آورد. دریا نیز شاد و خندان
خودش را در پرتو آفتاب گرم می‌کرد. جزیره کوچک و خلوت، که در مه رقیقی
احاطه شده‌بود، از دور چنین می‌نمود که از دریا سر برکشیده‌است و بر آب روان
است.

ما به‌ده نزدیک می‌شدیم. زوربا آمد تا پهلوی من و آهسته گفت:

– می‌دانی، ارباب، یارو در کلیسا بود. من در قسمت جلو نزدیک
سرودخوان بودم که ناگاه دیدم همه تمثالهای قدیسین روشن شدند و مسیح و
مریم و دوازده حواری همه به درخشیدن افتادند... من علامت صلیب کشیدم و
با خود گفتم: «مگر چه شده؟ خورشید طلوع کرده؟» و سر برگرداندم. بیوه‌زن
آنجا بود.

قدم تندا کردم و گفتم:

– درباره او زیاد حرف زده‌ایم، دیگر کافی است، زوربا!

ولی زوربا به‌دن بالم دوید و باز گفت:

– من او را از نزدیک دیدم، ارباب. خالی به‌روی گونه دارد که آدم را
دیوانه می‌کند! راستی که خال گونه‌های زنان هم برای خودش رازی است، ها!
با حالتی از بهت و حیرت چشمان خود را دراند:

– تو دقت کرده‌ای، ارباب؟ پوست صورت صاف و لیز است و یکدفعه
به‌آن خال سیاه می‌رسد. خوب، و همین برای پراندن عقل از کله آدم کافی

است. تو چیزی از این موضوع می‌فهمی، ارباب؟ کتابهای تو در این باره چه می‌گویند؟

– مرده‌شور کتابهای مرا ببرد!

зорبا شاد و خرسند بنای خنديدين گذاشت و گفت:

– آفرین! حالا کم کم داری می‌فهمی.

هر دو بی‌آنکه توقف کنیم از جلو قهوه‌خانه بسرعت رد شدیم.

بانوی مهربان ما یک خوک شیری در تنور پخته و به‌انتظار ما دم در ایستاده بود.

باز همان نوار بهرنگ زرد قناری را به‌گردنش بسته، سفیداب زیادی به‌صورت زده و ماتیک قرمز غلیظی به‌لبهایش مالیده بود، چنانکه قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. همین که چشمش به‌ما افتاد تمام گوشه‌های تنیش به‌تکان درآمد، خوشحال شد، چشمان ریزش به‌طرز شیطنت‌آمیزی در حدقه گشتند و به‌سبیلهای برگشته زوربا خیره ماندند.

همین که در کوچه دوباره بسته شد زوربا دست در کمر او انداخت و گفت:

– عیدت مبارک، بوبولینای من! ببین چه برایت آوردہ‌ام!

و پس‌گردن چربی‌گرفته و چروکیده او را بوسید.

پیره‌پری دریایی مانند اینکه غلغلکش داده باشند رعشه‌ای پیدا کرد ولی خودش را نباخت. چشمش به‌هدیه زوربا خیره مانده بود؛ آن را گرفت، گره نخ طلایی آن را باز کرد، به‌آن نگریست و جیغی کشید.

من خم شدم تا آن را ببینم: این ناقلا زوربا روی یک تکه مقوای کلفت با چهار رنگ خرمایی روشن و بلوطی و خاکستری و مشکی تصویر چهار ناو جنگی پرچم‌دار را بر دریایی بهرنگ آبی نیلی کشیده بود. در جلو ناو‌های جنگی پری دریایی زیبایی که بانو هورتانس بود، لخت و سفید، با گیسوان پریشان و سینه برآمده و با یک دم‌ماهی مارپیچ و نوار زرد و باریک به‌گردن، روی امواج افتاده بود و شنا می‌کرد. چهار سر نخ در دست داشت و آن چهار ناو جنگی را که

دارای پرچمهای انگلیس و روس و فرانسه و ایتالیا بودند می‌کشید. در هر گوشۀ تابلو ریشی آویخته بود به رنگ‌های بور و بلوطی و خاکستری و سیاه.

آوازخوان پیر فوری مطلب را دریافت و در حالی که با غرور تمام به‌پری دریایی اشاره می‌کرد گفت:

– این منم!

و آهی کشید. باز گفت:

– هی، هی! من هم آن وقتها یکی از قدرتهای بزرگ بودم.

آینه کوچک و گردی را که بالای تختخوابش نزدیک قفس طوطی بود پایین آورد و به جای آن تابلو کار زوربا را آویخت. در زیر آن بزک غلیظ ظاهراً رنگ گونه‌هایش پریده بود.

در خلال این اوقات زوربا به درون مطبخ خزیده بود، چون گرسنه‌اش بود. دیس خوک شیری را آورد، یک بطری شراب جلو خود گذاشت و هر سه گیلاس را پر کرد. آنگاه دستها را بر هم کوبید و داد زد:

– یا الله برویم سر سفره و از قسمت اصلی که شکم است شروع کنیم! بعد از آن، خانم‌جان، به‌پایین تراز شکم نیز خواهیم رسید!

ولی هوا از آههای پیره‌پری دریایی ما منقلب بود. او نیز در آغاز هر سال روز محشر خود را داشت، او نیز می‌بایست ایام زندگی خویش را مرور کند و دریابد که آنها را حرام کرده‌است. در آن کله زنانه شهرهای بزرگ، مردان مختلف، جامه‌های حریر، بطریهای شامپانی و ریشهای معطر بایستی به‌همان صورت روزهای باشکوهشان از گور خاطرات او برخیزند و فریاد بردارند.

زن با ناز و ادا گفت:

– من هیچ گرسنه‌ام نیست... هیچ اشتها ندارم، هیچ...

در برابر منقل زانو زد و زغالهای مشتعل آن را برهم زد. گونه‌های چروکیده‌اش شعله‌های آتش را منعکس کردند. حلقه‌ای از موهای گیسویش از پیشانی فرولغزید و با آتش تماس پیدا کرد، و بوی تهوع آور کِز موی سوخته در اتاق پخش شد. و چون دید که ما اصلاً به او نمی‌برداریم باز دیگر زمزمه کنان

گفت:

- من نمی خواهم غذا بخورم ...

زوربا با عصباتیت مشت گره کرد و لحظه‌ای مردود ماند. او هم می‌توانست در تمام آن مدت که با هم به‌خوردن خوک شیری تنوری مشغول بودیم بگذارد زنک هر چه دلش می‌خواهد غربزند، و هم می‌توانست در برابر او زانو بزند، در آغوشش بگیرد و با سخنی مهراً میز آرامش کند. من نگاهش می‌کردم و در حالات متغیر چهره سیاه‌سوخته‌اش موجهای ضد و نقیض می‌دیدم.

ناگهان حالت چهره‌اش ثابت ماند. ظاهرآً تصمیمی گرفته‌بود. زانو زد، و در حینی که زانوان «پری دریایی» را گرفته‌بود به‌لحنی سوزناک گفت:

- مرغک من، اگر تو غذا نخوری دنیا آخر خواهدش. رحم کن، عزیز دلم
و این پاچه خوک را میل بفرما!

و پاچه خوک را که از آن روغن می‌چکید در دهان او فروکرد.

او را بغل زد، بلندش کرد و آرام روی صندلی خودش، در وسط ما دو نفر گذاشت. باز گفت:

- بخور، جواهر من، بخور، تا بازیل مقدس بهده ما وارد شود! تو که می‌دانی اگر نخوری آن حضرت بهده ما نخواهد‌آمد و به‌وطن خود در قیصریه برخواهد‌گشت. آن وقت کاغذ و دوات و کیکهای عید و عیدیها و اسباب بازیهای بچه‌ها و حتی همین خوک شیری را پس خواهد‌گرفت و خواهد‌رفت! پس، ای مرغک من، دهانت را باز کن و بخور!

دو انگشت خود را نیز پیش آورد و زیر بغل زنک را غلغلک داد. پیره‌پری دریایی قدقدکنان به‌خنده افتاد، چشمان ریز سرخ‌شده خود را پاک کرد و شروع به‌خوردن و جویدن آن پاچه لذیذ که زیر دندان صدا می‌داد کرد.

در همین دم دو گربه عاشق، بالای سر ما، روی پشت‌بام، شروع به‌غیریدن کردند. هر دو با کینه‌ای غیرقابل وصف می‌غیریدند و لحن صداشان پس از غریبو و تهدید اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. ناگهان شنیدیم که

در هم آویختند و به زدن و دریدن یکدیگر پرداختند.
زوربا ضمن چشمک زدن به پیره پری دریایی به تقلید از گربه‌ها شروع به «میاو، میاو» کرد.

زنگ لبخند زد و دست زوربا را از زیر میز فشرد. گلویش باز شده بود و با خلق خوش شروع به خوردن کرد.

خورشید پایین آمد، از پنجره کوچک وارد اتاق شد و روی پاهای بانوی مهربان ما افتاد. بطری خالی شده بود. زوربا ضمن اینکه سبیل سیخ شده چون سبیل گربه و حشی خود را تاب می‌داد به بانو هورتانس نزدیک شده بود. این یک که کزکرده و سر در میان شانه‌ها فروبرده بود همچنان که می‌لرزید گرمی نفس مستانه زوربا را روی خود حس می‌کرد.

زوربا سر برگرداند و پرسید:

– راستی ارباب، این دیگر چه رازی است که در من همه چیز بر عکس است؟ وقتی بچه بودم به یک پیرمرد ریزه‌میزه می‌مانستم: یعنی ادم پخمه بیحالی بودم، زیاد حرف نمی‌زدم و صدای زمختی نظیر صدای پیرمردها داشتم. می‌گفتند که من به پدر بزرگم شبیهم! ولی هر چه بزرگ‌تر می‌شدم سربه‌هوا تر می‌شدم. در بیست‌سالگی شروع به دیوانه‌بازی کردم، ولی نه زیاد، از همان خلبازیها که هر کسی در آن سن و سال می‌کند. در چهل‌سالگی کم‌کم احساس جوانی کردم و آن وقت به راه دیوانه‌بازی‌های بزرگ افتادم. و حالا که شصت سالم است – بین خودمان باشد، ارباب، که شصت و پنج سال دارم – بلی، حالا که وارد شصتمین سال عمر خود شده‌ام راستش دنیا برایم خیلی کوچک شده‌است! تو این را چطوری تفسیر می‌کنی، ارباب؟

جامش را برداشت، بی‌هوا رو به بانوی خود کرد و با طمطراق خاصی

گفت:

– به سلامتی تو ای بوبولینای من! امیدوارم که امسال دندان دربیاری و ابروهای قیطانی زیبایی پیدا کنی و پوست تازه‌ای به لطفت پوست هلو بیاوری! آن وقت این نوارهای باریک و کثیف را دور بیندازی! آرزو می‌کنم که انقلاب

دیگری در کرت دربگیرد و چهار دولت مقتدر با جهازات جنگی خود به اینجا برگردند و هر ناوگانی ناخداخای خود را داشته باشد و هر ناخداخایی ریش مجعد و عطرزده خود را. و تو، ای پری دریایی من، یک بار دیگر از میان امواج سر درآوری و با صدای شیرین و دلنشیں خود آواز سربده‌ی. و امیدوارم که آن ناوگان در برخورد با این دو صخره‌گرد و وحشی بشکند و تکه‌تکه شوند.

این را گفت و پنجه‌های زمخت خود را روی پستانه‌ای آویخته و شل و ول بانوی مهربان گذاشت.

بار دیگر زوربا گرفته و صدایش از فرط هوس دورگه شده‌بود. من بنای خنده را گذاشتم. یک بار در سینما، پاشای ترکی را دیده‌بودم که در یک میخانه پاریسی مستبازی درمی‌آورد. یکی از آن زنان کارگر را که موهای طلایی داشت روی زانوان خود نشانده‌بود و وقتی تحریک می‌شد منگوله روی فینه‌اش آهسته شروع به بلندشدن می‌کرد، مدتی به‌طور افقی می‌ماند و سپس ناگهان رو به‌هوا سیخ می‌شد.

زوربا پرسید: چرا می‌خندي، ارباب؟

اما آن بانوی مهربان هنوز حواسش پیش حرفه‌ای زوربا بود. آهی کشید و گفت:

– آه، زوربای من! مگر چنین چیزی ممکن است؟ جوانی که رفت دیگر برنمی‌گردد...

زوربا باز به او نزدیک‌تر شد، به‌طوری که صندلیه‌اشان بهم چسبید. در حینی که می‌کوشید تکمه سوم یعنی تکمه اصلی نیمتنه بانو هورتانس را باز کند گفت:

– گوش کن مرغک من، گوش کن که من چه هدیه بزرگی می‌خواهم به‌تو بدهم: در حال حاضر پزشکی هست که معجزه می‌کند. این پزشک دوایی می‌دهد که قطره است یا گرد نمی‌دانم، و آدم را به بیست‌سالگی یا فوقش بیست و پنج‌سالگی برمی‌گرداند. غصه نخور عزیزم، من سفارش می‌دهم برای تو از آن دوا از فرنگ بیاورند...

پیره پری دریایی ما یکه‌ای خورد و پوست براق و قرمزرنگ کله‌اش از لای آن موهای کم‌پشت درخشید. بازوان درشت و گوشتالوی خود را به دور گردن زوربا انداخت و در حالی که خودش را مثل یک گربه ماده بهاو می‌مالید با ناز و عشه گفت:

– اگر این دوا قطره است، عزیز دلم... اگر قطره است یک قرابه برام سفارش بدء؛ و اگر گرد است...
زوربا که تکمه سوم را هم باز کرده بود گفت:
– یک جوال بزرگ.

گربه‌ها که چند لحظه پیش ساکت شده بودند غرغیر خود را از سر گرفتند. صدای یکی از آنها تصرع و زاری بود و ازانِ دیگری خشم‌آلوده و تهدیدکننده. بانوی مهربان ما خمیازه‌ای کشید و چشمانش خمار شد. در حالی که با ناز و ادا روی زانوی زوربا می‌نشست گفت:

– صدای این حیوانهای کثیف را می‌شنوی؟ خجالت نمی‌کشند...
سرش را به روی گردن زوربا خم کرد و آهی کشید. قدری زیاد شراب نوشیده بود و چشمانش تار می‌شد.

زوربا پستانهای او را در چنگ گرفت و پرسید:
– به چه فکر می‌کنی، گربه ملوس من؟

پیره پری جهاندیده با صدایی گریه‌آلود زمزمه کنان گفت:
– به اسکندریه... بیروت... قسطنطینیه... به ترکها، عربها، به شربتها، صندلیهای زربفت، فینه‌های قرمز...
باز آهی کشید:

– و به آن وقتها که علی‌بیگ شبها را پیش من می‌گذراند – وای که چه سبیلی، چه ابروهایی، چه بازوهایی! – طبال و نیزن را صدا می‌زد و از پنجره برashان پول می‌انداخت، و آنها توی حیاط خانه من تا سپیده صبح می‌زدند. زنهای همسایه از حسادت دق می‌کردند و می‌گفتند: «علی‌بیگ امشب هم پیش خانم است...»

«بعدها، در قسطنطینیه سلیمان پاشا جمعه‌ها نمی‌گذاشت من بیرون بروم و بگردم، چون می‌ترسید سلطان در حین رفتن به مسجد چشمش بهمن بیفت و شیفتۀ زیبایی من بشود و بلندم کند. صبح وقتی از خانه من بیرون می‌رفت سه غلام سیاه دم در خانه می‌گذاشت که کشیک بکشند و نگذارند هیچ مردی نزدیک بباید... آه، سلیمانک من!»

از گریبان نیمتنه‌اش یک دستمال بزرگ شطرنجی بیرون آورد و مثل لاک پشت آبی سوت زنان آن را گاز گرفت.

زوربا که ذله شده بود او را روی صندلی بغل دستی گذاشت و با عصبانیت از جا برخاست. دو سه بار در طول و عرض اتاق قدم زد و او نیز سوت کشید. ناگهان اتاق به نظرش بسیار تنگ آمد، چوب دستی‌اش را برداشت، به حیاط دوید، نرdban را به دیوار تکیه داد و دیدمش که با حالتی خشمناک پله‌ها را دوتا یکی پیمود و بالا رفت.

من داد زدم:

– هی زوربا، که را می‌خواهی کتک بزنی؟ سلیمان پاشا را؟
او زوزه‌کشان گفت:

– این گریبه‌های کثافت را بد جنسها ما را راحت نمی‌گذارند.
و به یک جست به پشت بام پرید.

بانو هورتانس که مست مست شده و گیسوانش پریشان شده بود اکنون چشمان پف کرده‌اش را هم گذاشته بود و از دهان بی‌دنداش صدای خورخوری بیرون می‌آمد. خواب او را در ریوده و به شهرهای بزرگ مشرق زمین، به درون باغهای محصور و حرمسراهای تاریک و پیش پاشاهای عاشق پیشه برده بود. از دریاها عبورش می‌داد و او خود را در حال ماهیگیری می‌دید. چهار قلاب انداخته و چهار ناو جنگی گرفته بود.

پیره‌پری دریایی آب‌تنی کرده و خنک شده در آب دریا، در آن خواب خوش لبخند می‌زد.

زوربا در حالی که چوب دستی‌اش را تاب می‌داد داخل شد. تا چشمش

بهزنگ افتاد گفت:

- خوابش برده؟ سلیطه خوابش برده؟

در جواب گفتم:

- بلی، دکتر ورونوف^۱ که پیرها را جوان می‌کند و زوربا پاشا و خواب او را برداشت و برده‌اند. حالا بیست سال دارد و در اسکندریه و بیروت گردش می‌کند...

зорبا غرغرکنان بر زمین تف انداخت و گفت:

- برود گم شود، پیره‌سگ کثافت! ببین چه لبخندی هم می‌زند! هیچ معلوم هست به که می‌خندد! بیا برویم، ارباب!

شبکلاهش را توی سرش تپاند و در را باز کرد.

گفتم:

- این درست نیست که ما مثل خوک غذایش را بخوریم، و بعد، تنها بگذاریمش و برویم!

зорبا زوزه‌کشان گفت:

- او تنها نیست، با سلیمان پاشاست، مگر نمی‌بینی؟ زنکه کثافت آن دارد در آسمان هفتم سیر می‌کند. برویم، ارباب!

در آن هوای سرد بیرون آمدیم. ماه در آسمان آرام می‌سرید.

зорبا با ابزار نفرت گفت:

- تف بر این زنها! ولی گناه از آنها نیست، از خود ماست، از ما بی‌کله‌های دیوانه، از سلیمان پاشاها و زورباها!

و لحظه‌ای بعد با عصبانیت به گفته افزود:

- و گناه ما هم نیست، ها! فقط گناه یک نفر است، یک بی‌کله بزرگ، یک دیوانه اعظم، سلیمان پاشای بزرگ. لابد می‌دانی که را می‌گوییم!

در جواب گفتم:

- اگر وجود داشته باشد؛ ولی اگر نباشد چه؟

- در آن صورت حسابی نداریم!

مدتی مديدة بی‌آنکه حرفی بزنیم با قدمهای بلند راه رفتیم. بی‌شک زوربا فکرهای عجیبی در کله خود نشخوار می‌کرد، چون با چوب دستی اش دم بهدم به‌سنگریزه‌ها می‌زد و بر زمین تف می‌انداخت.

ناگهان رو به‌سوی من گرداند و گفت:

- پدر بزرگم، که روانش شاد باد، زنها را خوب می‌شناخت. آن بیچاره زنها را خیلی دوست‌می‌داشت ولی آنها در زندگی خیلی بلا به‌سرش آورده‌بودند. بهمن می‌گفت: «الکسیس کوچولوی من، ضمن دعای خیر می‌خواهم نصیحتی به‌تو بکنم: هیچ وقت به‌زنها اعتماد نکن. خداوند عالمیان وقتی خواست زن را از یک دنده آدم بیافریند شیطان خودش را به‌شکل مار درآورد و درست سر بزنگاه پرید و آن دنده را قاپید. خدا دنبالش دوید و او را گرفت ولی شیطان از لای انگشت‌های خدا سرید و دررفت و فقط شاخهایش توی دست خدا ماند. خدا فرمود: «دوک نباشد کدبانوی خوب با قاشق هم می‌تواند نخ ببریسد. بسیار خوب، من هم زن را از شاخهای شیطان درست می‌کنم.» و برای تکمیل بدبختی ما، الکسیس کوچولوی من، خدا همین کار را کرد! و حالا به‌همین جهت است که سر و کار همه‌ما با شیطان است، و بهر جای زن که دست می‌زنیم، فرق نمی‌کند، در واقع به‌شاخ شیطان دست می‌زنیم. از زن بپرهیز! پسرم! و باز همان زن بود که سیبهای بهشت را دزدید و در گریبان نیمتنه‌اش پنهان کرد. و حالا این لعنتی با آن سیبها می‌خرامد و قیافه می‌گیرد. و تو بدبخت اگر از آن سیبها بخوری کلکت کنده‌است، اگر هم نخوری باز کلکت کنده‌است. دیگر چه نصیحتی می‌خواهی به‌تو بکنم، پسرم؟ حالا هر چه تو را خوش آید بکن!» این بود آنچه مرحوم پدر بزرگم به‌من گفت ولی من آدم عاقلی نبودم که بشنوم و به‌همان راهی رفتم که او رفته بود، و به‌این روز افتاده‌ام که می‌بینی!

ما بشتاب از دهکده عبور کردیم. مهتاب نگران‌کننده بود. فکرش را

بکنید که چه حالی می‌شوید وقتی مست کرده‌اید و بیرون می‌روید تا هوای بخورید ولی ناگهان می‌بینید که دنیا عوض شده‌است. جاده‌ها تبدیل به شطهای شیر شده‌اند، چاله‌ها و جای چرخها پر از آهک شده و کوهها از برف پوشیده شده‌اند، و دست و صورت و گردن شما مثل شکم کرم شبتاب برق می‌زنند و ماه مثل یک مداد گرد و عجیب به سینه‌ات آویخته است.

ما ساکت، با قدمهای تند پیش می‌رفتیم. سرمست از مهتاب و از شراب، تماس کف پاهای خود را با زمین احساس نمی‌کردیم. پشت سر ما، در آن دهکده به خواب رفته، سگها از پشت‌باهمها بالا رفته و با چشمان دوخته به‌ماه عویض ناله‌مانند سرداده‌بودند. این هوس به‌ما نیز بی‌جهت دستداد که گردن بکشیم و به‌زوze درآییم ...

اکنون از جلو باغ بیوهزن می‌گذشتیم. زوربا توقف کرد. شراب و غذای خوب و مهتاب کله‌اش را گرم کرده بودند. گردن کشید و با آن صدای نکره عرعرمانند خود شروع به خواندن یک شعر دور از نزاکت کرد که در آن حال شور و مستی فی البداهه ساخته بود:

چقدر آن تن و بدن زیبای تو را از بالا تا پایین دوستدارم
مارماهی زنده‌زنده می‌بلعد و با یک حرکت بی‌حس و بی‌حال
برش می‌گرداندا

باز گفت:

- این هم یکی دیگر از آن شاخهای شیطان است! برویم، ارباب!
وقتی به کلبه رسیدیم سپیده در کار دمیدن بود. من خسته و کوفته روی تختخواب افتادم. زوربا سر و صورت خود را شست، منقل را آتش کرد و قهقهه درست کرد. جلو در، روی زمین چمباتمه زد، سیگاری روشن کرد و در حالی که بدنش را شق و رق گرفته و بی‌حرکت مانده بود و به دریا نگاه می‌کرد آرام آرام به‌دوکردن پرداخت. چهره‌اش گرفته و متفرک بود. به یک تابلوی نقاشی ژاپنی که من دوستدارم شباهت پیدا کرده بود: در آن تصویر مرتاض چهارزانو نشسته

و قبای بلند نارنجی رنگی به تن دارد. چهره اش به سان چوب قرص خراطی شده‌ای که از بارانهای متوالی سیاه شده باشد برق می‌زند. گردنش را راست گرفته است، لب‌خند به لب دارد و بی هیچ وحشتی به شب تاریک جلو خود می‌نگرد...

در پرتو نور ماه به زوربا می‌نگریستم و تحسین می‌کردم که با چه بی‌پروایی و سادگی خاصی خود را با دنیا تطبیق می‌داد و چگونه جسم و روح او مجموعه موزون و هماهنگی پدیدآورده بود و هر چیزی، از زن و نان و آب و گوشت و خواب، در کمال شادی با جسم او درهم می‌آمیختند و زوربا می‌شدند. من به عمرم چنین توافق دوستانه‌ای بین یک انسان با دنیا ندیده بودم.

اکنون ماه به صورت قرص کامل و به رنگ سبز روشن به سمت مغرب سرازیر شده بود. لطف و صفاتی وصفناپذیری به روی دریا پخش می‌کرد. زوربا سیگارش را دور انداخت. دست دراز کرد، در زنبیلی به کاوش پرداخت، از آن نخ و قرقه و تکه‌های کوچک چوب درآورد، چراغ پیه‌سوز را روشن کرد و بار دیگر آزمایشهای خود را برای درست کردن سیم نقاله از سر گرفت. بر آن بازیچه ابتدایی خود خم شده و در محاسبات بی‌شک مشکلی فرورفت‌بود، چون هر بار با خشم تمام سر خود را می‌خاراند و فحش می‌داد. ناگهان حوصله‌اش سررفت؛ لگدی به بساط خود زد، و سیم نقاله فروریخت.

۱۲

خوابم برد. وقتی بیدار شدم زوربا رفته بود. هوا سرد بود و من هیچ میل نداشم برخیزم. به طرف قفسه کوچکی که بالای سرم بود دست دراز کردم و کتابی را که دوست داشتم و با خود آورده بودم برداشتم: اشعار مالارمه^۱ بود. از یک جای اتفاقی آهسته شروع به خواندن کردم، کتاب را بستم، باز آن را گشودم و آخر پرتش کردم. آن روز برای نخستین بار در عمرم این شعرها به نظرم خشک و بی بو و بی مزه و عاری از جوهر انسانی آمد. کلماتی بودند بی رنگ و توخالی و پا در هوا، به منزله آب مقطري کاملاً صاف و بدون میکروب، لیکن فاقد ماده غذایی، یعنی بی جان.

همان گونه که در مذاهبه که تأثیر خلاقه خود را از دست داده اند خدایان عاقبت به صورتی درمی آیند که چیزی به جز انگیزه های شاعرانه یا زینتهای نیکو برای تزیین خلوت آدمی و دیوارها نیستند، این شعرها نیز چنان شده بودند. اشتیاق شدید دل پر بار از خاک و بذر تبدیل به یک بازی فکری مبرا از نقص و عیب و به یک معماری هوایی استادانه و پیچیده و مغلق شده بود.

دوباره کتاب را گشودم و شروع به خواندن کردم. چرا این شعرها طی این همه سال مرا مسحور کرده بودند؟ اینها که شعر محض اند! در آنها زندگی تبدیل به بازیچه‌ای روشن و شفاف شده که حتی به قدر یک قطره خون هم ارج و وزن

۱. استفان مالارمه (Mallarmé ۱۸۴۲-۱۸۹۸)، شاعر فرانسوی متولد پاریس که معلم انگلیسی بود. شعر مالارمه نمونه کامل ایجاز و روشنگر تحول ادبیات در قرن بیستم است. -م.

ندارد. عنصر آدمی سرشار از هوس است و مغشوش و ناپاک، و از عشق و گوشت و فریاد ترکیب شده که به صورت فکر مجرد درمی‌آید و در اجاق بلند روح با اسلوب کیمیاگری از حالت مادی خارج می‌شود و محو می‌گردد.

چگونه این چیزها که زمانی آن همه مرا مسحور می‌کردند در آن روز صبح به نظرم همچون بندبازیهای فکری گولزنک جلوه کردند! همیشه در انحطاط هر تمدنی چنین است که شور و اضطراب آدمی به شعبده بازی استادانه، به شعر محض، به موسیقی ناب و فکر ناب منتهی می‌شود. آخرین انسان که خویشن را از قید هرگونه عقیده و هرگونه رویایی رهانیده و دیگر نه به چیزی امیدوار است و نه از چیزی بیمناک، به چشم خویش گل رسی را که خود از آن درست شده است می‌بیند که تبدیل به روح شده و برای آن روح دیگر گلی باقی نمانده است که در آن ریشه بدواند و از آن غذا بگیرد. آخرین انسان دیگر خالی شده است، دیگر نه نطفه‌ای دارد، نه مدفوعی و نه خونی. همه چیز تبدیل به کلمات شده و کلمات تبدیل به تردستیهای آهنگین گردیده‌اند. آخرین انسان باز هم دورتر می‌رود و در اعماق انزوای خود می‌نشیند و موسیقی را به معادلات گنگ ریاضی تجزیه می‌کند.

من یکه خوردم و فریاد برآوردم که: «بودا همان آخرین انسان است و معنی نهانی و عجیب او در همین است! بودا روح «محض» است که خالی شده است؛ خلاء در وجود او است و خود او خلاء است که فریاد می‌زند؛ درون خود را خالی کنید، روح خود را خالی کنید، قلب خود را خالی کنید! هر جا که او پا می‌گذارد دیگر آبی نمی‌جوشد و علفی سبز نمی‌شود و طفلی بدنیا نمی‌آید.»

با خود اندیشیدم: «باید او را با تجهیز کلمات سحرآمیز و نیروی مافوق بشری آنها محاصره کنم، باید از آهنگ جادویی نظام طبیعت کمک بطلبم و سحری بر او بخوانم و او را از اعماق درون خود بیرون بکشم! باید توری از تصویرها به روی او بیندازم و او را بگیرم و خود را رها کنم!»

نوشتن «بودا» دیگر یک بازی ادبی نبود؛ مبارزه مرگ و زندگی بود با

نیروی مخرب و عظیمی که در وجود من کمین کرده بود، جنگ تن به تن؛ نه بزرگ^۱ بود که دل مرا می خورد و نجات روح من بستگی به نتیجه این جنگ تن به تن داشت.

شاد و مصمم نسخه خطی را بدست گرفتم. هدف را یافته بودم و اکنون می دانستم تیر را به کجا بزنم! آخرین انسان بود است. ما هنوز در آغاز راهیم؛ ما به قدر کافی نه خورده ایم، نه آشامیده ایم و نه دوست داشته ایم، ما هنوز زندگی نکرده ایم. این پیرمرد نحیف از نفس افتاده خیلی زود به سراغمان آمدہ است. بگو هر چه زودتر برود پی کارش!

بدین گونه با خود سخن می گفتم و شروع به نوشتن کردم. ولی نه، نمی نوشتم. این دیگر نوشتن نبود: جنگ واقعی بود، شکار بی رحمانه ای بود، محاصره ای بود و جادو و جنبلی برای بیرون کشیدن جانور از کنامش. در واقع هنر نوعی دخول جاودی روح در جسم است. نیروهای تیره آدمکشی در درون ما کمین کرده اند که انگیزه های شوم کشتن و ویران کردن و کینه ورزیدن و بی آبرو کردن اند. در آن دم است که هنر با نی لبک خوشنوای خویش سرمی رسد و ما را خلاص می کند.

من در تمام مدت آن روز نوشتم و کاویدم و مبارزه کردم. شب هنگام خسته و کوفته شده بودم ولی حس می کردم که پیشروی کرده و بسیاری از سنگرهای مقدم دشمن را به تصرف درآورده ام. اکنون دیگر بی تاب بودم که زوربا از راه برسد، تا بخورم و بخوابم و نیروی تازه ای بگیرم و در سپیده دم نبرد را از نو آغاز کنم.

وقتی زوربا بازگشت هوا کاملاً تاریک شده بود. چهره اش روشن بود، چنانکه من با خود گفتم: «او هم پیدا کرده است، بله، او هم پیدا کرده است!» و منتظر ماندم.

آخر چند روز پیش که من کم کم داشتم بی حوصله می شدم با اوقات.

۱. منظور از «نه بزرگ» نفی مطلق است.

تلخی به او گفته بودم:

- زوربا، پولهaman دارد ته می‌کشد. هر کاری که باید بکنی زودتر بکن! این سیم نقاله را راهبیندار، دیگر! تا اگر کار زغال نگرفت لااقل به چوب بچسبیم. در غیر این صورت حسابمان پاک است.

زوربا سرش را خارانده و پرسیده بود:

- پولهaman دارد ته می‌کشد، ارباب؟ چه بد!

- بله، زوربا، تمام شد؛ هر چه داشتیم خرج کردیم. کاری بکن! این آزمایش سیم نقالهات به کجا انجامید؟ هنوز هیچ؟

زوربا بی‌آنکه جواب بددهد سر به زیر انداخته بود. آن شب احساس خجلت کرده و غرغرکنان با خود گفته بود: «ای سیم نقاله لعنتی! آخر من به تو دست خواهم یافت!» و اینک امشب با چهره روشنی بر می‌گشت. از دور داد زد:

- پیداش کردم، ارباب! آخر آن شب مقتضی را پیدا کردم! لعنتی از دستم لیز می‌خورد و نمی‌خواست بچنگ بیاید، ولی بالاخره گیرش آوردم.

- پس یا الله، زودتر راهش بیندار، زوربا! به چه احتیاج داری؟

- فردا صبح خیلی زود باید بروم به شهر و وسائل لازم از قبیل سیم کلفت فولادی و قرقره و بالشتک و قلاب و غیره بخرم و زودتر از اینکه تو از رفتن من خبردار شده باشی برگردم!

با چابکی تمام آتش روشن کرد و غذا پخت، و ما با اشتهاي تمام خوردیم و نوشیدیم. آن روز هر دومان خوب کار کرده بودیم.

صبح روز بعد، من همراه زوربا تا ده رفتم. در راه مثل آدمهای عاقل و اهل عمل درباره عملیات استخراج زغال لینیبیت صحبت می‌کردیم. در یک سراشیبی، زوربا تیپایی به سنگی زد و سنگ غل غل کنان فروغلتید. زوربا مانند اینکه برای نخستین بار در عمرش چنین منظره جالب توجهی را می‌بیند دچار حیرت شد و ایستاد. رو به من برگشت، به من نگاه کرد، و من در نگاهش اندک وحشتی احساس کردم. آخر گفت:

- دیدی، ارباب؟ معلوم می‌شود که سنگها در سرازیری جان می‌گیرند.

من چیزی نگفتم ولی احساس شادی عظیمی کردم. با خود اندیشیدم:
«به همین شیوه است که خیالپردازان مدعی وحی می‌شوند و شاعران بزرگ‌گویی
هر چیزی را برای نخستین بار می‌بینند. آنان هر روز صبح دنیای تازه‌ای در برابر
خود می‌بینند که خود آن را آفریده‌اند.»

دنیا برای زوربا، همچون برای آدمهای اولیه، رؤیایی سنگین و فشرده
بود. ستارگان بالای سرش می‌سریدند، دریا بر شقیقه‌هایش می‌کوبید، و او
بی‌واسطه تحریف‌کننده عقل، خاک و آب و جانوران و خدا را می‌دید.

بانو هورتانس از ماجرا باخبر شده و بزک کرده و پودر زده و نگران، بر
آستانه در مسافرخانه‌اش، منتظر ما بود. خودش را مثل رقصهای بالماسکه
شبهای یکشنبه آراسته بود. قاطر دم در بود. زوربا بر پشت آن پرید و افسار آن
را بدست‌گرفت.

پیره‌پری دریایی با قیافه‌ای حاکی از حجب و حیا نزدیک آمد و دست
کوچک و گوشتالوی خود را روی سینه حیوان گذاشت، چنانکه گفتی می‌خواست
معشوق خود را از رفتن بازدارد. روی نوک پا بلند شد و با ناز و عشه‌ای شبیه
به بغل‌گویی کبوتر گفت:

– زوربا... زوربا...

زوربا روی خود را به‌سوی دیگر کرد. یاوه‌گوییهای عاشقانه در کوی و
برزن خوشایند طبع او نبود. زن بیچاره نگاه زوربا را دید و وحشت کرد، اما
دست پر از التماس و دعای خود را هنوز به‌روی سینه قاطر تکیه داده بود.
زوربا با کج خلقی پرسید:

– چه می‌خواهی؟

زن زمزمه کنان و به‌لحنی تصرع آمیز گفت:

– با من خوب باش، زوربا، خوب باش و فراموشم نکن!

زوربا بی‌آنکه جواب بدهد افسار را تکان داد و قاطر راه افتاد. من داد

زدم:

– سفر بخیر، زوربا! فقط سه روز، می‌شنوی؟ سه روز بیشتر طول نکشد!

او سر برگرداند و دست زمختش را تکان داد. پیره پری دریایی می‌گریست و اشکها یش شیارهایی در سفیداب مالیده به صورتش رسم می‌کرد.
зорبا داد زد:

— قول می‌دهم، ارباب. خدا حافظ!

و در زیر درختان زیتون از نظر ناپدید شد. بانو هورتانس می‌گریست و به جل خوشنگ قرمزی که بیچاره برای راحتی معشوق عزیزش روی پشت قاطر انداخته بود، و دورادور، از لای برگهای نقره‌ای درختان زیتون برق می‌زد و خاموش می‌شد می‌نگریست. لحظه‌ای بعد، آن نیز ناپدید شد. بانو هورتانس نگاهی به اطراف خویش کرد: دنیا خالی شده بود.

*

من دیگر به ساحل برنگشتم، بلکه به سمت کوه رفتم. در آن دم که به کوره راه سر بالایی رسیدم صدای شیپوری شنیدم: نامه رسان بخش بود که آمدن خود را بهده اعلام می‌کرد. همچنان که دست تکان می‌داد خطاب به من داد زد: ارباب!

نزدیک آمد و یک بسته روزنامه و مجلات ادبی و دو نامه به دستم داد. من فوری یکی از نامه‌ها را در جیبم چیزندم تا به هنگام عصر که روز بپایان می‌رسد و فکر آسوده می‌شود بخوانم. می‌دانستم آن نامه را که به من نوشته است، برای اینکه شادی‌ام بیشتر دوام کند می‌خواستم تمتع از آن را به تأخیر بیندازم.

نامه دیگر را از خط شتابزده و کج و معوج و از تمبرهای ناآشنای آن شناختم. نامه از افریقا و از کوهپایه پرتی در نزدیکی تانگانیکا^۱ از طرف یکی از دوستان قدیم دوران تحصیلی‌ام به نام کارایانیس^۲ آمده بود. کارایانیس جوانی بود خلوضع و تندخو و سبزه‌رو، با دندانهای بسیار سفید. یکی از دندانهای

۱. Tanganika دریاچه‌ای است در مشرق افریقا، بین زامبیا و تانزانیا و کنگو.

2. Karayani

انیابش مثل دندان گراز بیرون زده بود. هرگز حرف نمی‌زد بلکه داد می‌زد؛ بحث هم نمی‌کرد، بلکه دعوا می‌کرد. در جوانی وطنش کرت را، که در آنجا با ردای کشیشی معلم الهیات بود ترک گفته بود. با یکی از شاگردانش که دختر جوانی بود سر و سری داشت، و روزی ایشان را در صحراء، در حالی که یکدیگر را می‌بوسیدند، غافلگیر کرده و هوشان کرده بودند. معلم جوان همان روز ردای کشیشی خود را به دور انداخته و به کشتی نشسته بود. به‌افریقا پیش یکی از عموهای خود رفته، بی‌محابا تن به کار داده، یک کارخانه طناب‌بافی دایر کرده و پول هنگفتی بدست‌آورده بود. گاه‌گاه بهمن نامه می‌نوشت و دعوتم می‌کرد که پیش او بروم و شش ماهی در خانه‌اش مهمان باشم. من هر بار که پاکت نامه‌های او را می‌گشودم، حتی پیش از خواندن آنها، حس می‌کردم از صفحات متعددی که با نخ به‌هم دوخته شده بودند باد شدیدی بر می‌خیزد که مو بر سرم راست می‌کند. من همیشه تصمیم می‌گرفتم که برای دیدن او به‌افریقا بروم ولی نمی‌رفتم.

از کوره‌راه کنار رفتم، بر سر سنگی نشستم، سر نامه را گشودم، و شروع به خواندن کردم:

«تو، ای که همچون صدف به‌صخره‌های یونان چسبیده‌ای، پس کی تصمیم خواهی‌گرفت که به‌اینجا پیش من بیایی؟ تو هم مثل همه یونانیان دیگر پای ثابت می‌خانه‌ها شده‌ای و در کافه‌ها، همچون در کتابهایت، در عادات و آداب و در ایدئولوژیهای ارجمند غلت می‌زنی. امروز یکشنبه است و من هیچ کاری ندارم؛ در خانه و در ملک خودم هستم و به‌تو فکر می‌کنم. خورشید مثل کوره می‌سوزاند و مدتی است که حتی یک قطره باران نباریده است. اینجا وقتی در ماههای آوریل و مه و زوئن باران می‌بارد توفان واقعی می‌شود.

«تنهای تنها هستم و من این حالت را دوست‌می‌دارم. در اینجا یونانی کم نیست (و مگر جایی هم هست که این کرمها در آن رخنه نکرده باشند؟) ولی هیچ دلم نمی‌خواهد ایشان را ببینم. من از آنها متنفرم، چون شما پایتحت-

نشینان لعنتی — که مرده‌شور تان ببرد! — حتی در اینجا نیز حوزه فکری یعنی هوشهای سیاسی خود را برای ما بهار مغان فرستاده‌اید. سیاست چیزی است که یونان را به نابودی می‌کشاند. البته قمار بازی با ورق و بیسواندی و گناهان شهوانی هم هست.

«من از اروپاییان منزجم و برای همین است که در اینجا، در کوههای اوزو مبارا (واسامبا)^۱ سرگردانم. از اروپاییان بیزارم، ولی بیش از همه از یونانیان و از هر چه یونانی است نفرت دارم، و دیگر هیچ گاه پا به یونان شما نخواهم گذاشت. من در همینجا خواه هم مرد و از همین حالا داده‌ام مقبره‌ام را در جلو کلبه‌ام، در این کوهستان خلوت، ساخته‌اند؛ و حتی سنگ قبرم را هم آماده کرده و خودم روی آن با حروف درشت کنده‌ام:

آرامگاه یک یونانی که از
یونانیان بیزار است

«وقتی به یونان می‌اندیشم از خنده روده‌بر می‌شوم، تف می‌کنم، دشnam می‌دهم و می‌گریم؛ و برای اینکه دیگر یونانیان و هر چه را که یونانی است نبینم برای همیشه جلای وطن کرده‌ام. من به‌اینجا آمده و سرنوشت خود را با خود آورده‌ام — نه اینکه سرنوشت من را به‌اینجا آورده‌باشد، چون انسان آنچه می‌خواهد می‌کند! — آری، من سرنوشت خود را به‌اینجا آورده‌ام، کار کرده‌ام و هنوز هم مثل یک غلام زنگی کار می‌کنم. عرقها ریخته‌ام و هنوز سیل سیل عرق می‌ریزم. با خاک و باد و باران و با کارگران سیاه و سرخ در نبردم.

«هیچ گونه شادی‌ای ندارم، به‌جز یکی، و آن هم کارکردن است، کارکردن با جسمم و با جانم، بخصوص با جسمم. دوست‌دارم خودم را خسته کنم، عرق بریزم و به‌گوش خودم صدای قرچ و قروچ استخوان‌هایم را بشنوم.

۱. Usumbara (Vassamba) نام سابق پایتحت جمهوری بوروندی واقع در افریقای مرکزی که از فلاتهای مرتفعی تشکیل شده و مرکز کشاورزی است. اوزو مبارا امروز به بوجومبارا (Bujumbara) معروف است و صدهزار نفری جمعیت دارد. — م.

نصف پولی را که در می‌آورم در هر جا و به هر نحوی که دلم بخواهد دور می‌ریزم و تلف می‌کنم. من بندۀ پول نیستم، بلکه پول بندۀ من است. من بندۀ کارم و به این بندگی می‌بالم. چوب می‌برم و برای این کار با انگلیسیان قراردادی بسته‌ام. کارخانه طناب‌بافی هم دارم و اکنون پنبه نیز می‌کارم. دیروز عصر در بین غلامان زنگی من، از دو قبیله وایائی^۱ و وانگونی^۲، به خاطر یک زن، یک زن فاحشه، نزاعی درگرفت. تعصب و غیرت احمقانه را می‌بینی! درست مثل مملکت شما یونانیها! فحش و ناسزا بود و عربده و چوب و چماق که نثار هم می‌کردند و خون راه افتاد. نیمه‌های شب زنها آمدند و شیون‌کنان بیدارم کردند تا بروم و بین ایشان داوری کنم. من عصبانی شدم و همه را بیرون انداختم که به درک بروند، و سپس آنها را به پلیس انگلیسی حواله دادم، اما آنها تمام مدت شب را در جلو خانه من ماندند و زوزه کشیدند. در سفیده صبح از خانه بیرون آمدم و آشتی‌شان دادم.

«فردا صبح که دوشنبه است صبح زود از کوههای اوزو مبارا (واساما) با جنگلهای انبوه و چشم‌های آب خنک و سبزه‌زارهای دائمی‌اش بالا خواهم رفت. خوب، ای بدیونانی، پس تو کی از آن بابل جدید، از آن فاحشه که بر آبهای عظیم نشسته است و همه پادشاهان کره زمین با او زنا کرده‌اند — یعنی از اروپا — دل خواهی کند؟ کی خواهی آمد تا با هم از این کوههای خلوت و مصفا بالا بروم؟

«من از یک زن سیاهپوست بچه‌ای دارم که دختر است. مادرش را بیرون کرده‌ام، چون در ملاء عام در وسط ظهر و زیر هر درخت سرسبزی به من خیانت می‌کرد. من هم به تنگ آمدم و از در بیرون‌ش انداختم؛ اما دختر بچه را نگاهداشته‌ام و الان دوسالش است. راه می‌رود و شروع به حرف‌زن کرده‌است، و من دارم یونانی یادش می‌دهم. نخستین جمله‌ای که به او آموخته‌ام این است: «تف به روی تو، ای یونان کثیف!»

«حقه باز بهمن شبیه است، فقط دماغ پت و پهنش به مادرش رفته است.
من او را دوست دارم، همان طور که آدم گربه اش یا سگش را دوست دارد. تو هم
بلند شو و بیا اینجا. با یک زن اوزومبارایی پسر بچه ای درست خواهی کرد و یک
روز ما آنها را به عقد هم درخواهیم آورد تا هم خودمان خوشحال بشویم و هم
آنها را خوشحال کنیم.

«خداحافظ! دست شیطان همراه تو و همراه من باد، ای دوست عزیز!
کارایانیس، خادم شیطان صفت خداوند.»

نامه را روی زانوهایم باز گذاشت. بار دیگر هوس شدید رفتن در من
زبانه کشید. نه اینکه نیازی به رفتن بود. من در آن ساحل کرتی خوش بودم و
احساس می کردم که راحت و خوشبخت و آزادم. چیزی کم نداشتم و با این
حال هوسمی شدید همیشه درونم را می خورد، و آن اینکه تا نمردهام هر چه
ممکن است بیشتر خشکیها و دریاها را ببینم و لمس کنم.

از جا برخاستم و تغییر رأی دادم، یعنی به جای اینکه از کوه بالا بروم
بشتاب به طرف ساحل سرازیر شدم. وجود نامه دیگر را در جیب بالایی کتم
حس می کردم و دیگر تاب و توان صبر کردن نداشت. با خود می گفتم: «این
شادی شیرین و در عین حال دلهره آور به قدر کافی دهان مرا آب انداخته است!»
به گلبه رسیدم، آتش روشن کردم، چای درست کردم و نان و کره و عسل
و پرتقال خوردم. بعد، لباسهایم را درآوردم، روی تختخواب افتادم، سر نامه را
گشودم و چنین خواندم:

«استاد و همساگرد تازه کارم، سلام!

«من اینجا، «خدا» را شکر، کار بزرگ و مشکلی دارم – من اگر کلمه
خطرناک «خدا» را در بین دو هلال گذاشته ام، (چنانکه جانور درنده ای را پشت
میله های قفس می گذارند) برای این است که تو به محض باز کردن نامه عصبانی
نشوی. آری، من «خدا» را شکر، کار مشکلی دارم. در اینجا، در روسیه جنوبی و
در قفقاز نیم میلیون یونانی در خطرنند. بسیاری از ایشان جز به زبان ترکی یا
روسی حرف نمی زنند، اما دلشان متعصبانه به یونانی سخن می گوید. آنها با ما

همخون هستند. کافی است ایشان را ببینی تا از طرز برق زدن چشمان حریص و کنجکاو شان و از طرز لبخند شیطنت آمیز و شهوانی لبهاشان و از اینکه موفق شده‌اند در اینجا، در این سرزمین وسیع روسیه ارباب بشوند و موژیک^۱‌هایی در خدمت خود داشته باشند پی‌بیری که براستی همه از فرزندان خلف اولیس^۲ محبوب تو هستند. آن وقت آدم دوستشان می‌دارد و راضی نمی‌شود که بگذارد تلف بشوند.

«چون آخر آنها در خطر نابودی‌اند. بیچاره‌ها هر چه داشتند از دست داده‌اند و اکنون گرسنه و لخت‌اند. از یک طرف بشویکها در تعقیب‌شان هستند و از طرف دیگر کردها. از هر طرف پناهندگان آمده و در چند شهر گرجستان و ارمنستان گرد آمده‌اند. نه خوراک پیدا می‌شود، نه پوشاسک و نه دارو. همه در بنادر جمع می‌شوند و نگران و مضطرب چشم به‌افق می‌دوزند تا ببینند آیا کشتی‌های یونانی می‌آیند تا ایشان را بردارند و به‌دامن مادرشان یونان بازگردانند. پاره‌ای از نژاد ما، یعنی پاره‌ای از جان ما دستخوش وحشتی عظیم است.

«اگر ما ایشان را به‌امان خدا رها کنیم نابود خواهند شد. عشق و حسن نیت و علاقه و کاردانی (دو صفت اخیر همان است که تو دوست‌داری در کسی جمع ببینی) فراوان لازم است تا بتوان ایشان را نجات داد و به‌سرزمین آزاد خودمان بازگرداند، آنجا که ایشان برای هموطنان خودمان مفیدتر خواهند بود، آنجا و بالاتر یعنی در مرزهای مقدونیه، و باز دورتر از آنجا، در مرزهای تراس.^۳ تنها بدین گونه است که صدها هزار یونانی نجات خواهند یافت و ما نیز با ایشان

۱. موژیک Moujik کشاورز روسی وابسته به‌زمین که با زمین معامله می‌شد. —.

۲. اولیس Odyssēa یا او دیس نوس قهرمان یونان و پادشاه افسانه‌ای «ایتاك» که شوهر «پنلوپ» و پدر «تلماک» بود. او یکی از دست‌اندرکاران محاصره «تروا» است که خویشن را با حزم و دوراندیشی و خدعاًی که در ماجراهای ساختن اسبهای چوبی بکاربرد انگشت‌نمایی کرد. بازگشت اولیس به‌وطن و ماجراهای او موضوع کتاب او دیس است. —.

۳. تراس Thrace یا تراکیه سرزمینی از اروپای شرقی که در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۳ بین سه کشور یونان (تراس غربی) و ترکیه (تراس شرقی) و بلغارستان (تراس شمالی) تقسیم شده‌است. —.

رستگار خواهیم شد. چون از آن دقیقه که به‌اینجا رسیدم طبق تعلیمات تو دایره‌ای رسم کرده و آن را «وظیفه خود» نام نهاده‌ام. با خود گفته‌ام: «اگر تمامی آنچه در این دایره است نجات بدهم خود نیز نجات یافته‌ام و اگر ندهم نابود شده‌ام». باری، این پانصد هزار یونانی در درون این دایره هستند.

«شهرها و دیه‌ها را در می‌نوردم، یونانیان را جمع می‌کنم، گزارشها می‌نویسم و تلگرافها می‌زنم و می‌کوشم زمامداران خودمان را در آتن و ادارم که کشتی و خواربار و لباس و دارو بفرستند و این بیچاره‌ها را به یونان منتقل کنند. اگر مبارزه با شور و شوق و سرسختی خوشبختی است من خوشبختم. حال نمی‌دانم آیا به قول تو من خوشبختی را بهقد و قامت خود «بریده‌ام» یا نه؛ چون اگر چنین باشد خدا را شکر که من آدم قدبلندی خواهم بود. با این حال باز ترجیح می‌دهم که قامت خود را تا به دور افتاده‌ترین نقاط مرزی یونان که مرزهای خوشبختی خود من نیز هستند کش بیاورم. ولی دیگر خیال‌بافی کافی است! تو در گوشه‌ای از سواحل کرت آسوده لم داده‌ای و به صدای دریا و سنتور گوش می‌دهی و وقت هم داری؛ اما من وقت ندارم. کار مرا می‌خورد و من از این بابت خوشحالم. به جز کار، ای استاد بیکاره من، راه دیگری برای رستگاری وجود ندارد.

«اکنون موضوع تفکرات من بسیار ساده و یکنواخت است و من با خود می‌گویم: این ساکنان پونتوس^۱ و قفقاز، این روستاییان قارص، این عمدۀ فروشان و خردۀ فروشان تفلیس و باطوم و نوروسیسک و رستف و اوDSA و کریمه از ما و از خون ما هستند. برای اینان نیز، همچون برای ما، پایتخت یونان قسطنطینیه است. ما همه رئیس واحدی داریم که تو او را اولیس می‌نامی و دیگران قسطنطین پالئولوگ^۲ — البته نه آن قسطنطین که در پای دیوارهای

۱. Pontus نام قدیمی قسمتی از آسیای صغیر در کنار دریای سیاه.

۲. Constantin Paléologue که قسطنطین یازدهم یا دوازدهم بود و او را «دراگاس» نیز می‌نامیدند (۱۴۴۹-۱۴۵۳). او در دفاع از قسطنطینیه در برابر سلطان محمد ثانی سلطان عثمانی شکست خورد و کشته شد و امپراتوری روم شرقی با مرگ او منقرض گردید. —م.

بیزانس کشته شد، بلکه آن قسطنطین افسانه‌ای که تبدیل به مرمر شده و هنوز به انتظار فرشته آزادی راست ایستاده است. من با اجازه تو نام این رئیس نژاد خودمان را آکریتاس^۱ می‌گذارم. من از این نام بیشتر خوشم می‌آید، چون سرسخت‌تر و سلحشورتر است. همین که این نام را می‌شنوم هلن جاودانی، سرتا پا مسلح، در وجود من قد علم می‌کند و بی‌وقفه و بی‌امان در همه مرزها می‌جنگد؛ آری، در همه مرزها، از ملی گرفته تا فکری و معنوی. و هر گاه نام دیژه‌نیس^۲ را نیز به آن بیفزاییم نژاد خود را که ترکیب حیرت‌آوری از شرق و غرب است بهتر تصویر کرده‌ایم.

«من اکنون در قارص هستم و آمده‌ام تا همه یونانیان دهات اطراف آن را جمع کنم. در همان روز ورود من، کردها در حوالی قارص یک کشیش و یک آموزگار یونانی را گرفته و مثل قاطر نعل کرده‌بودند. بزرگان محل و حشتزده بهخانه‌ای که من در آن ساکنم پناه آورده‌اند. ما هر دم صدای توپخانه کردها را که نزدیک می‌شوند بلندتر می‌شنویم. همه یونانیان چشم به‌من دوخته‌اند، انگار من تنها کسی هستم که قدرت نجات‌دادن ایشان را دارم.

«می‌خواستم فردا به‌تفلیس بروم، ولی اکنون در برابر چنین خطری خجالت می‌کشم بروم، بنا بر این در همینجا می‌مانم. ادعا نمی‌کنم که نمی‌ترسم، البته که می‌ترسم ولی خجالت می‌کشم. مگر «جنگجو»ی رامبرانت^۳، «جنگجو»ی من، همین کار را نمی‌کرد؟ او حتماً می‌ماند، لذا من هم می‌مانم. اگر کردها وارد شهر بشوند طبیعی و عادلانه است که اول مرا نعل کنند. و تو استاد من مسلماً انتظار نداری که شاگردت سرنوشت قاطر را پیدا کند.

«پس از یک مباحثه پایان‌ناپذیر به‌شیوه یونانی، تصمیم گرفتیم که

۱. Akritas دیژه‌نیس آکریتاس، قهرمان افسانه‌ای یک حمامه یونانی که از پدری مسلمان و مادری مسیحی بدنی‌آمده مرزدار امپراتوری بیزانس بود.

۲. Digénis نام کوچک آکریتاس و به معنی دونسله یا دورگه است، چون از پدر مسلمان و مادر مسیحی بوده. (رجوع شود به شماره...). -م.

۳. Rembrandt (۱۶۰۶-۱۶۶۹)، نقاش و حکاک نامدار هلندی.-م.

امشب همه با قاطرها و اسبها و گاوها و گوسفندها و زنها و بچه‌هایمان یکجا جمع شویم و در سفیدهٔ صبح به طرف شمال راه بیفتیم، و من مثل قوج راهنمای گله، پیش‌اپیش همه خواهیم رفت.

«این است مهاجرت قبیله‌ای ملتی از ورای سلسله کوهها و دشت‌های با نامهای افسانه‌ای! و من کسی مثل موسی خواهم بود — موسی بدی — که ملت منتخب خدا را به سوی ارض موعود، که این ساده‌دلان آن را یونان می‌نامند، رهنمون خواهم شد. و بی‌شک برای اینکه شایستهٔ این رسالت موسایی باشم و موجب شرمساری تو نشوم حق این است این مج‌بیچهای چرمی اعیانی را که مورد استهزاًی تو است دور بیندازم و مج‌بیچهای پشمی به‌پا کنم. یک ریش دراز مواج و چرب و کثیف هم بگذارم، و از همه مهم‌تر دو شاخ نیز داشته باشم. ولی معذورم بدار که نمی‌توانم از این بابت تو را خوشحال کنم. و اداشتن من به تغییر روح آسان‌تر از آن است که به تغییر لباس و ادارند. لذا همچنان آن مج‌بیچهای چرمی را به‌پا می‌کنم و ریشم را مثل گل کلم صاف می‌تراشم، زن هم نگرفته‌ام. «استاد عزیز، امیدوارم این نامه را که شاید آخرین نامهٔ من باشد دریافت کنی؛ چون هیچ کس نمی‌داند چه خواهد شد. من به نیروهای نهانی که می‌گویند از آدمیان حمایت می‌کنند اعتقادی ندارم. بر عکس، به نیروهای کوری معتقدم که بی‌قصد شرارت و بی‌هیچ منظور از چپ و راست می‌زنند و هر که را که دم دستشان بی‌فتند می‌کشند. من اگر این دنیا را ترک بگویم (واژهٔ «ترک‌گفتن» را بکار می‌برم تا با گفتن واژهٔ درست این مفهوم موجب وحشت تو و خودم نشوم)، آری، من اگر این دنیا را ترک بگویم، تو، ای استاد عزیز، تو سلامت بمان و خوش باش! من از ذکر این مطلب شرم می‌کنم، ولی مرا ببخش که باید بگویم: من نیز تو را بسیار دوست داشته‌ام.»

و در زیر نامه، با مداد و با دست‌پاچگی افزوده بود:

«بعد‌العنوان: من پیمانی را که در روز حرکتم بر عرشهٔ کشتهٔ با هم بستیم فراموش نخواهم کرد. من اگر بنا باشد این دنیا را «ترک بگویم» بدان که تو را در هر جا باشی خبر خواهم کرد. نگران نباش.»

۱۳

سه چهار پنج روز گذشت و زوربا بازنگشت.

روز ششم، من یک نامه چند صفحه‌ای که یک طومار واقعی بود از «کاندی» دریافت کردم. نامه روی کاغذ صورتی رنگ معطری نوشته شده و در گوشه‌ای از آن تصویر یک قلب تیرخورده بود.

من آن نامه را بدقت نگاهداشته‌ام و اینک با حفظ عبارات لوندی که جا به جای نامه پراکنده است از روی آن بازمی‌نویسم، و تنها غلطهای املایی بامزه آن را تصحیح کرده‌ام. زوربا قلم را نیز مثل کلنگ به دست گرفته و محکم بر صفحه کاغذ کوبیده‌است؛ و برای همین است که در چندین جا کاغذ یا سوراخ شده یا آلوده به لکه‌های جوهر شده‌است.

«ارباب عزیزم، آقای سرمایه‌دار!

«من قلم را از آن جهت به دست می‌گیرم که اولاً از تو بپرسم حال مزاجیات خوب است یا نه، و ثانیاً به تو بگویم که ما هم بحمدالله بسلامت هستیم.

«و اما من، مدتی است دریافته‌ام که اسب یا گاو بدنیانیامده‌ام. تنها حیوانات هستند که برای خوردن زنده‌اند. من برای رهایی از اتهام بالا، روز و شب برای خودم کار می‌تراشم و به خاطر یک فکر، نان خود را در خطر بریده‌شدن قرار می‌دهم، و ضرب المثلها را وارونه می‌کنم و می‌گویم: «اردکی لاغربودن در

حوض بهتر از گنجشک چاق بودن در قفس است.»

«بسیاری وطن پرست‌اند بی‌آنکه این صفت خرجی برای آنها داشته باشد. ولی من و لو برایم گران تمام بشود وطن پرست نیستم و نخواهم بود. بسیاری بهبهشت عقیده دارند و مطمئن‌اند که خرشان را به چراگاههای سرسیز آن وارد خواهند کرد. من یکی خرندارم و آزادم؛ از دوزخ نمی‌ترسم که ممکن است خرم در آنجا سقط شود و بهبهشت هم امیدوار نیستم که خرم در آنجا از زیاد خوردن شبدربترکد. سواد ندارم و نمی‌توانم مطالب را بیان کنم، ولی تو، ارباب، تو حرفهای مرا می‌فهمی.»

«بسیاری از بیهودگی اشیا ترسیده‌اند ولی من نیازی ندارم که در این باره فکر کنم. من برای خوبی شادمان نمی‌شوم و برای بدی غصه نمی‌خورم. اگر خبر شوم که یونانیها قسطنطنیه را گرفته‌اند برای من با این خبر که ترکها آتن را گرفته باشند یکسان است.

«اگر از روی آنچه گفتم فکر می‌کنی که خل شده‌ام بهمن بنویس. به مغازه‌های کاندی برای خریدن سیم نقاله می‌روم و می‌خندم. یارو از من پرسید: به چه می‌خندی، رفیق؟ ولی من چطور توضیح بدhem؟ من برای این می‌خندم که وقتی دست می‌برم تا سیم آهنی عرضه شده را لمس کنم و ببینم خوب است یا نه ناگهان به‌این فکر می‌افتم که راستی انسان چیست، چرا بدنیا آمده‌است و به چه درد می‌خورد... به عقیده من به‌هیچ درد. در نظر من همه چیز یکسان است: مثلاً من زن داشته‌باشم یا نداشته‌باشم، درستکار باشم یا نادرست، پاشا باشم یا حمال. تنها چیزی که برای من فرق می‌کند این است که زنده باشم یا مرده. هر گاه شیطان یا خدا مرا پیش خود برگرداند - چه می‌گویی ارباب، این هر دو در نظر من یکی هستند - من خواهم مرد، تبدیل به لاشه متعفنی خواهم شد، دیگران را مسموم خواهم کرد، و آنها مجبور خواهند بود که مرا به‌عمق چهار پا در زیر خاک مدفون کنند تا از گند من خفه نشوند.

«در ضمن، ارباب، می‌خواهم چیزی از تو بپرسم، تنها چیزی که مرا نگران کرده و روز و شب آرام و قرار از من گرفته‌است: چیزی که من از آن

می‌ترسم پیری است، ارباب، که خدا نصیب نکند! خود مرگ چیزی نیست، فوتی است و شمعی که خاموش می‌شود؛ ولی پیری نکبتی است.

«من اقرار بهاین موضوع را که پیر شده‌ام ننگ بزرگی می‌دانم و تمام کوشش خود را بکار می‌برم تا کسی نفهمد که پیر شده‌ام: می‌پرم، می‌رقصم، و کمرم هم درد می‌گیرد، با این وصف باز می‌رقصم. مشروب می‌نوشم، سرگیجه می‌گیرم و همه چیز به دور سرم می‌چرخد، اما من خم بهایرو نمی‌آورم و طوری وانمود می‌کنم که انگار چیزی نشده‌است. خیس عرقم و با این حال در دریا آب‌تنی می‌کنم و سرما می‌خورم، آن وقت می‌خواهم سرفه کنم: اوهو! اوهو! تا مگر تسکین پیدا کنم، ولی خجالت می‌کشم، ارباب، و سرفه‌ام را بзор فرو می‌خورم — تو تا به حال هیچ شنیده‌ای که من سرفه کنم؟ هرگز! و نه تصور کنی که فقط در حضور اشخاص، بلکه وقتی هم تنها هستم سرفه نمی‌کنم. من از زوربا خجالت می‌کشم، ارباب، از او خجالت می‌کشم!

«یک روز در کوه آتوس^۱ — آخر من به‌آنجا هم رفتم و ای کاش پایم می‌شکست! — با راهبی به‌نام پدر روحانی لاورنتیو^۲ اهل کیو^۳ آشنا شدم. این مردک بیچاره گمان می‌کرد شیطانی در جسمش حلول کرده‌است، و حتی نامی هم به‌آن شیطان داده‌بود و او را حجا^۴ می‌خواند. بدخت لاورنتیو سر خود را بهدر و دیوار کلیسا می‌زد و ناله‌کنان می‌گفت: «حجا می‌خواهد در روز جمعه مقدس گوشت بخورد، حجا می‌خواهد با زن بخوابد، حجا می‌خواهد خلیفه را بکشد؛ این حجا است که می‌خواهد این کارها را بکند، بله، حجا است، نه من!» و پیشانی خود را به‌سنگ می‌کوبید.

«من هم، ارباب، مثل او شیطانی در درون خود دارم و اسمش را زوربا گذاشته‌ام. زوربای درونی نمی‌خواهد پیر بشود، نه، او پیر نشده‌است و هرگز هم نخواهد شد. او غولی است و موهایی دارد به‌سیاهی پر کلاع. دارای سی و دو

1. Athos

2. Lavrentio

3. Chio

4. Hodja ظاهرآ چیزی نظیر حاجی با ملای ترک است. —م.

(۳۲) دندان است و همیشه گل میخک قرمزی به پشت گوش می‌زند. اما بیچاره زوربای بیرونی پیر شده، شکم پیدا کرده و موهای سرش به سفیدی زده است؛ صورتش چروکیده، قدش خمیده، دندانها یاش در حال ریختن است و گوش بزرگش پر از پشم سفید پیری از نوع یال دراز خر شده است.

«چه باید کرد، ارباب؟ تا کی این دوزوربا با هم در نبرد خواهند بود و آخر کدام یک پیروز خواهد شد؟ اگر من بزودی بمیرم دیگر مسأله‌ای نیست و نگرانی خواهم داشت؛ ولی اگر باز تا مدت مدیدی زنده بمانم دخلم آمده است. بلى، ارباب، دخلم آمده است! روزی خواهد رسید که من سرشکسته خواهم شد و آزادی خود را از دست خواهم داد؛ چون عروسم و دخترم بهمن فرمان خواهند داد که از بچه‌شان، از یک جانور زشت، از علقه مضغه‌ای که پسانداخته‌اند نگهداری کنم تا خودش را نسوزاند، زمین نخورد، خودش را کثیف نکند. و اگر خودش را کثیف کرد آنها مرا ودار خواهند کرد که تمیزش کنم! زکی!»

«خود تو هم، ارباب، متحمل همین سرشکستگیها خواهی شد. گرچه جوانی مواظب خودت باش! به آنچه به تو می‌گوییم گوش کن و به همان راهی برو که من رفتم، و گرنه راه دیگری برای نجات نیست: بیا تا به درون کوهها فرورویم، از آنها زغال و مس و آهن و سنگ توتیا استخراج کنیم و پولی بهم بزنیم تا اقوام و خویشان بهما احترام بگذارند، دوستان و آشنايان چکمه‌مان را بليسن، و اعیان شهر به احترام ما کلاه از سر بردارند. ما اگر موفق نشویم بهتر است بمیریم ارباب، گرگ و خرس یا هر جانور درنده دیگری که سر راهمان قرار بگیرد ما را بخورد. و اصلاً به همین منظور بوده که خداوند درندگان را به این دنیا فرستاده است: برای اینکه کسانی از بنی نوع بشر نظیر ما را بدرند تا به بی‌آبرویی نیفتند.»

در اینجا زوربا با مداد رنگی تصویر مرد بلندبالا و لاغری را کشیده بود که در زیر درختان سبز و خرم می‌دوید و هفت گرگ سرخ‌رنگ سر در پی او گذاشته بودند، و زیر آنها با حروف درشت نوشته بود: «зорبا و هفت گناه کبیره»

و آنگاه بهنامه خود چنین ادامه داده بود:

«از این نامه باید بفهمی که من چه مرد بدبختی هستم و تنها وقتی با تو حرف می‌زنم امیدوارم بتوانم اندکی از این مالیخولیای خود تسکین پیدا کنم. چون بهر حال تو هم مثل من هستی ولی خودت نمی‌دانی. تو هم شیطانی در درون خود داری ولی هنوز نمی‌دانی اسمش چیست، و چون نمی‌دانی نمی‌توانی راحت نفس بکشی. اسمی برای این تعیین کن، ارباب، تا احساس کنی که حالت بهتر شده است!»

«باری، داشتم می‌گفتم که من چقدر بدبختم. و بروشنی می‌بینیم که هوش و فراستم عین حماقت است و چیز دیگری نیست. با این حال پیش می‌آید که من روزهای متوالی افکاری نظیر افکار مردان بزرگ به سرم می‌زنند، و اگر در آن اوقات می‌توانستم همه آن چیزهایی را که زوربای درونی به من دستور می‌دهد عملی کنم دنیا غرق در حیرت می‌شد.

«چون من در پیمان خود با زندگی ضرب الاجلی تعیین نکرده‌ام وقتی به خطرناک‌ترین سازیزی می‌رسم ترمذ را ول می‌کنم. زندگی آدمی جاده‌ای است پر فراز و نشیب و همه آدمهای عاقل با ترمذ بر آن حرکت می‌کنند. لیکن من مدت‌هاست که ترمذ خود را ول کرده‌ام — و همینجاست، ارباب، که ارزش من معلوم می‌شود — چون من از چپه‌شدن نمی‌ترسم. ما مکانیکها به خارج شدن ماشین از خط می‌گوییم چپه‌شدن. خدا مرگم بددهد اگر ذره‌ای به چپه‌کردنها خودم اهمیت بدهم. من شب و روز دواسبه می‌تازم و هر چه دلم بخواهد می‌کنم، و به جهنم اگر ریغ رحمت را سرکشیدم. مگر چه از دست می‌دهم؟ هیچ، بهر حال اگر هم آهسته و آرام بروم باز خواهم مرد! و این یقین است! بنا بر این بکوبیم و برویم!

«هم‌اکنون یقین دارم که تو را به خنده انداخته‌ام، ارباب، ولی من حماقت‌های خود، یا اگر تو ترجیح می‌دهی که چیز دیگری بگوییم، فکرهای خود یا ضعفهای خود را برای تو می‌نویسم — مگر مابین این سه چه فرقی هست؟

راستش من فرقی نمی‌بینم — به تو می‌نویسم و تو هم اگر دلت خواست بخند. و من هم از اینکه بدانم تو می‌خنده خواهم‌خنده، و بدین طریق در دنیا خنده هرگز تمام نخواهد شد. همه آدمها جنون خاص خود را دارند، و اما بزرگ‌ترین جنون به عقیده من آن است که آدم جنون نداشته باشد.^۱

«باری، چنانکه می‌بینی من اینجا، در کاندی، مشغول ابراز دیوانگی خویشم و همه چیز را جزء به جزء برای تو می‌نویسم، چون می‌خواهم با تو مشورت بکنم. تو درست است که هنوز جوانی، ارباب، ولی از بس آثار حکمای قدیم را خوانده‌ای که دور از جان، خودت هم یکی از آن ملا پیره‌ها شده‌ای. بنا بر این من به اندرز تو نیازمندم.

«باری من فکر می‌کنم که هر آدمی بوی مخصوص به خود را دارد. البته ما تشخیص نمی‌دهیم، چون بوها با هم مخلوط می‌شوند و ما برآستی نمی‌دانیم کدام یک بوی تو و کدام یک ازان من است... فقط می‌فهمیم که بوی گند می‌آید و این بو همان است که آن را «بشریت» می‌نامند؛ البته منظورم تعفن بشری است. کسانی هستند که آن را به طیب خاطر بو می‌کشند، چنانکه انگار بوی اسطو خودوس است. اما بهمن یکی از این بو حالت استفراغ دست‌می‌دهد. به هر حال بگذریم، که این خود حدیثی دیگر است...»

«می خواستم بگویم – و باز داشتم ترمذ را ول می کردم – که این زنها، این سلیطه‌ها، دماغ تیزی مثل دماغ ماده‌سگ دارند و آن‌ا از بو می فهمند که چه مردی هوسشان را دارد و چه مردی ندارد. و برای همین است که در هر شهری که من به آنجا پا گذاشت‌ام، حتی حالا هم که پیر پیر شده و قیافه می‌میون پیدا کرده‌ام و سر و ریخت حسابی ندارم باز همیشه دو سه زنی بوده‌اند که دنبال‌می‌فستند. این لعنتیها دیای، مرا با یه سدا مه‌کنند. خدا از گناه‌هایشان بگذرد!»

«بادی، در نخستین روزی، که صحیح و سالم وارد کاندی، شدم طرفهای

۱. آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را هست دیوانه که دیوانه نشد وین عسн را دید و در خانه نشد (مثنوی مولوی)

عصر بود و هواگرگ و میش بود. فوری به سراغ دکانها رفتم ولی همه جا بسته بود. به مسافرخانه‌ای رفتم، به قاطرم علیق دادم و خودم هم غذا خوردم، سر و رویی صفا دادم، سیگاری روشن کردم و آنگاه بیرون رفتم تا گشتی بزنم. در شهر کسی را نمی‌شناختم و هیچ کس هم مرا نمی‌شناخت. آزاد آزاد بودم و می‌توانستم در کوچه سوت بزنم و بخندم و با خودم حرف بزنم. مقداری تخم کدوی بوداده خریدم، تخمه می‌شکستم و پوسته‌اش را تف می‌کردم و ول می‌گشتم. وقتی بود که فانوسها را روشن می‌کردند. مردان عصرانه می‌خوردند، زنان به خانه برمی‌گشتند و هوا بوی پودر و صابون عطری و کباب سیخ و عرق رازیانه می‌داد. با خود می‌گفتمن: «تو زوربای پیر من، خیال می‌کنی تا کی زنده خواهی بود و پرهای بینی ات باز و بسته خواهند شد. دیگر چندان وقتی برای تو پیر بیچاره من باقی نمانده که هوا فروبدهی. پس تا می‌توانی نفسهای عمیق بکش!»

«باری، من همچنان در عرض و طول آن میدان بزرگ که تو می‌شناشی قدم می‌زدم و این حرفا را با خود می‌گفتمن که ناگاه — پناه بر خدا — صدای مهمه و صدای رقص و طبل و ساز و آواز شنیدم. گوش تیز کردم و به سمتی که صدا می‌آمد شتافتمن. آنجا یک کافه ساز و آوازی بود. کور از خدا چه می‌خواست دو چشم بینا. وارد شدم و همان جلوها پشت میز کوچکی نشستم. چرا بایستی خجالت بکشم؟ چون همان طور که گفتمن هیچ کس مرا نمی‌شناخت و من آزاد آزاد بودم!

«زنکه گنده وارفته‌ای بر بالای سکوی رقص مشغول رقصیدن بود و دامنش را بالا و پایین می‌انداخت، ولی من توجهی به آن نداشتمن. یک بطری آبجو سفارش دادم. در همین دم یک زن ملوس ریزه‌میزه آمد و پهلوی من نشست. قیافه سیاه سوخته مهربانی داشت و بزرگ غلیظی کرده بود.

«خندان رو به من کرد و گفت:

— اجازه می‌دهی، بابا بزرگ؟

«به شنیدن این حرف، خون به مغزم دوید و هوسری دیوانه‌وار به کله‌ام زد که گردن آن سلیطه را پیچ بدhem، ولی خودداری کردم، دلم به حالت سوخت و

پیشخدمت را صدا زدم و گفتم:
دو بطری شامپانی بیار!

«(می‌بخشی، ارباب، که من از پول تو خرج کردم، ولی چه کنم که توهین بزرگی شده‌بود و می‌باشد شرافت خودمان را نجات بدهم، یعنی شرافت تو را و خودم را، و این زنکه فین‌فینی را جلو خودمان به‌زانو درآورم! بله، این کار لازم بود، چون خوب می‌دانم که تو خودت هم در آن دقیقه حساس مرا بی‌دفاع نمی‌گذاشتی. این بود که به پیشخدمت سفارش شامپانی دادم!)»

«شامپانی آوردند و من سفارش نان شیرینی دادم، و پس از آن، باز سفارش شامپانی دادم. در آن دم مردکی با یک سبد گل یاسمن رد می‌شد؛ من همه سبد را خریدم و آن را روی زانوهای این زنکه چسونه که جرأت کرده بود به‌ما توهین کند، خالی کردم.

«هی نوشیدیم و باز نوشیدیم، ولی من برای تو قسم می‌خورم، ارباب، که حتی دست هم به‌او نزدم. من به کار خودم خوب واردم. وقتی جوان بودم نخستین کاری که می‌کردم این بود که با آنها بازی می‌کردم و دستمالی‌شان می‌کردم، اما حالا که پیر شده‌ام اول کاری که می‌کنم این است که خرج می‌کنم و عاشق‌بازی درمی‌آورم و پول به‌پاشان می‌ریزم. زنها دیوانه این ادا و اطوارها هستند، بله، سلیطه‌ها مرده این طرز رفتارند، و تو اگر قوزو باشی، اگر پیرمرد زهوار در رفته باشی و به‌هزشی بوزینه باشی آنها همه این معایب را نادیده می‌گیرند و به‌هیچ چیز نگاه نمی‌کنند جز به‌دستهایی که مثل زنبیل سوراخ از آن پول می‌ریزد. باری، همان طور که گفتم، هی خرج کردم و کردم — خدا به‌تو برکت بدهد، ارباب، و صد برابر آن را به‌تو برگرداند — زنک دیگر ول‌کنم نبود. آهسته آهسته خودش را به‌من نزدیک‌تر می‌کرد و زانوی ظریف خود را به‌رانهای درشت و استخوانی من می‌چسباند؛ اما من مثل یک تکه یخ سرد و بی‌اعتنای مانده بودم، گرچه در باطن گرم و منقلب بودم. تو برای موقعی که چنین فرصت‌هایی پیش می‌آید باید خوب بدانی که همین طرز برخورد است که زنها را دیوانه می‌کند؛ یعنی حس کنند که تو باطنًا در آتش هوس می‌سوزی و با این

حال بهایشان دست نمی‌زنی.

«خلاصه، نصفشب شد و سپس شب از نیمه گذشت. چراغها کم کم خاموش می‌شدند و کافه می‌خواست ببندد. من یک دسته اسکناس هزار دراخمایی از جیبم درآوردم، پول کافه را پرداختم و انعام کریمانه‌ای هم به پیشخدمت دادم. زنک بهمن چسبید و با صدای از حال رفته‌ای پرسید: «اسمت چیست؟»

«من بالحنی حاکی از رنجش جواب دادم: بابا بزرگ!

«سلیطه نیشگون محکمی از من گرفت و آهسته گفت: بیا، همراه من بیا ...

«من دست کوچکش را در دست گرفتم و با حالتی حاکی از توافق فشردم و جواب دادم:

«برویم، کوچولوی من ... و صدایم رگه‌دار شده‌بود.

«بقیه ماجرا را تو خودت می‌توانی حدس بزنی، ارباب. کارمان را کردیم و سپس خواب ما را درربود. وقتی بیدار شدم ظاهراً ظهر بود. به دور و بر خود نگاه کردم و می‌دانی چه دیدم؟ یک اتاق کوچک‌تر و تمیز و مبله با دستشویی و صابونهای متعدد و شیشه‌های بزرگ و کوچک عطریات و آیینه‌های بزرگ و کوچک و پیراهنهای زنانه رنگارنگ آویخته به دیوار و یک مشت عکسهای مختلف از دریانوردان و افسران و ناخدايان و زاندارمها و رقصهای زنان لختی که فقط یک جفت کفش چوبی به پا داشتند؛ و در کنار خودم همان زنک گرم و معطر و ژولیده‌مو در رختخواب بود. در حالی که دوباره چشمانم را هم می‌گذاشتم آهسته با خود گفتم:

«آه زوربا، تو آنی که زنده وارد بهشت شده‌ای. جای خوبی افتاده‌ای، از اینجا تکان نخورا!

«پیش از این هم، ارباب، من به تو گفته بودم که هر کس بهشت خاص خودش را دارد. برای تو بهشت پر خواهد بود از کتاب و شیشه‌های جوهر. برای یکی دیگر پر خواهد بود از خمره‌های شراب و عرق نیشکر و کنیاک. برای یکی

دیگر از ستونهای لیره استرلینگ. و اما بهشت من همین است: یعنی اتاقی کوچک و معطر با جامه‌های رنگارنگ و صابونهای حمام و یک تختخواب بزرگ فنری، و در کنارم یک زن.

«گناهی که به آن اعتراف کنند نیم بخشد» است. من در تمام مدت آن روز پا بیرون نگذاشتم. آخر کجا بروم؟ برای چه بروم؟ و بر من حرجی نبود، چون خوش بودم. بهیکی از بهترین رستورانهای شهر سفارش غذا دادم و آنها یک سینی خوراکی از غذاهای مقوی مانند خاویار سیاه و کباب ماهی و آبلیمو و «کادائیف^۱» آوردند. یک بار دیگر با هم عشقباری کردیم و باز خوابیدیم. طرفهای غروب بیدار شدیم، لباس پوشیدیم و باز دست در دست به همان کافه ساز و آوازی که او در آن کار می‌کرد رفتیم.

«برای اینکه داستان را مختصر کنم و تو را با حرفهای زیادی به سرگیجه نیندازم باید به عرض برسانم که این برنامه هنوز ادامه دارد. ولی ناراحت نشو که من به کارهای خودمان هم می‌رسم و گاه گاه سری به مغازه‌ها می‌زنم، و خیالت راحت باشد که سیم و سایر لوازم مورد نیاز را خواهم خرید؛ حالا یک روز زودتر یا یک روز، یک هفته یا حتی یک ماه دیرتر چه اشکال دارد؟ مثلی است معروف که می‌گویند عجله کار شیطان است^۲. بنا بر این زیاد عجله نکن. من به خیر و صلاح تو، منتظرم تا چشمها بیم^۳ باز شود، گوشم تیز و ذهنم روشن، که کلاه سرم نگذارند. سیمی که می‌خرم باید از جنس درجه یک باشد و گرنه دخلمان آمده است. بنا بر این، ارباب، کمی صبر کن و بهمن اعتماد داشته باش. «بخصوص برای سلامت من نگران نباش که حوادث با مزاج من سازگارند، چنانکه به فاصله چند روز تبدیل به جوان بیست‌ساله‌ای شده‌ام، و مطمئن باش، چنان نیرویی دارم که دوباره دندان درخواهم آورد. پیش از اینکه

۱. کادائیف Cadaif نوعی شیرینی ترکی است که از گردو یا بادام و شکر درست می‌کنند و باید همان «قطایف» مرسوم در آذربایجان خودمان باشد. —م.

۲. در اصل چنین است که: «ماده‌گریه اگر عجله کند بچه‌های کج و کوله می‌زاید».

۳. در اصل نوشته است: «گوشها بیم باز شود». —م.

بهاینجا برسم، کمرم کمی درد می‌کرد، ولی حالاً کاملاً سالم و سرحالم. هر روز صبح خودم را در آینه تماشا می‌کنم و متعجبم که چرا هنوز موهايم مثل واکس سیاه نشده‌است.

«و تو لابد از خود می‌پرسی که من چرا این مطالب را برایت می‌نویسم، چون تو برای من چیزی مانند اقرارنیوش هستی و من خجالت نمی‌کشم از اینکه به گناهان خود پیش تو اقرار کنم. و می‌دانی چرا؟ چون به‌نظرم من اعم از اینکه خوب بکنم یا بد، تو اهمیتی به‌آن نمی‌دهی. تو هم مثل خدای مهربان اسفنج خیسی در دست داری و با یک حرکت همه چیز را اعم از خوب یا بد پاک می‌کنی. و همین خود به‌من جرأت می‌دهد که همه چیز را برای تو بگوییم. پس گوش کن!

«من پاک زیر و رو شده‌ام و نزدیک است عقلم را از دست بدhem. خواهش می‌کنم به‌محض دریافت این نامه قلم به‌دست بگیر و شرحی به‌من بنویس. من تا وقتی که جوابی از تو دریافت نکرده‌ام در تب و تاب خواهم‌بود. فکر می‌کنم که از چندین سال به‌این طرف دیگر اسمم در دفتر خداوند نوشته نیست و جزو ابواب جمعی دفتر شیطان هم نیستم. اسم من فقط در دفتر تو ثبت است و بنا بر این به‌جز آن جناب کسی را ندارم که به‌او ملتجم شوم. پس به‌آنچه می‌خواهم به‌تو بگویم گوش فرادار و بدان که ماجرا بدین شرح است:

«دیروز در دهکده‌ای نزدیک کاندی جشنی برپا بود و لعنت شیطان بر من اگر بدانم که این جشن اصلاً مربوط به‌کدام یک از قدیسین بود. لولا^۱ — راستی یادم رفت به‌تو بگوییم که اسم رفیقه‌ام لولا است — لولا به‌من گفت:

«بابا بزرگ، (او هنوز به‌من می‌گوید بابا بزرگ) ولی حالاً دیگر فقط به‌هنگام ادای ناز و نوازش می‌گوید) بابا بزرگ، من می‌خواهم به‌آن جشن بروم.

«گفتم: برو مادر بزرگ جان، برو!

«— ولی من می‌خواهم با تو بروم.

« من نمی‌آیم، کار دارم. خودت تنها برو.

« خوب، پس من هم نمی‌روم.

« من خیره نگاهش کردم و گفتم: چرا نمی‌روم؟

« اگر تو با من بیایی می‌روم و اگر نیایی نمی‌روم.

« آخر چرا؟ مگر تو برای خودت فرد آزادی نیستی؟

« نه، نیستم.

« نمی‌خواهی آزاد باشی؟

« نه!

« راستش حس می‌کردم که دارم دیوانه می‌شوم. داد زدم:

« تو نمی‌خواهی آزاد باشی؟

نه، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم!

« ارباب، من دارم این مطالب را در اتاق «لولا» و روی کاغذ «لولا» برای تو می‌نویسم. به خاطر خدا خواهش می‌کنم خوب توجه کن! من معتقدم تنها کسی آدم است که می‌خواهد آزاد باشد. زن نمی‌خواهد آزاد باشد؛ در این صورت آیا زن آدم است؟

« برای خاطر خدا فوراً بهمن جواب بده. من تو را، ارباب مهربانم، از

ضمیم قلب می‌بوسم.

« مخلص، الکسیس زوربا.»

وقتی از خواندن نامه زوربا فراغت یافتم تا مدتی مرد دمادم. نمی‌دانستم آیا باید مکدر شوم یا بخندم، یا این مرد بدی را که پوسته زندگی یعنی منطق و اخلاق و درستی را می‌ترکاند و به جوهر آن دست یابد تحسین کنم. او تمام خصال کوچک را که آن همه مفیدند فاقد است و تنها یک خصلت معذب و دشوار و خطرناک برایش باقی‌مانده است که او را به طرزی مقاومت ناپذیر به سمت مرز نهایی، یعنی پرتگاه، سوق می‌دهد.

این کارگر بی‌سواد وقتی می‌نویسد قلمها را در شور و هیجان جوشان

خود می‌شکند. درست مثل آدمهای نخستین که پوست میمونی خود را دور ریخته‌اند، یا مثل فیلسفان بزرگ، در حیطه مسائل اساسی افتاده‌است و آن مسائل برای او از ضروریات فوری و مبرم شده‌اند. او مثل بچه‌ها تمام اشیا را انگار برای اول‌بار است که می‌بیند، و دائم در ابراز تعجب و پرس و جو است. هر چیزی در نظرش معجزآسا جلوه می‌کند و هر روز صبح وقتی چشم می‌گشاید و درختان و دریا و سنگها و پرنده‌ها را می‌بیند مات و متحیر می‌ماند و داد می‌زند: این موجود خارق‌العاده چیست و این معماهای درخت و دریا و سنگ و پرنده‌نم چیستند؟

بیاددارم روزی که با هم به‌سمت ده روان بودیم به‌پیرمردی ریزاندام برخوردیم که بر قاطری سوار بود. زوربا به‌محض دیدن آن حیوان چشمان خود را دراند و به‌او زل زد. نگاههای وی چندان شرربار و دریده بود که روستایی وحشت کرد و فریاد زد:

– برای خاطر خدا قاطر مرا چشم نزن!

و علامت صلیب کشید.

من رو به‌سوی زوربا برگرداندم و پرسیدم:

– مگر تو با این پیرمرد چه کردی که چنین داد می‌زند؟

– من؟ من کاریش نکردم! فقط به‌قاطرش نگاه کردم. این تو را متعجب نمی‌کند، ارباب؟

– چه چیز؟

– که در دنیا چیزی هم به‌نام قاطر هست.

روز دیگری من همچنان که در ساحل دراز کشیده‌بودم و کتاب می‌خواندم زوربا آمد، رو به‌روی من نشست، سنتورش را روی زانو انش گذاشت و شروع به‌نواختن کرد. من سر برداشتم و نگاهش کردم. کم‌کم حالت چهره‌اش تغییر کرد، نشاط وحشیانه‌ای بر او چیره شد، گردن دراز و چروکیده‌اش را تکان داد و شروع به‌آوازخواندن کرد.

آهنگهای مقدونی، تصنیفهای عامیانه محلی و فریادهای وحشیانه‌ای

بود که سرمی داد. حنجره آدمی به زمانهای ماقبل تاریخ برگشته بود، به زمانهایی که فریاد ترکیبی عالی از همه آن چیزهایی بود که ما امروز موسیقی و شعر و فکر می‌نامیم. فریادهای آخ! آخ! زوربا از اعمق درونش بیرون می‌زد و همه آن قشر نازک را که ما تمدن می‌نامیم از هم می‌شکافت و به آن جانور درنده ابدی، به آن خدای پشمalo، به آن گوریل هولناک راه می‌داد که بیرون بپرد.

زغال لینیت، سود و زیان، بانو هورتانس و نقشه‌های آینده همه محظی شدند. آن فریاد همه را با خود می‌برد و ما دیگر به هیچ چیز نیاز نداشتیم. هر دو بی‌حرکت بر آن ساحل کرتی، تمام تلخیها و شیرینیهای زندگی را در سینه خود گرفته بودیم. دیگر تلخی و شیرینی وجود نداشت، خورشید جا به جا می‌شد و شب فرامی‌رسید. دباکبر به دور محور بی‌حرکت آسمان می‌رقصید، ماه بالا می‌آمد و وحشتزده به دو حیوان حقیر که بر شنها آواز می‌خوانند و از هیچ کس بیم نداشتند می‌نگریست.

зорبا که از فرط آوازخواندن سخت به هیجان آمده بود ناگهان به حرف آمد و گفت:

- هی، رفیق! آدمیزاد جانور درنده‌ای است. کتابهایت را دور بیندار، خجالت نمی‌کشی؟ آدمیزاد جانور درنده‌ای است و درندگان که کتاب نمی‌خوانند.

لحظه‌ای ساكت ماند و باز به خنده افتاد. گفت:

- تو می‌دانی خدا آدم را چگونه آفرید؟ می‌دانی نخستین کلماتی که این جانور آدمی نام خطاب به خدا گفت چه بود؟

- نه. من از کجا بدانم؟ من که آنجا نبودم.

зорبا با چشمان شربار داد زد: ولی من آنجا بودم.

- پس خودت بگو!

зорبا نیمی تحت تأثیر خلسه‌ای که به او دست داده بود و نیمی به شوخی و تمسخر شروع به بافتن قصه افسانه‌آمیز آفرینش کرد:

- خوب، ارباب، گوش کن! یک روز صبح خدا افسرده و پکر از خواب

بیدار شد و با خود گفت: «آخر من چه خدایی هستم؟ آدمیزاده‌ای هم نیست که مرا ثنا بگوید و بهنامم سوگند بخورد، یا مرا سرگرم کند. دیگر، از اینکه مثل یک جغد پیر زندگی کنم به تنگ آمده‌ام!» در کف دست خود تف کرد، آستینه‌ها یش را بالا زد، عینکش را به چشم گذاشت، یک تکه کلوخ برداشت، بر آن آب دهان ریخت، از آن گل ساخت، گل را چنانکه باید ورز داد، آدمکی از آن ساخت و در جلو آفتاب گذاشت.

«هفت روز بعد، آن را از جلو آفتاب برداشت. پخته شده بود. خدا نگاهش کرد، به خنده افتاد و با خود گفت:

«بر شیطان لعنت! اینکه خوکی است ایستاده روی دوپا! این ابدآ آن چیزی که من می‌خواستم نیست. الحق که افتضاح کرده‌ام!
پس‌گردن آدمک را گرفت، تیپایی به او زد و گفت:

«یا الله بزن به چاک! دیگر کاری نداری جز اینکه بروی و بچه‌خوکه‌ایی مثل خودت پس بیندازی. زمین مال تو. برو گم شو! یک دو، یک، دو، قدم رو!
ولی، جان من، آن مخلوق ابدآ خوک نبود. کلاه پشمی ترمی بر سر گذاشته، کتی لاتوار به دوش انداخته، یک شلوار چین‌دار پوشیده بود و چارو قی با منگوله‌های قرمز به پا داشت. از این گذشته به کمرش خنجر تیزی زده بود —
که حتماً شیطان آن را به او داده بود — و روی آن نوشته شده بود: «دخلت را خواهم آورد!»

«او آدم بود. خدا دست پیش آورد تا آدم آن را ببوسد، ولی آدم سبیلش را تاب داد و گفت:

«برو کنار، پیر مرد؛ می‌خواهم رد شوم!»
در اینجا زوربا وقتی دید که من دارم از خنده ریسه می‌روم مکثی کرد،
ابرو درهم کشید و گفت:
— نخند ارباب. این عین واقع بود که گفتم.
— ولی آخر تو از کجا می‌دانی؟
— این جوری حس می‌کنم، و من هم اگر به جای آدم بودم همین کار را

می‌کردم. من از سرم التزام می‌دهم که آدم غیر از این نکرده است. تو به حرف کتابها اعتماد مکن و به حرفهای من باور کن!
و بی‌آنکه منتظر جواب من بماند دستهای زمخت خود را دراز کرد و باز به‌نااختن سنتور پرداخت.

*

من هنوز نامه معطر زوربا را با آن تصویر قلب تیرخورده در دست داشتم و تمام آن روزهای سرشار از جوهر آدمیت را که با او و در کنار او گذرانده بودم بیادمی‌آورد. در کنار او زندگی لطف دیگری پیدا کرده بود. دیگر عمر نه تداوم ریاضی ماجراها بود و نه در وجود من یک مسأله فلسفی غیرقابل حل. عمر ماسه‌گرم الکرده بود و من فرولغزیدن ملایم آن را از لای انگشتانم حس می‌کردم.

زمزمه‌کنان با خود گفتم: درود بر زوربا! او بهادرات ذهنی من که در وجودم لرزان بودند جسم گرم و محبوبی بخشیده است، و وقتی در کنارم نباشد من باز شروع به لرزیدن می‌کنم.

یک ورق کاغذ برداشتیم، کارگری را صدا زدم و یک تلگراف فوری، به‌این مضمون، برای مخابره فرستادم:
«فوری برگرد!»

۱۴

بعد از ظهر روز شنبه اول ماه مارس بود. من به تخته سنگی رو به دریا تکیه زده مشغول نوشتن بودم. آن روز نخستین پرستو را دیده بودم و خوشحال بودم. وردنخانی ام بر ضد بودا بی هیچ مانعی بر صفحه کاغذ جریان داشت و مبارزه ام با او معتمد تر شده بود؛ دیگر شتاب نداشت و از رهایی خود مطمئن بودم.

ناگهان روی شنها صدای پا شنیدم. سر برداشتم و پیره پری دریایی خودمان را دیدم که آراسته به سان یک کشتی کهن، برافروخته و نفس زنان، در طول ساحل غل می خورد و می آمد. انگار برای چیزی نگران بود.
با شور و تشویش داد زد:

– نامه‌ای آمد؟

به خنده جواب دادم:

– بله! و بلند شدم که به پیشوازش بروم. گفتم خیلی چیزها به تو پیغام داده، روز و شب به فکر تو است، و نوشته که نه خواب دارد و نه خوراک، و دیگر تاب جدایی از تو را ندارد.

زن بیچاره که از نفس افتاده بود گفت:

– فقط همین را گفته؟

دلم به حالت سوخت. نامه را از جیبم درآوردم و وانمود کردم که دارم می خوانم. پیره پری دریایی دهان بی دندانش را باز کرده بود، چشمها ریزش

برهم می خورد، و نفس زنان گوش می داد.
من تظاهر به خواندن کردم و چون عمدًا گیر می کردم چنین جلوه دادم
که نمی توانم نوشه را خوب بخوانم:

«ارباب، دیروز رفته بودم به یکی از این رستورانهای معمولی که ناهار
بخورم. گرسنهام بود. دیدم زن جوانی در نهایت حسن و جمال وارد شد؛ یک
الهه واقعی بود. وای خدایا! چقدر به بوبولینای من شباهت داشت! فوری اشک
از دیدگانم چون چشمها جوشیدن گرفت و بعض گلولیم را فشرد، چنانکه دیگر
نمی توانستم لقمه را فروبدهم! برخاستم، حساب میزم را دادم و رفتم. و من که
هر سی و شش روز یک بار به فکر قدیسین می افتم، چنان بهشور و شوق آدم،
ارباب، که فوری به سوی کلیسای سن میناس شتافتیم تا شمعی برای او روشن
کنم.

«همچنان که دعا می خواندم گفتم: یا حضرت سن میناس، کاری بکن
که من خبرهای خوشی از فرشته محبوبم دریافت کنم؛ کاری بکن که هر چه
زودتر بالهمان تو هم برو!

بانو هورتانس که چهره اش از شادی روشن شده بود قاه قاه خندید.
من که مکث کرده بودم تا نفس تازه کنم و دروغهای تازهای سرهم کنم
پرسیدم:

– چرا می خندی، عزیز؟ چرا می خندی؟ اینها در من، بر عکس، گریه
بر می انگیزد.

همچنان که می خندید، قدقدکنان گفت:

– اگر می دانستی ... اگر می دانستی ...

– چه را، چه را؟

– بالها ... منظور این ناقلا از «بالها» پاهاست. وقتی با هم تنها هستیم
به پاهامان می گوید «بال». اینکه می گوید: بالهمان تو هم برونده یعنی ... هی!
هی! هی! ...

– حالا بقیه اش را گوش کن، جانم، تا مات و متغیر بمانی: ...

ورق زدم و باز تظاهر به خواندن کردم:

«امروز باز از جلویک دکان سلمانی رد می‌شدم. در آن دم مردگ سلمانی طشت پر از آب و صابون خود را در بیرون خالی می‌کرد. بوی خوش همه‌کوچه را برداشته بود. من باز به فکر بوبولینا افتادم و شروع به گریستن کردم. ارباب، من دیگر نمی‌توانم دوری او را تحمل کنم، و حتماً دیوانه خواهم شد. و عجب اینکه شعر هم برای او گفته‌ام. پریروز خوابم نمی‌برد و غزلی برای او ساختم که از تو خواهش می‌کنم برایش بخوانی تا ببیند که چقدر در عذابم.

آه! ای کاش می‌توانستیم، من و تو، در کوچه باگی به هم برسیم،
 «در کوچه باگی گشاده که غم و اندوه ما را در خود جا می‌داد!

«من حتی اگر تکه‌تکه شوم، یا با ساطور ریز ریزم کنند،
 «خرده استخوانها یم خواهند کوشید که به سوی تو بستابند!»

بانو هورتانس با چشمان از حال رفته و نیم‌بسته، شاد و سرخوش، از ته دل گوش می‌داد. حتی نوار باریک دور گردنش را که خفه‌اش می‌کرد برداشت و چین و چروکهای آن را آزاد گذاشت. لبخند می‌زد و خاموش بود. حس می‌شد که فکرش، خوش و شادان، در جاهای دوری سیر می‌کند.

ماه مارس، علفهای تازه، گلهای ریز سرخ و زرد و حنایی، و آبهای زلالی که در آن قوهای سپید و سیاه دسته دسته می‌خواندند و جفتگیری می‌کردند. قوهای سفید ماده بودند و قوهای سیاه نر، و نوکهای ارغوانی‌شان نیمه‌باز بود. مارماهیهای آبی‌رنگ براق از آب بیرون می‌آمدند و با مارهای بزرگ زردنگ در هم می‌لولیدند. بانو هورتانس به سن چهارده سالگی برگشته بود و در اسکندریه و بیروت و ازمیر و قسطنطینیه بر فرشهای مشرق زمینی، و سپس در کرت بر عرش براق کشتهایها می‌رقصید... دیگر خوب بخاطر نمی‌آورد، و همه چیز در ذهن او با هم مخلوط شده بود، سینه‌اش بالا می‌آمد، و ساحل دو پاره می‌شد. ناگهان، در آن دم که او می‌رقصید، دریا از کشتهایی پوشیده شد که جلو بدن‌شان

طلایی و عقبشان از چادرهای رنگارنگ و پرچمهای ابریشمین پوشیده بود. از آن چادرها پاشاهایی بیرون می‌آمدند که فینه قرمزان منگوله‌های زرین داشت و بیگهای پیر ثروتمند که بهزیارت می‌رفتند، با دست پر از هدیه‌های گرانبها و بهدبالشان بیگزادگان افسرده امروز. و نیز دریاسالاران با کلاه سه‌شاخه برآشان و ملوانان با یقه‌ایی که از سفیدی برق می‌زد و با شلوارهای گشاد مواجهشان از آنجا بیرون می‌آمدند. و نیز کرتیان جوان با شلوارهای پفکرده از ماهوت آبی روشن و چکمه‌های زرد و با دستمال سیاه به دور سر بیرون می‌آمدند. و نیز زوربای تنومند که از عشق‌ورزی لاغر شده بود و انگشت‌تری درشت به عنوان نامزدی به انگشت و تاجی از گلهای بهار نارنج بر موهای خاکستری خود داشت بیرون آمد...

از تمام مردانی که او در زندگی پر ماجرای خود با ایشان آشنا شده بود یکی نبود که در آنجا نباشد، و حتی آن قایقران پیر قوزو که دندانهای جلویش افتاده و شبی او را با قایق خود در آبهای قسطنطینیه به گردش برده بود حضور داشت. شب شده بود و هیچ کس ایشان را نمی‌دید. همه و همه بیرون می‌آمدند، و در همان حال، در پشت سرشار مارماهیها، مارها و قوها جفتگیری می‌کردند. مردان بیرون می‌آمدند و همچون مارهای عاشق در فصل بهار که به صورت رشته‌های مستقیم و سوت‌زن بهم می‌چسبند، خوشوار با او جفت می‌شدن؛ و در وسط خوش، بانو هورتانس چهارده ساله، بیست‌ساله، سی‌ساله، چهل‌ساله، شصت‌ساله، سفید و سر تا پا لخت و خیس از عرق، با لبان نیمه باز بر دندانهای ریز و تیز خود، بی‌حرکت و سیری‌ناپذیر و با پستانهای سیخ‌شده سوت می‌زد.

هیچ یک از عاشقان گم نشده و هیچ کدام نمرده بودند. همه در سینه پلاسیده او با لباس رزم زنده شده بودند. گفتی بانو هورتانس یک کشتی بلند سه‌دله بود و همه عاشقانش — چون او چهل و پنج سال بود که توی کار افتاده بود — از انبارها و عرشه و طنابهای آن بالا می‌رفتند، و او با هزاران سوراخ که پیدا کرده و هزاران بار قیراندو شده بود به سوی اخرين بندری که از

مدتها پیش سخت مشتاق رسیدن بهآن بود — یعنی ازدواج — روان بود. و زوربا بههزار چهره، از ترک و مغربی و ارمنی و عرب و یونانی، درمیآمد، و بانو هورтанس با در آغوش فشدن او انگار همه آن کاروان مقدس پایان ناپذیر را در بغل می‌فرشد...

پیره‌پری دریایی ناگهان متوجه شد که من مکث کرده‌ام. رؤیای او بگتنا درهم ریخت، پلکهای سنگینش را بالا گرفت و همچنان که لبهای خود را با ولع تمام می‌لیسید به‌لحنى ملامت‌بار زمزمه کنان گفت:

— چیز دیگری نگفته؟

— بیش از این چه می‌خواهی، خانم هورتانس؟ مگر نمی‌بینی که در تمام نامه فقط از تو صحبت شده‌است؟ نگاه کن، چهار صفحه تمام است! و در گوشة آن عکس یک قلب تیرخورده هم هست. زوربا مدعی است که خودش آن را کشیده‌است. ببین که چگونه عشق آن را از این رو بهآن رو سوراخ کرده‌است. و در آن زیر زیر هم، عکس دو کبوتر را نگاه کن که دارند یکدیگر را می‌بوسد و روی بالشان با حروف بسیار ریز نامرئی دو اسم با جوهر قرمز نوشته شده که توی هم رفته‌اند: هورتانس — زوربا.

نه کبوتری بود و نه نوشته‌ای ولی چشمان ریز پیره‌پری دریایی از اشک پر شده‌بود و او هر چه را که دلش می‌خواست می‌دید.

قانع نشده باز پرسید:

— چه دیگری نیست؟ دیگر هیچ چیزی نیست؟

همه آن حرفها — بالها و آبهای کف‌صابونی دکان سلمانی و کبوتران کوچک — کلمات خوب و قشنگی بود، ولی باد هوا بود. در صورتی که مغز زنانه واقع‌بین او چیزی ملموس‌تر و اطمینان‌بخش‌تر می‌خواست. در مدت عمرش چقدر از این حرفهای زیبا شنیده‌بود! چه نفعی از آنها عایدش شده‌بود؟ تازه پس از آن همه سال کار و زحمت تنها روی زمین مانده‌بود.

باز به‌لحنى ملامت‌آمیز زمزمه کرد:

— هیچ چیز دیگر نیست؟ هیچ؟

همچون ماده‌آهویی و امانده چنان در چشمان من نگریست که دلم
به حالش سوخت. گفتم:

– چرا، یک چیز خیلی خیلی مهم دیگر هم گفته، خانم هورتанс، و
به همین جهت، من آن را برای آخرسر نگاهداشتم.
آهی کشید و گفت:

– چه...؟

– نوشته که به محض برگشتن، خود را به پای تو خواهدانداخت تا با
چشمان اشکبار از تو تقاضای ازدواج کند. دیگر صبر و قرار ندارد. می‌خواهد تو
را «زن کوچولو»ی خودش بکند و تو بشوی بانو هورتанс زوربا، تا دیگر هیچ‌گاه
از هم جدا نشود.

این بار آن چشمان ریز نمناک براستی شروع به اشک‌ریختن کردند. این
بود اوج شادی او و آن بندر مقصود که آن همه آرزوی رسیدن به آن را داشت،
این بود؛ آن حسرتی که در تمام عمرش با او قرین بود! دست‌یافتن به آرامش
خیال و غنومند در بستری حلال، و دیگر هیچ!

چشمان خود را با دست پوشاند و با وقار و تشخص یک بانوی محتشم
گفت:

– خوب، من می‌پذیرم، ولی لطفاً به او بنویس که اینجا، در ده، تاج گل
بهار نارنج پیدا نمی‌شود. او باید آن را از کاندی بیاورد. دو شمع سفید هم با
نوارهای گلی‌رنگ و با نقل اعلای بادامی بیاورد. یک پیراهن سفید عروسی با
جو رابهای ابریشمین و دم‌پایی حریر هم برای من بخرد. لحاف و ملافه خودمان
داریم، به او بنویس نیاورد. تختخواب هم خودمان داریم.

فهرست سفارش‌های خود را تنظیم کرد و از هم‌اکنون از شوهر خود یک
مأمور خرید حسابی ساخت. از جا برخاست و ناگهان حالت یک زن موquer
شوهردار به خود گرفت و گفت:

– می‌خواهم پیشنهادی به تو بکنم، یک پیشنهاد جدی.
و سپس نگران و مشوش مکث کرد.

- بگو، خانم هورتانس، من در اختیارت هستم.

- من و زوربا به تو علاقه‌مندیم. تو مرد مهربانی هستی و روی ما را زمین نمی‌اندازی. حاضری شاهد عقد ما بشوی؟

من بر خود لرزیدم. آن قدیمها در خانه پدر و مادرم کلفت پیری داشتیم به اسم دیاماندو¹ که سنش از شست گذشته بود. پیره دختری بود که بر اثر باکره‌ماندن نیمه‌دیوانه و عصبی و پلاسیده شده بود، سینه نداشت و سبیلو هم شده بود. این زن عاشق میتسو² شاگرد سقط‌فروش محله شد که جوانک دهاتی چرکین ولی خوش‌آب و رنگی بود و هنوز ریشش در نیامده بود.

زنگ هر یک‌شنبه از پسره می‌پرسید:

- پس تو کی با من عروسی می‌کنی؟ زود باش، مرا بگیر دیگر! تو چطور می‌توانی طاقت بیاری؟ من که دیگر نمی‌توانم!
شاگرد سقط‌فروش شیطان که سر به سر زنگ می‌گذاشت و می‌خواست مشتری خود را از دست ندهد در جواب می‌گفت:

- من هم نمی‌توانم طاقت بیارم، دیاماندوای عزیزم، من هم نمی‌توانم. فقط تو باید هنوز صبر کنی. باز یک خرد تحمیل کن تا من سبیل در بیاورم... بدین گونه سالها سپری می‌شد و دیاماندوای پیر صبر می‌کرد. اعصابش آرام گرفت، سردردش کم شد و لبهای اخم‌الودش که هرگز طعم بوسه نچشیده بودند به خنده باز شدند. دیگر رختها را با دقت بیشتری می‌شست، گمتر بشقاب می‌شکست و غذاها را هم نمی‌سوزاند.

یک شب محramانه از من پرسید:

- ارباب کوچولوی من، تو حاضری شاهد عقد ما بشوی؟

در حالی که گلویم از ترحم فشرده‌می‌شد جواب دادم:

- البته که حاضرم، دیاماندوای.

آن ماجرا مرا سخت ناراحت کرده بود، بدین جهت وقتی شنیدم که بانو

هورتанс نیز عین همان جمله را تکرار کرد بر خود لرزیدم و جواب دادم:
– البته که حاضرم، خانم هورتанс. این برای من افتخاری است.

او بلند شد، چند حلقه مویی را که از کلاهش بیرون زده بود مرتب کرد و
لبهای خود را لیسید و گفت:

– شب به خیر، دوست من، شب به خیر. امیدوارم که او هر چه زودتر
پیش ما برگردد!

می‌دیدمش که خرامان خرامان دور می‌شد و قد و بالای فرتوتش را با
ناز و ادای یک دختر جوان پیچ و تاب می‌داد. شادی به او بال داده بود و
دم‌پاییهای کهنه تابیده‌اش چاله‌های کوچک و عمیقی در ماسه‌ها پدیدمی‌آورد.
هنوز دماغه را دور نزده بود که صدای فریادهای گوشخراس و شیون و
زاری از ساحل به گوش رسید.

من برخاستم و شروع به دویدن کردم. در آن پایینها، بر دماغه مقابل،
زنان شیون می‌کردند، گویی بر مرده‌ای مرثیه می‌خواندند. از تخته سنگی بالا
رفتم و به تماشا پرداختم. از آبادی، مردان و زنان دوان دوان می‌آمدند و پشت
سر ایشان سگها پارس می‌کردند. دو سه سواری هم پیشاپیش می‌تاختند و ابر
غلیظی از گرد و غبار بلند کرده بودند.

با خود اندیشیدم که حتماً مصیبتی روی داده است، و بستاب به سمت
دماغه سرازیر شدم.

همه‌مه بیش از پیش شدید می‌شد. در پرتو خورشید رو به غروب دو سه
ابر گلی رنگ بهاری در آسمان بی حرکت مانده بودند. درخت انجیر با کره مقدس
از برگهای سبز پوشیده شده بود.

ناگهان بانو هورتанс را دیدم که ژولیده مو و نفس زنان بازگشته و یک
لنگه از دم‌پاییهایش از پایش درآمده بود که آن را به دست داشت و گریه کنان
می‌دوید و جیغ می‌زد:

– خدای من ... خدای من ...

تا مرا دید یکه خورد و نزدیک بود روی من بیفتند که گرفتمش. پرسیدم:

- چرا گریه می‌کنی؟ چه شده؟
و کمکش کردم تا دمپایی سوراخ شده‌اش را به‌پا کرد.

- می‌ترسم... می‌ترسم...

- از چه؟

- از مرگ!

از هوا بُوی مرگ شنیده و وحشت برش داشته‌بود. من بازوی شل و ول او را گرفتم، اما آن تن فرتوت مقاومت می‌کرد و می‌لرزید. باز داد زد:

- من نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...

بدبخت از نزدیک شدن به منطقه‌ای که مرگ در آنجا ظاهر شده‌بود سخت وحشت داشت. نبایستی عزرائیل او را ببیند و به یادش بیفتند... بیچاره پری پیر ما هم مثل همهٔ پیرهای دیگر می‌کوشید که خودش را لای علفها پنهان کند و بهرنگ سبز درآید، یا در خاک پنهان شود و رنگ قهوه‌ای تیره به خود بگیرد تا استمار کند و عزرائیل نتواند او را تمیز بدهد. سر در میان شانه‌های چاق و خمیدهٔ خود فروبرده‌بود و می‌لرزید.

خودش را تا نزدیکی درخت زیتونی کشید، بالاپوش وصله‌دارش را باز کرد و گفت:

- مرا بپوشان، دوست من، مرا بپوشان و برو ببین چه خبر است.
- سردت است؟

- سردم است، مرا بپوشان.

من او را با مهارت تمام چنان پوشاندم که با خاک اشتباه می‌شد، و سپس رفتم.

کم‌کم به دماغه نزدیک می‌شدم و اکنون مرثیه‌خوانیها را تشخیص می‌دادم. می‌میتو دوان دوان از جلو من رد شد. داد زدم:

- چه شده، می‌میتو؟

می‌میتو بی‌آنکه بایستد جواب داد:

- خودش را غرق کرده! خودش را غرق کرده!

— که؟

— پاولی پسر ماوراندونی.

— چرا؟

— بیوهزن ...

این کلمه در هوای غروب جان گرفت و ناگهان تن نرم و خطرناک بیوهزن جلوه گر شد. من به پای تخته سنگها که همه مردم ده در آنجا جمع شده بودند رسیدم. مردان با سر بر هنر ساکت ایستاده بودند، و زنان که لچکشان به روی شانه افتاده بود گیسو می کنندند و جیغهای بلند گوش خراش می کشیدند. جسدی پریده رنگ و بادکردہ روی قلوه سنگها افتاده بود. ماوراندونی پیر بی حرکت بالای سر نعش ایستاده بود و نگاهش می کرد. دست راستش را به روی چوب دستی اش تکیه داده و با دست چپش ریش خاکستری مجعدش را در چنگ گرفته بود.

ناگهان صدایی نافذ از میان جمع برخاست و گفت:

— لعنت بر تو ای زن جنایتکار! خداوند کیفر این گناه را به تو خواهد داد!

زنی به یک جست از جا پرید، رو به سوی مردان کرد و گفت:

— یعنی در بین شما مردی پیدا نمی شود که سر این زنکه را روی زانوی

خود بگذارد و مثل سر گوسفند گوش تا گوش ببرد؟ باه! ای جماعت ترسوا!

و به طرف مردها که ساکت و صامت نگاهش می کردند تف انداخت.

کندومانولیو^۱ قهوه چی اعتراض کرد و داد زد:

— تو نباید ما را تحقیر کنی، دلی کاترینا^۲، نباید! در ده ما مرد شجاع

بزن بهادر زیاد است و تو خواهی دید!

من خودداری نتوانستم و داد زدم:

— شرم‌آور است، رفقا! این زن بیچاره چه تقصیر دارد؟ مقدر چنین

1. Kondomanolio

2. Deli-Katerina دلی واژه ترکی و به معنی دیوانه است، یعنی کاترینای دیوانه. — م.

بوده است. مگر شما از خدا نمی‌ترسید؟
ولی هیچ کس جواب نداد.

مانولاکاس^۱ پسر عمومی مغروفه تنہ هیولای خود را خم کرد، نعش را بغل زد، و اول کسی بود که راه آبادی را در پیش گرفت.

زنها زوزه می‌کشیدند، صورت می‌خراشیدند و گیسو می‌کنند. وقتی دیدند که دارند جسد را می‌برند دویدند تا به آن بیاویزند، لیکن ماوراندونی پیر عصای خود را رو به ایشان تکان داد، آنان را کنار زد و خود در رأس دسته قرار گرفت. آنگاه زنها در حالی که نوحه می‌خوانندند به دنبال او راه افتادند. مردها از پشت سر ایشان ساکت می‌آمدند.

همه در فضای نیمه‌تاریک غروب ناپدید شدند و بار دیگر صدای تنفس آرام دریا شنیده شد. من به اطراف خود نگریستم. تنها مانده بودم.

با خود گفتم: «من هم برگردم به خانه‌ام! این هم روزی بود که به سهم خودش کم غم و غصه به همراه نداشت!»

متفكر و معموم کوره راه را در پیش گرفتم. این مردم را تحسین می‌کردم که چنین تنگ و گرم با رنجهای بشری مخلوط می‌شدند: بانو هورتانس، زوربا، بیوه‌زن، و این پاولی رنگ‌پریده که شجاعانه خود را به دریا انداخته بود تا درد و غم خویش را در آب خاموش کند. و کاترینای دیوانه که داد می‌زد سر بیوه‌زن را مثل سر گوسفند ببرند، و ماوراندونی که حاضر نبود در حضور دیگران گریه کند، یا حتی حرف بزند. تنها من عاجز و عاقل بودم، نه خونم به جوش می‌آمد، نه با شور و شدت کسی را دوست‌می‌داشتم و نه از کسی متنفر بودم. اکنون می‌خواستم باز وضع را اصلاح کنم و همه گناهها را ناجوانمردانه به گردن تقدیر بیندازم.

در تاریک روشن غروب عمو آن‌گنوستی را تشخیص دادم که هنوز در آنجا روی سنگی نشسته بود. چانه‌اش را روی چوب درازش تکیه داده بود و

به دریا نگاه می‌کرد.

صدایش زدم، نشنید. به او نزدیک شدم. مرا دید و سر تکان داد.
زمزمه کنان گفت:

– بیچاره بشر! این هم یک جوان که از دست رفت! بدبخت بیش از این
نمی‌توانست غم و غصه او را تحمل کند، خودش را به آب انداخت و غرق کرد.
خلاص شد!

– خلاص شد؟

– بله، خلاص شد، پسرم، خلاص شد! او دیگر زندگی را می‌خواست
چکار؟ اگر با بیوه‌زن ازدواج می‌کرد دیری نمی‌گذشت که بگومگوها شروع
می‌شد و شاید هم کار به رسوایی می‌کشید. آن سلیطه درست عین مادیان است
و تا چشمش به یک مرد می‌افتد شروع می‌کند به شیشه کشیدن. و اگر هم ازدواج
نمی‌کرد همین خود عذابی در زندگی او می‌شد و خیال می‌کرد سعادت بزرگی را
از دست داده است! در جلو رویش گرداب بود و پشت سرش پرتگاه.

– اینطوری حرف نزن، عمو آنا گنوستی! هر کس حرفهای تو را بشنود از
خود قطع امید خواهد کرد.

– نه بابا، نترس. به جز تو کسی اینجا نیست که حرفهای مرا بشنود، و
تا زه اگر هم بشنود باور نمی‌کند. تو ببین، تا به حال کسی خوشبخت‌تر از من
بوده است؟ من مزرعه‌ها، موستانه‌ها، زیتونستانه‌ها و یک خانه دوطبقه داشتم و
ثروتمند بودم. زن خوب و فرمانبرداری هم گیرم آمده که همه‌اش پسر برای من
می‌آورد. هرگز ندیده‌ام که این زن سر بلند کند و رودررو به من نگاه کند. و
بچه‌های من نیز همه پدران خوبی برای خانواده خود هستند. من هیچ شکوه
نمی‌کنم، و نوه هم زیاد پیدا کرده‌ام. دیگر بیش از این چه می‌خواستم؟ من
عمیقاً ریشه دوانده‌ام، و با این حال اگر قرار بود زندگی را از سر شروع کنم مثل
پاولی سنگی به گردن خود می‌بستم و خود را به دریا می‌انداختم. زندگی حتی
برای آنهایی هم که خوشبخت‌اند سخت است. بلی، این قحبه زندگی خیلی
خشن است!

- ولی عمو آناگنوستی، تو چه کم داری و از چه شکوه می‌کنی؟
 - گفتم که من چیزی کم و کسر ندارم ولی تو برو از دل مردها بپرس.
 لحظه‌ای خاموش ماند و باز به دریا که شروع به تاریکشدن کرد بود
 نگریست. سپس در حالی که چوب‌دستی اش را تکان می‌داد داد زد:
 - خوب، پاولی، تو خوب کردی! بگذار زنها جیغ بکشنند. اینها زناند و
 عقل و شعور ندارند. تو خلاص شدی، پاولی، و پدرت هم این را می‌داند؛ و برای
 همین هم هست که آخ نمی‌گوید.
 نگاهش آسمان و کوههایی را که اکنون در شرف محوشدن بودند
 در نور دید.

گفت: این هم شب. بهتر است برگردیم به خانه.
 ناگهان ایستاد، گفتی از همه حرفهایی که بر زبانش رفته بود پشمیمان
 شده بود، انگار گذاشته بود که راز بزرگی از دهانش بپرد و اینک می‌کوشید آن را
 برگرداند.

دست خشکیده اش را روی شانه من گذاشت و لبخندزنان گفت:
 - تو جوانی، گوش به حرف پیرها مده! اگر دنیا به حرف پیرها رفته بود
 خیلی زود ویران شده بود. هر گاه بیوه‌ای بر سر راه تو آمد بپر روش! زن بگیر و
 بچه پس بینداز و در این کار تردید مکن. این خلبازیها کار جوانه است!

*

به کلبه خود رسیدم، آتش روشن کردم و چای عصرانه را درست کردم.
 خسته بودم و گرسنه‌ام بود، با حرص و ولع شروع به خوردن کردم و زمام خود را
 به یکباره به دست این لذت حیوانی سپردم.

ناگهان میمیتو را دیدم که سر کوچک و پهنش را از لای پنجه به درون
 آورد، بهمن که در کنار آتش چمباتمه زده و مشغول خوردن بودم نگریست و
 لبخند شیطنت آمیزی زد.

- برای چه آمده‌ای، میمیتو?
 - ارباب، من از طرف بیوه‌زن چیزی برای تو آورده‌ام... یک سبد

پرتقال. او گفت که این آخرین محصول باغش است.
من دستپاچه شدم و گفتم:

– از طرف بیوهزن؟ او چرا میوه برای من فرستاده است?
– می‌گفت به پاس آن حرفهای خوبی است که امروز عصر بهدهاتیها
گفتی.

– کدام حرفهای خوب؟

– من دیگر نمی‌دانم. من فقط چیزهایی را که او گفت تکرار می‌کنم و بس.
و سبد پرتقال را روی تختخواب من خالی کرد. تمام کلبه بوی عطر
گرفت.

– به او بگو که من از هدیه مرحومتی اش بسیار متشکرم و توصیه می‌کنم
که مراقب خودش باشد. باید از خودش مواظبت کند و در ده ظاهر نشود،
می‌فهمی؟ بگو چند مدت در خانه بماند تا این سانحه فراموش بشود. فهمیدی
می‌میتو؟

– همین، ارباب؟

– بله، همین، برو دیگر!

می‌میتو چشمکی زد.

– گفتی همین؟

– برو دیگر!

او رفت. من یک پرتقال آبدار را که به شیرینی عسل بود پوست کندم.
دراز کشیدم و خوابم برد. در خواب دیدم که تمام مدت شب را در زیر درختان
پرتقال قدم می‌زنم؛ باد گرمی می‌وزید، سینه لخت من بالا می‌آمد و من یک
شاخه ریحان به پشت گوش زده بودم. جوان روستایی بیست ساله‌ای بودم که در
باغ پرتقال قدم می‌زدم و سوت زنان انتظار می‌کشیدم. انتظار چه کسی را
می‌کشیدم، نمی‌دانم، ولی قلبم می‌خواست از شادی بترکد. سبیلم را رو به بالا
تاب می‌دادم و در تمام مدت شب از پشت درختان پرتقال به دریا، که مثل یک
زن آه می‌کشید، گوش می‌دادم.

۱۵

آن روز باد شدید و سوزانی می‌و زید که از آن سوی دریا، از شنهای افریقا می‌آمد. ابرهایی از ماسه ریز به صورت گردباد برخاسته بود و در گلو و ریه آدم فرومی‌رفت، دندانها را به صدا درمی‌آورد و چشمها را می‌سوزاند، و برای آنکه آدم بتواند لقمه‌نانی بخورد که گردش ن بر آن ننشسته باشد می‌بایست درها و پنجره‌ها را محکم ببندد.

هوا سنگین بود. من نیز در آن روزهای کسالت‌آور که شیره نباتی شروع به بالارفتن می‌کند دستخوش ناراحتیهای ناشی از فصل بهار، یعنی دچار خستگی، انقباضی در سینه، مورموری در تمام بدن و میلی – میل یا خاطره؟ – به خوشی ساده و ممتد شده بودم.

کوره راه منتهی به کوه را که از سنگریزه پوشیده شده بود در پیش گرفتم. ناگهان به سرم زده بود که بروم و شهرک باستانی «مینوئن»^۱ را که پس از سه یا چهار هزار سال تازه از زیر خاک درآمده بود و اینک باز خود را در پرتو آفتاب محبوب کرت گرم می‌کرد تماشا کنم. با خود می‌گفتم شاید پس از یک راه‌پیمایی سه چهار ساعت، خستگی بتواند این کسالت بهاری مرا تسکین بخشد.

سنگها، خاکی رنگ و لخت – از آن لختهای براق – و کوه عبوس و خلوت بود، همان گونه که من دوست‌می‌داشتم. جغدی که از نور دریده

۱. نام ساکنان قدیم Minoan کرت که سه چهار هزار سال پیش در آنجا می‌زیستند و تمدنی در خشان داشتند. —م.

خورشید کور شده بود با آن چشمان زرد و گرداش بر سنگی نشسته بود و حالتی موقر و زیبا و پر از راز داشت. من آهسته و سبک راه می‌رفتم ولی او ترسید و بیصدا پر کشید و در میان سنگها ناپدید شد.

هوای بوی پونه صحرایی می‌داد. نخستین گلهای زرد و لطیف جگن از هم‌اکنون در میان خاربنها می‌شکفتند.

وقتی به ویرانه‌های آن شهرک باستانی رسیدم حیرت‌زده بر جا ماندم. ظاهرًا ظهر بود، چون پرتو خورشید عمودی می‌تابید و آثار خرابه را غرق در روشنایی کرده بود. آن ساعت در ویرانه‌های شهرهای قدیمی ساعت خطرناکی است، چون هوا آکنده از فریاد و از ارواح است. همین که شاخه‌ای صدا کند، مارمولکی بخزد، ابری بگذرد و سایه بیندازد و حشت بر آدمی مستولی می‌شود. هر وجب خاکی که لگد شود مزاری است و اموات به‌ناله درمی‌آیند.

کم‌کم چشمم به آن روشنایی دریده عادت می‌کرد. اکنون در بین آن خرابه‌ها اثر دست انسان را تشخیص می‌دادم: دو خیابان عریض که با تکه‌های سنگ براق مفروش شده بودند، و از چپ و راست آنها، کوچه‌های تنگ و مارپیچ جدا می‌شدند. در وسط، میدان مدوری بود که میعادگاه عموم بود، و درست در کنار آن، با رعایت کامل اصول دموکراتیک، قصر پادشاه با ستونهای مضاعف و پله‌های سنگی عریض و ملحقات متعدد آن واقع بود.

در قلب شهر، آنجا که سنگها بیش از همه جا از اثر پای آدمیان ساییده شده‌اند، ظاهرًا معبد افراشته بوده و الهه بزرگ با پستانهای برجسته و دور از هم، و با بازویان پیچیده به‌ماران در آنجا قرار داشته است.

همه جا آثار دکه‌ها و مغازه‌ها و فشاریهای روغن زیتون‌گیری و آهنگریها و درودگریها و کارگاههای کوزه‌گری بود. لانه مورچه‌های بود که استادانه و در پناه ساخته و پرداخته شده بود و از هزاران سال پیش مورچگان در آن نابود شده بودند. در دکانی صنعتگری مشغول ساختن یک کوزه دودسته از یک سنگ رگه‌دار بوده، لیکن مجال اتمام آن را نیافته بود. قلم حجاری از دستش افتاده و هزاران سال بعد در نزدیکی همان کار ناتمام پیدا شده بود.

پرسش‌های بیهوده و احمقانه همیشگی چرا؟ و برای چه؟ بار دیگر به سراغ آدمی می‌آیند و دل را زهراگین می‌کنند. این کوزه ناتمام که شور و قریحه استاد هنرمند، در اوج شادی و اطمینان بر آن خرد شده بود مرا در غم و اندوه فربود.

ناگهان چوپان بچه‌سالی با صورت آفتاب‌سوخته و زانوان سیاه‌شده و با دستمال ریشه‌داری که به دور موهای مجعدش بسته بود در کنار آن کاخ ویرانه بر تخته سنگی سبز شد و داد زد:
– یا الله رفیق!

من می‌خواستم تنها باشم. خود را به نشنیدن زدم ولی چوپانک به لحنی تمسخر آمیز زد زیر خنده و گفت:

– خودت را به کری می‌زنی، رفیق؟ سیگار داری؟ سیگاری به من بده که در این بیابان سخت دلم گرفته است.

کلمات آخر را با چنان تأثیری ادا کرد که دلم به حالت سوخت. سیگار نداشت و خواستم بهاو پول بدهم، ولی اوقات چوپانک تلخ شد و داد زد:
– مرده‌شور پول را ببرد! پول را می‌خواهم چکار؟ به تو گفتم دلم گرفته،

سیگاری به من بده!

به لحنی یأس آمیز گفت:

– ندارم، سیگار ندارم.

چوپانک که از خود بدر شده بود نوک عصایش را محکم بر زمین کوبید و داد زد:

– نداری! نداری! پس تو جیب‌هایت چیست که این طور باد کرده‌است؟
من ضمن اینکه اشیا داخل جیب‌هایم را یک به یک بیرون می‌آوردم
جواب دادم:

– یک کتاب است و یک دستمال، با کاغذ و مداد و یک چاقو. چاقو را می‌خواهی؟

– من خودم دارم، همه چیز دارم: نان، پنیر، زیتون، چاقو، درفش، چرم

برای پوتینهایم و یک قممه هم آب. خلاصه همه چیز دارم، فقط سیگار ندارم:
پس مثل این است که هیچ چیز ندارم. خوب، تو در این خرابه‌ها چه می‌کنی؟

– آثار باستانی را تماشا می‌کنم.

– از آن چه می‌فهمی؟

– هیچ!

– من هم چیزی از اینها نمی‌فهمم. اینها مرده‌اند و ما زنده‌ایم. بهتر است بروی پی کارت. برو، بهامان خدا!

انگار روح آن اماکن بود که مرا از آنجا می‌راند.

به لحنی حاکی از اطاعت گفتم:

– باشد، می‌روم.

در حالی که دستخوش دلهره خفیفی شده‌بودم بسرعت راه بازگشت از کوره‌راه را درپیش گرفتم.

یک لحظه سر برگرداندم و چوپانک را که دلش گرفته بود بر سر همان سنگ ایستاده دیدم. موهای مجعدش از زیر دستمال سیاه بیرون زده و با باد جنوب در تموج بود. از پیشانی تا نوک پاهاش نور می‌بارید. انگار مجسمه مفرغی نوجوانی را در برابر خود می‌دیدم. اکنون عصای چوپانی‌اش را از پشت حایل شانه‌ها کرده بود و سوت می‌زد.

من راه دیگری درپیش گرفتم و به سمت ساحل سرازیر شدم. گاه‌گاه نسیمه‌ای گرم و معطری که از باغهای نزدیک می‌آمد از بالای سر من رد می‌شد. زمین بوی عطر می‌داد، دریا می‌خندید، و آسمان آبی برق و جلای فولاد را داشت.

زمستان جسم و روح ما را می‌فرساید، ولی اینک گرما که سینه ما را باز می‌کند در کار آمدن است. من همچنان که پیش می‌رفتم ناگهان صدای گرفته‌ای شبیه به قارقار کلاع از هوا شنیدم. سر بالا گرفتم و آن منظره شگفت‌انگیز را که از دوران کودکی تا به‌آن دم همیشه مرا منقلب کرده بود دیدم: مرغان کلنگ همچون لشکری با آرایش جنگی از سرزمینهای گرمسیر

بازمی‌گشتند و همچنان که در افسانه آمده است پرستوها را بر بالهای خود و در حفره‌های عمیق تن استخوانی خود حمل می‌کردند.

آهنگ منظم و خدشهناپذیر سال، چرخ‌گردنده زمانه، چهار چهره زمین که یکی پس از دیگری از تابش خورشید روشن می‌شوند، و حیات که در گذر است، همه و همه، یک بار دیگر مرا در اندوهی جانکاه فروبردند. بار دیگر این هشدار وحشتناک همراه با صدای فریاد کلنگها در من طینین انداخت که این حیات تنها حیات آدمی است و حیات دیگری وجود ندارد، و هر لذتی که می‌توان برد در همین دنیاست و بس، و هیچ فرصت دیگری در ابدیت بهما داده نخواهد شد.^۱

ذیروحی که این هشدار بی‌رحمانه و در عین حال سرشار از دلسوزی را می‌شنود تصمیم می‌گیرد که بر رذیلتها و ضعفهای خود پیروز گردد و تنبی و امیدهای واهم خود را مغلوب سازد و دوستی بهر یک از ثانیه‌های زندگی خود که در راه گریز همیشگی اند بیاویزد.

نمونه‌های بزرگی به ذهن می‌آیند که بروشنه نشان می‌دهند انسان چیزی به جز یک موجود گمشده نیست و عمر با لذتها حقیر و رنجهای ناچیز و سخنان یاوه بپایان می‌رسد. آدم دلش می‌خواهد داد بزند و لب بگزد که: «چه ننگ!»

کلنگها عرض آسمان را طی کردند و در سمت شمال ناپدید شدند، لیکن در فکر من بهجیغ زدن با آن صدای گرفته خود و به پریدن بی‌امان از یک ور شقیقه‌ام به طرف دیگر ادامه دادند.

به دریا رسیدم. در کنار آب با قدمهای شتابزده راه می‌رفتم. چه کسالت‌آور است تنها قدمزدن در کنار دریا! هر موجی و هر پرنده‌ای در هوا شما را صدا می‌زند و تکلیفتان را به یادتان می‌آورد. وقتی آدم با جمع قدم می‌زند

کاواز دهل شنیدن از دور خوش است.
(خیام)

۱. این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

همه با هم می‌خندند و صحبت می‌کنند، و این صداها مانع می‌شوند از اینکه صدای موجها و پرندگان به‌گوش برسد و شما بفهمید که آنها چه می‌گویند. شاید هم آنها چیزی نگویند و چون ببینند که در حال عبورید و سرگرم پرچانگی، فقط نگاهتان کنند و خاموش بمانند.

بر سنگریزه‌ها دراز کشیدم و چشمانم را هم گذاشتم. با خود فکر می‌کردم که: «این روح چیست و چه رابطه نهانی بین او و دریا و ابرها و عطرها هست؟ گویی خود روح نیز دریا و ابر و عطر است...»

برخاستم و باز راه افتادم، چنانکه گویی تصمیمی گرفته‌بودم. چه تصمیمی؟ نمی‌دانم.

ناگهان از پشت سر صدایی شنیدم:

– کجا می‌روی، ارباب؟ به‌صومعه؟

رو برگرداندم. پیرمردی قوی‌هیکل و کوتاه‌قد که چوبدستی نداشت و دستمال سیاه تابیده‌ای به دور موهای سفیدش بسته‌بود لبخندزنان به‌طرف من دست تکان می‌داد. به‌دبیال او پیرزنی می‌آمد و پشت سر پیرزن دخترشان که سیه‌چرده‌ای بود با چشمان رمیده و لچک سفیدی بر سر داشت.

پیرمرد باز پرسید: به‌صومعه می‌روی؟

و ناگهان متوجه شدم که خودم هم تصمیم گرفته‌بودم از آن سمت بروم. ماهها بود که دلم می‌خواست به‌این صومعه کوچک راهبه‌ها که نزدیک دریا بنا شده‌است بروم، ولی هرگز نتوانسته‌بودم به‌این خواسته خود جامه عمل بپوشانم. و اینک این تصمیم را جسم آن روز عصر ناگهان گرفته‌بود.

در جواب گفتم:

– آره، به‌صومعه می‌روم تا به‌سرودهای مریم عذر اگوش بدهم.

– آن حضرت پشت و پناهت باد!
قدم تنگ کرد و به‌من ملحق شد.

– تو همان هستی که می‌گویند شرکت زغالی؟

– آره، خودم.

– خوب. مریم مقدس به تو خیر برساند! تو در حق این ده خوبی می‌کنی و به مردم فقیر و عیالوار نان می‌رسانی. خیر ببینی!
و لحظه‌ای بعد، پیرمرد شیطان که لابد می‌دانست کاروبار ماکساد است این سخنان تسلی‌بخش را نیز به‌گفته افزود:

– فرزند، حتی اگر نفعی هم برای تو نداشته باشد نگران نباش و بدان که ضرر نمی‌کنی. روحت یکراست به‌بهشت خواهدرفت.
این درست همان آرزویی است که من دارم، پدربرزگ.

– من سواد چندانی ندارم ولی یک بار در کلیسا چیزی از گفته‌های مسیح شنیدم که در مغز ن نقش بسته است و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. مسیح گفته است: «هر چه داری بفروش تا گوهر اعظم را بخری»، و این گوهر اعظم، فرزند، همان رستگاری روح است. و تو برای دست یافتن به‌آن گوهر اعظم خوب راهی در پیش گرفته‌ای.

گوهر اعظم! چند بار این اسم در ظلمات ذهن من به‌متابه یک قطره درشت اشک درخشیده باشد خوب است؟

ما دو مرد از جلو راه افتادیم و زنها که دسته‌اشان را صلیب‌وار درهم انداخته بودند از عقب می‌آمدند. ما گاه‌گاه جمله‌ای می‌پرندیم: «شکوفه‌های زیتون به درخت خواهند ماند؟... باران خواهد بارید که جو دانه بزند؟» ظاهراً هر دومان گرسنه بودیم، چون صحبت را به‌غذا کشانده بودیم و هیچ نمی‌خواستیم موضوع را عوض کنیم.

– تو چه غذایی را بیش از همه دوست‌داری، پدربرزگ.
– همه غذایها را، پسرم، همه را. این گناه بزرگی است که آدم بگوید این غذا خوب است و آن یک بد!
– چرا؟ مگر آدم حق ندارد انتخاب کند؟
– البته که نه، حق ندارد.
– آخر چرا؟
– برای اینکه کسانی هستند که گرسنه‌اند.

من شرمنده شدم و سکوت کردم. هرگز قلب من نتوانسته بود به این درجه از بزرگواری و شفقت برسد.

زنگ کوچک صومعه، شاد و شنگول و شبیه به صدای زن، شروع به نواختن کرد.

پیرمرد علامت صلیب کشید و زمزمه کنان گفت:

— آن باکره مذبوح پشت و پناه ما باد! با دشنه ضربتی به گردن او خورده که خون از آن جاری است. در زمان دزدان دریایی ...

و پیرمرد شروع به قصه بافی درباره مصائب مریم عذرآکرد، چنانکه گفتی درباره یک زن واقعی، یک زن جوان پناهندۀ و شکنجه دیده که کافران به او خنجر زده‌اند و او گریه کنان با طفل خود از مشرق زمین آمدۀ است، سخن می‌گوید.

پیرمرد ادامه داد:

— سالی یک بار خون گرم واقعی از زخم او جاری می‌شود. یادم می‌آید یک وقت در روز عید آن حضرت، آن وقتها که من هنوز سبیل در نیاورده بودم، از همه دهات مردم برای زیارت او سرازیر شده بودند. آن روز پانزدهم ماه اوت بود. ما مردها در حیاط دراز کشیده بودیم که بخوابیم و زنها در داخل صومعه بودند. آن وقت من در خواب مریم عذرآ را دیدم که فریاد می‌زد. بسرعت از جا پریدم، تا پای تمثال او رفتم و دست روی گلویش گذاشتم. خیال می‌کنی چه دیدم؟ انگشت‌هایم آغشته به خون شد ...

پیرمرد باز علامت صلیب کشید، سر برگرداند و به زنها نگاه کرد.
داد زد:

— راه بیایید، زنها! همت کنید! دیگر رسیدیم.

سپس صدای خود را پایین آورد و باز گفت:

— من آن وقتها هنوز زن نگرفته بودم. در پای تمثال آن حضرت به رو درافت‌ام و تصمیم گرفتم این دنیای پر دروغ و دغل را ترک کنم و کشیش بشوم ...

در اینجا شروع کرد به خنديدين. گفتم:

- چرا می خندی، پدر بزرگ؟

- آخر خنده دارد، فرزند! در همان روز عید، شیطان در لباس زنانه جلو من سبز شد. خودش است!

و بی آنکه سر برگرداند فقط با نوک انگشت شست به پشت سر اشاره کرد و پیروزی را که ساکت به دنبال ما می آمد نشان داد و گفت:

- حالا که آدم از دیدن او دلش بهم می خورد، نگاهش نکن. آن وقتها دختر جوانی بود که مثل ماهی در جنب و جوش بود. مردم به او «زیبای دراز مژگان» لقب داده بودند و این الحق اسم بامسمایی برای آن سلیطه بود. اما حالا، آه! بیچاره ما! چه شد آن مژه‌ها؟ همه ریخت!

در آن دم، پشت سر ما، پیروزی مثل سگ بدخلقی که به زنجیر بسته باشد غرش خفه‌ای کرد ولی چیزی نگفت.

پیرمرد با دست اشاره کرد و گفت:

- این هم صومعه!

در کنار دریا و در فاصله بین دو تخته سنگ بزرگ، آن صومعه کوچک سر تا پا سفید می درخشید. در وسط، گنبد نمازخانه بود که تازه آن را سفید کرده بودند، و به سان پستان زن، کوچک و گرد بود. در اطراف نمازخانه، پنج شش حجره با درهای آبی رنگ دیده می شد. در حیاط، سه درخت بزرگ سرو، و در طول دیوار، درختان قطور انجیر و حشی به گل نشسته بودند.

ما قدم تند کردیم. نغمه موزون سرودهای روحانی از پنجه باز صومعه تا پیش ما می آمد و هوای آلوده به نمک از بوی گیاه حسن لبه معطر شد. در ورودی، واقع در وسط نمازخانه، چهار طاق به روی حیاط تمیز و معطر و مفروش از قلوه سنگهای سیاه و سفید صومعه باز بود. در طول دیوارهای سمت راست و چپ، گلدانهای اکلیل کوهی و مرزنگوش و ریحان به ردیف چیده بودند.

چه آرامشی و چه صفائی! اکنون خورشید غروب می کرد و دیوارهای سفید شده با آهک، رنگ گلی به خود می گرفتند.

نمازخانه کوچک که گرم و اندکی روشن بود بوی موم می‌داد. زن و مرد در دود بخور می‌لویلندند، و پنج شش راهبه که سر تا پای خود را به جامه‌های سیاه و بلند و چسبان پیچیده بودند با صدای زیر و دلنشیں خود سرود «خداآوند قادر متعال» را می‌خوانندند. آنان لحظه به لحظه زانو می‌زدند و صدای خشن خش دامنه‌هاشان شبیه به صدای بال پرنده به گوش می‌رسید.

سالها بود که من سرودهای مریم عذر را نشنیده بودم. در شور و غرور عهد شباب، از جلو کلیساها با خشم و تحقیر می‌گذشتم. لیکن با گذشت زمان نرم شده بودم. حتی گاه‌گاه به جشن‌های باشکوه مذهبی مثل نوئل و «ویژیل»^۱ و رستاخیز مسیح نیز می‌رفتم و از احیای مجدد طفلى که در درون من بود لذت می‌بردم. رعشه‌های عارفانه سالهای پیشین در من به پستی گراییده و تبدیل به لذتهاي حاصل از زیبایی‌شناسی شده بود. و حشیان معتقدند که وقتی سازی از سازهای موسیقی دیگر به درد اجرای آیینهای مذهبی نخورد، نیروی ملکوتی خود را از دست می‌دهد و آهنگهای موزون بیرون می‌دهد. در من نیز مذهب تنزل کرده و تبدیل به هنر شده بود.

به گوشه‌ای رفتم و به منبر چوبی برآق که از تماس دستهای مؤمنان مثل عاج لیز شده بود تکیه دادم. همچنان که مسحور شده بودم به سرودهای مذهبی عهد بیزانس که از اعماق زمان بر می‌آمد گوش می‌دادم: «سلام، ای مقام رفیعی که فکر بشری به حریمت نمی‌رسد! سلام، ای عمق بی‌انتهایی که چشم فرشتگان نیز قادر به دیدن تو نیست! سلام، ای زوجه باکره خداوند، ای گل سرخی که هیچ گاه پژمرده نمی‌شوی...»

و راهبه‌ها باز خود را با سر به زمین می‌انداختند و باز خشن خش جامه‌هاشان همچون صدای بال پرندگان بود. دقایق همچون فرشتگانی با بالهای معطر از عطر گیاه حسن‌لبه، که

۱. Vigile روز قبل از هر عید بزرگ مذهبی در آیین مسیح.—م.

۲. ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
(سعدی)

غنچه‌های گل سوسن به دست داشتند و به وصف زیباییهای مریم مترنم بودند، از پی هم می‌گذشتند. خورشید غروب کرد و ما را در کرک محملي و آبی‌رنگ شفق بجا گذاشت. بیادنمی‌آورم که چگونه خود را در حیاط یافتیم. من آنجا با مادر پیر روحانی ارشد صومعه و دو راهبه جوان، در زیر بلندترین درخت سرو تنها مانده بودم. نوچه راهبه‌ای آمد و به من قاشقی مربا و آب خنک و قهوه تعارف کرد و گفت و گوی آرام شروع شد.

از معجزات حضرت مریم گفتیم و از زغال لینیتیت و از مرغان خانگی که اکنون، در بهار، شروع به تخم‌گذاری می‌کردند، و از خواهر روحانی او دوکسیا¹ که به بیماری صرع مبتلا بود. بیچاره پی‌درپی غش می‌کرد و روی سنگفرشهای کف نمازخانه می‌افتداد، و مثل ماهی به خود می‌تپید و می‌پیچید، کف از دهان می‌ریخت و لباسهای خود را پاره‌پاره می‌کرد.

مادر روحانی آهی کشید و به گفته افزود:

– سی و پنج سالش است. این سن، سن ملعونی است، ساعات آن دشوار می‌گذرد! باشد که بانوی مذبوح، حضرت مریم، بهدادش برسد و او را شفا بخشد. تا ده پانزده سال دیگر شفا خواهد یافت.

من وحشتزده زیر لب گفتم: ده پانزده سال!...

مادر روحانی بتندی گفت:

– مگر ده پانزده سال چیست؟.. به‌ابدیت فکر کن!

من جواب ندادم. می‌دانستم که ابدیت هر یک از دقایقی است که می‌گذرد. دست مادر روحانی را که دستی چاق و سفید بود و بوی بخور می‌داد بوسیدم و رفتم.

شب شده بود. دو سه کلاغی شتابزده به لانه‌های خود بازمی‌گشتند. جغدها از شکاف درختان به طلب طعمه بیرون می‌خرزیدند. حلزونها، کرم‌های درخت، کرم‌های دیگر و موشهای صحرایی از خاک بیرون می‌آمدند تا طعمه

جغدها شوند.

مار اسرا را میزی که دم خود را میگزد، مرا در چنبر خود حبس کرد: زمین بچه میزاید و بچه‌های خود را میخورد، سپس بچه‌های دیگر میزاید و آنها را نیز به همان شیوه می‌بلعد.

من به اطراف خود نگریستم. هوا کاملاً تاریک شده بود. آخرین افراد اهل ده رفته بودند، خلوت مطلق بود و کسی مرا نمی‌دید. تنها بودم. کفشهای خود را کندم، پاهایم را در آب دریا غوطه دادم و روی شنها غلت زدم. احساس می‌کردم که نیاز به لمس سنگ و آب و هوا با تن برهنه خود دارم. سخن مادر روحانی، «ابدیت»، مرا خشمگین کرده بود و من افتادن آن را به روی خود، همچون کمندی که با آن اسباب وحشی را می‌گیرند، حس می‌کردم. جستنی کردم تا خود را خلاص کنم. احساس می‌کردم که نیازمندم با تن برهنه و سینه به سینه، زمین و دریا را لمس کنم و با یقین کامل دریابم که این چیزهای فانی دوست‌داشتمنی وجود دارند.

در اعماق درون خود فریاد می‌زدم: «تنها تویی که وجود داری، ای زمین، و من آخرین زاده توام که از پستانت شیر می‌خورم و آن را رهانمی‌کنم. تو نمی‌گذاری که من بیش از یک لحظه زنده بمانم، لیکن همان یک لحظه پستان می‌شود و من آن را می‌مکم.»

لرزشی بهمن دستداد؛ گویی با خطر پرت شدن در این واژه آدمخوار «ابدیت» مواجه شده بودم. بیاد آوردم که چگونه در زمان سابق — کی؟ حتی همین پارسال! — با شور و شوق و با چشمان بسته و بازویان گشاده به روی آن خم می‌شدم، با این استیاق که خود را به درون آن پرتاب کنم.

وقتی در دبستان در کلاس اول بودم، در قسمت دوم کتاب الفبای ما، به عنوان قرائت یک قصه پریان بود:

طفل خردسالی در چاه افتاده بود. آنجا شهر شگفت‌انگیزی یافته بود با باگهای پرگل و ریاحین و دریاچه‌ای از عسل و تلی از شیربرنج، با بازی‌چهای رنگارنگ. من بتدریج که جمله‌ها را هجی می‌کردم با هر هجایی بیشتر در عمق

قصه فرومی‌رفتم. باری، یک روز ظهر به‌هنگام بازگشتن از مدرسه، دوان دوان به‌خانه آمدم، به‌سمت لبۀ چاه حیاط که زیر داربست مو بود شتافتم و مجذوب و مسحور به‌تماشای سطح صاف و سیاه آب پرداختم. چندان نگذشت که به نظرم آمد آن شهر شگفت‌انگیز را با خانه‌ها و کوچه‌ها و بچه‌هایش و با داربستی از مو که پربار از انگور بود می‌بینم. دیگر تاب نیاوردم. سرم را به‌درون چاه خم کردم، بازوانم را گشودم و پا بر زمین کوفتم تا خیز بردارم و به‌چاه درافتم؛ لیکن در همان دم مادرم مرا دید، جیغی زد، دوید و بموقع رسید و کمرم را گرفت... بچه که بودم نزدیک بود به‌درون چاه بیفتم. وقتی بزرگ شدم نزدیک بود به‌درون واژه «ابدیت» و به‌درون بسا واژه‌های دیگر چون «عشق» و «امید» و «میهن» و «خدا» بیفتم. از هر واژه‌ای که می‌گذشتم این احساس بهمن دست می‌داد که از خطری جسته و یک قدم پیش رفته‌ام. ولی نه، من فقط تغییر واژه می‌دادم و همین را رستگاری می‌نامیدم. و اینک دو سال تمام است که به‌روی واژه «بودا» معلق مانده‌ام.

لیکن خوب حس می‌کنم که با بودن زوربا «بودا» آخرین چاه و آخرین واژه پرتگاه خواهد بود و من عاقبت برای همیشه رستگار خواهم‌شد. برای همیشه؟ این درست همان چیزی است که ما هر بار به‌خود می‌گوییم.

به‌یک جست از جا پریدم. از نوک پا تا فرق سر شاد و سرخوش بودم. لباسهایم را از تن بدرآوردم و به‌دریا زدم. امواج شوخ و شنگ دیوانه‌بازی می‌کردند، من نیز با آنها دیوانه‌بازی می‌کردم. وقتی بالاخره خسته شدم از آب بیرون آمدم، تنم را در باد شب خشک کردم و سپس با قدمهای بلند و سبک راه افتادم، با این احساس که از خطر بزرگی جسته و محکم‌تر از همیشه به‌ستان زمین چسبیده‌ام.

۱۶

همین که سواد ساحل لینیست پیدا شد ناگهان ایستادم. چراغ کلبه روشن بود.

با خود اندیشیدم: «لابد زوربا برگشته است!»

نزدیک بود بقیه راه را بدوم ولی خودداری کردم. با خود گفتم: «باید شادی خود را پنهان کنم، باید قیافه مکدر به خود بگیرم و ابتدا با او دعوا کنم. من او را برای کاری فوری به آنجا فرستاده بودم و او پولها را حیف و میل کرده و به آوازه خوانهای میخانه چسبیده و اینک با دوازده روز تأخیر برگشته است. باید خودم را عصبی نشان بدهم، بلی، باید...»

قدم آهسته تر کردم تا فرصت عصبانی شدن پیدا کنم. تلاش می کردم که عصبانی بشوم، ابرو درهم می کشیدم، مشت گره می کردم و همه حرکات آدم خشمگین را از خودم درمی آوردم تا اوقات خود را تلخ کنم ولی موفق نمی شدم. برعکس، هر چه فاصله ام با کلبه کمتر می شد بر شادی ام می افزود.

پاورچین پاورچین نزدیک شدم و از پنجره کوچک که روشن بود به درون نگریستم. زوربا روی زمین زانو زده، منقل را آتش کرده بود و داشت قهوه درست می کرد.

دلم آب شد و داد زدم:

– زوربا!

در بهیک ضربت باز شد و زوربا پابرهنه و بی پیراهن بیرون پرید. در

تاریکی گردن کشید، چشمش به من افتاد و بغل گشود، لیکن فوری خودداری کرد و دستها یش فروافتاد. به لحنی مردد، در حالی که صورتش را جلو آورده و بی حرکت در برابر من مانده بود گفت:

– از دیدار دوباره تو خوشوقتم، ارباب!

کوشیدم صدای خود را درشت‌تر کنم و به لحنی تمسخرآمیز گفتم:

– من هم خوشوقتم که تو بالاخره زحمت برگشتن به خودت دادی.

نzdیک نیا که تنت بوی صابون عطری می‌دهد.

زمزمه‌کنان گفت:

– آه، ارباب! با این حال کاش می‌دانستی که چقدر خودم را شسته و ساییده‌ام و پیش از اینکه به حضور تو بباییم چقدر این پوست صاحب مرده‌ام را کیسه‌کشیده‌ام. ببین، الان یک ساعت است که من دارم خودم را تمیز می‌کنم و لی این بوی لعنتی... بهر حال چه می‌شود کرد؟ این که دفعه اولش نیست. آخر خواهناخواه زایل خواهد شد.

من که نزدیک بود بزنم زیر خنده، گفتم:

– برویم تو!

داخل شدیم. کلبه بوی عطر و پودر و صابون و بوی زن می‌داد. همین که روی صندوقی چشمم به یک ردیف کیفهای دستی زنانه و قالبهای کوچک صابون عطری و جوراب و یک چتر قرمزنگ آفتایی و یک شیشه کوچک عطر^۱ افتاد، داد زدم:

– خوب، بگو ببینم، این اسبابها دیگر چیست؟

зорبا سرافکنده و زممه‌کنان گفت:

– سوغاتی است...

من در حالی که می‌کوشیدم لحن عصبی به خود بگیرم گفتم:

– سوغاتی؟ سوغاتی چه؟

۱. در متن ترجمه انگلیسی کتاب نوشته است: «دو شیشه کوچک عطر».

- ناراحت نشو، ارباب؛ سوغاتی است برای بیچاره بوبولینا؛ آخر عید پاک
نزدیک است و آن بیچاره هم ...

من بار دیگر جلو خنده خودم را گرفتم و گفتم:
تو آن چیزی را که از همه مهمتر است برای او نیاورده‌ای.
- چه را؟

- ای بابا! تاج عروسی را!

- چه؟ منظورت را نمی‌فهمم.

آن وقت، ماجرای شوخی مضحکی را که با آن پیره‌پری عاشق کرده
بودم، شرح دادم.

زوربا سر خود را خاراند و لحظه‌ای به فکر فرورفت. آخر گفت:
- نمی‌بایست چنین کاری بکنی، ارباب؛ جسارت نباشد کار خوبی
نکرده‌ای. شوخيه‌ای از اين قبيل، ارباب جان... خودت می‌دانی که زن موجود
ضعیف و زودرنجی است، چند بار باید این مطلب را به تو گفت؟ مثل یک ظرف
چینی است که باید با احتیاط به آن دست زد.

من احساس خجلت کردم. پشیمان هم شده‌بودم ولی دیگر خیلی دیر
بود. موضوع صحبت را عوض کردم و پرسیدم:

- سیم چه شد؟ ابزارها کو؟

- همه را آورده‌ام، همه را؛ خلقت تنگ نشود! سیم نقاله، لولا، بوبولینا...
آره، ارباب، همه چیز مرتب است!

قهوه‌جوش را از روی آتش برداشت، فنجان مرا پر کرد، از نان شیرینی
کنجددار که با خود آورده‌بود و از حلوای عسلی که می‌دانست من خیلی دوست
دارم بهمن داد و با مهربانی گفت:

- یک قوطی گنده حلوای عسلی هم برای تو سوغات آورده‌ام. می‌بینی
که فراموش نکرده‌ام. برای طوطی نیز یک کیسه بادام زمینی آورده‌ام. هیچ
کس را فراموش نکرده‌ام. می‌بینی که حواسم کاملاً بجا است، ارباب!

من همان طور که روی زمین نشسته بودم از شیرینی کنجددار و حلوای

عسلی خوردم و قهقهه‌ام را نوشیدم. زوربا هم قهقهه خود را هرت می‌کشید و سیگار دود می‌کرد، بهمن می‌نگریست و چشمها یش مثل چشم‌های مار مرا مسحور کرده بود.

در حالی که لحن صدای خود را ملایم‌تر کردم پرسیدم:
- راستی، شیطان پیر، آن مسأله‌ای را که آزارت می‌داد توانستی حل کنی یا نه؟

- چه مسأله‌ای، ارباب؟
- که آیا زن هم بشر است یا بشر نیست.
زوربا با تکان‌دادن دستهای پت و پهنهش جواب داد:
- ای بابا! اینکه حل شده! بلى، زن هم بشر است، موجودی است مثل ما مردها، بلکه بدتر! وقتی چشمش به کیف پول تو بیفتد سرش گیج می‌رود و خودش را به تو می‌چسباند؛ آزادی خود را از دست می‌دهد و خوشحال هم هست که از دست می‌دهد، چون، ملاحظه می‌کنی، در ماورای فکرش همان کیف پول است که می‌درخشد. ولی بزودی ... آه! ولشان کن، ارباب!
از جا برخاست و سیگارش را از پنجره به بیرون پرت کرد. آنگاه گفت:
- حال مردانه صحبت کنیم. اینک هفتة مقدس در پیش است و ما سیمها را خریده‌ایم. اکنون وقتیش است که به صومعه برویم، آن خوکهای گنده را پیدا کنیم و اسناد مربوط به جنگل را پیش از اینکه ایشان سیم نقاله را ببینند و فکرهایی به کله‌شان بزنند ... به‌امضاشان برسانیم، می‌فهمی؟ وقت می‌گذرد، ارباب. این از آن کارها نیست که آدم مس‌مس بکند. تا تنور گرم است باید نان را پخت^۱. باید کشتیها بیایند و چوب بار کنند تا هزینه‌هایی که کرده‌ایم جبران بشود ... این سفر من به کاندی خیلی خرج برداشته. می‌بینی که شیطان ... در اینجا سکوت اختیار کرد. دلم به حالت سوخت. به بچه‌ای می‌مانست که کار بدی کرده باشد و نداند چگونه جبران کند، و با تمام دل کوچکش بلرزد.

۱. در اصل چنین است: «باید حالا که موقعیت است محصولی برداشت.»

در دل بر خود نهیب زدم که: خجالت بکش، مرد! چطور دلت می‌آید
بگذاری جانی چنین نازنین از ترس بر خود بذرزد؟ برخیز! تو دیگر کجا می‌توانی
یکی چون زوربا پیدا کنی؟ برخیز اسفنج را بردار و همه گناهانش را پاک کن!»
بلند گفت:

- شیطان را ول کن زوربا، که ما کاری به او نداریم. گذشته‌ها گذشت^۱ و
تو هم فراموش کن. سنتورت را بردار و بنواز!
او بغل گشود، انگار باز می‌خواست مرا در آغوش بفشارد، لیکن این بار
نیز تردید کرد و بازوan گشاده خود را فروبست.

با یک شلنگ خود را به پای دیوار رساند، روی پنجه پا بلند شد و
سنتورش را پایین آورد. در آن لحظه که در برابر نور چراغ پیه‌سوز قرار گرفت و
من موهای سرش را دیدم که مثل واکس سیاه بود. داد زدم:

- بگو ببینم، پیره‌سگ، این موها چیست؟ این موهای سیاه را از کجا
آورده‌ای؟

зорبا شروع کرد به خنديدين و گفت:

- رنگشان کردم، ارباب، ناراحت نشو. بدمعصبه را رنگ کرده‌ام ...
- چرا؟

- چون به غیر تم برخورده بود. یک روز که با لولا گردش می‌کردیم و من
زیر بازوی او را گرفته بودم - یعنی نگرفته بودم، فقط این جور با نوک انگشت
نگاهش داشته بودم - ناگهان یک خانه شاگرد لعنتی، یک پادو فین‌فینی که
قدش از سه وجب تجاوز نمی‌کرد، بنای اذیت و آزار ما را گذاشت و مادر قحبه
داد می‌زد: «هی! پیرمرد، هی! پیرمرد! نوهات را کجا داری می‌بری؟» می‌فهمی،
ارباب؟ لولا خجالت کشید، و من هم. و برای اینکه از آن به بعد از بودن با من
خجالت نکشد همان شب رفتم سلمانی و موهایم را سیاه کردم.

من خنديدم. زوربا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

۱. در اصل چنین است: «چیزهای گذشته چیزهای فراموش شده هستند».

– بهنظر تو این خنده دارد، ارباب؟ با این حال گوش کن و ببین که آدمیزاد چه جانور عجیبی است. من از آن روز به بعد بكلی آدم دیگری شده‌ام. انگار موهای من براستی سیاه بوده و خودم هم باورم شده‌بود — می‌بینی، آدم چیزی را که به صلاحش نیست بآسانی فراموش می‌کند — و من برای تو قسم می‌خورم که بر نیروی جسمانی ام افزوده شده و لولا نیز به‌این موضوع پی‌برده است. و تو یادت می‌آید، ارباب، که من در اینجا درد کمری داشتم، آن درد هم خود به‌خود رفع شده‌است! می‌دانم که حرفهای مرا باور نمی‌کنی، چون این چیزها را کتابهای تو نمی‌نویسند.

خنده‌ای حاکی از تمسخر کرد، ولی زود پشیمان شد و گفت:

– ببخش، ارباب، من تنها کتابی که به عمرم خوانده‌ام سندباد بحری است، و تنها نتیجه‌ای که از آن گرفته‌ام ...

سنتور را پایین آورد و آرام‌آرام از جلدش بیرون کشید. سپس گفت:

– برویم بیرون. اینجا، در این چهاردیواری، سنتور راحت نیست. او هم یک جانور وحشی است و به‌فضا نیاز دارد.

بیرون آمدیم. ستارگان چشمک می‌زدند. شط کهکشان از این سر به‌آن سر آسمان جاری بود. دریا می‌جوشید.

روی سنگریزه‌های ساحلی نشستیم. امواج کف پاهای ما را می‌لیسیدند. زوربا گفت:

– وقتی آدم به‌پیسی افتاد باید به‌سیم آخر بزند. آخر که چه؟ بدختی به‌خیالش می‌تواند ما را ودادارد که لُنگ بیندازیم؟ بیا جلو، سنتور!

گفتم:

– زوربا، یک آهنگ مقدونی مال ولايت خودت را بزن.

زوربا گفت:

– آهنگی از کرت، ولايت تو، می‌زنم. ضمناً تصنیفی برایت می‌خوانم که در کاندی یادم داده‌اند، و از وقتی که این تصنیف را یاد گرفته‌ام زندگی ام عوض شده‌است.

لحظه‌اي به فكر فرورفت؛ باز گفت:

- ولی نه، زندگی ام عوض نشده‌است؛ فقط حالا می‌فهمم که حق با من بود.

انگشت‌های زمختش را روی سنتور گذاشت و گردن کشید. صدای وحشی و بم و سوزناک او بلند شد:

وقتی تصمیمی می‌گیری نترس و پیش برو!
زمام جوانی ات را رها کن که برنمی‌گردد، و حرامش مکن!

غمها پراکنده شدند، ناراحتیهای جزئی گریختند و روح به‌اوچ اعتلای خود رسید. لولا، زغال لینیتیت، سیم نقاله، «ابدیت»، و نگرانیهای خرد و کلان همه تبدیل به‌دودی آبی‌رنگ شدند که در هوا پخش گردید و به‌جز یک پروندهٔ فولادین که روح آدمی بود و آواز می‌خواند چیزی باقی نماند.

وقتی آن آواز غرور‌آمیز بپایان رسید من داد زدم:

- زوربا، همه را به‌تو بخشیدم! همه آن کارهایی که کرده‌ای حلالت باد!
آن زن آوازخوان، مویی که رنگ زده‌ای و پولهایی که خرج کرده‌ای، همه و همه را به‌تو بخشیدم. باز آواز بخوان!
او بار دیگر گردن لاغر خود را کشید و خواند:

شجاع باش و به‌خدا توکل کن، هر چه بادا باد!
یا تیرت به‌سنگ خواهد خورد و یا به‌مراد خواهی رسیدا

ده دوازده کارگری که نزدیک معدن می‌خوابیدند این آوازها را شنیدند. برخاستند، بستاب پایین آمدند و به‌دور ما چمباتمه زدند. آهنگ دلخواه خود را می‌شنیدند و مورمورشان شده‌بود. ناگهان چون بیش از آن خودداری نتوانستند کرد، نیمه‌لخت و با همان شلوار پف‌کرده‌شان از تاریکی بیرون جستند، به‌دور زوربا و سنتورش حلقه زدند و بر سنگریزه‌های درشت ساحل به‌رقض درآمدند. من که مجذوب شده‌بودم در سکوت نگاهشان می‌کردم. با خود

اندیشیدم: «این است آن رگه واقعی که من به دنبالش می‌گشتم؛ رگه دیگری نمی‌خواهم.»

*

صبح روز بعد، پیش از دمیدن خورشید، صدای ضربات کلنگها و صدای فریادهای زوربا در دالانهای معدن پیچیده بود. کارگران با شور و شوق کار می‌کردند. تنها زوربا بود که می‌توانست ایشان را چنین به کار بکشد. با او، کار تبدیل به شراب و آواز و عشق می‌شد و آنها را مست می‌کرد. خاک در دست او جان می‌گرفت. سنگ، زغال، چوب، و کارگران، همه با حرکات او هماهنگ می‌شدند، در دالانها، در نور سفید چراغهای آسیتلن، جنگی درمی‌گرفت و زوربا پیشاپیش همه می‌رفت و تن به تن می‌جنگید. بهر یک از دالانها و بهر یک از رگه‌ها نامی می‌داد، به نیروهای بی‌چهره، چهره می‌بخشید، و از آن پس دیگر رهایی آنها از دست او مشکل می‌شد.

می‌گفت: «وقتی می‌دانم که این دالان کاناوارو است (او دالان اول را به این نام می‌نامید) خیالم راحت است، او را به اسم می‌شناسم و او دیگر جرات نمی‌کند برای من بازی در بیاورد. همچنین «مادر ارشد»، و همچنین «کج و کوله»، و همچنین «شاشو». به تو گفتم که من همه‌شان را می‌شناسم و هر کدام را به اسم می‌شناسم.»

من آن روز بی‌آنکه او متوجه شده باشد وارد دالان معدن شده بودم. طبق معمول، مواقعي که کاملاً سرحال بود بر سر کارگران داد می‌زد و می‌گفت: – همت کنید، بچه‌ها، همت! به پیش تا کلک این کوه را بکنیم! ناسلامتی ما همه مرد هستیم، مگر نه؟ همه، جانوران درندۀ ایم که خدا هم از دیدن ما به لرزه درمی‌آید. شما کرتی و من مقدونی، باید به کمک هم دخل این کوه را بیاریم، نه اینکه او دخل ما را بیارد! ما همانهایی هستیم که ترکان عثمانی را از پا درآوردیم، آن وقت از این کوه زپرتی می‌ترسیم؟ یا الله به پیش!

کسی به حال دو خود را به زوربا رسانید. من در پرتو چراغ آسیتلن پوزه لاغر و باریک می‌میتو را تشخیص دادم.

میمیتو با صدای تند و نامفهوم خود داد زد:
- زوربا، زوربا!..

زوربا سر برگرداند و تا چشمش به میمیتو افتاد فهمید که موضوع چیست. دست زمخت خود را بلند کرد و داد زد:

- برو گم شو، بچه! بزن به چاک!

احمق پافشاری کرد و گفت:

- من از طرف خانم آمدهام ...

- به تو گفتم برو گم شو! ما کار داریم!

میمیتو پا به فرار گذاشت. زوربا با اوقات تلخی بر زمین تف کرد.
باز گفت:

- روز برای کار است، چون روز مرد است. شب برای عیش و خوشی است، چون شب زن است. همه چیز را که نباید با هم مخلوط کرد.
در آن دم من پیش رفتم و گفتم:

- رفقا، حالا ظهر است و وقت آن است که برای خوردن ناهار دست از کار بکشید.

زوربا سر برگرداند، چشمش به من افتاد و اخمهایش توهمند رفت. گفت:
- جسارت نشود، ارباب، به ما کاری نداشته باش. ناهار می خواهی خودت برو بخور. ما دوازده روز از کار عقب افتاده ایم که باید جبران کنیم. نوش جانت!

من از دلان بیرون آمدم و به سمت دریا سرازیر شدم. کتابی را که در دست داشتم گشودم. گرسنهام بود ولی گرسنگی ام را فراموش کردم. با خود اندیشیدم: «تفکر نیز برای خود معدنی است ... برویم!» و در دلانهای عظیم مغز فرورفتم.

چه کتاب ناراحتکننده‌ای! از کوههای پوشیده از برف تبت سخن می گفت و از معابد اسرا رآمیز و روحانیان خاموش با جامه‌های زرده شان که چون اراده خود را در یک نقطه متمرکز سازند جو اثیری را بر آن می دارند تا به هر

شکلی که خود بخواهند درآید.

قله‌های بلند و هوای آکنده از ارواح، جایی که همه‌همه بیهوده دنیا به‌آن نمی‌رسد. مرتاض اعظم شاگردان خود را که همه پسرچه‌های شانزده تا هیجده‌ساله هستند با خود برمی‌دارد و نیمه‌های شب به کنار دریاچه یخ‌بسته بالای کوه می‌برد. شاگردان لخت می‌شوند، یخ را می‌شکنند و لباسهای خود را در آن آب یخزده فرومی‌کنند، سپس باز همان لباسها را می‌پوشند و می‌گذارند تا به تن شان خشک شود. باز جامه‌ها را در آب فرومی‌برند و باز بر تن خود خشک می‌کنند و این کار را هفت بار تکرار می‌کنند. پس از آن، برای ادای نماز صبح به معبد برمی‌گردند.

از قله‌ای به بلندی پنج شش هزار متر بالا می‌روند، آسوده می‌نشینند، نفسهای عمیق و منظم می‌کشند و با اینکه بالاتنه‌شان لخت است سرداشان نمی‌شود. ظرفی آب منجمد در دست دارند، به‌آن خیره می‌شوند، تمام نیروی روحی خود را بر آن متمرکز می‌کنند، چندان که آب به جوش می‌آید، و آنگاه چای درست می‌کنند.

مرتاض اعظم شاگردان خود را به دور خویش جمع می‌کند و به‌ایشان چنین می‌گوید:

«بدا به حال آنکه در خود چشمۀ خوشبختی ندارد!

«بدا به حال آنکه می‌خواهد مردم از او خوششان بباید!

«بدا به حال آنکه حس نمی‌کند زندگی این دنیا و آن دنیا هر دو یکی است!»

*

شب فرار سیده بود و من دیگر خوب نمی‌دیدم که چیز بخوانم. کتاب را بستم و به دریا نگاه کردم. در دل اندیشیدم که: «باید که من خویشتن را از شر اشباحم برهانم.... بدا به حال آنکه نمی‌تواند گریبان خود را از چنگ بوداها و خداتها و وطنها و فکرها بیرون بیاورد!»

دریا ناگهان سیاه شده بود. ماه نو به سمت مغرب فرومی‌لغزید. از دور، در

باغها، سگان زوزه‌های حزن‌انگیز می‌کشیدند، و در تمام آن مسیل انعکاس صدای عووه‌ها بلند بود.

зорبا، آغشته به‌گل و لای، سر تا پا کثیف، پیدا شد. پیراهن پاره‌اش ریش ریش آویخته بود.

نzdیک من چمباتمه زد و به‌حنی حاکی از خرسنده‌ی گفت:
 - امروز کار خوب پیشرفت داشت و ما کار زیادی کردیم.
 من حرفه‌ای زوربا را می‌شنیدم بی‌آنکه معنی آنها را بگیرم. باز حواسم به‌صخره‌های دور دست اسرارآمیز رفته بود. از من پرسید:
 - به‌چه می‌اندیشی، ارباب؟ حواست جای دیگر است؟
 حواسم را جمع کردم و سر برگرداندم. به‌رفیق نگاه کردم و سر تکان دادم. در جواب گفتم:

- زوربا، تو خیال می‌کنی یک سندباد بحری هیولا هستی و زیاد هم لاف می‌زنی، چون در دنیا زیاد گشته‌ای. ولی تو بدبخت هیچ چیز ندیده‌ای! هیچ چیز، هیچ چیز! تازه من هم یکی هستم مثل تو. دنیا بسیار وسیع‌تر از آن است که ما تصور می‌کنیم. ما سفرها می‌کنیم و خشکیها و دریاها را در می‌نوردیم و با این وصف هنوز نوک دماغمان را از آستانه در خانه‌مان آنسوتر نبرده‌ایم.
 زوربا لبهاش را ورچید ولی چیزی نگفت؛ فقط مثل سگ باوفایی که کتک خورده باشد غرغیری کرد.

من ادامه دادم: کوهستانهایی وجوددارند بسیار بلند و عظیم و پراز معابد، و در آن معبدها مرتاضانی با ردای زردرنگ زندگی می‌کنند. این مرتاضان یک ماه، دو ماه، شش ماه، چهار زانو می‌نشینند و جز به‌یک چیز واحد نمی‌اندیشند، تنها به‌یک چیز، می‌فهمی؟ نه به‌دو چیز، به‌یک چیز. آنها مثل ما به‌زن و معدن زغال یا به‌کتاب و معدن زغال فکر نمی‌کنند: آنها تمام حواس خود را روی تنها یک چیز واحد متمرکز می‌نمایند و آن وقت معجزه می‌کنند. همین طوری است که معجزات روی می‌دهد. تو، زوربا، دیده‌ای که وقتی ذره‌بینی را جلو آفتاب نگاه می‌داری و همه اشعه خورشید را روی یک نقطه

متمرکز می‌کنی چه می‌شود؟ چندان نمی‌گذرد که آن نقطه آتش می‌گیرد؛ چرا؟ چون نیروی خورشید هر ز نرفته و همه آن روی یک نقطه جمع شده است. فکر انسان نیز همین طور است. آدم با متمرکز کردن هوش و حواس خود روی یک چیز واحد می‌تواند معجزه بکند. می‌فهمی، زوربا؟

زوربا نفسش بند آمده بود. یک لحظه تکانی به خود داد، گویی می‌خواست فرار کند؛ لیکن خودداری کرد و با صدای خفه‌ای غرغرکنان گفت:

- خوب، ادامه بده!

ولی ناگهان به یک جست از جا پرید، راست ایستاد و داد زد:

- ساکت! ساکت! چرا این حرفها را به من می‌زنی، ارباب؟ چرا فکر مرا مسموم می‌کنی؟ من که اینجا برای خودم راحتم چرا هلم می‌دهی؟ گرسنه‌ام بود و خدا یا شیطان (سرم بالای دار بود اگر بین این دو فرقی بگذارم) یک تکه استخوان جلوه اندخته‌اند و من داشتم آن را می‌لیسیدم. دم هم تکان می‌دادم و بلند بلند می‌گفتم «متشرکم! متشرکم!» ولی حالا...

پا بر زمین کوپید، پشت به من کرد و حرکتی به خود داد که انگار می‌خواست به طرف کلبه برود. ولی هنوز عصبانی بود. ایستاد و غرش‌کنان گفت:

- پیف! این خدا — شیطان هم چه استخوانی جلو من اندخته‌است!

یک پیره آوازخوان ناپاک! یک کهنه قایق کشیف!

یک مشت سنگریزه برداشت و به دریا پرتاپ کرد. باز داد زد:

- ولی آخر این کیست، این که استخوان جلو ما می‌اندازد کیست؟
اندکی صبر کرد، و چون جوابی نشستید از کوره دررفت و داد زد:

- هیچ حرف نمی‌زنی، ارباب؟ اگر می‌دانی به من بگو تا من هم اسمش را بدانم، و نگران نباش که خودم حسابی درستش می‌کنم! ولی آخر همین جوری، از کدام طرف بروم؟ سر و کله خودم را خواهم شکست.

گفتم:

- من گرسنه‌ام. برو غذا‌ای درست کن. اول غذامان را بخوریم!
- یعنی حتی یک شب هم نمی‌توان بی‌شام سرکرد، ارباب؟ من عمومی

داشتم که راهب بود و در ایام هفته چیزی به جز آب و نمک نمی خورد. یکشنبه‌ها و روزهای عید قدری هم سبوس به جیره خود اضافه می‌کرد. خوب، این آدم صد و بیست سال عمر کرد.

– صد و بیست سال عمر کرد چون ایمان داشت، زوربا. او خدای خود را یافته بود و دیگر غصه‌ای نداشت؛ ولی ما خدایی نداریم که بهما غذا بدهد. پس لطفاً آتش را روشن کن که چند تا ماهی داریم. یک سوپ گرم غلیظ با پیاز و فلفل زیاد که هر دومان دوست‌داریم درست کن، تا بعد ببینیم.

زوربا با عصبانیت گفت:

– چه چیز را ببینیم؟ آدم وقتی شکمش پر شد همه این چیزها را فراموش می‌کند.

– خوب، من نیز همین را می‌خواهم! اصلاً فایده غذا همین است، زوربا. يالله رفیق، برو یک سوپ خوب ماهی درست کن، و گرنه کله‌مان خواهد ترکید! ولی زوربا از جای خود تکان نمی‌خورد. همانجا بی‌حرکت مانده بود و بهمن نگاه می‌کرد. گفت:

– گوش کن ارباب، که می‌خواهم چیزی به تو بگویم. من می‌دانم نقشه تو چیست. ببین، همین حالا که داشتی با من حرف می‌زدی یکدفعه مثل اینکه برقی در مغزم زد همه را دیدم.

من جا خوردم و گفتم:

– خوب، بگو ببینم زوربا، نقشه من چیست؟

– تو می‌خواهی دیری بنا کنی، همین! دیری که در آن به جای رهبانان چند نفر میرزا بنویس لنگه خودت را در آن بنشانی تا روز و شب وقت خود را به کاغذ سیاه کردن بگذرانند. و بعد، مثل قدیسینی که در تمثالها می‌بینیم از دهان همه شما نوارهای چاپ شده بیرون خواهد آمد. ها، خوب حدس زدم؟

من با قیافه‌ای افسرده سر به زیر انداختم. این از آرزوهای دیرینه ایام جوانی من بود، درست به مثابه بالهای بزرگی که پرهاشان ریخته باشد، آرزوهای ساده‌دلانه و اصیل و شریف... تأسیس یک انجمن معنوی که ده نفری از

رفیقان یکدل، از موسیقیدانان و نقاشان و شاعران در آن بست بنشینیم، تمام روز کار کنیم و فقط شبها یکدیگر را ببینیم و با هم بخوریم و آواز بخوانیم و کتاب بخوانیم و سوالات بزرگ مطرح کنیم و بر پاسخهای کهن خط بطلان بکشیم. من آیین نامه‌ای هم برای انجمن نوشته و حتی ساختمانی نیز در «سن زان شکارچی^۱» واقع در یکی از معابر کوه هیمتوس^۲ پیدا کرده بودم.

зорبا چون دید که من خاموش مانده‌ام با خوشحالی گفت:

– دیدی درست حدس زدم! بسیار خوب، پس من از تو خلیفه مقدس خواهشی دارم: در آن دیر مرا به شغل دربانی بگمار تا به کار قاچاق بپردازم و گاه‌گاه بعضی چیزهای عجیب مانند زن و ماندولین و بطری عرق و خوک شیری کبابی به درون رد کنم. و همه اینها برای اینکه تو عمر خودت را با یک مشت تُرهات تلف نکنی!

خندید و تندتند به طرف کلبه راه افتاد. من پشت سر ش دویدم. او بی‌آنکه لب به سخن بگشاید ماهیها را تمیز کرد، و من هم هیزم آوردم و آتش روشن کردم. همین که سوپ حاضر شد قاشق‌هایمان را برداشتیم و از توی خود دیگ شروع به خوردن کردیم.

هیچ کدام حرف نمی‌زدیم. در تمام مدت روز چیزی نخورد بودیم و اکنون با ولع تمام می‌بلعیدیم. شراب هم نوشیدیم و نشاطمان را بازیافتیم. زوربا لب به سخن گشود و گفت:

– حالا، ارباب، چقدر مضحک خواهد شد. اگر ببینیم بانو بوبولینا به اینجا می‌آید! فقط جای او خالی است! با این حال، ارباب، بین خودمان باشد که دلم هوای آن مرده‌شوربرده را کرده است!

– حالا دیگر نمی‌پرسی که چه کسی این استخوان را جلوت انداده است؟

.۱. (یحیای شکارچی) Saint Jean-le-Chasseur

2. Hymettus

- اى ارباب، اين موضوع چه اهميتى دارد؟ درست مثل ککى است که در يك تاي یونجه باشد. استخوان را بردار و کارت نباشد بهاينكه چه دستى آن را براى تو انداخته است. اصل اين است که بدانى مزه دارد يا نه؟ قدرى گوشت بهآن هست يا نيست؟ بقىه ...

من همچنان که روی شانه زوربا مى زدم گفتم:

- غذا معجزه خودش را كردا! جسم گرسنه آرام گرفت و بر اثر آن روح نيز که همه اش سؤال پي سؤال مى گرد آرام گرفته است. سنتورت را بيارا! لیکن در آن دم که زوربا از جا بلند مى شد صدای قدمهاي تند و ريز و سنگيني روی سنگريزه ها به گوش رسيد. پره هاي پشماليوي بيني زوربا شروع به تپيدن كرد. بر ران خود كوبيد و آهسته گفت:

- تا موی جن را آتش بزنی سر و کله اش پيدا مى شود^۱. اينه ها! ماده سگ بوی زوربا را از هوا شنیده است و دارد مى آيد.

من بلند شدم و گفتم:

- من مى روم. زنك کسلم مى کند. مى روم گشتى مى زنم و او را به تو مى سپارم.

- شب به خير، ارباب!

- و فراموش مکن، زوربا که تو به او قول ازدواج داده ای. مرا دروغگو نکنى.

зорبا آهي کشيد و گفت:

- يعني باز هم ازدواج بکنم؟ ديگر برای هفت پشتم بس است!

بوی صابون عطری نزدیک مى شد. گفتم:

- شجاع باش، زوربا!

و بسرعت بيرون پريدم. از هم اکنون صدای نفسهاي پيره پري دريايي را از بيرون مى شنيدم.

۱. در اصل چنین است: «وقتی از گرگ صحبت به میان می آید دميش پیدا مى شود!». — م.

۱۷

فردای آن شب، سفیده صبح، صدای زوربا مرا از خواب بیدار کرد.

- صبح بهاین زودی، چه خبرت است؟ چرا سر و صدا راهانداخته‌ای؟

او ضمن اینکه خورجینش را از خوراکی پرمی‌کرد گفت:

- باید کار را جدی گرفت، ارباب. من دو رأس قاطر آورده‌ام. بلند شو به صومعه برویم و اسناد لازم را به‌امضا برسانیم تا بتوانیم دستگاه سیم نقاله را راه‌بیندازیم. تنها یک چیز هست که شیر از آن می‌ترسد و آن شپش است.
شپشها ما را خواهند‌خورد، ارباب!

من به‌خنده گفتم:

- چرا بهاین بوبولینای بیچاره می‌گویی شپش؟

ولی زوربا خود را به‌نشنیدن زد. باز گفت:

- تا آفتاب زیاد بالا نیامده‌است برویم.

من سخت مشتاق بودم که در کوهستان گردش کنم و بوی کاجها را بشنوم. بر قاطرهای خود سوار شدیم و شروع به بالا رفتن از کوه کردیم. در معدن کمی درنگ کردیم و زوربا سفارشهای لازم را به کارگران کرد. به‌ایشان گفت: «مادر ارشد» را کلنگ بزنید؛ در «شاشو» جوی بکنید تا آب آن خالی شود؛ و «کاناوارو» را تمیز کنید!

خورشید همچون الماس اصل می‌درخشید. بتدریج که بالا می‌رفتیم روح نیز اوج می‌گرفت و تصفیه می‌شد، و من یک بار دیگر تأثیر هوای پاکیزه و

تنفس راحت و افق وسیع را در جان خود حس کردم. گفتی روح نیز جانوری است دارای ریه و پرهای بینی، و نیاز بسیار به اکسیژن دارد، و چنانچه در گرد و غبار و در میان نفس‌کشها بیشمار بماند خفه خواهد شد.

آفتاب مقداری بالا آمده بود که ما وارد جنگل درختان کاج شدیم. در آنجا هوا بوی عسل می‌داد. باد از بالای سرمان می‌وزید و صدای دریا می‌داد. زوربا در طول راه شیب کوه را بررسی می‌کرد. در عالم خیال به فاصله هر چند متر تیری در زمین فرومی‌کرد، سر بالا می‌گرفت و از هم‌اکنون سیم نقاله را می‌دید که در پرتو خورشید می‌درخشید و یکراست به سمت ساحل فرود می‌آمد؛ و تنہ‌های قطع شده درختان که به‌سیم نقاله بسته بودند سوت‌زنان فرو می‌لغزیدند.

دستهای خود را به هم می‌مالید و می‌گفت:

- به به! چه کار خوبی! چه کار نان و آب داری! بزودی پولمان از پارو بالا خواهد رفت و کارهایی را که گفته بودیم انجام خواهیم داد.

با تعجب نگاهش می‌کردم. باز گفت:

- هی! انگار فراموش کرده‌ای! بنا بود پیش از آنکه معبدمان را بسازیم به بالای آن کوه بزرگ برویم. گفتی اسمش چه بود؟ تب؟

- تبت، زوربا، تبت... ولی فقط ما دو نفر... چون تو نمی‌توانی زن به‌آنجا ببری.

- حالا که گفته زن ببریم؟ گرچه گذشته از همه چیز، بیچاره زنها خیلی به‌درد می‌خورند و تو نباید از ایشان بدگویی کنی. وقتی مرد کار مردانه‌ای نظیر استخراج زغال یا حمله به شهرها و تسخیر آنها یا راز و نیاز با خدا در پیش ندارد، زنها خیلی هم مفیدند. در آن موقع مرد چه کند که دق نکند؟ باید شراب بنوشد، «تاس» بازی کند، به‌زنها ور برود... و منتظر بماند... بماند... تا ساعتش برسد — آن هم اگر برسد.

لحظه‌ای خاموش ماند و سپس با عصبانیت تکرار کرد:

- آن هم اگر برسد! چون ممکن است هیچ وقت نرسد.

ولحظه‌ای بعد باز گفت:

— این وضع دیگر قابل دوام نیست، ارباب. یا باید دنیا کوچک‌تر بشود یا من بزرگ‌تر بشوم. در غیر این صورت حسابم پاک است!

راهبی از لای درختان کاج پیدا شد که موها یی سرخ و چهره‌ای زردزنگ داشت، آستینه‌ای خود را بالا زده و شبکله گردی از پارچه پشمی ضخیم بر سر نهاده بود. میله‌ای آهنین در دست داشت که آن را به هنگام راه‌رفتن بر زمین می‌کوبید. وقتی ما را دید ایستاد، عصایش را بلند کرد و پرسید:

— کجا می‌روید، آقایان؟

زوربا جواب داد:

— به صومعه می‌رویم که نمازمان را بخوانیم.

راهب در حالی که چشمان آبی روشنش به سرخی گراییده بود داد زد: از همان راه که آمده‌اید برگردید، ای مسیحیان! برگردید و بدانید که من به خیر و صلاح شما می‌گویم! این صومعه با چه مریم عذرا نیست بلکه با غشیطان است. می‌گویند مسکنت و مذلت و عصمت تاج‌کشیشان است! ها! ها! ها! ها! چه حرفها! به شما می‌گویم بروید پی کارتان! پول و تفرعن و امرد، این است تثلیث مقدس ایشان.

زوربا شادمان در گوش من گفت:

— یارو بهلول حسابی است، ارباب!

رو به راهب خم شد و پرسید:

— راستی برادر، اسمت چیست و اینجا چه می‌کنی؟

— اسمم زکریاست؛ اثاثم را بقجه کرده‌ام و دارم می‌روم. می‌روم و می‌روم، چون دیگر قابل تحمل نیست! لطفاً تو هم بهمن بگو که اسمت چیست و اهل کجایی.

— کاناوارو.

— دیگر قابل تحمل نیست، رفیق کاناوارو، مسیح هر شب می‌نالد و

نمی‌گذارد بخوابم. من هم با او می‌نالم، و آن وقت خلیفه — که الهی در آتش جهنم کباب شود! — امروز صبح زود مرا صدا زد و بهمن گفت: «خوب، زکریا، پس تو نمی‌گذاری که برادران روحانی راحت بخوابند؟ من هم تو را بیرون می‌کنم.» گفتم: «من نمی‌گذارم بخوابند؟ من نمی‌گذارم یا مسیح؟ این مسیح است که هر شب ناله می‌کند!» آن وقت آن مردگ نامسیحی عصای خود را بلند کرد، و... نگاه کن، ببین!

شبکلاه رهبانی خود را برداشت و یک تخته خون را که لای موهاش خشکیده بود نشان داد. گفت:

— آن وقت من هم گرد کفشهایم را تکاندم و رفتم.
зорبا گفت:

— بیا با ما برگرد به صومعه؛ من آنجا تو را با خلیفه آشتب خواهم داد.
همراه ما بیا و راه را به ما نشان بده. خدا تو را برای ما فرستاده است!
راهب لحظه‌ای به فکر فرورفت. نگاهش برق زد. آخر گفت:

— شما بهمن چه خواهید داد؟
— چه می‌خواهی؟

— یک کیلو ماهی دودی و یک بطرب کنیاک.
зорبا خم شد، نگاهش کرد و گفت:

— نکند شیطان به جسمت حلول کرده، زکریا؟
راهب یکهای خورد و حیرت زده پرسید:
— چگونه چنین حدسی زدی؟
зорبا جواب داد:

— من از کوه آتوس می‌آیم و چیزهایی از آنجا می‌دانم.
راهب سر به زیر انداخت. صدایش بزحمت شنیده می‌شد. در جواب

گفت:

— آره، من شیطانی در درون خود دارم.
— و او است که ماهی دودی و کنیاک می‌خواهد؟

– بله، سه بار برابر او لعنت باد!

– بسیار خوب، قبول! لابد سیگار هم می‌کشد!

زوربا سیگاری برایش انداخت و او با ولع تمام سیگار را قاپید و گفت:

– آره، سیگار هم می‌کشد. طاعون خفه‌اش کند!

واز جیب خود یک سنگ چخماق با فتیله بیرون آورد، سیگارش را آتش زد و پک غلیظی به آن زد. باز گفت:

– به نام عیسی مسیح!

عصای آهنین خود را بلند کرد، عقب‌گردی کرد و پیش افتاد.

زوربا ضمن اینکه به من چشمکی زد از راهب پرسید:

– خوب، حالا این شیطان تو اسمش چیست؟

راهب بی‌آنکه سر برگرداند جواب داد:

– یوسف.

من از مصاحبیت این راهب نیمه‌دیوانه هیچ خوشم نمی‌آمد. یک مغز بیمار، همچون یک جسم بیمار، در آن واحد، هم در من حس ترحم برمی‌انگیزد و هم حس تنفر. با این حال من حرفی نمی‌زدم و می‌گذاشتم تا زوربا هر طور صلاح می‌داند رفتار کند.

هوای پاکیزه اشتهای ما را باز کرد. زیر درخت کاج تناوری نشستیم و خورجین را گشودیم. راهب با ولع تمام خم شد و با چشم به کاوش محتویات خورجین ما پرداخت. زوربا داد زد:

– هی، هی، زکریا! از حالا آب از لب و لوچهات راهنیفت! امروز روز دوشنبه مقدس است. ما فراماسون^۱ هستیم و می‌توانیم کمی گوشت یا مثلًا جوجه بخوریم. خدا از گناهانمان درگذرد! ولی برای تو مرد مقدس حلوا و زیتون داریم. بیا!

۱. در اصل، فراماسونی انجمنهای سری مذهبی بودند که اعضای آن در کشورهای مختلف پراکنده بودند و بر اصول برادری با هم رفتار می‌کردند و یکدیگر را با علایم یا نشانه‌هایی می‌شناختند. بعدها در قرن هفدهم در انگلستان و در قرن هیجدهم در فرانسه جنبه‌های سیاسی به خود گرفتند. — م.

راهب دستی بهریش چرکین خود کشید و با لحنی حاکی از تواضع

گفت:

- این بندۀ حقیر زکریا، روزه می‌گیرم و فقط زیتون و نان خواهم خورد و آب خنک خواهم نوشید. اما، ای برادران من، این شیطان لعنتی یوسف‌نام، قدری گوشت می‌خورد و جوجه هم بسیار دوستدارد و از قممه شما شراب هم می‌نوشد.

علامت صلیب کشید، با حرص و ولع تمام نان و زیتون و حلوا را بلعید و با پشت دست دهانش را پاک کرد و آب نوشید؛ سپس مانند اینکه غذای خود را تمام کرده باشد یک بار دیگر علامت صلیب کشید و باز گفت:
- حال نوبت آن سه بار لعنتی یعنی یوسف است ...
و به گوشت جوجه حمله‌ور شد.

همچنان که لقمه‌های گنده می‌گرفت با خشم و حرص زمزمه می‌کرد:
بخور ملعون، بخور!

زوربا که به وجود آمده بود گفت:
- آفرین، راهب، آفرین! به قراری که می‌بینم تو دوسره بار می‌کنی!^۱

سپس رو به من برگشت و پرسید:

- به نظر تو این یارو چطور است، ارباب?
به خنده گفت:

- به تو شبیه است.

зорبا قممه شراب را به راهب داد و گفت:

- بیا، یوسف، جرعه‌ای بنوش!

راهب که قممه را گرفته بود گفت:
- بنوش لعنتی! ...

و دهانش را به دهانه آن چسباند.

۱. در اصل چنین است: «... تو دو زه به کمان خود داری». —م.

آفتاب می‌سوزاند و ما قدری بیشتر در سایه فرورفتیم. راهب بوی عرق ترشیده و بخور و کندر می‌داد. در زیر آفتاب سوزان داشت آب می‌شد و زوربا او را به سایه کشید تا بیش از آن بوی گند ندهد.

زوربا که خوب غذا خورده بود و اینک احساس نیاز به پرچانگی می‌کرد

پرسید:

– تو چطور شد که راهب شدی؟

راهب پوزخندی زد و گفت:

– لابد خیال می‌کنی که من از روی تقدس این کاره شده‌ام؟ چه حرفها!

از بیچارگی بود، برادر، از بیچارگی! من چون چیزی نداشتم بخورم با خودم گفتم: چاره‌ای جز ورود به صومعه نیست و گرنه از گرسنگی سقط خواهی شد!

– و حالا راضی هستی؟

– خدا را شکر! البته اغلب آه و ناله می‌کنم، ولی مهم نیست. آه و ناله من برای چیزهای دنیوی نیست؛ من به‌این چیزها می‌ری... ببخشید، بلی، من هر روز به‌این چیزها می‌ری... من فقط برای آن دنیاست که می‌نالم. در آن باره لطیفه‌ها تعریف می‌کنم و شوخيهای مضحك می‌کنم و راهبان را می‌خندانم. آنها همه می‌گویند که شیطان در جسمم حلول کرده‌است، و بهمن دشنام می‌دهند؛ ولی من با خود می‌گوییم: «این درست نیست و مطمئنم که خدا شوخي و مسخرگی را دوست دارد، به‌همین سبب یک روز بهمن خواهد گفت: به‌درون بیا، دلچک من، به‌درون بیا و مرا بخندان!» و به‌این ترتیب خواهی دید که من به عنوان دلچک خداوند وارد بهشت خواهم شد!

زوربا در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:

– رفیق، من معتقدم که کلهات را درست روی گردنت سوار کرده‌اند! بیا تا شب نشده‌است برویم!

بار دیگر راهب پیش افتاد. ضمن بالارفتن از کوه حس می‌کردم که من نیز در درون خود از چشم‌اندازهای روانی صعود می‌کنم، از اشتغالات ذهنی پست به اشتغالات ذهنی والاًتر و از حقایق پیش‌پا افتاده و هموار به‌فرضیه‌های

صعب الوصول می‌رسم.

ناگهان راهب توقف کرد، و همچنان که نمازخانه کوچکی را با گنبد
مدور و زیبایش بهما نشان می‌داد گفت:
- این هم مرقد «بانوی ما انتقام»!
عظیمی کرد و علامت صلیب کشید.

من پیاده شدم و به محراب خنک نمازخانه درآمدم. در گوشه‌ای تمثالی قدیمی دیدم که از دود سیاه شده و در زیر یک عالم هدایای نذری پنهان مانده بود. نذریها عبارت بود از ورقه‌های نازک نقره‌ای که روی آنها تصویر پا و دست و چشم و قلب را ناشیانه کنده بودند... و شمعدانی نقره‌ای، همیشه روشن، در برابر تمثال می‌سوخت.

با رعایت سکوت نزدیک شدم. تمثال مریم باکره را با چهره‌ای خشن و جنگی و گردن شق و نگاه تند و نگران دیدم که به جای کودک آسمانی نیزه‌ای بلند و سیخ در دست داشت.
راهب وحشتزده گفت:

- بدا به حال کسی که به صومعه دست بزندا! حضرت بر او می‌تازد و با نیزه خود تنش را سوراخ می‌کند. در زمان قدیم الجزایریها آمدند و این صومعه را به آتش کشیدند. ولی ببین که بر سر آن کافران چه آمد: درست در همان دم که از جلو این نمازخانه می‌گذشتند ناگهان مریم مقدس از تمثال بیرون پرید، از نمازخانه خارج شد و با نیزه خود از هر سو بنای زدن و کوبیدن گذاشت و همه آنها را کشت. پدربرزگ من خوب بیادداشت که استخوانهای آنان در تمام جنگل ریخته بود. از آن هنگام به بعد، او را «بانوی ما انتقام» نامیدند. قبلًاً نام او «بانوی ما رحمت» بود.

зорبا پرسید:

- راستی بابا زکریا، چرا آن حضرت پیش از اینکه کافران صومعه را بسوزانند معجزنمایی نکرد؟
راهب که سه بار علامت صلیب کشید در جواب گفت:

– مشیت باریتعالی بر این قرارگرفته بود!

– بنام باریتعالی را! یا الله راهبیفتیم!

لحظه‌ای بعد، بر فلاتی که اطراف آن را تخته‌سنگها و درختان کاج گرفته بودند صومعه مریم عذرنا نمایان شد. دیری چنین آرام و باصفاً و دنج، در شیار آن گردنه بلند و سرسیز که بین سرکشی کوه و فروتنی دشت هماهنگی عمیقی ایجاد کرده بود به نظر من عزلتگاهی سخت مقبول برای ریاضت آمد.

با خود اندیشیدم: «در اینجا جانی وارسته و آرام خواهد توانست به شور و الهام مذهبی قد و بالای آدمی ببخشد. نه قله‌ای صعب و سرکش است و دور از دسترس بشر و نه دشتی شهوت‌انگیز و سهل‌الوصول، بلکه درست آنچه روح را باید، تا بی‌آنکه صفاتی انسانی خود را از دست بدهد بر آن صعود نماید. با خود گفتم که چنین مستندی نه قهرمان‌ساز خواهد بود و نه خوکچه پرور، بلکه آدم خواهد ساخت.»

اینجا اگر یک معبد زیبای یونان باستان یا یک مسجد باصفای مسلمانی وجود می‌داشت بسیار بجا بود. خدا باید با لباس ساده انسانی در اینجا فرود آید، پابرهنه بر سبزه‌های بهاری راه برود و آرام آرام با مردم سخن بگوید.

زمزمه‌کنان گفتم: چه جای خوبی، چه خلوتی، چه صفاتی!

پیاده شدیم، از در وسط صومعه عبور کردیم و تا بهاتاق پذیرایی بالا رفتیم. آنجا برای ما سینی معمول محتوی عرق و مربا و قهوه آوردند. پدر روحانی میزبان وارد شد، راهبان دور ما را گرفتند و به گفت و گو آغاز کردیم. چشمها محیل و لبها سیری ناپذیر بود، و ریشهها و سبیلهای زیربغلها بوی بز نرمی داد.

راهبی با نگرانی پرسید:

– شما روزنامه با خود نیاورده‌اید؟

من با تعجب گفتم:

– روزنامه؟ اینجا روزنامه به چه درد می‌خورد؟

دو سه راهبی که از این حرف ناراحت شده بودند داد زدند:
— روزنامه، برادر، برای اینکه بدانیم دنیا چه خبر است.

و در حالی که دست بهزدنهای ایوان گرفته بودند مثل کلاع قارقار می‌کردند. با هیجان از انگلیس و روس و ونیزه‌لس^۱ و پادشاه حرف می‌زدند. دنیا ایشان را از خود رانده بود ولی آنها دنیا را از خود نرانده بودند. چشمهاشان پر از شهرهای بزرگ و مغازه‌ها و زنها و روزنامه‌ها بود ...

راهبی چاق و چله و پشمalo فین‌فین‌کنان از جا برخاست و بهمن گفت:
— چیزی دارم که می‌خواهم به تو نشان بدهم تا تو هم نظرت را درباره آن بهمن بگویی. حالا می‌روم و می‌آورم.

در حالی که دستهای کوتاه و پشمaloی خود را بر شکم نهاده بود و دم‌پاییهای پارچه‌ای خود را روی زمین می‌کشید رفت و پشت دری ناپدید شد. راهبان به طرزی شیطنت‌بار به خنده درآمدند. پدر روحانی میزبان گفت:

— راهب دومه‌تیوس^۲ باز می‌رود آن راهبۀ سفالین خود را بیاورد.
شیطان آن مجسمه را برای او در زیر خاک مدفون کرده بود و روزی که دومه‌تیوس باعچه بیل می‌زد آن را پیدا کرد، به حجرۀ خودش برداشت، و از آن پس بیچاره بی‌خواب شده است و بعيد نیست که عقلش را از دست داده باشد.
зорبا از جا برخاست. داشت خفه می‌شد. گفت:

— ما آمده‌ایم خلیفه را ببینیم و قراردادهایی امضا کنیم.
پدر روحانی میزبان گفت:

— خلیفه اینجا نیست. امروز صبح بهده رفته است. باید صبر کنید.
راهب دومه‌تیوس باز آمد. هر دو دستش را بهم جفت کرده و پیش آورده بود، چنانکه گویی جام مقدس را بهدو دست گرفته است. با احتیاط

۱. رجوع شود به زیرنویس ص ۳۳.
Vénizelos

2. Dométios

دستهایش را از هم گشود و گفت:
- اینه‌ها!

من نزدیک رفتم. یک مجسمه بسیار کوچک تاناگرایی^۱ لوند و نیم لخت، در لای دستهای چاق راهب می‌خندید و با تنها دستی که برایش مانده بود سر خود را گرفته بود.

دومه‌تیوس گفت: اینکه دارد سرش را نشان می‌دهد به‌این معنی است که گوهری قیمتی مثل‌الماسی یا مرواریدی در درون آن دارد. عقیده تو چیست؟

راهبی صفرایی خود را به‌میان انداخت و گفت:
- من فکر می‌کنم که او سردرد دارد.

لیکن دومه‌تیوس خپله با لبهای آویخته چون لبان بزر همچنان به‌من می‌نگریست و بی‌صبرانه منتظر جواب بود. خودش گفت:

- من معتقدم که باید آن را شکست و دید. شبها به‌خاطر او خوابم نمی‌برد... اگر الماسی در درون آن باشد چه؟...

من به‌آن دخترک ملوس با آن پستانهای ریز و سفت، دخترک تبعید شده به‌میان این بوی تند عود و کندر و این خدایان مصلوب که به‌لذات جسمانی و خنده و بوسه لعنت می‌کنند، نگاه می‌کردم.

آه! ای کاش می‌توانستم نجاتش بدهم!

зорبا مجسمه کوچک سفالین را گرفت، به‌تن ظریف و زنانه او دست مالید و انگشتانش به‌روی پستانهای سفت و نوک‌تیز او متوقف ماند. گفت:

- تو، ای راهب نیک، نمی‌بینی که این شیطان است؟ آری، این خود شیطان است و جای هیچ شک و شبه‌ای نیست: نگران نباش، من آن ملعون را خوب می‌شناسم. به‌ستان گرد و سفت و شادابش نگاه کن، ای دومه‌تیوس

۱. Tanagra. دهکده‌ای است در یونان که برای مجسمه‌های سفالی قدیمی، بخصوص مربوط به قرن چهارم قبل از میلاد مسیح شهرت دارد.—م.

راهب! پستان شیطان نیز چنین است و من خوب می‌دانم!
راهب جوانی بر آستانه در ظاهر شد. خورشید موهای طلایی و صورت
گرد و کرک‌گرفته او را روشن کرد.

راهبی گه زبانش چون زبان افعی زهرآلود بود و چند لحظه پیش سخن
گفته بود به پدر روحانی میزبان چشمک زد و هر دو لبخندی شیطنت آمیز به هم
زدند.

گفتند:

– بابا دومه‌تیوس، این هم نوچه تو گاوریلی.
راهب فوراً مجسمه گلین زن را گرفت و در حالی که مثل چلیک غل
می‌خورد به طرف در رفت. نوچه پیشاپیش او ساکت و موزون راه می‌رفت و هر
دو در آن راهرو دراز و خرابه ناپدید شدند.

من به زوربا اشاره کردم و هر دو از اتاق بیرون رفتیم. هوا گرمی مطبوعی
داشت. یک درخت نارنج بهارکرده و پرگل در وسط حیاط عطر می‌پراکند.
نزدیک آن درخت، از یک کله قوچ مرمری قدیمی آب شرشرکنان می‌ریخت. من
سرم را زیر آب گرفتم و احساس کردم که خنک شدم.

زوربا با ابراز نفرت گفت:

– اینها دیگر چه جور آدمهایی هستند؟ اینها نه مردند، نه زن، قاطرند.
اها! بروند بمیرند!

او نیز سرش را زیر آن آب خنک گرفت و شروع به خنده کرد. باز گفت:
– اها! بروند بمیرند! همه‌شان شیطانی در جسم خود دارند. یکی زن
می‌خواهد، دیگری ماهی دودی، آن یکی پول، و آن دیگری روزنامه... یک
مشت کله‌خر! چرا اینها به میان مردم فروزنمی‌آیند تا از همه این چیزها سیر
شوند و مغز خود را تصفیه کنند؟

سیگاری روشن کرد و زیر درخت نارنج پرگل، روی نیمکتی نشست.

باز گفت:

- من وقتی هوس چیزی بکنم می‌دانی چه می‌کنم؟ آنقدر از آن چیز می‌خورم تا دلم را بزنند و دیگر هیچ گاه فکرش را نکنم، یا اگر هم فکرش را کردم حال استفراغ بهمن دست‌بدهد. وقتی بچه بودم مرده گیلاس بودم. زیاد هم پول نداشتم و نمی‌توانستم یک دفعه مقدار زیادی بخرم، به‌طوری که هر وقت گیلاس می‌خریدم و می‌خوردم باز هوسش را می‌کردم. روز و شب فکر و ذکری گیلاس اسیرم، و همین خود، مرا مضحکه مردم کردند. آن وقت چه کردم؟ یک شب پاشدم و پاورچین پاورچین رفتم جیبهای پدرم را گشتم، یک مجیدیه نقره پیدا کردم و آن را کش رفتم و صبح زود به‌سراغ با غبانی رفتم. یک زنبیل گیلاس خریدم، در خندقی نشستم و شروع به‌خوردن کردم. آنقدر خوردم و خوردم و هی خوردم تا شکمم باد کرد. لحظه‌ای بعد معده‌ام درد گرفت و حالم بهم خورد. آره ارباب، هی استفراغ کردم و کردم، و از آن روز به‌بعد دیگر هوس گیلاس در من کشته شد؛ به‌طوری که دیگر تاب دیدن عکس گیلاس را هم نداشتم. نجات پیدا کرده بودم. نگاهشان می‌کردم و می‌گفتم: «دیگر احتیاجی به‌شما ندارم!» بعدها همین کار را با شراب و توتون هم کردم. البته هنوز شراب می‌نوشم و سیگار هم می‌کشم، ولی هر وقت دلم خواست ترکشان می‌کنم و دیگر هوس بر من چیره نیست. برای وطن نیز به‌همین ترتیب. هوس وطن خیلی کردم و تا گلو خود را در آن فروبردم، تا آخر دلم بهم خورد و از شر آن نیز خلاص شدم.

پرسیدم:

- با زنها چطور؟

- نوبه آن سلطنهای هم خواهد رسید. بلی، خواهد رسید! ولی وقتی که هفتاد ساله شدم.

لحظه‌ای فکر کرد، و چون این رقم به‌نظرش کم آمد آن را تصحیح کرد و

گفت:

– هشتاد سال، ارباب. می بینم که این حرف تو را به خنده می آورد، ولی باشد، هر چه می توانی بخند! چنین است که آدم خودش را خلاص می کند. از من بشنو، ارباب، و بدان که راه دیگری برای نجات نیست جز اینکه آدم از هر چه هوس می کند به حد اشباع بخورد، نه اینکه خود را از آن محروم کند. آره، رفیق، تو چطور می توانی خودت را از شر شیطان خلاص کنی جز اینکه خودت یک برابر و نیم او شیطان بشوی؟

دومه تیوس نفس زنان در حیاط پیدا شد و به دنبال او آن راهب جوان مو بور نیز آمد.

зорبا ضمن تحسین دریدگی و ظرافت جوانی او، زمزمه کنان گفت:
– انگار فرشته‌ای است که به خشم آمده است.

آن دو به پلکان سنگی منتهی به حجره‌های فوقانی نزدیک می شدند. دومه تیوس سر برگرداند، نگاهی به نوچه راهب کرد و چیزی به او گفت. نوچه راهب مثل اینکه خواهشی را رد می کند سر تکان داد، لیکن بلا فاصله به نشانه اطاعت سر فرود آورد. دست در کمر راهب پیر انداخت و هر دو آهسته از پله‌ها بالا رفتند.

зорبا از من پرسید:

– می بینی، ارباب؟ می بینی؟ ماجرای سدوم و عموره^۱ است!
دو راهب سرک کشیدند، چشمکی به هم زدند، پچ پچ کنان چیزی در گوش هم گفتند و خنده سردادند.

зорبا غرغر کنان گفت:

– چه بد جنس! گرگها یکدیگر را نمی خورند ولی راهیان چرا! نگاهشان کن و ببین که چگونه یکدیگر را گاز می گیرند! آیا هرگز دیده‌ای که زنها با هم

۱. دو شهر قدیمی تورات که مردمان آن به فسق و فجور معروف بودند و صاعقه آن دو را ویران کرد. تورات مدعی است که این بلا کفر آسمانی بوده است. نام سدوم و عموره بالمواط مترادف است. -م.

چنین کنند؟

من به خنده گفتم:

- ولی اینها مرد هستند!

- اینجا، ارباب، بین زن و مرد فرق زیادی نیست. به تو می‌گویم که اینها همه قاطرند! تو مختاری که آنها را هر طور دلت خواست بنامی: «گاوریلیس» یا «گاوریلا»، «دومه‌تیوس» یا «دومه‌تیا^۱». برویم، ارباب، هر چه زودتر استناد را به‌امضا برسانیم و پی کار خود برویم. اینجا اگر بیشتر بمانیم از هر چه مرد و زن است بیزار خواهیم شد.

صدای خود را پایین‌تر آورد و باز گفت:

- من نقشه‌ای هم دارم ...

- باز یک خلبازی دیگر، زوربا؟ فکر نمی‌کنی که به‌قدر کافی خلبازی درآورده‌ای؟ خوب، بگو ببینم نقشه‌ات چیست؟

زوربا شانه بالا انداخت و گفت:

- چطوری به‌تو بگویم، ارباب! جسارت نباشد تو آدم خوبی هستی و با هر کس آنچه در قوه داری خوبی می‌کنی؛ حالا طرف هر که می‌خواهد باشد. مثلًا اگر به‌زمستان ککی روی لحاف خود دیدی آن را زیر لحاف می‌بری که سرما نخورد. بنا بر این تو کجا می‌توانی حرف کهنه راهزنی مثل مرا بفهمی؟ من اگر ککی ببینم تlap می‌کویم تو سرشن و می‌کشم. اگر گوسفندی پیدا کنم می‌فایپم، سرشن را می‌برم، به‌سیخش می‌کشم و با رفقا می‌خورم. لابد تو به‌من خواهی گفت: این گوسفند که مال تو نیست! من قبول دارم؛ ولی، ارباب جان، جوش نزن، اول بگذار گوسفند را بخوریم و بعد، بنشینیم و حرف بزنیم و با کمال آرامش درباره «مال من» و «مال تو» بحث کنیم. در آن موقع که من دارم دندانها‌یم را با چوب کبریت خلال می‌کنم تو هر قدر دلت می‌خواهد حرف بزن.

۱. «آ» در آخر اسمی خاص علامت تأییث است، مانند «آ» در آخر اسمی عربی «حبيبه» و «وجبهه». — م.

صدای قهقهه خنده او در حیاط طنین انداخت. زکریا وحشتزده بازگشت. انگشت بر لبهای خود گذاشت، روی پنجه‌های پانزدیک شد و گفت:
 - هیس! نخندید! آن بالا، پشت آن پنجره کوچک که باز است اسقف دارد کار می‌کند. آنجا اتاق کتابخانه است. او دارد می‌نویسد. مرد مقدس در تمام مدت روز بهنوشتن مشغول است. داد نزنید!
 زوربا بازوی راهب را گرفت و گفت:

- ها، بابا یوسف، از قضا من می‌خواستم تو را ببینم. برویم به داخل حجره تو و قدری با هم حرف بزنیم.
 سپس رو به من برگشت و گفت:

- در این فرصت، ارباب، تو برو سری به کلیسا بزن و تمثالهای قدیمی را تماشا کن. من منتظر خلیفه خواهم ماند که لابد چندان دیر نخواهد کرد. بخصوص توصیه می‌کنم که تو در هیچ امری دخالت نکن که کار را ضایع خواهی کرد. کارها را به عهده من بگذار، چون نقشه‌ای دارم.

سر به گوش من آورد و باز گفت:

- جنگل را به نصف قیمت خواهیم گرفت ... چیزی نگو، ها!
 و یکدفعه بازوی راهب دیوانه را گرفت و تند رفت.

۱۸

از آستانه در نمازخانه گذر کردم و در فضای نیمه تاریک و خنک و معطر آن فرورفتم.

هیچ کس در آنجا نبود. شمعدانهای برنجی درخشش ضعیفی داشتند. محمول چوبی مخصوص تمثالها که با ظرافت خاصی ساخته شده بود تمام قسمت انتهایی را پوشانده بود و داربست زرینی از تاک را با خاطرمی آورد که غرق در خوشهای انگور باشد. دیوارها از بالا تا پایین از نقوشی پوشیده شده بودند که نیمی از آنها پاک شده بود: نقوشی از مرتاضان هولناک استخوانی و پدران مقدس روحانی و منظرة مصائب مسیح و فرشتگان نیرومند و خشن که موهای خود را با نوارهای پهن رنگ و رو رفته به رنگهای آبی و قرمز بسته بودند.

در آن بالا، روی طاق نمازخانه، مریم عذرا بغل گشوده بود و تضرع و زاری می کرد. نور لرزان پیه سوز نقره ای و سنگین که در برابر تمثال مریم می سوت سیمای رنج دیده او را آرام آرام می لیسید و نوازش می کرد. من هرگز چشمان درد آلود و دهان چین خورده و جمع و جور و چانه نیرومند و حاکی از اراده او را فراموش نخواهم کرد. با خود می گفتم اینک مادری که حتی در جانکاه ترین درد و رنج خود کاملاً خرسند و خوشبخت است، چون حس می کند که از شکم فنا پذیرش موجودی فنانا پذیر بیرون آمده است.

وقتی دوباره از آستانه در نمازخانه گذشتم خورشید در کار غروب بود. شادان در زیر درخت نارنج نشستم. گنبد نمازخانه چنان گلی رنگ شده بود که

انگار سپيده مى دميد. راهبان به درون حجره های خود خزیده بودند و استراحت می کردند. ايشان آن شب نمی خوابیدند و لذا می بايست نيرو ذخیره کنند. آن شب مسيح بار ديگر از صليب جلجتا بالا می رفت و ايشان نيز بايستی همراه او صعود کنند. دو ماده خوک سياه با پستانه های گلی رنگ در زير درخت خرنوب شامي لميده بودند و چرت می زدند. كبوتران بر بامها جفتگيري می کردند.

با خود انديشيدم که تا کي خواهم توanst زنده بمانم و اين لطافت زمين و هوا و سکوت و اين عطر بهار نارنج را احساس کنم؟ تمثال سن باکوس^۱ که در نمازخانه تماشا کرده بودم قلب مرا از سعادت لبريز ساخته بود. تمام چيزهایی که عميقاً به دلم می نشینند: از ثبات در عشق گرفته تا پيگيري در تلاش، دوباره بر من آشکار شدند. متبرک باد اين تمثال زيباي جوان مسيحي با موهای حلقه حلقه اش که همچون خوشه های سياه به دور پيشانی اش ريخته است! ديونيزوس^۲ خدای زيباي شراب و خلسه، و باکوس مقدس در ذهن من به هم در می آمixinتد و چهره واحدی به خود گرفتند. در زير برگهاي مو و در زير ردي راهب، همان جسم ملتهب سوخته از آفتاب، يعني يونان، از شور حيات می تپيد.

зорبا بازگشت و از همان دور داد زد:

– خليفة آمد و ما قدری با هم صحبت کردیم. باید تا اندازه ای نازش را کشید. می گوید حاضر نیست جنگل را به مفت واگذار کند. ناقلاً مطالبه قيمت بيشرتري می کند ولی هنوز معامله مان سرنگرفته است. بالاخره با او کنار خواهم آمد.

– چرا باید ناز کشید؟ مگر قبلًا با هم توافق نکرده بودیم؟

зорبا بالتماس گفت:

– تو لطفاً هیچ دخالت نکن، ارباب، که کار را خراب خواهی کرد. تازه داری از توافق قدیم صحبت می کنی که خدا بیامرزدش! ابرو درهم مکش، گفتم

خدا بیامزدش! ما جنگل را به نصف قیمت خواهیم گرفت:

- باز داری چه کلکی جور می‌کنی، زوربا؟

- تو دخالت نکن، این کار کار من است. من چرخ را روغن می‌زنم و به گردش درمی‌آورم. ملتفتی؟

- آخر چرا؟ من که نمی‌فهمم.

- برای اینکه من در «کاندی» بیش از آنچه نباید ولخرجی کردم، همین! برای اینکه «لولا» مرا سرکیسه کرد، یعنی تو را سرکیسه کرد. تو خیال می‌کنی من فراموش کرده‌ام؟ آدم آبرو دارد، چه خیال کرده‌ای؟ حساب حساب است و کاکا برادر^۱! من پولی خرج کرده‌ام و باید پس بدهم. حسابش را هم کرده‌ام؛ لولا هفت‌هزار دراخما خرج برداشته است که من آن را از محل جنگل جبران خواهم کرد. خلیفه و صومعه و حضرت مریم عذرًا باید خرج لولا را بدهند. این است نقشه من، حالا خوشت آمد؟

- ابدًا. به چه دلیل باید حضرت مریم مسؤول ولخرجیهای تو باشد؟

- مسؤول است و از مسؤول هم بالاتر! خود آن حضرت پسری آورده که خدای ماست. این خدا هم مرا که زوربا هستم آفریده و به من آلتی داده که می‌دانی. و این آلت لعنتی، به محض اینکه چشم من به جنس زن می‌افتد، از خود بیخودم می‌کند و مرا وامی دارد که سرکیسه را شل کنم. ملتفتی؟ بنا بر این آن حضرت مسؤول است و از مسؤول هم بالاتر است و ناگزیر باید توان پس بدهد.

- زوربا، من از این حرفها خوشم نمی‌آید.

- این مطلب دیگری است، ارباب. بگذار اول آن هفت اسکناس کوچک را نجات بدهیم، بعد در این باره بحث بکنیم. تو آن تصنیف را بلدی که می‌گوید: «عزیز، تو اول با من درآمیز، پس از آن باز من عمه تو خواهیم بود...؟» پدر روحانی چاق و چله که میزبان بود آمد و با صدای ملايم و روحانی

۱. این جمله در متن اصلی چنین است. «در دفتر حساب من لکه و خدشهای نیست». —م.

خود گفت:

— بفرمایید تو، شام حاضر است.

ما به سفره خانه که اتاق بزرگی با نیمکتها و میزهای دراز و باریک بود سرازیر شدیم. بوی تند روغن مانده و ترشیده در هوا موج می‌زد. در ته اتاق، نقشی کشیده بر دیوار دیده می‌شد که صحنه آخرین شام مسیح را نشان می‌داد. یازده حواری و فادار، گوسفندوار به دور مسیح گردآمده بودند، و رو به رو، تنها یهودای موحنا بی پیشنهادی بینی عقابی، که گوسفند گر گله بود، پشت به تماشچی ایستاده بود؛ و مسیح فقط به او نگاه می‌کرد.

پدر روحانی میزبان نشست و من در طرف راست او و زوربا در طرف چپش جا گرفتیم.

گفت:

— ما اینک در ایام پرهیز هستیم و شما ما را ببخشید که نه روغن زیتون داریم و نه شراب — حتی برای شما که مسافرید. بهر حال خوش آمدید! ما علامت صلیب کشیدیم و با رعایت سکوت، زیتون و پیازچه و باقلای تازه و حلوا در بشقاب خود کشیدیم. هر سه آهسته و خرگوش وار غذامان را می‌جوییدیم.

پدر روحانی میزبان گفت:

— زندگی این دنیا همین است، دیگر! تصلیب است و پرهیز! ولی صبور باشید، ای برادران، صبور باشید. اینک رستاخیز به همراه بره نزدیک است و بهشت خدا نزدیک.

من سرفه کردم. زوربا پا روی پای من فشار داد که یعنی: «ساکت باش!» و برای تغییر موضوع صحبت گفت:

— من بابا زکریا را دیدم...

پدر روحانی میزبان یکهای خورد و با نگرانی خاصی پرسید:

— آن دیوانه لعنتی چیزی هم به شما گفت؟ مسخر هفت شیطان شده است و شما به حرفهایش گوش ندهید. روح او ناپاک است و در همه جا کثافت

می بیند.

ناقوس با صدای حزن انگیزی روز قبل از عید بزرگ مذهبی را اعلام کرد.
پدر روحانی میزبان علامت صلیب کشید، از جا برخاست و گفت:

– من باید بروم. مراسم عزای مصائب مسیح شروع شده است. باید رفت
و صلیب را با او برداشت. شما امشب می توانید استراحت کنید، چون از رنج راه
خسته شده اید. لیکن فردا صبح زود برای نماز صبح حاضر شوید...

همین که راهب بیرون رفت زوربا غرغی کرد و زیر لب گفت:
– ای بد جنسها! رذلهای! دروغگوها! یابوها! قاطرها!

– چته، زوربا؟ زکریا چیزی به تو گفته؟

– ولشان کن، ارباب، کارت نباشد. اگر نخواهند اسناد را امضا کنند
به ایشان نشان خواهند داد که از چه قماشی هستم.

به حجرهای که برای ما آماده کرده بودند رفتیم. در گوشهای تمثالی از
مریم عذرًا بود که گونه خود را به گونه پسر آسمانی اش می فشد و چشمان
درشتیش پر از اشک شده بود.

زوربا کله گنده خود را تکان داد و گفت:

– ارباب، می دانی چرا حضرت گریه می کند؟

– نه.

– برای اینکه می تواند هر اتفاقی را که در اینجا می افتد به چشم خود
ببیند. من اگر نقاش تمثال قدیسین بودم تصویر حضرت مریم را بدون چشم و
گوش و بینی می کشیدم، چون دلم به حالش می سوزد.

روی رختخوابهای زبر و زمخت خود دراز کشیدیم. تیرهای سقف بوی
صنوبر می دادند. از پنجه باز حجره نفس ملایم بهار همراه با بوی گلها به درون
می آمد. گاه گاه نواهای محزون عزا، همچون موج باد، از حیاط می آمد. بلبلی در
نzdیکی پنجه شروع به خواندن کرد و بلا فاصله از قدری دورتر یکی دیگر، و باز
یکی دیگر، نغمه سردادند. شب سرشار از عشق بود.

من خوابم نمی برد. نوای بلبل با ناله مسیح در هم می آمیخت، و من نیز

در میان درختان نارنج به گل نشسته می‌کوشیدم تا بر اثر قطرات درشت خون ریخته، از جلجتا بالا بروم. در آن شب آبی‌رنگ بهاری عرق سرد مسیح را می‌دیدم که بر سر تا پای تن بی‌خون و محضر او جاری بود؛ و دستهای لرزانش را می‌دیدم که دراز کرده بود، چنانکه گویی تصرع می‌نمود یا گداشی می‌کرد. مردم بینوای جلیله شتابان بهدنیال او می‌رفتند و فریاد برمی‌آوردند که: «هو شیعانا! هو شیعانا!» آنان شاخه‌های نخل در دست داشتند و ردای خود را به زیر پای او پهنه می‌کردند. او به کسانی که دوست‌می‌داشت می‌نگریست، لیکن هیچ یک از آنان از درد و حرمان او آگاه نبود و تنها خودش می‌دانست که به قتلگاه می‌رود. در زیر ستارگان، گریان و خاموش، به‌دل انسانی لبریز از وحشت خود تسلی می‌داد و می‌گفت: «تو ای دل من، تو نیز باید همچون دانه گندم به زیر خاک بروی و بمیری. به‌خود بیم راه مده، و گرنه چگونه ممکن است خوش شوی؟ چگونه خواهی توانست مردمی را که از گرسنگی می‌میرند غذا بدھی؟» لیکن دل انسانی او در درون خود مرتعش بود و می‌لرزید و نمی‌خواست بمیرد ...

چندان نگذشت که جنگل اطراف صومعه پر از نغمه بلبلان شد. نغمه‌ها که ترکیبی از عشق و هوس بودند از لای شاخ و برگ‌های نمناک برمی‌خاستند، و همراه با آنها دل بیچاره آدمی می‌لرزید و می‌گریست و آماس می‌کرد. من کم‌کم، بی‌آنکه خود متوجه باشم، با مصائب مسیح و با سرود بلبل، همچون روح که باید به بهشت وارد شود، به‌خواب اندر شدم.

*

هنوز ساعتی نخوابیده بودم که هراسان از خواب پریدم.
داد زدم:

– زوربا، شنیدی؟ صدای هفت‌تیر بود، ها!

ولی زوربا روی تختخوابش نشسته بود و سیگار می‌کشید، و در حالی که می‌کوشید خشم خود را فروخورد گفت:
– نگران نباش، ارباب؛ بگذار این خوکها خودشان با هم تصفیه حساب

کنند.

از راهرو صدای داد و فریاد و صدای دمپاییهایی که لخ لخ روی زمین کشیده می‌شد و صدای باز و بسته شدن درها، و دورتر از آنجا صدای ناله مرد مجروحی به گوش می‌رسید.

از تختخوابیم به زیر جستم و در را باز کردم. پیرمرد نحیف و خشکیده‌ای جلوم سبز شد و دستهایش را از هم گشود، چنانکه می‌خواست راه مرا سد کند. شبکلاهی سفید و نوک تیز بر سر و پیراهنی سفید که تا سر زانویش می‌رسید به تن داشت.

– تو که هستی؟

او در جواب گفت:

– اسقف ...

و صدایش می‌لرزید.

نژدیک بود پکی بزنم به خنده. اسقف؟ پس زینت‌آلاتش چه شده بود؟ ردای زربفت، کلاه اسقفی، عصای مطران، جواهر بدлی رنگارنگ؟... این نخستین بار بود که اسقفی را در جامه خواب می‌دیدم.

– این صدای هفت‌تیر چه بود، آقا؟

او که مرا آهسته به درون اتاق هل می‌داد من من کنان گفت:

– نمی‌دانم، آقا، نمی‌دانم ...

زوربا روی تختخواب خود قاهقهah به خنده افتاد و گفت:

– می‌ترسی؟ بیا تو، پیرمرد، و پیش ما بمان. ما راهب نیستیم، از ما نترس.

من آهسته گفتم:

– زوربا، با احترام بیشتری با او حرف بزن، یارو اسقف است.

– ای بابا! با پیراهن خواب که کسی اسقف نمی‌شود! گفتم بیا تو!

زوربا خودش بلند شد، بازوی او را گرفت، به درون اتاقش کشید و در را بست. از خورجین خود یک بطری عرق نیشکر بیرون آورد، و گیلاس کوچکی از

آن پر کرد و گفت:

بنوش، رفیق، این به تو قوت قلب خواهد داد.
پیر مرد گیلاس را بالا انداخت و به حال آمد. روی تختخواب من نشست
و به دیوار تکیه داد.

گفتمن:

عالیجناب پدر مقدس، این صدای هفت تیر چه بود؟
نمی دانم، فرزند... من تا نیمه های شب کار کرده و رفته بودم بخوابم
که ناگاه از حجره پهلوی، حجره بابا دومه تیوس، صدایی شنیدم...
зорبا که قاهقه می خنده دید گفت:
آه، آه! پس تو کاملاً حق داشتی، زکریا! این خوکهای کثیف را بگو!

اسقف سر به زیر انداخت و زمزمه کنان گفت:

ظاهرًا باید دزد بوده باشد.

صدای داد و بیداد در راهرو قطع شده و صومعه بار دیگر در سکوت فرو
رفته بود. اسقف با چشمان مهربان و هراسانش نگاهی تصرع آمیز به من کرد و
پرسید:

خوابت می آید، فرزند؟

حس می کردم که نمی خواهد برود و تنها در حجره اش بماند. می ترسید.

در جواب گفتمن:

نه، خوابم نمی آید. بمانید.

شروع به صحبت کردیم. زوربا که به بالش خود تکیه داده بود سیگار
می پیچید.

اسقف به من گفت:

تو به نظرم جوان فهمیده و تحصیل کرده ای می آیی. اینجا من کسی را
پیدا نمی کنم که با او حرف بزنم. من خود سه نظریه دارم که زندگی ام را مطبوع
و شیرین می کنند. دلم می خواست این سه را به تو هم بگویم، فرزند.
و بی آنکه منتظر جواب من بماند شروع کرد. گفت:

- نظریه اول من این است که شکل گلهای روی رنگشان تأثیر دارد و رنگشان روی خواصشان؛ و برای همین است که هر گلی تأثیر متفاوتی بر جسم انسان و در نتیجه بر روح او دارد. و باز برای همین است که وقتی از گلستانی می‌گذریم که در آن گلهای به عنچه نشسته‌اند باید خیلی احتیاط کنیم.

خاموش شد، چنانکه انگار منتظر شنیدن عقیده من بود. من پیرمردک را به رویا در گلستانی می‌دیدم که با رعشه‌ای نهانی به زمین نگاه می‌کرد و پی گلهای و شکل و رنگشان می‌گشت. بیچاره پیرمرد مثل این بود که از بیمی عارفانه بر خود می‌لرزید. به نظر او در بهار گلستان از فرشتگان و شیاطین رنگارنگ مسکون می‌شد.

- اینک نظریه دوم من: هر فکری که تأثیری واقعی داشته باشد وجود واقعی هم دارد؛ یعنی در همینجا حی و حاضر است، نه اینکه به طور نامرئی در هوا سرگردان باشد. چنین فکری را جسمی است با چشم و دهان و پا و شکم. یا نر است یا ماده، ولذا، یا به دنبال مردان می‌رود یا زنان. و باز به همین دلیل است که انجیل می‌گوید: «کلمه تبدیل به جسم شد...».

بار دیگر نگران بهمن نگاه کرد، و چون تاب تحمل سکوت مرا نیاورد شتابزده گفت:

- و اما نظریه سوم من این است: ابدیت حتی در زندگانی فانی ما نیز وجوددارد، لیکن کشف آن بتهایی برای ما بسیار مشکل است. مشغله‌های روزمره ما را گمراه می‌کنند. فقط تنی چند از برگزیدگان هستند که موفق به درک ابدیت، حتی در زندگی گذراخود می‌شوند. و چون ممکن بود دیگران گمراه بشوند خداوند بر ایشان رحمت آورد و دین را برای آنان فرستاد؛ و بدین گونه، توده مردم نیز می‌توانند ابدیت را درک کنند.

سخن خود را تمام کرده و پیدا بود که از حرف زدن تسکین یافته است. چشمان ریز و بی‌مزه خود را بالا گرفت و لبخندزنان بهمن نگریست. انگار می‌گفت: «اینک، من آنچه دارم به تو می‌دهم؛ تو آن را بگیر!» و من وقتی دیدم که این پیرمردک هنوز مرا ندیده و نشناخته ثمرة تمام عمرش را از صمیم قلب

بهمن تقدیم می‌کند متأثر شدم.
اشک در چشمانش حلقه زده بود. همچنان که دست مرا لای دو دست

خود گرفته بود و به صورت نگاه می‌کرد پرسید:

– درباره نظریه‌های من چه عقیده‌ای داری؟

انگار جواب من می‌بایست برا او آشکار کند که عمرش ثمری داشته است
یا نه.

می‌دانستم که بالاتر از حقیقت وظیفه دیگری بسیار مهم‌تر و بسیار
انسانی‌تر وجود دارد. در جواب گفتم:

– این نظریه‌ها ممکن است موجب رستگاری جانهای بسیار شوند.

سیماي اسقف روشن شد. این حرف توجیه تمام عمرش بود. در حالی
که دست مرا با مهر و محبت می‌فشد آهسته گفت:

– متشرکرم، فرزند!

در آن دم زوربا از گوشهای که در آن بود بیرون پرید و داد زد:

– من هم نظریه چهارمی دارم.

من مضطرب به او نگاه کردم. اسقف رو به او برگشت و گفت:

– بگو، پسرم، بگو. مبارک است انشاء الله! نظریه تو چیست؟

зорبا با قیافه‌ای بسیار جدی گفت:

– دوتا و دوتا می‌کند چهارتا!

اسقف مات و متیر نگاهش کرد. زوربا ادامه داد:

– نظریه پنجمی هم دارم، پیرمرد، و آن اینکه دوتا و دوتا نمی‌کند
چهارتا. حال، از این دو هر کدام را که بیشتر مناسب حال تو است انتخاب کن!

اسقف با نگاه استفهام‌آمیز خود، به لحنی نامفهوم بهمن گفت:

– من که نمی‌فهمم.

зорبا غش‌غش خندید و گفت:

– من هم نمی‌فهمم.

من رو به پیرمرد که پک شده بود کردم و موضوع صحبت را تغییر

دادم. از او پرسیدم:

- شما، پدر مقدس، اینجا، در صومعه، به چه نوع مطالعه‌ای مشغولید؟
- از کتب خطی قدیمی متعلق به دیر رونویسی می‌کنم، فرزند، و این روزها نیز مشغول جمع‌آوری کلیه القاب و عنوانی هستم که کلیساً ما زینت نام مریم عذرآکرده است.

آهی کشید و باز گفت:

- پیر شده‌ام و کار دیگری از من برنمی‌آید. با صورت برداری از همه این پیرایه‌های مریم عذرآ تسکین خاطر می‌یابم و بدختیهای این دنیا را فراموش می‌کنم.

آرنج خود را به بالش تکیه داد، چشمانش را بر هم نهاد و شروع به زمزمه کرد، چنانکه انگار هذیان می‌گفت:

«گل سرخ ناپژمردنی، خاک بارور، تاک، چشمه‌سار، چشمۀ معجزنما، نردهان آسمان، کشتی نجات، کلید بهشت، سپیده‌دم، فانوس ابدی، ستون مشتعل، برج استوار، دژ تسخیرناپذیر، تسکین و تسلی، شادمانی، چراغ راه نابینایان، مادر یتیمان، سفره، مائدۀ، صلح، آرامش، عطر، سور، شهد و شیر...»

зорبا آهسته گفت:

- مردگ هذیان می‌گوید. می‌پوشانمش که سرما نخورد...
- از جا برخاست، پتویی روی او انداخت و بالش را صاف کرد.

باز گفت:

- به قراری که شنیده‌ام هفتاد و هفت جور دیوانگی هست. این یکی هفتاد و هشتمی است.

صبح شده بود. صدای چیزی شبیه به سنج به گوشم رسید. از پنجرۀ کوچک به بیرون خم شدم. در نخستین روشناییهای سپیده‌دم، راهب لاغر اندامی را دیدم که چادر بلند و سیاهی بر سر انداخته بود، آهسته به دور حیاط می‌گشت و با چکشی کوچک بر تخته چوبین درازی، که نواهای موزونی از آن

برمی خاست، می کوبید. صدای آن تخته چوبین^۱، سرشار از لطف و آهنگ و ندا، در آن هوای صبحدم پخش می شد. بلبلان سکوت اختیار کرده بودند و نخستین پرنده‌گان سحری از لای درختان نغمه سرمی دادند.

من که مسحور شده بودم به آهنگ مطبوع و هیجان انگیز آن آلت سنج مانند گوش می دادم. با خودم می اندیشیدم که چگونه آهنگ والای زندگی، حتی در انحطاط خویش نیز، قادر است تمام شکل ظاهری خود را با همه وقار و اصالتش حفظ کند! روح می گریزد لیکن منزلگه خود را که قرنها همچون صدف به ساختن آن به صورتی وسیع و پیچیده مشغول بوده است تا در آن براحتی سکنی کند، سالم بر جا می گذارد.

فکر کردم کلیساهای بزرگ و باشکوهی که در شهرهای بزرگ پر جنجال و خدانشناس می بینیم مانند همین صدفهای خالی هستند، مانند جانوران ماقبل تاریخ که از آنها چیزی جز استخوان بندی بر جا نمانده و با باران و آفتاب جویده و ساییده شده اند.

در حجره ما را زدند. صدای نرم پدر روحانی میزبان به گوش رسید که گفت: ای برادران، برای نماز صبح برخیزید!
زوربا از جا جست و بی اختیار داد زد:
- این صدای هفت تیر چه بود؟

اندکی منظر ماند. سکوت بود. با این حال راهب ظاهراً هنوز پشت در بود، چون صدای نفسهای گرفته اش می آمد.

زوربا پا بر زمین کوبید و این بار با خشم تمام پرسید:
- گفتم این صدای هفت تیر چه بود؟

صدای قدمهایی که بسرعت دور می شدند به گوش رسید. زوربا به یک جست خود را به در رسانید و آن را گشود، و سپس در حالی که به طرف راهب

۱. Simandre یا Semantron آلتی است صفحه مانند از آهن یا چوب که در عهد امپراتوران روم شرقی در کلیساها ارتدوکس از آن به جای ناقوس استفاده می شد و نواهای موزون و خوشایندی از آن برمی خاست. — م.

گریزان تف می‌انداخت داد زد:

– ای جماعت احمق، ای کشیشهای راهبها، راهبها، کارپردازان و خادمان کلیسا، تف به روی همه‌تان که همه‌تان پست و کثیفید!

من گفتم:

– بیا برویم، زوربا. اینجا بوی خون می‌آید.

زوربا غرغران گفت:

– کاش فقط بوی خون بودا تو، ارباب، اگر میل داری برو برای ادای نماز صبح، من هم می‌روم آن طرفها سر و گوشی آب بدhem و سعی کنم چیزی بفهمم.

من که سخت دلم از این وضع بهم خورده بود باز گفتم:

– بیا برویم! تو هم لطفاً به خودت زحمت نده و در کاری که هیچ به تو مربوط نیست دخالت نکن.

زوربا بلند گفت:

– از قضا من می‌خواهم درست در جایی که به من مربوط نیست دخالت کنم.

لحظه‌ای فکر کرد و سپس لبخند شیطنت آمیزی زد. باز گفت:

– شیطان در کار انجام‌دادن خدمت بزرگی به‌ماست و من خیال می‌کنم که دارد کارها را روبراه می‌کند. تو هیچ می‌دانی، ارباب، که این تیر تپانچه چقدر ممکن است برای صومعه تمام شود؟ هفت‌هزار دراخما!

ما به حیاط فرود آمدیم، جایی که در آن عطر درختان بهار نارنج و صفائ صبحدم و آرامش بهشتی بود. زکریا انتظار ما را می‌کشید. دوید و بازوی زوربا را گرفت، و در حالی که می‌لرزید در گوشش گفت:

– داداش کاناوارو، بیا برویم!

– صدای هفت‌تیر دیشبی چه بود؟ کسی را کشته‌اند؟ یا الله حرف بزن راهب، و آلا خفهات می‌کنم!

چانه راهب می‌لرزید. نگاهی به اطراف خویش انداخت. هیچ کس در حیاط نبود و در حجره‌ها بسته بود. نواهای موسیقی از در باز نمازخانه به صورت

موج بیرون می‌زد.

راهب زمزمه کنان گفت:

– هر دو به‌دنبال من بیا بید. اینجا سدهم و عمره است!
ما از پای دیوارها باریک شدیم، از حیاط عبور کردیم و از باعث بیرون رفتیم. در صد متری صومعه گورستان بود و به‌آنجا وارد شدیم.
از روی قبرها قدم برداشتیم. زکریا در کوچک نمازخانه را به‌جلو هل داد و ما به‌دنبال او وارد شدیم. در وسط نمازخانه، روی یک تکه حصیر، جسدی پیچیده به‌ردای رهبانی افتاده بود. شمعی بالای سرش و یکی هم زیر پایش می‌سوخت. من روی مرده خم شدم و در حالی که بر خود می‌لرزیدم زمزمه کنان گفت:

– نوچه راهب! نوچه راهب مو بورِ بابا دومه‌تیوس!
روی در محراب، تصویر فرشته میکائیل با بالهای گشاده و شمشیر از نیام کشیده و با کفشهای چوبی قرمزرنگ، برق می‌زد.

راهب داد زد:

– ای فرشته میکائیل، آتش و شعله ببار و همه را بسوزان! ای فرشته میکائیل لگدی بپران، از تصویر خود بیرون بیا، شمشیرت را بالا ببر و بزن! مگر تو صدای هفت تیر را نشنیدی؟

– که او را کشته است؟ که؟ دومه‌تیوس؟ یا الله حرف بزن!
راهب خود را از چنگ زوربا بیرون کشید و در پای تمثال فرشته میکائیل به‌رو درافتاد. همچنان که سر بالا گرفته و چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش باز مانده بود، به‌طوری که انگار کمین کرده است، مدتی مددید بی‌حرکت ماند.

ناگهان با خوشحالی تمام بلند شد و به‌لحنی مصمم گفت:

– می‌روم و همه‌شان را می‌سوزانم! فرشته میکائیل تکان خورد – خودم دیدمش – و به‌من اشاره‌ای کرد.

به‌تمثال نزدیک شد و لبها کلvetش را به‌شمشیر فرشته چسباند. گفت:

- حمد و سپاس خدا را که من تسکین یافتم!

زوربا زیر بازوی راهب را گرفت و گفت:

- بیا اینجا، زکریا! تو باید هر کاری که من می‌گوییم بکنی!

و رو به من برگشت و گفت:

- ارباب، به من پول بده، من خودم اسناد را امضا می‌کنم. در درون این دیر همه گرگ‌اند و تو برهای؛ آنها تو را خواهند خورد. بگذار من اقدام کنم. نگران نباش که من این خوکهای گنده را در چنگ خواهم گرفت. ظهر در حالی که جنگل را به جیب زده‌ایم خواهیم رفت. یا الله، برویم، رفیق زکریا!

ایشان فی الفور به سمت صومعه رفتند و من رفتم تا در زیر درختان کاج گردش کنم.

خورشید بالا آمد بود و شبیم بر برگها برق می‌زد. قمری‌ای از جلو من پرید، روی شاخه یک درخت گلابی وحشی نشست، دم تکان داد، دهان باز کرد، نگاهی به من انداخت و دو سه بار به طرزی تمسخرآمیز سوت زد.

من از لای کاجها راهبان رادر حیاط می‌دیدم که به صف خارج می‌شدند، همه خمیده بودند و پارچه سیاهی به روی شانه داشتند. نماز تمام شده بود و ایشان اکنون به سفره خانه می‌رفتند.

فکر کردم: «حیف که چنین ریاضتی و چنین نجابتی فاقد روح است!» خسته بودم، چون شب خوب نخوابیده بودم. روی علفها دراز کشیدم. بنفسه‌های وحشی، گلهای طاووسی، اکلیلهای کوهی و مریم‌گلی‌ها، عطر می‌پراکندند. حشرات گرسنه وزوز می‌کردند و همچون راهزنان در گلهای فرومی رفتند و شیره آنها را می‌مکیدند. از دور، کوهها شفاف و آرام، چون بخار سیال در آفتاب سوزان، برق می‌زدند.

من در حالی که آرام گرفته بودم چشمانم را برهم نهادم. نشاطی نهانی و مرموز به من دست داد، گفتی همه آن معجزه سبزی که مرا احاطه کرده بود خود بهشت بود، گفتی همه آن تر و تازگی و آن سبکی و آن سرمستی ناچیز خود خدا بود. خدا در هر لحظه تغییر چهره می‌دهد، و خوشابه سعادت کسی که

بتواند او را در زیر هر نقابی بشناسد! خداگاهی به صورت لیوانی آب خنک است، گاهی به صورت پسرکی که به روی زانوان شما می‌جهد، یا زنی افسونگر و یا فقط به صورت یک گردش کوتاه سحری.

کم‌کم هر چیزی در اطراف من بی‌آنکه تغییر شکل بدهد تبدیل به رؤیا شد. من خوشبخت بودم. دیگر زمین و بهشت یکی شده‌بودند. زندگی در نظرم چون یک گل صحرایی بود با یک قطره درشت عسل در میان آن، و روح من یک زنبور وحشی مکنده.

ناگهان مرا از آن آرامش و صفا بیرون کشیدند. از پشت سرم صدای پا و صدای پچ پچ شنیدم. در همان دم صدای شادی بلند شد که گفت:
— ارباب، حالا دیگر می‌رویم!

зорبا جلو من ایستاده و از چشمان ریزش برقی شیطانی ساطع بود.
با احساس فراغت خیال پرسیدم:
— برویم؟ تمام شد؟

зорبا با کف دست بر جیب رویی کت خود کوبید و گفت:
— بله، تمام شد. جنگل حالا توی جیب من است و امیدوارم که برای ما اقبال داشته باشد. این هم آن هفت‌هزار «چوغی» که لولا روی دست ما گذاشت!
از جیب تویی کت خود یک بسته اسکناس بیرون آورد و گفت:
— بگیر. این قرضم است که می‌پردازم و دیگر خجالتی از تو ندارم. در ضمن، بهای جوراب و کیف و عطر و چتر خانم بوبولینا هم جزو این پول است. حتی بادام زمینی طوطی هم منظور شده و حلواهی را هم که من علاوه بر همه آینها برای تو سوغات آورده‌بودم!

گفتم:

— پیش خودت نگاهدار، زوربا؛ من آن را به تو بخشیده‌ام. برو شمعی بهقد خودت برای حضرت مریم که به او توهین کرده‌ای روشن کن!

зорبا سر برگرداند. بابا زکریا با ردای چرکین و سیز شده و چکمه‌های کف سوراخ خود به طرف ما می‌آمد و افسار دو قاطر را می‌کشید.

زوربا بسته اسکناس را به او نشان داد و گفت:

– ما این پول را با هم قسمت می‌کنیم، بابایوسف. تو صد کیلو ماهی
دودی می‌خری و آنقدر از آن می‌خوری و هی می‌خوری تا شکمت بتركد و بالا
بیاری و راحت بشوی! بیا، دستت را بگیر!
راهب اسکناسهای کشیف را گرفت، آنها را در سینه خود پنهان کرد و
گفت:

– با این، نفت خواهم خرید.

زوربا صدای خود را پایین آورد، سر به گوش راهب برد و به او توصیه کرد:
– باید صبر کنی تا شب بشود و همه آن بزهای ریشو به خواب بروند و
باد شدیدی هم بوزد. آن وقت دیوارها را از چهار طرف با نفت آغشته می‌کنی، و
بعد، کافی است که کهنه یا کلاف یا هر چه به دست افتاد در نفت خیس کنی و
آتش بزنی. فهمیدی؟
راهب می‌لرزید.

– این جوری نلرز، رفیق! مگر فرشته به تو دستور نداده است؟ پس نفت
بخر، نفت زیاد! و به سلامت!

سوار شدیم. من آخرین نگاه را به صومعه کردم. پرسیدم:
– چیزی فهمیدی، زوربا؟

– راجع به صدای هفت تیر می‌گویی؟ ارباب، من که به تو گفتم خودت را
ناراحت نکن. حق با زکریاست: اینجا سدوم و عموره است! دومه تیوس آن نوجه
راهب زیبا را کشته است. همین!
– دومه تیوس؟ چرا؟

– ارباب، به تو می‌گوییم زیاد همچ نزن که چیزی به جز گند و کثافت
نیست.

رو به سمت صومعه برگرداند. راهبان با سر خمیده و دستهای صلیب کرده
از سفره خانه بیرون می‌آمدند و به درون حجره‌های خود می‌رفتند. زوربا داد زد:
– لعنت همه شما بر من باد، ای پدران مقدس!

۱۹

وقتی سر شب در کلبه ساحلی خود پیاده شدیم نخستین کسی را که دیدیم بوبولینا بود که جلو در کلبه گلوله شده بود. وقتی چراغ روشن شد و من صورت او را دیدم وحشت کردم.

– چته، خانم هورتانس؟ خدای ناکرده مریضی؟

بیچاره پری دریابی ما از آن وقت که امید بزرگ ازدواج بهدلش افتاده بود پاک زیر و رو شده و تمام لطف و جذبه وصفناپذیر و اسرارآمیز خود را از دست داده بود. می‌کوشید تا تمام گذشته خود را محو کند و پرهای رنگارنگی را که از پاشاها و بیگها و دریاسالارها گرفته و پیرایه خود کرده بود دور بیندازد. دیگر آرزویی جز این نداشت که تبدیل به فردی جدی و درستکار و زنی پاک و نجیب بشود. دیگر بزک نمی‌کرد و به خودش ورنمی‌رفت و ساده و بی‌قید شده بود. بنده خدای مظلومی شده بود که می‌خواست شوهر بکند.

зорبا لب به سخن نمی‌گشود. سبیلش را که تازه رنگ کرده بود با عصبانیت تاب می‌داد. خم شد، منقل را آتش کرد و برای درست‌کردن قهوه آب روی آتش گذاشت که جوش بیاید.

ناگهان آوازه خوان پیر به حرف آمد و با صدای گرفته‌ای گفت:

– ای بی‌رحم سنگدل!

зорبا سر بالا گرفت و به او نگاه کرد. چشمانش مهربان‌تر شدند. ممکن نبود صدای دلخراش زنی را خطاب به خود بشنود و سر بر نگرداند. یک قطره

اشک زنانه قادر بود او را در خود غرق کند.

هیچ حرف نزد، قهقهه و شکر در قهوه‌جوش ریخت و بهم‌زد.

پیره‌پری دریایی با ناز و عشهو گفت:

– چرا پیش از عروسی این همه مدت بهمن رنج و عذاب می‌دهی؟ من دیگر جرأت نمی‌کنم در ده آفتایی شوم. حیشیتم بربادرفته و پاک بی‌آبرو شده‌ام.
آخر خودم را خواهم کشت!

من چون خسته بودم روی تختخواب خود دراز کشیده بودم و همچنان که آرنجم را به بالش تکیه داده بودم این صحنه مضحك و دلخراش را تماشا می‌کردم.

– پس چرا تاج گل عروسی را نیاورده‌ای؟

зорبا لرزش دستهای گوشتالوی بوبولینا را روی زانوی خود حس کرد. این زانو آخرین دستاویز موجود در خشکی بود که این مخلوق هزار و یک بار مغروف در آن چنگ می‌انداخت.

انگار زوربا درد او را درک می‌کرد و دلش نرم می‌شد، اما این بار نیز چیزی نگفت. در سه فنجان قهقهه ریخت.

زن با صدای مرتعشی تکرار کرد:

– عزیزم، چرا تاج گل عروسی را نیاورده‌ای؟

зорبا به لحنی خشک جواب داد:

– از آن خوشگلهاش را در کاندی نداشتند.

به هر کس فنجان قهقهه‌اش را داد و خود به گوشه‌ای خزید. باز گفت:

– به آتن نوشته‌ام که خوشگلش را برآمان بفرستند. سفارش شمع سفید و نقل شکلاتی و بادام سوخته هم داده‌ام.

بتدریج که زوربا حرف می‌زد تخیلش شعله‌ور می‌شد. چشمانش برق می‌زدند و خود همچون شاعر در لحظه آتشین خلق اثر به او جی می‌رسید که در آنجا رؤیا و حقیقت در هم می‌آمیزند و همچون دو خواهر، یکدیگر را باز می‌شناسند. همچنان که چمباتمه زده بود رفع خستگی می‌کرد. قهقهه‌اش را

هرت می‌کشید، سیگار دیگری روشن کرد. بر او روز خوشی گذشته بود چون سند جنگل در جیبش بود، قرضهایش را پرداخته بود و اکنون خوشحال بود. یکدفعه پراند:

– بوبولینای کوچولوی من، باید که عروسی ما پر سرو صدا باشد. خواهی دید که چه لباسهای عروسی قشنگی برایت سفارش داده‌ام! عشق من، باور کن که من برای همین آنقدر در کاندی معطل شده‌بودم. دو نفر خیاط معتبر زنانه دوز از آتن آوردم و بهایشان گفتم: «زنی که من می‌خواهم با او عروسی کنم در شرق و غرب بی‌همتاست. ملکه چهار دولت مقتدر بود، ولی امروزه بیوه است. آن چهار دولت مقتدر مرده‌اند و او راضی شده‌است که مرا به‌شوهری اختیار کند. بنا بر این می‌خواهم که پیراهن عروسی او نیز بی‌همتا باشد: پیراهنی از حریر، مزین به‌مروارید و ستاره‌های زرین!» آن دو خیاط جیغهای بلند کشیدند و گفتند: «چنین پیراهنی بی‌حد و اندازه زیبا خواهد بود و چشم مهمانان عروسی را خیره خواهد کرد.» من گفتم: «دیگر بهتر! چه عیبی دارد؟ اصل این است که محظوظ من راضی باشد!»

بانو هورتانس که به‌دیوار تکیه کرده بود گوش می‌داد. لبخندی تمام عیار و گوشتالو بر صورت ریز و افتاده و چین خورده‌اش نقش بسته بود و نوار گلی رنگ گردنش داشت پاره می‌شد. چشمکی بی‌رمق به‌زوربا زد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

– می‌خواهم چیزی در گوشت بگویم.

زوربا چشمکی به‌من زد و سر به‌سوی او خم کرد.

همسر آینده که زبان کوچکش را تقریباً در گوش بزرگ و پشمaloی زوربا فروبرده بود آهسته در گوشش گفت:

– من امشب چیزی برای تو آورده‌ام.

از گریبان نیمته‌اش دستمالی درآورد که گوشة آن را گره زده بود و آن را به‌طرف زوربا پیش برد. زوربا آن دستمال کوچک را با دو انگشت گرفت و روی زانوی خود گذاشت، سپس سر به‌طرف در برگرداند و به‌دریا نگاه کرد.

زن پرسید:

– گره را باز نمی‌کنی، زوربا؟ انگار عجله نداری؟
زوربا جواب داد:

– بگذار اول قهوه‌ام را بنوشم و سیگارم را بکشم. لازم به بازکردن نیست،
می‌دانم که در آن چه هست.

پیره پری دریایی به التماس گفت:
– بازش کن! گره را باز کن!
– گفتم که اول سیگار را بکشم!

و نگاهی سرشار از ملامت بهمن انداخت که انگار می‌گفت: «همه این
بازیها تقصیر تو است!» آرام آرام سیگارش را می‌کشید و ضمن اینکه به دریا
خیره شده بود دود آن را از پره‌های دماغش بیرون می‌داد.
گفت:

– فردا باد صحرا خواهد دوزید. هوا تغییر کرده است. درختان جوانه
خواهند زد و پستان دختران نیز متورم خواهد شد، چنانکه دیگر در سینه.
بندشان نخواهد گنجید. وای از این بهارِ ناقلا که اختراع شیطان است!
ساکت شد. لحظه‌ای بعد به گفته افزود:

– دقت کرده‌ای، ارباب که هر چیز خوبی که در این دنیا هست اختراع
شیطان است؟ زنان زیبا، بهار، خوک شیری کباب کرده، شراب و همه این چیزها
را شیطان درست کرده است. و اما خدا کشیش و نماز و روزه و جوشانده بابونه و
زنها را زشت را آفریده است... آه!

این را گفت و نگاه تلخی به بانو هورتانس بیچاره که در گوش‌های کز
کرده بود و به حرفهای او گوش می‌داد، انداخت.
او هر لحظه التماس کنان می‌گفت:

– زوربا! زوربا!

ولی زوربا سیگار دیگری روشن کرد و به تماشای دریا پرداخت.
باز گفت:

– در بهار شیطان حکومت می‌کند. کمربندها فرومی‌افتد، تکمه‌های

نیمتنه‌ها باز می‌شوند و پیرزنها آه می‌کشند... هی، خانم بوبولینا، دستت را بردار!

زن بیچاره بار دیگر به التماس گفت:
- زوربا! زوربا!

و خم شد و دستمال کوچک را برداشت و در دست زوربا گذاشت.
آنگاه زوربا سیگارش را دور انداخت و گره را گرفت و گشود. اکنون دست خود را باز کرده بود و نگاه می‌کرد.
با ابراز تنفر گفت:

- اینها دیگر چیست، خانم بوبولینا؟

پیره‌پری دریایی در حالی که بر خود می‌لرزید من من کنان گفت:
- اینها انگشتراست، جواهرهای من، انگشتراهای نامزدی! اینجا شاهد هست و شب خوشی است و خداوند ناظر است... بیا تا نامزد شویم، زوربای من.

زوربا گاهی بهمن، گاه بهانو هورتانس و گاه بهانگشتريها می‌نگریست.
خیلی از شیاطین در درون او با هم در جنگ بودند، لیکن فعلًاً هیچ یک پیروز نبودند. بیچاره زن با ترس و لرز به او نگاه می‌کرد و قدقدکنان می‌گفت: زوربای من! زوربای من!...

من روی تختخوابم نشسته بودم و مراقب بودم تا ببینم زوربا از همه آن راههایی که در جلوش باز بود کدام یک را در پیش می‌گیرد.
ناگهان سر تکان داد. تصمیمش را گرفته بود. چهره‌اش روشن شد.
دستها را بر هم کوبید و به یک جست از جا بلند شد. داد زد:

- برویم بیرون! برویم زیر ستارگان تا خدا ما را ببیند. ارباب، تو انگشترا را بیار. راستی، تو بلدی دعا بخوانی?
من که خنده‌ام گرفته بود در جواب گفتم:
- نه، ولی مهم نیست!

از تختخوابم به‌زیر جسته بودم و داشتم به‌آن زن مهربان کمک می‌کردم

که برخیزد.

زوربا گفت:

- ولی من خودم بلدم. فراموش کرده بودم به تو بگویم که من یک وقت جزو بچه‌های سرودخوان کلیسا بودم، همراه کشیش به عروسیها و غسل تعمیدها و تشییع جنازه‌ها می‌رفتم و سرودهای کلیسايی را از برآموخته بودم. بیا بوبولینای من، بیا مرغک من، حرکت کن، ای کشتی فرانسوی من، و در طرف راستم قرار بگیر!

از همه شیاطین درون زوربا باز همان شیطان خوش قلب دلکی بود که پیروز شده بود. زوربا وقتی دیده بود که چشمان چروکیده زنک با آن همه شور و تشویش بر او خیره مانده است دلش به رحم آمده و جگرش به حال آن آوازه خوان پیر ریش شده بود. اکنون که تصمیم گرفته بود زمزمه کنان گفت:

- به جهنم! حال که من هنوز می‌توانم جنس زن را خوشحال کنم معطل چه هستم! يالله برویم!

در امتداد ساحل براحتی افتاد، بازوی بانو هورتانس را گرفت، انگشت‌های را به دست من داد، رو به دریا کرد و شروع به دعا خواندن نمود: «خداؤندگار ما تا دنیا دنیاست متبرک باد، آمين!»

سپس رو به من برگشت و گفت:

- تو هم به وظیفه خود عمل کن، ارباب!

گفت: امشب دیگر ارباب مربابی در کار نیست؛ من شاهد عقدم.

- پس مواطن باش، هر وقت من داد زدم هوهی! هوهی! تو انگشت‌های را به دست‌مان می‌کنی.

و با آن صدای نکره چون عرعر خود دوباره شروع به دعا خواندن کرد: «برای بندۀ خدا الکسیس و کنیز خدا هورتانس که نامزد یکدیگرند، و برای رستگاری ایشان، به درگاه خداوند دعا می‌کنیم!»

من که بزحمت جلو خنده خود و اشک خود را می‌گرفتم در جواب دعای او خواندم:

(خدايا بهما رحم کن! اخديا بهما رحم *Kyrie eleison!* *Kyrie eleison!* —

کن!»^۱

زوربا گفت:

— اين دعا بندهای ديگري هم دارد که بميرم هم چيزی از آن را يادم نمی‌آيد. ولی بهاصل مطلب بپردازيم.

پرشی مثل پرش ماهی کرد و داد زد:

— هوهی! هوهی!

دست زمخت خود را به طرف من پيش آورد و به نام زد خود گفت:

— تو هم دستت را پيش ببر!

دست گوشتالو و سایده از رختشویهای فراوان نيز در حالی که می‌لرزید دراز شد.

من به انگشت ايشان انگشت کردم و زوربا که از خود بی خود شده بود همچون درويشان نعره می‌کشید و می‌گفت:

«بندۀ خدا الکسیس نامزد می‌شود برای کنیز خدا هورتانس، به نام اب و ابن و روح القدس؛ مبارک باد، آمين! کنیز خداوند هورتانس نامزد می‌شود برای بندۀ خدا الکسیس ...»

— خوب ديگر، تمام شد! بيا مرغك من، تا من نخستين بوسه حلال عمرت را به تو بدهم!

ولی بانو هورتانس خود را به روی زمین انداخته، ساقهای زوربا را در بغل گرفته بود و می‌گریست. زوربا با دلسوزی سر تکان داد و زمزمه کنان گفت:

— بيچاره زنها! چه ديوانه‌هایي هستند!

بانو هورتانس برخاست، دامنش را تکان داد و بغل گشود.
زوربا داد زد:

۱. از سرودهای مذهبی موجود در کتاب وصایای قدیم که بعدها به کلیسا ارتدوکسی روم شرقی نیز وارد شده است. — م.

– هی، هی! دستهایت را کنار بکش. امروز سه شنبه مقدس و روز پرهیز است.

زن وارفته زمزمه کنان گفت:
– زوربای من!

– صبر داشته باش، عزیز، و بمان تا روز عید پاک که می شود گوشت خورد و تخم مرغهای قرمز را برهم زد. حال وقت آن است که به خانه ات برگردی. آخر اگر مردم در این وقت شب تو را در بیرون از خانه ببینند چه خواهند گفت؟ بوبولینا با نگاه التماس می کرد. زوربا باز گفت:

– نه، نه! در روز عید پاک! ارباب، تو با ما بیا!
سر به گوش من آورد و گفت:

– برای خاطر خدا، ارباب، ما را تنها نگذار! من هیچ حال و حوصله اش را ندارم.

راه دهکده را در پیش گرفتیم. آسمان می درخشید، بوی دریا ما را در بر گرفته بود و مرغان شب زمزمه می کردند.

پیره پری دریایی که به بازوی زوربا اویخته بود شاد و محزون به دنبال ما کشیده می شد.

بالاخره به بندری که این همه در حسرت رسیدن به آن بود وارد شده بود. در تمام مدت عمرش آواز خوانده و رقصیده و به گیس زنان نجیب خنده دیده بود، ولی هرگز خوشبخت نبود. سابقاً هر وقت عطر زده و سرخاب و سفیداب مالیده و جامه های رنگارنگ پوشیده از خیابانهای اسکندریه و بیروت و قسطنطینیه می گذشت و زنانی را می دید که به کودک خود شیر می دادند سینه اش به مورمور می افتاد و آماس می کرد، نوک پستانهایش سیخ می شد و سخت آرزو می کرد که ای کاش آنها را نیز دهان کودکانهای می مکید. در تمام مدت عمرش آه کشیده و در این حسرت بسربرد بود که جفتی بیابد و شوهر کند و بچه ای بیاورد، ولی هیچ گاه درد و غم خود را به کسی ابراز نکرده بود. و اکنون خدا را شکر که هر چند کمی دیر بود، ولی دیگر بهتر از این نمی شد، چون گرچه به دست امواج

کوبیده و عاری از همه چیز شده بود اینک به بندری که این همه در آرزوی آن بود وارد می‌شد.

گاه‌گاه سر بر می‌داشت، به لندهوری که در کنارش راه می‌رفت زیر چشمی نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «این بابا پاشایی با فینه منگوله زرین نیست، پسر خوشگل بیگ هم نیست ولی هر چه هست بهتر از هیچ است. خدا را شکر! شوهر من خواهد شد، شوهر واقعی من!»

зорبا سنگینی او را بر خود حس می‌کرد، او را به دنبال خویش می‌کشید و شتاب داشت که هر چه زودتر به دهکده برسد تا از شر او خلاص شود. زن بیچاره روی سنگها یکه می‌خورد، ناخن‌های شست پایش نزدیک بود کنده شود، و میخچه‌های پایش درد می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت. چرا حرف بزنند؟ چرا شکوه کند؟ چون بهر حال اوضاع بر وفق مراد بود.

ما از درخت انجیر دوشیزه باکره و از باغ بیوه زن گذشته بودیم، و همین که نخستین خانه‌های ده ظاهر شدند ایستادیم.

پیره‌پری دریایی در حالی که روی نوک پا بلند می‌شد تا دهان خود را به دهان نامزدش برساند آرام و نوازشگر گفت:

– شب به خیر، جواهر من.

ولی زوربا سر خود را خم نکرد.

زن که نزدیک بود خود را به روی زمین بیندازد گفت:

– پس بگذار خود را به پایت بیندازم و پاهایت را ببوسم، عشق من!

зорبا که متأثر شده بود او را بغل زد و به لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

– نه، نه! من بایستی پاهای تو را ببوسم، عزیز دلم، من ولی حالت را ندارم. شب به خیر!

ما از او جدا شدیم و در حالی که ساکت بودیم و از آن هوای معطر نفس‌های عمیق می‌کشیدیم راه بازگشت را در پیش گرفتیم. ناگهان زوربا رو به من برگشت و پرسید:

– چه باید کرد، ارباب؟ باید خنديد یا گریه کرد؟ تو راهی پیش پای من

بگذار.

من جواب ندادم. گلوی خودم نیز به هم فشرده می شد و نمی دانستم
چرا. از بعض گریه بود یا خنده؟

зорبا ناگهان گفت: راستی ارباب، اسم آن خدای ناقلای باستانی که هیچ وقت نمی گذاشت زنی مجرد بهانه شکوه و شکایت داشته باشد چه بود؟ من چیزهایی درباره او شنیده ام. گویا او نیز ریش خود را رنگ می کرد، روی بازویان خود نقش قلب و تیر و پری دریایی خالکوبی می کرد، تغییر شکل می داد و به صورت گاونر و قو و قوچ و، جسارت نباشد، خر درمی آمد. اسم او را به من بگو! – به گمانم منظورت زئوس^۱ است؛ حالا چطور شد که به یاد او افتادی؟

зорبا که دستهای خود را به آسمان برداشته بود گفت:

– روانش شاد باد! این خدا قطعاً روزگار سختی داشته و رنجها و مصیبتها کشیده است! باور کن ارباب که او یک شهید واقعی بوده و من در این باره چیزکی می دانم. تو همه حرفهایی را که کتابهایت به تو می گویند می بلعی، ولی بدان که آدمهایی که آن کتابها را می نویسند چه فضل فروشان مضحکی هستند! آنها براستی از زنان و از مردانی که به دنبال زنان می افتدند چه می دانند؟ هیچ!

من به ریشخند گفتم:

– زوربا، تو چرا خودت کتابی نمی نویسی و همه اسرار عالم را برای ما شرح نمی دهی؟

– چرا؟ تنها به این دلیل که من با همه آن اسراری که تو می گویی درگیرم و لذا وقت نوشتن آنها را ندارم. گاهی اوقات جنگ است، گاه زن، گاهی شراب و گاه نیز سنتور. بنا بر این کو فرصتی که این قلم یاوه گو را به دست بگیرم؟ و همین است که قلم به دست میرزا بنویسها افتاده است. آنها یی که در

۱. Zeus خدای خدایان یونان قدیم که خداوند رعد و برق نیز بود. معبد او در کوه اولمپ است. رومیان او را زوپیتر می نامیدند. – م.

جريان اسرازند وقت نوشتن ندارند و آنها که وقتش را دارند در جريان اسرار نیستند. متوجهی؟

– خوب، به سر صحبت خودمان برگردیم. درباره زئوس چه میخواستی بگویی؟

зорبا آهی کشید و گفت:

– آه، آن بیچاره! فقط من میدانم چه کشیده است! او به طور قطع زنها را دوست میداشته است، ولی نه آن جور که شما میرزا بنویسها خیال میکنید. نه، به هیچ وجه! او دلش به حال زنها میسوخته، از رنج و اندوه همه زنان آگاه بوده و خودش را فدای ایشان میکرده است. وقتی در گوشها ای از ولایتی پیره دختری را میدیده است که از هوس و حسرت میپلاسیده، یا زنی زیبا – یا زشت و یا حتی جانور – را میدیده که در فراق شوهر به سفر رفته خوابش نمیبرد، آن خدای خوش قلب مهربان علامت صلیبی میکشیده، تغییر لباس میداده، و به شکلی که در تصور آن زن بوده درمیآمده است و داخل اتاق او میشده.

«اغلب دل و دماغ پرداختن به عشقهای موقتی را نداشت. گاه نیز زهوارش درمیرفت، و معلوم است چرا: آخر آن بز نر بیچاره چطور میتوانست به آن همه بز ماده برسد! بعضی وقتها بیحال میشد و دل و دماغ درست و حسابی نداشت. تو هیچ بز نری را دیده ای که بعد از جفتگیری با چندین بز ماده به چه حالی میافتد؟ از دهانش آب میریزد و چشمها یش تار میشود و دو دو میزند، پشت سر هم سرفه میکند و بزحمت روی پا بند میشود. خوب، زئوس بیچاره هم اغلب در این حال اسفبار بود. صبح سفیده به خانه اش برمیگشت و میگفت: «آه، واى بر من! پس من کی میتوانم خواب سیری بکنم؟ دیگر نمیتوانم سرپا بمانم!» و دائم آب دهانش را پاک میکرد.

«اما ناگهان صدای نالهای میشنید: آن پایینها، در روی زمین زنی شمد از روی خود به کناری انداخته، به ایوان خانه درآمده و تقریباً لخت و عور آهی کشیده بود. زئوس ما بلا فاصله دلش به حال او سوخته و ناله کنان میگفت: بیچاره من! باز باید به زمین فرود آیم. آنجا زنی است که مینالد و شکوه میکند.

می‌روم و او را تسکین می‌دهم!»

«او این کار آنقدر تکرار شد تا زنها تمام شیرهٔ جان او را کشیدند. کمرش شکست و شروع به استفراغ کرد، فلچ شد و آخر مرد. در آن هنگام بود که وارت او عیسیٰ مسیح بدنیا آمد. وقتی حال زار خدای پیر را دید فریاد برآورد که: «الحدُور از زنان! الحذر!»

من ظرافت طبع زوربا را تحسین کردم و از زور خنده به خود می‌پیچیدم.
- تو مختاری بخندی، ارباب! ولی اگر آن خدای شیطان رونقی به کار و کاسبی ما داد - گرچه به نظرم غیرممکن می‌آید، ولی به هر حال! - می‌دانی من چه بنگاهی باز خواهم کرد؟ بنگاه دلالی ازدواج. آن وقت زنها بدبهختی که نتوانسته‌اند شوهری به تور بزنند باز بخت خود را خواهند آزمود. مثلًاً پیره دخترها، زشتها، بیقواره‌ها، چپ‌چشمها، چلاقها، قوزوها. و من همه‌ایشان را در اتاق کوچکی که به دیوارهای آن یک عالم عکس پسران زیبا اویخته‌ام خواهم پذیرفت و به‌ایشان خواهم گفت: «اکنون ای بانوان زیبا، هر کدام از این مردان را که می‌پسندید انتخاب کنید، و سپس ترتیبی می‌دهم که او شوهر شما بشود.» آن وقت جوانکی را که کم و بیش به‌آن عکس شبیه باشد پیدا خواهم کرد و لباسی شبیه به‌آنچه در عکس پوشیده‌است به‌تنش خواهم پوشاند، به‌او پول خواهم داد و خواهم گفت: «در فلان کوچه، فلان شماره، چنین زنی هست. برو و عشقی به‌او برسان. ناراحت نشو که پول آن را من می‌پردازم. با او بخواب و آن حرفهای شیرین را که مردها معمولاً به‌زنها می‌گویند و تا کنون به‌گوش آن بیچاره نخورده‌است به‌او بگو. قسم هم بخور که بزودی با او ازدواج خواهی کرد. قدری هم به‌آن بدبهخت لذت بچشان، از همان لذتی که بزها و حتی لاک‌پشتها و هزار پاها نیز چشیده‌اند.

و اگر هم گاهی بز پیری از نوع بوبولینای ما آمد که هیچ کس، حتی به ازای همه طلاهای دنیا، حاضر نشد دل به‌دلش بدهد، آن وقت همین مخلصت زوربا، مدیر بنگاه دلالی ازدواج، علامت صلیب خواهم کشید و شخصاً عهده‌دار دل‌جویی از او خواهم شد. و بعد، تو خواهی شنید که همه احتملهای آن دور و بر

خواهندگفت: این پیرمرد شهوتران را ببینید! یعنی مردک چشم ندارد که ببیند؟ دماغ ندارد که بو بشنود؟ — چرا، چرا، ای جماعت الاغ، من چشم دارم! چرا، ای خیل سنگدل، من دماغ دارم! ولی آخر دل هم دارم، و دلم به حال این زن می‌سوزد! و آدم وقتی دل داشت دیگر همه چشمهای دماغهای دنیا را هم داشته باشد بی‌ارزش است و اهمیتی به آنها نمی‌دهد!

«وقتی من هم از فرط هرزگیها ناتوان شدم و رخت از این سرای فانی بیرون کشیدم حضرت پطرس، دربان بهشت، در بهشت را بهروی من خواهد گشود و بهمن خواهد فرمود: «وارد شو، زوربای بینوا، وارد شوای شهید اعظم، و برو در کنار همقطارت زئوس دراز بکش. استراحت کن، جانم، که تو در روی زمین بهبترین وجه انجام وظیفه کرده‌ای. رحمت من شامل حال تو باد!» زوربا همچنان می‌گفت. تخیلش مدام دام می‌گسترد و او خود در آنها می‌افتداد. کم‌کم قصه‌های خودش باورش می‌شد و خودش هم لذت می‌برد و به هیجان می‌آمد. در آن دم که از جلو درخت انجیر دوشیزه باکره می‌گذشتیم آهی کشید و مانند اینکه بخواهد سوگند بخورد دست دراز کرد و گفت:

— غصه مخور، ای بوبولینای من، ای کنه کشته پوسیده و زهوار در رفتۀ من، غصه مخور که من تو را تسلی خواهم داد. اگر چهار دولت مقتدر تو را رها کرده‌اند، جوانی تو را رها کرده و خدا نیز تو را رها کرده‌است، من، زوربا، تو را رها نخواهم کرد!

وقتی به کلبه ساحلی خود رسیدیم شب از نیمه گذشته بود. باد برخاست؛ از آن پایینها، از افریقا، باد گرم جنوب می‌وزید که درختها و تاکها و پستانهای کرت را متورم می‌کرد. تمامی جزیره که بر دریا دراز کشیده‌است، لرزان و هیجان‌زده، نفسهای گرم باد را که محرک جریان شیرۀ نباتی است پذیرا می‌شد. زئوس-زوربا و باد جنوب درهم می‌شدند و من در شب تاریک، چهره سنگین مردانه‌ای را با ریش سیاه و موهای سیاه روغن‌زده بوضوح تشخیص می‌دادم که با لبهای سرخ و گرم خود بهروی بانو هورتانس-زمین خم شده است.

همین که رسیدیم بهبستر رفتیم. زوربا دستهای خود را بهنشانه خرسندی بهم مالید و گفت:

— امروز روز خوشی بود، ارباب. لابد خواهی پرسید که منظورم از «خوش» چیست، خیلی چیزها. قدری فکر کن، امروز صبح فرسنگها دور از اینجا، در صومعه بودیم و حساب خلیفه را — که لابد بر ما لعنت خواهد فرستاد — رسیدیم؛ پس از آن به اینجا، به کلبه خود، برگشتم، بانو بوبولینا را دیدیم و نامزد شدیم. بفرما، این هم انگشتی نامزدی که از طلای ناب است. خودش می‌گفت هنوز دو لیره انگلیسی از بولهایی که آن امیرالبحر انگلیسی در پایان قرن اخیر به او داده بود برایش مانده است. به قول خودش آن دو لیره را برای مخارج کفن و دفنش نگاه داشته بود ولی اکنون ترجیح داده است که آنها را به زرگر بدهد تا او از آنها انگشت نامزدی بسازد. راستی که این بشر چه موجود اسرارآمیزی است!

گفتم: زوربا، بخواب و آرام بگیر! امروز دیگر کافی است. فردا مراسم باشکوهی در پیش داریم: می‌خواهیم نخستین تیر سیم نقalle را بکوبیم. به استفان کشیش هم پیغام داده ام که بیاید.

— خوب کردی، ارباب، این فکر بدی نیست. بگذار این کشیش ریش بزی بیاید و معتمدان آبادی هم بیایند. به آنها شمعهای کوچک خواهیم داد که روشن کنند. این تشریفات اثر خوب خواهد گذاشت و موجب تحکیم کار ما خواهد شد. تو به کارهای من نگاه نکن. من خدایی خاص خود و شیطانی خاص خود دارم،

ولی مردم...

و شروع کرد به خندیدن. خوابش نمی‌برد و مغزش به جوش آمدۀ بود.

لحظه‌ای بعد، باز گفت:

— آه، پدربزرگ من، که روانش شاد باد، شهوتران هرزه‌ای بود مثل خود من؛ با این حال، آن پیرمرد ناجنس به زیارت مرقد مطهری رفته و « حاجی^۱ » شده‌بود، و خدا می‌داند به چه منظوری. وقتی به‌ده برگشت یکی از همقطارانش که مردک بزدزدی بود و به عمرش کار خیری از او سر نزده بود به‌او گفت: « خوب رفیق، تو یک تکه صلیب مقدس از مرقد مطهر برای من نیاوردی؟ — بابا بزرگ حقه‌باز من در جواب گفت: چطور می‌گویی برای تو نیاورده‌ام! خیال می‌کنی تو را فراموش کرده‌بودم؟ امشب بیا به خانه من و کشیش را هم با خود بیاور که ما را تقدیس کند، آن وقت من آن تکه صلیب را به‌تو خواهم داد. یک خوک شیری کباب کرده و شراب هم بیاور تا این مراسم را جشن بگیریم. »

« آن شب، پدربزرگ به خانه برگشت و از لنگه در خانه‌اش که کهنه و کرم‌خورده بود تکه بسیار ریزی به قدر یک دانه برنج برید، آن را در یک خردہ پنبه پیچید، یک قطره روغن زیتون هم روی آن ریخت و منتظر ماند. مدتی بعد، آن یارو با کشیش و خوک شیری و شراب از راه رسید. کشیش شال‌گردن خود را باز کرد و ایشان را تبرک داد. تحويل آن تکه چوب « قیمتی^۲ » صورت‌گرفت و پس از آن، هر سه به خوکچه کباب کرده حمله‌ور شدند. خوب، ارباب، به‌حرفم باور کن که آن مردک در برابر آن تکه چوب به‌زانو درآمد و آن را به‌گردن خود آویخت، و از آن روز به بعد تبدیل به‌آدم دیگری شد. پاک تغییر کرد. زد به کوه، به جرگه « آرماتول^۳ »‌ها و به راه‌زنان کوهنشین پیوست و آبادیهای ترکنشین را

۱. منظور تنها حاجی به شیوه مسلمانی نیست، بلکه هر کسی که به زیارت مرقد مطهری رفته باشد. — م.

۲. آرماتولها ژاندارمهای یونانی قرن شانزدهم تا نوزدهم بودند که همراه با کلفتها (Kleftes) یا راه‌زنان کوهنشین بر ضد ترکان عثمانی و بلغارها متحد شدند و در جنگهای استقلال شرکت کردند. — م.

به آتش کشید. جسوارانه از میان رگبار گلوله می‌دوید و نمی‌ترسید. چرا بایستی بترسد؟ او یک تکه از صلیب مقدس با خود داشت و گلوله به بدنش کارگر نبود.» زوربا قاهقه خندید. باز گفت:

— اصل ایمان است. اگر ایمان داشته باشی یک تکه چوب کنده از یک در کهنه هم تبدیل به شیئی مقدس می‌شود، و اگر ایمان نداشته باشی تمام صلیب مقدس یک لنگه در کهنه است.

من این مرد را که مغزش با چنین قاطعیت و شهامتی کار می‌کرد و روحش از هر جا که به آن دست می‌زدند جرقه می‌پراند، تحسین می‌کرم.

— زوربا، تو هیچ وقت به جنگ رفته‌ای؟

چهره‌اش در هم شد و در جواب گفت:

— چه می‌دانم؟ یادم نمی‌آید. چه جنگی؟

— منظورم این است که هرگز در جنگ میهنه شرکت داشته‌ای؟

— حالا نمی‌شد از چیزهای دیگری حرف بزنی؟ خربازیهای گذشته بهتر

آنکه فراموش بشود.

— تو به این می‌گویی خربازی، زوربا؟ خجالت نمی‌کشی؟ تو از میهن به‌این لحن حرف می‌زنی؟

زوربا سر بالا گرفت و به‌من نگاه کرد. من روی تختخوابم دراز کشیده بودم و بالای سرم چراغ نفتی می‌سوخت. مدت مدیدی با قیافه گرفته به‌من نگاه کرد، سپس چنگ در سبیل خود انداخت و سرانجام گفت:

— تو دور از جان، ارباب، آدم ساده‌لوح و فضل‌فروشی هستی... پس همه آن حرفهایی که به‌تو می‌زدم مثل این بود که یاسین در گوشت می‌خواندم!^۱

من اعتراض کردم و گفتم:

— چه؟ اشتباه نکن زوربا، که من خیلی هم خوب می‌فهمم.

۱. در اصل نوشته است: «مثل این بود که من برای تو آواز می‌خواندم».

– بله، می‌فهمی ولی با کلهات. تو می‌گویی: «فلان چیز درست است، فلان چیز درست نیست، اینطور است یا اینطور نیست، تو حق داری یا تو اشتباه می‌کنی.» ولی این ما را به کجا می‌رساند؟ من در آن دم که تو حرف می‌زنی به بازوها و به سینهات نگاه می‌کنم. خوب، این اعضای تو چه می‌کنند؟ لال‌اند و هیچ حرف نمی‌زنند. انگار یک قطره خون در آنها جریان ندارد. پس تو با چه می‌خواهی بفهمی؟ با کلهات؟ باه!

من برای اینکه او را تحریک کنم داد زدم:

– واضح حرف بزن زوربا، سعی نکن از جواب طفره بروی؟ من معتقدم که تو اصلاً کلت برای وطن نمی‌گزد! این طور نیست، بدجنس ناقلاً؟
ناراحت شد و چنان مشتی به دیوار کوبید که پیتهای حلبي را به صدا درآورد. با عصبانیت گفت:

– همین منی که اینجا رو به روی تو نشسته‌ام یک وقت با موهای سرم تصویر کلیساي سن سوفی^۱ را روی یک تکه پارچه گلدوزی کرده و آن را به عنوان حرز روی سینه‌ام به گردن انداخته بودم. بلى، ارباب، من آن را با همین دستهای زمخت و با همین موها، که در آن وقت به سیاهی شبق بود باfte بودم. همین منی که دارم با تو حرف می‌زنم با پاولو ملاس^۲ در کوهستانهای مقدونیه سگدو می‌زدم – آن وقتها بزن بهادری بودم هیکل‌دار که قدم بلندتر از این کله بود – با دامن کوتاه چین‌دار و فینه قرمز و سوتهای نقره‌ای و حرزها و قمه و فشنگدانها و تپانچه‌هایم. سرتا پا غرق در آهن و نقره و میخ بودم، و وقتی راه می‌رفتم آنقدر صدای جرینگ و جرینگ از من بلند بود که انگار لشکری در حال عبور است. بیا، نگاه کن... نگاه کن، دیگرا...

۱. کلیساي روم شرقی که از سال ۵۳۷ تا ۵۳۲ به امر امپراتور یوستینین ساخته شد و سپس ترکان عثمانی پس از فتح قسطنطینیه آن را تبدیل به مسجد ایاصوفیه کردند. امروز این بنای تاریخی تبدیل به موزه شده است. –م.

۲. افسر یونانی که در جنگ با کمیته چیهای بلغاری شجاعت زیادی از خود نشان داد و به وطن پرست مبارزی شهرت یافت. –م.

تکمه‌های پیراهنش را باز کرد، شلوارش را پایین کشید و دستور داد:
- چراغ را بیار جلو!

من چراغ را به تن لاغر و سیاه‌سوخته او نزدیک کردم: پر بود از
جاز خمهای عمیق و جاهای گلوله و شمشیر؛ تنش حسابی آبکش بود.
- حالا از آن طرف نگاه کن!

برگشت، پشتش را به من نشان داد و گفت:

- می‌بینی که به پشت من حتی یک خراش هم نیست. متوجهی؟ حالا
چراغ را برگردان سر جای خودش.
خشمناک و زوزه‌کشان گفت:

- خربازی است، دیگر! ننگ است! آخر این آدمیزاد کی آدم خواهد شد؟
آدم شلوار به پا می‌کند، یقه و کراوات می‌زند، کلاه بر سر می‌گذارد، ولی باز هم
قاطر است، گرگ است، روباه است، خوک است! ما آدمها به نظر خودمان
تصویری از خدا هستیم! که؟ ما؟ چه دروغ احمقانه‌ای!

گفتی خاطرات و حشتناکی به ذهنش بازمی‌آمد، چه، هر دم بیشتر
خشمنگین می‌شد و از لای دندانهای لق و سوراخ شده خود کلمات نامفهومی
زمزمه می‌کرد.

از جا برخاست، تنگ آب را چنگ زد و غلپهای ممتدی نوشید؛ و مثل
اینکه خنک شده باشد قدری آرام گرفت. گفت:

- تو به هر جای من دست بزنی دادم درمی‌آید. سر تا پای من چیزی
به جز زخم و ورم نیست، و آن وقت تو با من از زنها حرف می‌زنی! من از وقتی
که حس کردم براستی مرد واقعی شده‌ام دیگر برای نگاه کردن به آنها سر
برنگردانده‌ام. فقط لحظه‌ای چند مثل خروس لمسشان می‌کردم و می‌رفتم پی
کارم. با خود می‌گفتم: «حقه‌بازهای کثافت فقط می‌خواهند شیره جان مرا

۱. نه همین لباس زیباست نشان آدمیت... حیوان خبر ندارد زجهان آدمیت.
(سعدي)

بکشند! باه! مرده‌شور هر چه زن است ببرد! بروند گم شوند!»

«آن وقت تفنگم را از گل میخ پایین آوردم، راه افتادم و مثل یک کمیته‌چی به میان قلمستانها زدم. یک روز، به هنگامی که هوا گرگ و میش بود وارد یک دهکده بلغاری شدم و در اصطبلی در خانه کشیش بلغاری که خود او نیز کمیته‌چی و جانور خون‌آشامی بود پنهان شدم. آن مردک شب‌هنگام ردای خود را از تن بدرمی کرد، لباس چوپانی می‌پوشید، اسلحه بر می‌داشت و وارد دهات یونان می‌شد. صبح زود هم پیش از برآمدن آفتاب، سرتا پا آغشته به گل و لای و خون، به خانه بر می‌گشت و برای ادای نماز مسح به کلیسا می‌رفت. چند روز پیش از رسیدن من، یک آموزگار یونانی را در بستر و به هنگام خواب کشته بود. این بود که من هم وارد اصطبل کشیش شدم، روی تخته پهنه، پشت سر دو گاو دراز کشیدم و به انتظار ماندم. طرفهای عصر بود که کشیش برای علیق دادن به مالهای خود به اصطبل درآمد. آن وقت من به روی او پریدم و سرش را مثل سر گوسفند گوش تا گوش بریدم، و گوشها را هم از بین کندم و در جیبم گذاشتم. آخر من از گوش بلغاریها کلکسیون درست کرده بودم. می‌فهمی؟ این بود که گوشهای کشیش را هم برداشتم و در رفتم.

«چند روز بعد، وسط ظهر، به صورت فروشنده دوره گرد، باز به همان دهکده رفتم. اسلحه‌ام را در کوه گذاشته بودم و خودم به قصد خرید نان و نمک و کفش برای رفقا پایین آمده بودم. جلو در خانه‌ای پنج بچه سرتا پا سیاه‌پوش و پابرهنه دیدم که دست یکدیگر را گرفته بودند و گدایی می‌کردند. بچه‌ها سه دختر و دو پسر بودند. بزرگ‌ترینشان از ده سال بیشتر نداشت و کوچک‌ترینشان هنوز شیرخواره بود. دختر بزرگ‌تر طفل را بغل کرده بود و می‌بوسیدش و ناز و نوازشش می‌کرد تا نگذارد گریه کند. نمی‌دانم چگونه، ولی بی‌شک به انگیزه یک الهام غیبی، به فکرم خطور کرد که به ایشان نزدیک شوم.

«به زبان بلغاری از ایشان پرسیدم:

«- کوچولوها، شما بچه‌های که هستید؟

«پسر ارشد سر کوچک خود را بلند کرد و جواب داد:

« ما بچه‌های کشیش هستیم که چند روز پیش در اصطبل سرشن را بریده‌اند.

« اشک در چشمانم حلقه زد و زمین به دور سرم مثل سنگ آسیاب شروع به چرخیدن کرد. به دیوار تکیه دادم تا سرگیجه‌ام کم کم رفع شد.

« گفتم: بچه‌ها، نزدیک‌تر بیایید، بیایید پیش من!

« کیسه پولم را که پر از لیره ترک و سکه‌های مجیدیه بود از پرشالم درآوردم، زانو زدم و محتوای آن را روی زمین خالی کردم. آن وقت داد زدم:
« خوب، حالا بردارید! هر چه می‌خواهید بردارید!

« بچه‌ها خود را روی زمین انداختند و شروع به جمع‌آوری لیره‌ها و مجیدیه‌ها کردند.

« من هی داد می‌زدم که: اینها همه برای شماست! همه را بردارید!
بعد، زنبیلم را هم که پر از خرت و پرت بود برای ایشان بجاگذاشتم و گفت:

« اینها هم مال شماست. همه را بردارید!

« و فوری زدم به چاک جاده. از ده بیرون رفتم، تکمه‌های پیراهنم را باز کردم، آن تصویر کلیسا‌ای سن سوفی را که گلدوزی کرده بودم، کندم و پاره پاره کردم و به‌هوا پاشیدم و با تمام قوا بنای دویدن گذاشتم.

« و هنوز که هنوز است دارم می‌دوم ...»

زوربا به دیوار تکیه داد و رو به سمت من برگرداند. گفت:
« و به‌این ترتیب از شر آن خلاص شدم.

« از شر وطن؟

به‌لحنی محکم و آرام جواب داد:

« بلی، از شر وطن.

و لحظه‌ای بعد، باز گفت:

« خلاص از شر وطن، از شر کشیشان، از شر پول! کم کم شروع کردم به‌اینکه همه چیز را از غربال بگذرانم، و هر چه بیشتر رفتم بیشتر از غربال

گذراندم تا بدین وسیله خودم را سبک کردم. چطوری به تو بگویم؟ خودم را خلاص کردم و آدم شدم.

چشمان زوربا برق می‌زد و دهان گشادش از خوشحالی می‌خندید.
پس از اینکه مدتی خاموش ماند دوباره شروع کرد. دلش لبریز شده بود
و نمی‌توانست آن را به فرمان خود درآورد:

– زمانی بود که می‌گفتم این ترک است و آن بلغاری و این یونانی. من کارهایی برای وطنم کرده‌ام، ارباب، که اگر برایت بگویم موهای سرت سیخ خواهد شد: سر بریده‌ام، دزدی کرده‌ام، آبادیها را آتش زده‌ام، به زنها تجاوز کرده‌ام و خانواده‌ها را از بین برده‌ام. چرا؟ بهاین بهانه که آنها بلغاری یا ترک بودند. تف بر من! اغلب توی دلم به خودم فحش می‌دهم و می‌گویم: برو گم شو، کثافت! مرده‌شویت ببرد، مردکه احمق! لیکن حالا با خود می‌گویم: این یک مرد خوبی است، آن یک آدم رذلی است. دیگر می‌خواهد بلغاری باشد یا یونانی، برای من فرق نمی‌کند. خوب است یا بد؟ این تنها چیزی است که من امروز درباره کسی می‌رسم. و حتی در حال حاضر که دارم رو به پیری می‌روم، به نمکی که می‌خورم قسم، مثل اینکه دیگر کم کم این را هم نمی‌رسم. آره، رفیق، آدمها خوب باشند یا بد، دل من به حال همه‌شان می‌سوزد. وقتی من آدم بد بختی را می‌بینم، ولو بظاهر نشان‌بدهم که بهمن مربوط نیست، دلم به حالش می‌سوزد و با خود می‌گویم که این بیچاره هم می‌خورد، می‌نوشد، عشق می‌ورزد و می‌ترسد؛ او نیز خدایی دارد و شیطانی؛ او نیز خواهد مرد، زیر خاک خواهد خوابید و طعمه کرمها خواهد شد. ای بیچاره! ما همه برادریم و همه طعمه‌ای هستیم برای کرمها!

«و اگر این موجود زن باشد، آه! دلم می‌خواهد زار زار گریه کنم. جنابعالی دم بهدم سر به سرم می‌گذاری و می‌فرمایی که من زنها را خیلی دوست دارم. آخر، ارباب، چطور دوستشان نداشت‌باشم؟ اینها مخلوقاتی هستند ضعیف که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند، و همین که پستانشان را بگیری بی‌هیچ مقاومتی تسلیم می‌شوند.

«وقتی من باز وارد یک دهکده بلغاری شده بودم. مردی یونانی از معتمدان ده که مرا دیده بود و آدم رذلی هم بود مرا لو داد. مردم ریختند و خانه‌ای را که من در آن بودم محاصره کردند. من خود را به آیوان بالاخانه رساندم و از آنجا از بامی به بامی دررفتم. مهتاب هم بود و مثل گربه از آیوانی به آیوانی می‌پریدم. اما آنها رد سایهٔ مرا گرفتند، به روی بامها پریدند و مرا به گلوه بستند. آن وقت من چه کردم؟ خودم را به حیاط خانه‌ای انداختم. آنجا زنی بلغاری با جامهٔ خواب خوابیده بود. مرا دید و دهان باز کرد که جیغ بزند ولی من دست به سوی او دراز کردم و پچ پچ کنان گفتم: «رحم کن! رحم کن! صدا در نیار!» و سینه‌اش را گرفتم. رنگ از روی زنگ پرید و بی‌حال شد، و بسیار آهسته گفت: «بیا تو! بیا تو، که ما را نبینند!»

«من داخل شدم، او دست مرا فشد و پرسید: «یونانی هستی؟ گفتم بله، یونانی هستم. مرا لو نده!» کمرش را چسبیدم. چیزی نمی‌گفت. با او به رختخواب رفتم و قلبم از فرط لذت می‌لرزید. با خود می‌گفتم: «ببین، ای زوربای لعنتی، این هم زن! این یک موجود انسانی است. حالا چیست و کجا بی است؟ بلغاری؟ یونانی؟ پاپو^۱؟ چه فرق می‌کند؟ او یک موجود انسانی است، انسانی که دارای دهان و پستان است و دوستدارد عشق بورزد. تو خجالت نمی‌کشی که چنین موجودی را می‌کشی، کثافت!

«این بود حرفهایی که من در تمام مدتی که با او و در گرمی آغوش او بودم با خود می‌گفتم. ولی مگر این وطن صاحب مرده راحتمن می‌گذاشت! صبح زود با لباسهایی که آن زن بلغاری به من داد دررفتم. او بیوه بود و لباسهای شوهر مرحومش را از صندوق درآورد و به من داد. زانوهای مرا هم بوسید و به التماس از من خواست که باز پیش او برگردم.

«بله، بله، شب بعد برگشتم. آخر من وطن پرست بودم، می‌فهمی، یک

۱. پاپو Papous سیاه پستان اقیانوسیه ساکن جزایر گینه جدید و جزایر اطراف بریتانیای جدید واقع در شمال و مشرق استرالیا. — م.

حیوان وحشی! با یک پیت نفت برگشتم و ده را آتش زدم. لابد آن بیچاره هم با
بقیه سوخت. اسمش لودمیلا^۱ بود.»

зорبا آهی کشید. سیگاری روشن کرد و پس از اینکه دو سه پکی به آن
زد آن را دور انداخت.

- تو می‌گویی میهن... و چرندیاتی را که کتابهایت می‌گویند باور
می‌کنی! تو باید حرفهای مرا باور کنی. مادام که این وطنها هستند انسان همان
جانوری است که هست، جانوری درند... ولی من، خدا را شکر که خلاص
شدم، دیگر تمام شد! تو چطور؟

من جواب ندادم. به این مرد که جلو نشسته بود و با خون و گوشت خود
در جنگ و آدمکشی و عشق‌ورزی، - یعنی همه آن چیزهایی که من
می‌کوشیدم با کاغذ و مرکب بشناسم - زیسته بود غبطه می‌خوردم. همه آن
مسائلی را که من سعی می‌کردم گره به گره، در انزوای خود و چسبیده به صندلی
خود بگشایم این مرد در وسط کوهها، در هوای آزاد و با شمشیر خود حل
کرده بود.

با حالتی تسکین ناپذیر دیده برهم نهادم.

зорبا که کسل شده بود پرسید:

- خوابی، ارباب؟ من احمق را بگو که دارم برای تو حرف می‌زنم!
غرغرکنان دراز کشید و کمی بعد شنیدم که صدای خورخورش بلند شد.
من در تمام مدت آن شب نتوانستم چشم برهم بگذارم. بلبلی که آن
شب برای نخستین بار صدایش به گوش می‌رسید خلوت ما را از اندوهی
تحمل ناپذیر پر کرد و من ناگهان حس کردم که اشک از دیدگانم جاری است.
داشتم خفه می‌شدم. سپیده دم برخاستم و از لای در به دریا و به خشکی
نگریستم. به نظرم آمد که دنیا در یک شب عوض شده است. رو به روی من، روی
شنهای، بوته خاری که دیروز هنوز گیاهی حقیر و تیره‌رنگ بود غرق در گلهای ریز

سفید شده بود. بویی دوردست و ملایم از درختان لیمو و نارنج بهارکرده در هوای پخش بود. چند قدمی پیش رفتم. از تماشای معجزه‌ای که دائم در حال نوشدن بود سیر نمی‌شدم.

ناگهان از پشت سرم فریادی شاد شنیدم. سر برگرداندم. زوربا نیز نیمه‌لخت برخاسته، دم در آمده بود و با حالی منقلب به بهار نومی نگریست.

حیرت‌زده پرسید:

– این چیست، ارباب؟ این معجزه، این پنهانه آبی‌رنگ که در آن پایینها نکان می‌خورد چه نام دارد؟ دریا؟ و اینکه پیش‌بند سبزی از گل و گیاه بسته است چیست؟ زمین؟ این کدام هنرمند است که اینها را ساخته و پرداخته است؟ قسم می‌خورم، ارباب، که من اول بار است اینها را می‌بینم.
چشمانش نمناک شده بود.

من به سرش داد زدم:

– هی، زوربا! مگر دیوانه شده‌ای؟

– چرا می‌خندي، ارباب؟ مگر نمی‌بینی؟ آن پایین جادو شده است!
بیرون پرید و شروع به رقصیدن کرد، و سپس مانند یک کره‌اسب بهاری در علفها غلت زد.

خورشید درآمد. من کف دستهایم را جلو آفتاب گرفتم که گرم بشوند.
شاخه‌ها جوانه می‌زدند، سینه‌ها متورم می‌شدند... و روح نیز مانند درخت شکوفان می‌شد. ادم حس می‌کرد که روح و جسم از یک ماده سرنشته شده‌اند.
زوربا با موهای پر از شبیم و خاک از زمین بلند شده بود.

داد زد:

– زود باش، ارباب! برویم خودی بیاراییم. امروز روز تقدیس و تبرک است. بزودی کشیش و معتمدان ده سرخواهند رسید، و اگر ما را ببینند که این طور توی علفها غلت می‌زنیم آبروی شرکت خواهد رفت. بنا بر این با یقه و کراوات بیرون برویم و قیافه جدی به خود بگیریم. ادم سر نداشته باشد مهم نیست، کافی است کلاه داشته باشد. به خدا، ارباب، این دنیای کثیف فقط لیاقت

این را دارد که آدم به رویش تف کند.

لباس پوشیدیم، کارگران رسیدند و معتمدان پیدا شدند.

– سنگین باش، ارباب، و جلو خندهات را بگیر. نباید کاری بکنیم که بهما بخندند.

پیشاپیش همه، استfan کشیش با ردای چرکین خود که جیبهای گودال مانندی داشت راه می‌رفت. در مراسم تقدیس و تبرک، تشییع جنازه، عقد و عروسی و غسل تعمید، هر چه بهاو می‌دادند، از کشمش و نان شیرینی حلقه‌ای و کیک پنیردار و خیار و گوشت حلقه حلقه و نقل وغیره، همه را درهم و برهم در آن گودالها می‌ریخت، و شب‌هنگام پیرزن همسرش، پاپادیا^۱، عینک به چشم می‌زد و همه آن خوراکیها را، ضمن اینکه دهانش هم می‌جنبید، از هم جدا می‌کرد.

پشت سر استfan کشیش معتمدان ده بودند: کوندومانولیو قهوه‌چی که جهاندیده بود، چون تا کانه رفته و شاهزاده ژرژ را دیده بود؛ عمو آناگنوستی با پیراهن سفید آستین گشادش که آرام و خندان بود؛ آموزگار متین و متشخص با چماقش؛ و آخر از همه، ماوراندونی با قدمهای کند و سنگینش پیش می‌رفت. او دستمال سیاهی به سر بسته، پیراهن سیاهی به تن کرده و چکمه‌های سیاهی پوشیده بود. زیر لب سلامی تلخ و عبوسانه کرد و پشت به دریا در کناری ایستاد. زوربا به لحنی پرطمراه اعلام کرد: بهنام خداوندگار ما، عیسی مسیح! در رأس کاروان قرار گرفت و همه با وقاری مذهبی به دنبال اوروان شدند. خاطرات کهن برگزاری مراسم سحرآمیز در آن سینه‌های روستایی بیدار می‌شد. همگان چشم به کشیش دوخته بودند، گفتی انتظار داشتند ببینند که او با نیروهای نامرئی درافت و آنان را دفع کند. هزاران سال پیش جادوگر دست بالا می‌برد، با نمپاش خود به هوا آب می‌پاشید، اوراد و ادعیه اسرارآمیز و بسیار مؤثری زمزمه می‌کرد و ارواح خبیثه می‌گریختند، و در همان دم، ارواح

1. Papadia

نیکوکار که از آبها و خاکها بیرون می‌جستند به کمک آدمیزاد می‌شتابتند.
همه به نخستین گودالی رسیدیم که در نزدیکی دریا برای نصب
نخستین تیر سیم نقاله کنده بودند. کارگران تنہ درخت کاجی را بلند کردند و
عمودی در گودال نشاندند. استفان کشیش زنار خود را به گردن آویخت، نمپاش
را به دست گرفت، و ضمن اینکه به تیر می‌نگریست شروع به خواندن دعای ارواح
خبیثه کرد: «خدا کند این تیر بر سنگ محکمی قرار بگیرد و هیچ باد و آبی
نتواند آن را تکان بدهد... آمین!»

зорبا علامت صلیب کشید و به بانگ بلند گفت: آمین!

معتمدان ده نیز زمزمه کنان گفتند: آمین!

کارگران نیز که آخر همه بودند گفتند آمین!

استفان کشیش به دعا گفت:

– خداوند متعال کار شما را تبرک فرمایاد و نعمتهای ابراهیم و اسحاق
را به شما ارزانی دارد؟

و زوربا یک اسکناس صد دراخمی در دست او گذاشت.

کشیش که خوشحال شده بود گفت: تبرک من شامل حال تو باد؟

به کلبه برگشتم و زوربا در آنجا شراب و پیش‌غذای ایام پرهیز، شامل
هشت پای دریایی کباب کرده، میگوی سرخ کرده، باقلای خیس‌داده و زیتون
به ما داد. پس از آن ریش‌سفیدان ده آهسته و در امتداد ساحل، به خانه‌های
خویش بازگشتند. مراسم جادویی بپایان رسیده بود.

зорبا در حالی که دست برهم می‌مالید گفت:

– مراسم بسیار خوب برگزار شد!

رختهایش را درآورد، لباس کار پوشید و کلنگی برداشت. سپس رو
به کارگران داد زد:

– هی، بچه‌ها! برویم! علامت صلیب بکشید و راه بیفتید!

در تمام مدت روز زوربا سر بلند نکرد و با ولع عجیبی به کار پرداخت.

کارگران به فاصله هر پنجاه متر گودالی می‌کنندند و تیری می‌نشانندند. صف تیرها

به خط مستقیم رو به قله کوه پیش می‌رفت. زوربا مرتباً اندازه می‌گرفت و حساب می‌کرد و دستور می‌داد. در تمام مدت روز نه غذا خورد، نه سیگار کشید و نه نفس تازه کرد. تمام هوش و حواس خود را به کار داده بود.

او گاهی بهمن می‌گفت:

– علت اینکه دنیا در حال حاضر به چنین وضع اسفناکی افتاده این است که همه کارشان را نیمه کاره انجام می‌دهند؛ افکارشان را نیمه کاره بیان می‌کنند و گناهکاربودن یا پرهیزگاربودنشان هم نیمه کاره است. ای بابا! تا آخر برو و محکم بکوب، و نترس، موفق خواهی شد. خداوند از نیمه‌شیطان بسیار بیش از شیطان تمام عیار نفرت دارد!

عصر وقتی از کار برگشت خسته و کوفته روی شنها دراز کشید و گفت:

– من همین جا می‌خوابم تا صبح خورشید بددم و باز برویم به سر کار. گروهی را نیز خواهم گماشت که در شب کار کنند.

– این همه عجله برای چه، زوربا؟

لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت:

– برای چه؟ خوب، معلوم است! می‌خواهم ببینم آن انحنای صحیح را پیدا کرده‌ام یا نه. اگر اشتباه شده باشد حسابمان پاک است، ارباب. من هر چه زودتر این موضوع را بفهمم بهتر خواهد بود.

بسرعت و با ولع تمام شامش را خورد، و کمی بعد صدای خورخور خوابش ساحل را برداشت‌بود. و اما من، مدت مدیدی بیدار ماندم و چشمم در آسمان به دنبال ستارگان بود. فلک را می‌دیدم که با همه سیاراتش آهسته جا به جا می‌شد و جمجمه من نیز به سان گنبد رصدخانه، همزمان با ستارگان، تغییر جا می‌داد. این جمله مارکوس اوره‌لیوس^۱ که گفته بود: «گردن سtarگان را بنگر، گویی تو نیز با آنها در گردشی...» قلب مرا سرشار از وزن و آهنگ می‌کرد.

۱. Marcus - Aurélius امپراتور روم از ۱۶۱ تا ۱۸۰ میلادی که پسرخوانده امپراتور آنتوان بود و به جای او بر تخت نشست. با اشکانیان و وحشیان ژرمن سالها جنگید و کتابی به نام اندیشه‌ها از او به زبان یونانی باقی است که درباره اخلاق در حکمت رواقیون است. —م.

۲۱

روز عید پاک بود و زوربا خودی آراسته بود. جورابهای پشمی زمختی بهرنگ بادمجان به پا کرده بود که می‌گفت یکی از رفیقه‌های مقدونیه‌ای اش برای او باfte است. نگران بر تپه کوچکی در نزدیکی کلبه ساحلی خودمان می‌رفت و می‌آمد. دستش را روی ابروان پرپشتیش حاصل چشمش کرده بود و طرفهای آبادی را می‌پایید.

— این پیره سگ‌ماهی دریایی دیر کرد؛ نکبت شلخته دیر کرد؛ پرچم پاره‌پاره دیر کرد ...

بچه‌پروانه‌ای پروازکنان رسید و خواست روی سبیل زوربا بنشیند، ولی او چون غلغلکش آمد با پره‌های بینی خود پفی کرد و پروانه آرام آرام رفت و در پرتو خورشید ناپدید شد.

ما آن روز منتظر بانو هورتانس بودیم که با او عید پاک را برگزار کنیم. برهای به‌سیخ‌کشیده و کباب‌کرده و سفره سفیدی روی شنها انداخته و تخم مرغ رنگ کرده بودیم. تصمیم گرفته بودیم که، نیمی به‌شوخی و نیمی جدی، آن روز مهمانی بزرگی به‌افتخار او برپا کنیم. این پیره‌پری چاق و چله و معطر و اندک پوسیده ما بر آن ساحل خلوت نیروی جاذبه عجیبی بر ما اعمال می‌کرد. وقتی با ما نبود انگار چیزی کم داشتیم — بوی او دکلن، لکه‌ای قرمز، تاب‌خوردن با نوسان، خرامیدن اردکی، صدایی دورگه و دو چشم رمیده و نمناک.

باری، شاخه‌هایی از بوته‌های مورد و «برگ بو» بریده و از آنها طاق

نصرتی زده بودیم که او می‌بایست از زیر آن بگذرد. روی طاق چهار پرچم انگلیس و فرانسه و ایتالیا و روسیه، و در وسط، قدری بالاتر، پارچه سفیدی با حاشیه‌های آبی نصب کردند. البته ما چون دریاسالار نبودیم توب نداشتیم ولی تصمیم گرفته بودیم که روی بلندی بمانیم و با دو تفنگی که به عاریت گرفته بودیم همین که دیدیم پیره سگ‌ماهی دریایی خرامان خرامان در امتداد ساحل پیش می‌آید آتش کنیم تا خاطره‌ای از شکوه و جلال گذشته او را در آن ساحل خلوت احیا کنیم و آن بدخت بینوا لحظه‌ای به‌رؤیا فرورد و گمان کند که باز زنی جوان و سرخ و سفید با پستانهای سفت و کفشهای روباز برقی و جورابهای ابریشمی شده است. آخر، رستاخیز مسیح اگر برای ما نوید بازیافتن جوانی و نشاط نباشد و پیروزی عشه‌گر را به بیست‌سالگی باز نگرداند به‌چه درد می‌خورد؟

زوربا ضمن اینکه جورابهای بادمجانی رنگ خود را، که هر دم فرو می‌لغزیدند، بالا می‌کشید پی‌درپی غر می‌زد که:
 - این پیره سگ‌ماهی دریایی دیر کرد؛ نکبت شلخته دیر کرد؛ پرچم پاره‌پاره دیر کرد...
 - بیا بنشین زوربا! بیا در سایه این درخت خربنوب سیگاری دود کن.

آن پیدایش خواهد شد.

او برای آخرین بار نگاهی سرشار از انتظار به سمت جاده ده کرد، و بعد، آمد و زیر درخت خربنوب نشست. ظهر نزدیک می‌شد و هوا گرم بود. از دور صدای ناقوسهای عید پاک، شاد و پرطنین، به گوش می‌رسید. گاه گاه نیز باد صدای نغمات چنگ کرتی را برای ما می‌آورد، و در تمامی دهکده، همچون در کندوی زنبوران عسل به فصل بهار، غلغله بود.

زوربا سر تکان داد و گفت:

- دیگر گذشت آن دوران که جان من نیز در هر عید پاک با مسیح زنده می‌شد؛ دیگر گذشت! اکنون تنها جسم من است که زنده می‌شود... طبعاً وقتی کسی را به میهمانی دعوت می‌کنند غذایی جلو او نگاه می‌دارند، و باز غذای دوم

و سوم را، و هی تعارف می‌کنند که این یک لقمه کوچک را بخور، این یکی را هم، و همین طور آدم شکم خود را از غذای زیاد و لذیذ پر می‌کند، ولی همه آنها تبدیل به کثافت و فضولات نمی‌شود، بلکه از آن چیزکی می‌ماند که هدر نمی‌رود و تبدیل به خلق خوش و رقص و آواز و مشاجره می‌شود؛ و همین اندک چیز است که من آن را رستاخیز می‌نامم.

باز بلند شد، نگاهی بهافق کرد و ابرو درهم کشید.

گفت: پسر بچه‌ای دارد دوان دوان به سمت ما می‌آید.

و خود به پیشواز آن پیک دوید.

پسرک روی نوک پا بلند شد و چیزی در گوش زوربا پچیچ کرد که او یکه‌ای خورد و خشمگین شد. زمزمه کنان گفت:

– مریض است؟ مریض! یا الله برو گم شو، والا پوزهات را خرد می‌کنم!

و رو به من برگشت و گفت:

– ارباب، من جستی تا آبادی می‌زنم ببینم این پیره سگ‌ماهی دریایی چه مرگش است... تو قدری صبر کن. دو تا تخم مرغ قرمز به من بده که دونفری به هم بزنیم. زود برمی‌گردیم.

تخم مرغهای قرمز را در جیبیش گذاشت، جوراب بادمجانی رنگش را بالا کشید و راه افتاد.

من از بالای بلندی پایین آمدم و بر شنهای خنک دراز کشیدم. نسیم ملايمی می‌وزید، سطح دریا چینهای خفیفی می‌خورد، دو مرغ آبی روی امواج ملايم دریا نشستند، باد به پرهای گلو انداختند و با تابهایی که می‌خوردند معلوم بود از نوسانهای موزون آب لذتی شهوانی می‌برند.

من شادی آنها را از احساس خنکی شکمشان روی آب حدس می‌زدم. همچنان که به آن مرغان آبی می‌نگریستم با خود می‌اندیشیدم: «این است راهی که باید رفت، یعنی باید آن آهنگ اصلی را یافت، و خود را با اطمینان خاطر با آن تطبیق داد.»

یک ساعت بعد، زوربا در حالی که سبیل خود را با خوشحالی تاب

می‌داد برگشت و گفت:

– بیچاره سرما خورده است. چیز مهمی نیست. زنک چون «فرنگی»^۱ است در روزهای اخیر، یعنی در تمام مدت هفتۀ مقدس، به قول خودش به افتخار من، برای اجرای مراسم نماز و دعای نیمه شب به کلیسا می‌رفته و در این فاصله سرما خورده است. آن وقت، من به پشتیش بادکش انداختم و تنش را با روغن چراغ مالش دادم. یک گیلاس کوچک عرق نیشکر هم به‌او خوراندم، به طوری که حتماً تا فردا صبح سر و مرو گنده بلند خواهد شد. راستی این حقه باز پیر در نوع خودش آدم بامزه‌ای است! بایست می‌بودی و می‌شنیدی که وقتی من مالشش می‌دادم چطور مثل کبوتر بغفو می‌کرد؛ یعنی به‌اصطلاح غلغلکش می‌آمد!

سر سفره نشستیم و زوربا گیلاسها را پر کرد. با ابراز محبت گفت:

– به‌سلامتی او که امیدوارم مرده‌شور هر چه دیرتر بپرداش!

چند لحظه‌ای بود که می‌خوردیم و می‌نوشیدیم و ساکت بودیم. باد صدای دوردست و هوس‌انگیز چنگ را شبیه به‌وزوز زنبوران عسل برای ما می‌آورد. مسیح بار دیگر روی ایوان خانه‌ها زنده می‌شد و برۀ قربانی و نانهای شیرینی عید پاک تبدیل به‌نغمه‌های عاشقانه می‌شدند.

وقتی زوربا خوب خورد و خوب نوشید دستش را حایل گوش پشمaloی خود کرد و زمزمه کنان گفت:

– صدای چنگ است... در دهکده دارند می‌رقصند!

و یکدفعه از جا پرید. شراب کله‌اش را گرم کرده بود. داد زد:

– خوب، ما اینجا مثل دو تا فاخته تنها بمانیم چه بکنیم؟ برویم برقصیم! تو دلت برای آن برهای که خوردیم نمی‌سوزد؟ یعنی می‌خواهی بگذاری که آن بره همین طوری حرام بشود و از بین برود؟ بابا، بلند شو برویم و ما

۱. در مشرق زمین به‌طور کلی به مردم اروپای غربی خاصه به کاتولیکها می‌گویند «فرنگی» و ما می‌دانیم که خانم هورتاں اصلاً فرانسوی کاتولیک مذهب بود. – م.

آن را تبدیل به رقص و آواز بکنیم! زوربا احیا شده است!

- کمی صبر کن، زوربای لعنتی، مگر دیوانه شده ای؟

- به شرفم، ارباب، برای من فرق نمی کند؛ ولی دلم برای بره و تخم مرغهای قرمز کرده و نانهای شیرینی پاک و سرشیر و پنیر می سوزد. قسم می خورم که من اگر فقط نان و زیتون خورده بودم می گفتم: «ای بابا! برویم بخوابیم. به من چه که عید بگیرم؟» نان و زیتون که چیزی نیست. مگر غیر از این است؟ از نان و زیتون بیش از آن چه انتظاری می توان داشت؟ ولی حالا، مطمئن باش که گناه است اگر بگذاریم غذایی مثل غذای امشبی حرام بشود. پاشو برویم و رستاخیز را جشن بگیریم، ارباب!

- من امروز سرحال نیستم. تو برو و به جای من هم برقص!

زوربا بازوی مرا گرفت و بلندم کرد:

- یا الله رفیق، مسیح احیا شده است! اگر من جوانی تو را می داشتم برای هر کاری با کله می دویدم! با کله رفتن پی هر چیزی، پی کار، پی شراب، پی عشق، و نترسیدن نه از خدا و نه از شیطان. این است معنی جوانی!

- این همان بره است که در تن تو حرف می زند، زوربا. او وحشی شده و به صورت گرگ درآمده است!

- نه، جانم، او تبدیل به زوربا شده است و این زورباست که دارد با تو حرف می زند. تو فعلًا به حرف من گوش کن! بعد، هر چه دلت خواست فحش بد! من سندباد بحری هستم. البته منظورم این نیست که تمام دنیا را زیر پا گذاشته ام؛ نه، به هیچ وجه! ولی من دزدی کرده ام، آدم کشته ام، دروغ گفته ام، با زنان بیشماری خوابیده ام و از همه احکام سرپیچی کرده ام. مثلاً از چندتا؟ دهتا؟ و ای کاش بیستتا و پنجاهتا و صدتا بودند تا از همه آنها سرپیچی می کردم! و با این وصف اگر خدایی وجود داشته باشد من ابدآ نمی ترسم از اینکه در روز قیامت در پیشگاهش حاضر شوم. نمی دانم چطوری توضیح بدhem که تو بفهمی؟ من خیال نمی کنم هیچ یک از این چیزها اهمیتی داشته باشد. یعنی خدا همه هوش و حواس خود را متوجه این کرمهای زمینی کرده است و حساب

و کتاب هر کاری را که آنها می‌کنند نگاه می‌دارد؟ یعنی اگر یکی از این کرم‌های نر به روی کرم ماده بغل دستی خود پرید یا در جمیعه مقدس یک لقمه گوشت خورد، خدا در آن بالا غصب می‌کند، دعوا راه می‌اندازد و اوقاتش تلخ می‌شود؟ باه! بروید بی کارتان، ای کشیشهای سورچرانی که شکمتان از فرط سوب خوردن بالا آمده است!

من برای اینکه او را بیشتر عصبانی کنم گفتم:

– خوب، زوربا، خدا ممکن است برای چیزی که خورده‌ای از تو بازخواست نکند، ولی برای کارهایی که کرده‌ای حتماً خواهد کرد.

– ولی من به تو می‌گویم که از این بابت هم بازخواست نخواهد کرد. لابد به من خواهی گفت تو زوربای بی‌سواد از کجا این را می‌دانی؟ مطمئنم که می‌دانم. چون من مثلًا اگر دو پسر می‌داشم که یکی عاقل و مرتب و صرفه‌جو و پرهیزگار بود و دیگری رذل و پرخور و عیاش و حرامی، بدیهی است که هر دو را بر سر سفره خود راه می‌دادم، و نمی‌دانم چرا که حتی از دومی بیشتر هم خوشم می‌آمد. شاید از این نظر که او بیشتر به من شبیه می‌بود؟ ولی چه کسی به تو می‌گوید که من بیش از کشیش استفان، که روزها و شبها خود را به عبادت و به جمع کردن سکه می‌گذراند، به خدا شبیه نیستم؟

«خدا خودش هم خوشگذرانی می‌کند، آدم می‌کشد، مرتکب بی‌عدالتی می‌شود، عشق‌بازی می‌کند، کار می‌کند، چیزهای ممنوع را دوست می‌دارد، درست مثل من. از هر چه خوشش بباید می‌خورد، هر زنی را که بخواهد می‌گیرد. مثلًا تو زنی را می‌بینی که به زیبایی آب خنک و زلال روان است، دلت به دیدن او چون گل می‌شکفده، ولی ناگهان زمین دهان باز می‌کند و آن زن را در کام خود می‌کشد. به کجا می‌رود؟ چه کسی او را می‌برد؟ اگر زن خوب و نجیبی بوده باشد می‌گویند خدا او را برده، و اگر زن بدکارهای بوده باشد می‌گویند شیطان او را ربوده است. ولی من، ارباب، قبلًا به تو گفته بودم و باز تکرار می‌کنم که خدا و شیطان یکی هستند!»

امن ساکت مانده بودم و لبهای خود را گاز می‌گرفتم، چنانکه گویی

می خواستم نگذارم کلمات از آن بیرون بپرند: هم کلمات و هم فریادی عظیم. و تازه این فریاد می خواست بیانگر چه باشد؟ لعنت، شادی، نومیدی یا رستگاری. نمی دانم^۱.]

зорبا چوب دستی خود را برداشت، شبکلاهش را لجو جانه یکور گذاشت، نگاهی ترحم آمیز به من انداخت و لبها بش لحظه‌ای تکان خوردند، گویی می خواست چیزی بر گفته‌های خود بیفزاید، لیکن ساکت ماند و با سر افراشته و قدمهای تنده طرف آبادی براهافتاد.

من در روشنایی رو به زوال عصر سایه هیولای او را بر سنگریزه‌ها می دیدم که می جنبید و چماقش را تاب می داد. تمام ساحل در معبر زوربا جان می گرفت. مدتی مدبود گوش تیز کردم و به صدای قدمهای او که کم کم محو می شد گوش دادم. ناگهان همین که خود را تنها حس کردم به یک جست از جا پریدم. چرا؟ برای رفتن به کجا؟ نمی دانم. روح هیچ تصمیمی نگرفته بود، بلکه این جسمم بود که از جا جسته بود. تنها او بود که بی آنکه نظر مرا بپرسد تصمیم می گرفت.

جسمم مانند اینکه فرمان می دهد قرص و محکم گفت: به پیش!
و من با قدمهای مصمم و شتابزده به سمت ده راه افتادم. گاه گاه می ایستادم و بهار را بو می کردم. خاک بوی بابونه می داد و بتدریج که من به باعها نزدیک می شدم عطر درختان لیمو و نارنج و نسترن به گل نشسته را به صورت امواج می شنیدم. در سمت غرب، ستاره شامگاه شاد و خرم شروع به رقصیدن کرد.

در راه بی اختیار سخنان زوربا را تکرار می کردم: «دریا، زن، شراب، کار بی امان!» «دریا، زن، شراب، کار بی امان! با کله در کار و شراب و عشق فرورفت، نه از خدا و نه از شیطان ترسیدن... این است جوانی!» این حرفها را برای خود می گفتم و تکرار می کردم، گویی می خواستم به خود قوت قلب بدhem، و به

۱. جمله بین دو هلال فقط در متن ترجمه فرانسه هست و در متن ترجمه انگلیسی نیست. -م.

پیش روی ادامه می‌دادم.

ناگهان مانند اینکه به جایی که می‌خواستم رسیده‌ام توقف کردم. کجا بود؟ به دور و بر خود نگاه کردم. جلو باغ بیوه‌زن بودم. در پشت پرچینهای نیین و درختان انجیر کوهی، صدای شیرین زنانه‌ای به‌آواز مترنم بود. نزدیک شدم و برگها را کنار زدم. در زیر درخت نارنج زنی سیاهپوش با پستانهای برجسته ایستاده بود و ضمن اینکه آوازی می‌خواند شاخه‌های گلدار را می‌برید. در تاریک روشن غروب سینه نیمه‌لخت او را می‌دیدم که برق می‌زد.

نفسم بند آمد. با خود اندیشیدم: «این هم جانوری است درنده و خودش نیز می‌داند. این مردها در برابر او چه موجودات بیچاره و بی‌کله و از خود بی‌خود و تسلیمی هستند! و او نیز باید مانند بعضی از حشرات — آخوندک مقدس، ملخ، عنکبوت — در سپیده‌دمان نرها را بخورد.»

آیا بیوه‌زن متوجه حضور من شده بود؟ ناگهان آواز خود را قطع کرد و رو برگرداند. در یک چشم بهم زدن نگاههای ما با هم تلاقی کردند. حس کردم که زانوام تا شد، انگار پشت نیها ماده‌پلنگی را دیده بودم.

با صدای گرفته‌ای پرسید:

— کیست آنجا؟

روسری را به روی سرش کشید و سینه‌اش را پوشاند. چهره‌اش در هم رفت.

من می‌خواستم بروم، لیکن ناگهان سخنان زوربا دلم را پر کردند و من نیروهای خود را بازیافتیم: «دریا، زن، شراب...»

در جواب گفتم:

— منم، منم. در را باز کن!

بلافاصله پس از ادای این کلمات وحشت بر من چیره شد و باز خواستم بگریزم، لیکن خجالت کشیدم و بر خود مسلط شدم.

— تو که هستی؟

أهسته و محتاط و بی‌صدا قدمی پیش آمد، گردن کشید، چشمانش را

تا نیمه بر هم نهاد تا بهتر تشخیص بدهد، و باز در حالی که به جلو خم شده و مترصد بود قدم دیگری برداشت.

ناگهان چهره اش روشن شد، نوک زبانش را بیرون آورد و لبهای خود را لیسید.

با صدای نرم تری گفت:

- ارباب؟

همچنان که خود را جمع کرده و مهیای جهیدن بود قدم دیگری پیش آمد و بار دیگر آهسته پرسید:

- ارباب؟

- بله.

- بفرما!

*

صبح شده بود. زوربا به خانه برگشته، جلو در کلبه نشسته بود و سیگار می کشید و به دریا نگاه می کرد. گویی در انتظار من بود.

همین که من ظاهر شدم سر برداشت و به من خیره ماند. پرههای بینی اش مثل پرههای بینی تازی شکاری می تپید. گردن دراز کرد، نفس عمیقی کشید و مرا بو کرد و یکدفعه چهره اش برق زد، گویی توانسته بود بوى بیوه زن را از تن من بشنود.

آهسته از جا برخاست، نیشش تا بنا گوش باز شد، بغل گشود و گفت:

- تو را تقدیس می کنم!

من دراز کشیدم و چشم برهم نهادم. صدای نفشهای آرام دریا را به آهنگ تاب خوردن می شنیدم و حس می کردم که خودم نیز همچون یک مرغ آبی روی امواج آن بالا و پایین می روم. همچنان که انگار آرام آرام تاب می خوردم به خواب رفتم و خواب دیدم: یک زن هیولای زنگی دیدم که روی زمین چمباتمه نشسته بود و به نظرم همچون یک معبد عظیم باستانی آمد که از مرمر سیاه ساخته شده بود. نگران به دور آن می گشتم تا در ورودی آن را بیابم.

قد من بزحمت به بلندی انگشت کوچک پای او می‌رسید. ناگهان در آن دم که پاشنه پای او را دور می‌زدم در سیاهی شبیه به دهانه غار دیدم. صدای نکرهای به‌گوش رسید که فرمان می‌داد: «داخل شو!» و من به درون رفتم.

طرفهای ظهر بیدار شدم. آفتاب که از پنجره به درون تابیده بود لحافها را غرق در نور کرده بود و چنان بشدت بر آینه کوچک آویخته به دیوار می‌تاфт که انگار می‌خواست آن را هزار تکه کند.

رؤیای زن زنگی هیولا به یادم آمد، دریا زمزمه می‌کرد، من دوباره چشمها یم را هم گذاشتم و حس کردم که خوشبختم. همچون جانوری درنده که پس از بلعیدن شکار خود در آفتاب لمیده و به لیسیدن لبهای خود مشغول باشد جسم سبک و راضی شده بود. روح نیز مانند جسمم سیر شده بود و استراحت می‌کرد. گویی برای مسائل بغرنجی که آزارش می‌دادند جوابی بی‌اندازه ساده یافته بود.

تمام خوشیهای شب گذشته از اعماق وجود من بر می‌شد، به صورت جویبارهای خنک منشعب می‌گردید و گلی را که من از آن ساخته شده‌ام سیراب می‌کرد. در آن حال که دراز کشیده و چشمانم را هم گذاشته بودم به نظرم می‌آمد که صدای ترکیدن و عریض شدن وجودم را می‌شنوم. آن شب برای نخستین بار بوضوح احساس کرده بودم که روح همان جسم است، و شاید جسمی است پر تحرک‌تر، شفاف‌تر و آزادتر، و بهر حال همان جسم است. و جسم نیز روح است منتها روحی است اندک خواب‌آلوده و خسته از راههای دراز و کوفته از بار سنگین میراثها.

حس کردم که سایه‌ای بر سرم افتاده است. چشم گشودم: زوربا بر آستانه در ایستاده بود و خوشحال بهمن می‌نگریست. بنرمی و با محبتی نظیر محبت مادری بهمن گفت:

– پا نشو، فرزند، پا نشو... امروز هم عید است. بخواب!
در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

– به قدر کافی خوابیده‌ام.

زوربا به خنده گفت:

– بروم تخم مرغی برایت بزنم. تخم مرغ قوای تو را تجدید خواهد کرد.
بی آنکه جوابی به او بدهم به سمت ساحل دویدم، در آب غوطه خوردم و
تنم را در آفتاب خشک کردم. با این حال هنوز بوی ملائم و مداومی در پرهای
بینی و روی لبها و در بن انگشتان خود حس می‌کردم. بوی گلاب بهار نارنج یا
روغن درخت غار بود که زنهای کرتی به موهای خود می‌مالند.

بیوہزن روز پیش یک بغل گل بهار نارنج بریده بود تا آن شب و در آن
ساعت که روستاییان همه در زیر سپیدارهای میدان ده به رقص و پایکوبی
مشغول‌اند و کلیسا خلوت است برای مسیح ببرد. بر شما یلی که بالای
تخت‌خوابش بود یک بغل گل لیمو ریخته بود، و صورت اندوه‌گین مریم عذرا با
آن چشمان درشت بادامی از لای گلها پیدا بود.

زوربا آمد و فنجان محتوی تخم مرغ زده را با دو پرتفال و یک تکه
کوچک کیک عید «پاک» پهلوی من گذاشت. با شادی و آرامش مادری که به
پرستاری پسر از جنگ برگشته‌اش مشغول باشد از من پذیرایی می‌کرد. نگاهی
نوازشگر به من انداخت و رفت. گفت:

– می‌روم چند تیری نصب کنم.

من در پرتو آفتاب آهسته به خوردن مشغول بودم و نشاط جسمانی چنان
عمیقی حس می‌کردم که انگار بر دریایی خنک و سبز شناورم. نمی‌گذاشتم که
ذهنم آن نشاط جسمانی را احتکار کند تا آن را در آسیای خود بساید و از آن
فکر بسازد. می‌گذاشتم تا همه جسمم، از پا تا سر، همچون حیوان از آن لذت
ببرد. فقط گاهی که به خلسه فرومی‌رفتم در دور و بر خویش و در درون خویش
به تماشای معجزه دنیا می‌پرداختم و با خود می‌گفتم: «چه خبر است؟ چه شده
که دنیا این گونه رام پاهای ما، دستهای ما و شکم ماست؟» و باز چشمانم را هم
می‌گذاشتم و سکوت می‌کردم.

ناگهان از جا برخاستم، به درون کلبه رفتم، دست‌نوشته خود راجع

به بودا را برداشتیم و آن را گشودم. به پایان نوشته خود رسیده بودم: آنجا که بودا در زیر درخت به گل نشسته دراز کشیده، دست بالا برده و به پنج عنصر مشکله خویش یعنی خاک و آب و باد و آتش و روح فرمان داده بود که تجزیه شوند. من دیگر نیازی به این تصویر درد و رنج خود نداشتم، چون از آن گذشته و کار خود را با بودا به اتمام رسانده بودم. این بود که دست بالا بردم و به بودا فرمان دادم که در وجود من حل شود.

با شتاب تمام، به کمک کلمات و نیروی طلسمند آنها جسم و روح و فکر او را ویران کردم. بی رحمانه کلمات آخر را خراشیدم، آخرین نعره را زدم و نام خود را با مداد قرمز بزرگی نوشتیم. دیگر تمام شده بود.

نخ کلفتی برداشتیم و دست نوشته را با آن بستیم. در خود احساس شادی عجیبی می کردم، چنانکه گویی دست و پای دشمن خطرناکی را می بستم، یا همچون وحشیانی بودم که دست و پای اموات عزیز خود را می بندند تا نتوانند از گور بیرون آیند و تبدیل بهارواح سرگردان شوند.

ناگاه دخترکی پابرهنه دوان دوان از راه رسید. پیراهن زردی به تن داشت و تخمرغ قرمزی را محکم در دست گرفته بود. ایستاد و وحشتزده به من نگاه کرد.

من برای اینکه به او قوت قلبی بدhem به رویش لبخندی زدم و پرسیدم:

– ها، چیه؟ چیزی می خواهی؟

او دماغش را بالا کشید و با صدای نفس گرفته ای جواب داد:

– خانم مرا فرستاده است که به تو بگوییم پیش او بیایی. او در بستر افتاده است. زوربا تویی دیگر؟

– بسیار خوب، می آیم.

و تخمرغ قرمزی در دست دیگرش گذاشتیم. بچه باز دست خود را مشت کرد و گریخت.

برخاستم و راه افتادم. صدای همه‌هه آبادی کم کم نزدیک می شد: نغمه دلنواز چنگ بود و جیغ و داد و صدای تیر تفنگ و آوازهای شاد. وقتی به میدان

ده رسیدم پسران و دختران زیر سپیدارهای نوبرگ جمع شده و آماده رقصیدن بودند. پیرمردان دور تادر، روی نیمکتها نشسته، چانه به روی چوبدستی خود تکیه داده بودند و تماشا می کردند. پیرزنان عقب تراز ایشان ایستاده بودند. در وسط رقصندگان، فانوریو^۱ چنگ نواز معروف نشسته و گل سرخ بهارهای به پشت گوش زده بود. با دست چپش چنگ یونانی را راست روی زانو نگاه داشته بود و با دست راستش آرشه آراسته به زنگوله های صدادار را روی آن می کشید.

من به هنگام عبور به صدای بلند گفتم:

- روز احیای مسیح است!

همه مهای شاد به من جواب داد:

- براستی که روز احیای مسیح است!

نگاهی سریع به جمعیت انداختم. پسران خوش هیکل باریک اندام، شلوار بادکرده به پا و دستار حاشیه داری به سر داشتند که ریشه های آن مثل حلقه های مجعد مو روی شقیقه ها و پیشانی شان ریخته بود. دختران نورسیده با گردن آویزی از سکه های طلا و با لچکه های سفید گلدوزی شده سر به زیر انداخته بودند و دل در بر شان از انتظار می تپید.

صدایی چند خطاب به من پرسیدند:

- ارباب، لطف نمی کنی پیش ما بمانی؟

ولی من گذشته بودم.

بانو هورتانس در بستر خود - تنها چیزی که نسبت به او وفادار مانده بود

- دراز کشیده بود. گونه هایش از تب می سوخت و سرفه می کرد.

همین که چشمش به من افتاد آهی در دنا کشید و پرسید:

- پس زوربا کو، آقا؟ زوربا کجاست؟

- زوربا حالش خوش نیست. از روزی که تو بیمار شده ای او نیز بیمار

است. عکس تو را در دست دارد، به آن نگاه می کند و هی آه می کشد.

پیره پری بیچاره از خوشحالی چشمان خود را هم گذاشت و زمزمه کنان

گفت:

- بگو، باز هم بگو ...

- مرا فرستاده است تا از تو بپرسم چیزی می خواهی یا نه. خودش هم گرچه حالت خوش نیست و بزحمت می تواند راه برود ولی بهمن گفت که امشب خواهد آمد. دیگر تاب تحمل فراق تو را ندارد.

- بگو، باز هم بگو، باز حرف بزن ...

- تلگرافی هم از آتن دریافت کرده که در آن نوشتہ‌اند لباس‌های عروسی حاضر است و تاج گل عروسی نیز، و همه را با کشتی فرستاده‌اند که بزودی خواهد رسید ... شمعهای سفید با نوار گلی رنگ نیز فرستاده‌اند ...

- ادامه بده، باز ادامه بده ...

خوابش گرفته بود. نظم نفس کشیدنش تغییر کرد و شروع به هذیان گفتن نمود. اتاق بوی او دکلن و آمونیاک و عرق تن می داد. از پنجره باز، بوی زننده فضله مرغها و خرگوشهای حیاط به درون می آمد.

برخاستم و از اتاق بیرون آمدم. دم در به میمیتو برخوردم که آن روز پوتین و شلوار نو پوشیده بود. یک شاخه ریحان هم به پشت گوش زده بود.

به او گفتم:

- میمیتو، بدو تا آبادی کالو^۱ و طبیب را به اینجا بیاور.

پیش از اینکه من حرفم را تمام کنم میمیتو پوتینهایش را درآورده و زده بود زیر بغلش که در راه خراب نشود.

- زود بدو دکتر را پیدا کن، از قول من به او سلام برسان و بگو که مادیانش را سوار شود و فوراً به اینجا بیاید. به او بگو که خانم سخت مریض است ... بگو بیچاره سرما خورده، تب دارد و دارد می میرد. یادت نرود، همه این حرفها را به او بگویی ها! یا الله، بدو ببینم!

- چشم، چشم! می‌روم.

در دستهایش تف کرد و با خوشحالی بهم مالید ولی از جا تکان نخورد. آرام بهمن نگاه می‌کرد.

- به تو گفتم برو، دیگر!

باز تکان نخورد. چشمکی بهمن زد و لبخندی شیطنت آمیز بر لب آورد.

گفت:

- ارباب، یک شیشه گلاب نارنج به‌رسم هدیه به‌خانه تو بردم.
و باز لحظه‌ای درنگ کرد. انتظار داشت از او بپرسم چه کسی آن را برای من فرستاده است، ولی من سکوت کردم. قدقدکنان گفت:

- خوب، ارباب، نمی‌پرسی چه کسی برایت فرستاده است؟ می‌گفت آن را داده است که تو به‌موهایت بمالي تا بوی خوب بدهد.

- ده خفه شو! زود بدلو!

او باز در دستهایش تف کرد و داد زد:

- چشم، چشم! مسیح احیا شده است!
و ناپدید شد.

۲۲

رقص عید پاک در زیر درختان سپیدار در اوج شدت خود بود. سر چوپی را جوانکی قوی‌هیکل و سیه‌چرده در حدود بیست‌ساله می‌کشید که گونه‌هایش از کرک انبوهی پوشیده و هنوز تیغ سلمانی به‌خود ندیده بود. سینه‌اش که پوشیده از پشمی مجعد بود به‌چاک پیراهنش لکه سیاهی انداخته بود. سر به‌عقب داده بود و دو پایش بر روی زمین به‌سان دو بال پرنده در تکان و تقلای بودند. گاه‌گاه نگاهی به‌دختری می‌انداخت و سفیدی چشمانش به‌ظرزی ثابت و نگران‌کننده در سیاهی چهره‌اش برق می‌زد.

من هم شاد شدم و هم وحشت کرده بودم. از خانه بانو هورتائنس برمی‌گشتم. زنی را به‌پرستاری او گمارده بودم و اکنون با خیال راحت به‌تماشای رقص کرتیها می‌رفتم. به‌عمو آناگنوستی نزدیک شدم و در کنار او روی نیمکت نشستم.

درگوشی از او پرسیدم:

– این جوان رشید کیست که چوپی را می‌گرداند؟

عمو آناگنوستی زد زیر خنده و به‌لحنی تحسین‌آمیز گفت:

– این ناقلا نظیر عزرائیل است که جان آدمیان را می‌گیرد؛ این سیفاکاس^۱ چوپان است. در تمام مدت سال گله‌ها را در میان کوهها نگاه می‌دارد و فقط در ایام عید پاک پایین می‌آید که چشمش به‌آدمها بیفتند و

رقصی بکند.

پیرمرد آهی کشید و زمزمه کنان گفت:

– کاش من به جوانی او بودم! به شرفم قسم اگر جوانی او را می‌داشت
قسطنطینیه را به یک حمله می‌گرفتم.

جوان سری تکان داد، نعره‌ای زد و همچون قوچ در فصل جفتگیری
بعبعی غیرانسانی کرد. داد زد:
– بزن فانوریو! بزن تا مرگ بمیرد!

و براستی که مرگ در هر دم می‌مرد و به هر دم همچون زندگی زنده
می‌شد. هزاران سال است که پسران و دختران جوان در زیر درختانی با برگهای
لطیف، چون سپیدار و صنوبر و بلوط و چنار و نخلهای قدکشیده می‌رسند و باز
هزاران سال دیگر با چهره برافروخته از شهوت خواهند رسید. چهره‌ها تغییر
می‌یابند، تبدیل به خاک می‌شوند و به زمین بازمی‌گردند، لیکن به جای آنها
چهره‌های دیگری از خاک درمی‌آیند. در واقع رقصاص یکی بیش نیست که
نقابهای بیشمار دارد و جاودانی است و همیشه بیست سالش است.

جوان دستش را بالا برد تا سبیلش را تاب بدهد ولی سبیل نداشت.

بار دیگر داد زد:

– بزن، فانوریو، بزن! و گرنه من منفجر خواهم شد!

چنگ‌نواز بازوی خود را تکان داد، صدای چنگ برخاست. زنگوله‌ها گرم
نواختن شدند و جوان چنان جستنی کرد که سه بار در هوا و به محاذات قد
انسان پاهای خود را به هم کوبید و با نوک چکمه‌هایش دستار سفید مرد
بغل دستی اش مانولا کاس دشتبان را از سر او برداشت.

همه داد زدند:

– آفرین سیفا کاس!.. و دختران جوان بر خود لرزیدند و سر به زیر
انداختند.

لیکن جوان که خاموش بود و به هیچ کس نگاه نمی‌کرد اکنون دست
چپ خود را به کمر قرص و باریکش زده بود و در حالی که چشمان خجولش را

خیره بهزمین دوخته بود همچنان می‌رقصید.
ناگهان رقص قطع شد. آندرولیو^۱ خادم پیر کلیسا در حالی که دو دست خود را به‌آسمان بلند کرده بود و دوان دوان می‌آمد، با زبان آویخته فریاد زد:
— بیوهزن! بیوهزن! بیوهزن!

نخستین کسی که چویی را بهم زد و به‌پیشواز او دوید مانولاکاس دشتبان ده بود. از میدان ده، کلیسا که هنوز آراسته به‌شاخه‌های مورد و غار بود در آن پایین دیده می‌شد. رفاقتان در حالی که خون به‌سرشان دویده بود ایستادند، و پیرمردان از روی نیمکتها بلند شدند. فانوریو چنگ را روی زانوان خود خواباند، گل سرخ عید پاک را از پشت گوشش برداشت و بوکرد.
همه در حالی که از خشم به‌خروش آمده بودند داد زدند:
— کجاست آندرولیو، کجاست زنک؟

در کلیساست. لعنتی هم‌اکنون با یک بغل گل لیمو وارد کلیسا شده است.

دشتبان که جلو افتاده بود داد زد:
— بچه‌ها، برویم آنجا!

در همین دم بیوهزن که روسربیا سیاهی بر سر انداخته بود بر آستانه در کلیسا نمایان شد و علامت صلیب کشید.
صداهایی از میدان ده برخاست که:

— بدبحت! قحبه! جانی! چه رویی دارد که آفتایی شده است! سلیطه آبروی ده را برده است!

گروهی به‌دنیال دشتبان به‌سوی کلیسا شتابتند و بقیه از بالا شروع به‌سنگ‌پرانی به‌طرف او کردند. یکی از سنگها به‌شانه‌اش خورد. فریادی کشید، صورت خود را با هر دو دست پوشاند و در حالی که به‌رو خم شده بود به‌جلو پرید تا مگر از معركه بگریزد. لیکن جوانان به‌در کلیسا رسیده بودند و مانولاکاس

دشنه خود را بیرون کشیده بود.

بیوهزن با کشیدن جیغهای کوتاه و گوشخراش عقب نشست، دولا شد و افتان و خیزان دوید تا خود را به درون کلیسا بیندازد، ولی آنجا، بر آستانه در کلیسا، ماوراندونی پیر ایستاده و بازویان خود را صلیب‌وار حاصل چهارچوب در کرده بود.

بیوهزن پرشی به سمت چپ کرد و تنہ سرو بزرگی را که در حیاط بود بغل زد. سنگی صفیر زنان هوا را شکافت، به کله‌اش خورد و دستمال سرش را انداخت. موهای او پریشان شد و بر شانه‌ها یش ریخت.

در حالی که درخت سرو را محکم به بغل می‌فرشد داد می‌زد:
- برای خاطر خدا! برای خاطر خدا!

دختران جوان که در آن بالا، در وسط میدان، به صف ایستاده بودند گوشة روسی سفید خود را به دندان می‌گزیدند و با حرص و ولع به این صحنه می‌نگریستند. پیزنهای که به دیوارها چسبیده بودند نق می‌زند که:
- بکشیدش! یا الله بکشیدش!

دو جوان به او حمله‌ور شدند و گرفتندش. نیم تنہ سیاه او پاره شد و پستانش که به سفیدی برف بود برق زد. اکنون خون از فرق سرش به روی پیشانی و گونه‌ها و گردنش می‌ریخت.
همچنان نفس زنان فریاد می‌زد:
- برای خاطر خدا!

خونی که جاری بود و پستانی که برق می‌زد جوانان را به هیجان آورده بود. دشنهای از کمرها کشیده شد.
مانولا کاس داد زد:

- دست نگه‌دارید! این مال من است!

ماوراندونی که همچنان بر آستانه در کلیسا ایستاده بود دست بالا برد.
همه دست نگاه داشتند. با صدای محکمی گفت:

- هی، مانولا کاس! خون پسرعموی تو به تو ندا می‌دهد. راحتش کن!

من از روی دیواری که به بالای ان رفته بودم پایین پریدم و به سمت کلیسا دویدم. پایم به سنگی گیر کرد و نقش زمین شدم.

در آن دم سیفا کاس چوپان از آنجا می‌گذشت. خم شد و همان طور که گربه‌ای را از پشت می‌گیرند به پشم چنگ انداخت، سرپا بلندم کرد و گفت:
- تو اینجا توی دست و پا چه می‌کنی، آقای زرورقی؟ برو پی کارت!
به او گفتم:

- سیفا کاس، دل تو به حال این زن نمی‌سوزد؟ به او رحم کن!
کوهنشین وحشی خنده‌اش گرفت و گفت:

- من زن نیستم که دلم بسوزد. من مردم!

و به یک جست خود را به حیاط کلیسا رساند. من نیز او را دنبال کردم
ولی دیگر از نفس افتاده بودم.

اکنون همه بیوهزن را دوره کرده بودند. سکوتی سنگین حکم فرما بود و به جز نفشهای گرفته قربانی صدایی به گوش نمی‌رسید.

مانولا کاس علامت صلیب کشید، قدمی پیش آمد و دشنه خود را بالا برد. پیروزها در آن بالا، روی دیوارها، از خوشحالی جیغ و ویغ می‌کردند.
دختران جوان روسای شان را پایین کشیدند و صورت خود را پوشاندند.

بیوهزن سر بالا گرفت، تیغه چاقو را بالای سر خود دید و نالهای شبیه به صدای گوساله کرد. در پای درخت سرو تا شد و سر در شانه‌های خود فروبرد.
گیسوانش زمین را پوشاند و پس کله درخشناس برق زد.

ماوراندونی پیر فریاد برآورد:

- من طالب اجرای عدالت الهی هستم!
و خود نیز علامت صلیب کشید.

لیکن درست در همان لحظه صدای نکره‌ای از پشت سر ما طنین انداخت:

- دشنهات را پایین بیار، قاتل!

همه حیرت‌زده به پشت سر نگریستند. مانولا کاس سر برداشت. زوربا رو

به روی او ایستاده بود و از فرط خشم بازوan خود را تاب می‌داد. داد زد:
 - بگویید ببینم، شما شرم و حیاندارید؟ این چه شجاعتی است که
 تمامی اهل یک ده برای کشتن زنی قد علم کرده‌اید؟ زنهار که آبروی کرت را
 به باد خواهید داد!

ماوراندونی غرید:

- زوربا، تو به کارهای خودت برس و به کار ما دخالت نکن!
 و رو به برادرزاده خود برگشت و باز گفت:
 - يالله مانولاکاس، به نام مسیح و مریم عذرا بزن!

مانولاکاس جستنی کرد، بیوهزن را گرفت و بر زمین انداخت. زانوی خود را روی شکم او گذاشت و دشنه‌اش را بالا برد. لیکن زوربا در یک چشم بر هم زدن بازوی مانولاکاس را گرفته و همچنان که دستمال بزرگ خود را به دور دستش پیچیده بود می‌کوشید که دشنه را از چنگ او بیرون آورد.
 بیوهزن به زانو درآمد و در اطراف خود به جست و جوی راه فراری گشت؛
 لیکن دهاتیها جلو در را گرفته و به دور حیاط و روی نیمکتها حلقه زده بودند.
 ایشان وقتی دیدند که بیوهزن در صدد فرار است قدمی پیش گذاشتند و حلقه را تنگ‌تر کردند.

در این بین، زوربا بی‌آنکه داد بزند چاپک و مصمم و با خونسردی کشته می‌گرفت. من که نزدیک در ایستاده بودم با نگرانی ناظر جریان این کشته بودم. صورت مانولاکاس از غصب کبود شده بود. سیفاکاس و لندهور دیگری نزدیک آمدند تا به دشبان کمک کنند، لیکن مانولاکاس با خشم تمام چشم‌های خود را در حدقه گرداند و داد زد:

- عقب! عقب! هیچ کس نزدیک نیاید!

بار دیگر خشمگین به زوربا حمله‌ور شد و همچون گاو نر ضربتی با کله به او زد.

زوربا بی‌آنکه چیزی بگوید لبهای خود را گاز گرفت. بازوی راست دشبان را در گیره چنگ خود گرفته بود و برای اجتناب از ضربه‌های کله او تنہ

خود را به چپ و راست خم می کرد. مانولاکاس که از خشم دیوانه شده بود پرید و گوش زوربا را به دندان گرفت و با تمام نیرو کشید. خون بیرون زد.
من وحشتزده فریاد برآوردم که: زوربا! و پیش دویدم تا او را نجات بدهم.

داد زد:

– برو کنار، ارباب! تو دخالت نکن!

مشت گره کرد و ضربت هولناکی به زیر شکم مانولاکاس نواخت؛ آن جانور وحشی فوری گرفته را رها کرد. دندانها یش از هم باز شدند، گوش زوربا را که تا نیمه کنده شده بود رها کردند و صورت کبود او رنگ باخت. زوربا با یک تنہ محکم او را بر زمین انداخت، دشنه را از دستش بیرون کشید و به دو نیم کرد.
با دستمالش خونی را که از گوشش می آمد بند آورد. صورتش را هم که عرق از آن می ریخت خشک کرد و تمام صورتش آغشته به خون شد. باز قد راست کرد و نگاهی به اطراف خویش انداخت؛ چشمانش متورم و قرمز شده بود.
به بانگ بلند به بیوه زن گفت:

– پاشو همراه من بیا!

و به طرف در حیاط کلیسا راه افتاد.

بیوه زن بلند شد، تمام نیروی خود را جمع کرد و خیزی برداشت تا جلو بیفت، لیکن فرصت نیافت. ماوراندونی پیر همچون باز شکاری خود را به روی او پرت کرد، و بیوه زن را به رو درانداخت، گیسوان بلند و سیاهش را سه بار به دور دست خود پیچید و با یک ضربه دشنه سر او را برید و فریاد زد:

– من این گناه را به گردن می گیرم!

و سر قربانی را بر آستان در کلیسا انداخت. سپس علامت صلیب کشید. زوربا سر برگرداند و چون این صحنه وحشتناک را دید مشتی از موهای سبیل خود را کند. من نزدیک رفتم و بازوی او را گرفتم. خم شد و خیره در من

۱. مترجم انگلیسی نوشته است: "... به پشت دیوار کلیسا پرتاب کرد". — م.

نگریست. دو قطره درشت اشک به گوشة پلکها یش آویخته بود.
با صدای خفه‌ای گفت:

— بیا برویم، ارباب!

آن شب زوربا هیچ نخورد و ننوشید. می‌گفت: «بعض گلویم را گرفته است و هیچ چیز از آن پایین نمی‌رود.» گوشش را با آب سرد شست، یک تکه پنبه در عرق خیس کرد و با آن زخم را بست. بر تشک خود نشسته، سر بین دستهای خود گرفته و به فکر فرورفت. خود بود.

من روی زمین دراز کشیده، آرنج به دیوار تکیه داده بودم و حس می‌کردم که اشکهای گرم آهسته بر گونه‌هایی جاری است. مغزم کار نمی‌کرد و به چیزی نمی‌اندیشیدم. گویی دستخوش اندوه عمیق و کودکانه‌ای شده بودم. گریه می‌کردم.

ناگهان زوربا سر بلند کرد و مثل ترقه ترکید. شروع به دادزن کرد و به صدای بلند حدیث نفس درونی خود را بر زبان آورد:

— من به تو می‌گوییم، ارباب، که هر چه در این دنیا روی می‌دهد ظالمانه است! ظالمانه است! ظالمانه! و منِ کرم خاکی، منِ حلزون، زوربانام، آن را تأیید نمی‌کنم! چرا باید جوانها بمیرند و این پیرهای قراضه بمانند؟ چرا بچه‌های کوچک می‌میرند؟ من پسر بچه‌ای داشتم — دیمیتری کوچولوی من — که او را در سه سالگی از دست دادم، و هرگز — می‌شنوی؟ — هرگز این ظلم را بر خدا نمی‌بخشایم. در روز مرگم اگر این خدا روی ظاهرشدن در جلو مرا داشته باشد و اگر براستی خدا باشد باید از خجالت آب شود. بله، او از روی من، منِ حلزون زوربانام، خجالت خواهد کشید.

مثل اینکه درد داشته باشد چهره‌اش درهم رفت. دوباره خون از زخمش جاری شد. لبها یش را گاز گرفت که جیغ نزند.

گفت:

— زوربا، صبر کن. من الآن پانسمان گوش تو را عوض خواهیم کرد.
بار دیگر گوش او را با عرق شستم، شیشه گلاب بهار نارنج را که بیوه زن

برایم فرستاده بود و من آن را روی تختخوابم یافتم برداشتمن و تکه پنبه را به آن آغشتم.

зорبا که با ولع تمام آن را بو می‌کرد گفت:

– گلاب بهار نارنج؟ بهبه! گلاب بهار نارنج؟ بهموهایم نیز بزن! اینطوری!

چقدر خوب است! توی دستهایم نیز بریز! همه را بریز، يالله!

به زندگی بازگشته بود. من مات و متحیر نگاهش می‌کردم. گفت:

– انگار دارم به باغ بیوه زن وارد می‌شوم.

و باز شروع به ناله و زاری کرد. زمزمه کنان گفت:

– چند سال طول کشیده، چند سال تا زمین کوشیده است تا تن و بدنی

مثل مال او بسازد؟ آدم نگاهش می‌کرد و با خود می‌گفت: «آه! ای کاش من

بیست سالم بود و تنها با او در این دنیا می‌ماندم و با هم بچه درست می‌کردیم

تا باز دنیا را پر از سکنه کنیم. آن هم نه بچه، خدایان واقعی! ولی حالا ...

جستی به روی دو پای خود زد. چشمانش پر از اشک شده بود. گفت:

– ارباب، من نمی‌توانم تاب بیاورم. باید راه بروم، باید امشب دوسه بار از

کوه بالا بروم و پایین بیایم تا خسته بشوم و قدری آرام بگیرم. آه ای بیوہ

نازین! دلم می‌خواهد مرثیه‌ای برای تو بسازم!

بیرون پرید، سمت کوه را در پیش گرفت و در تاریکی ناپدید شد.

من روی تختخوابم دراز کشیدم، چراغ را خاموش کردم و بار دیگر بنا

به عادت زشت و غیرانسانی خود شروع به تحریف واقعیت و عاری کردن آن از

خون و گوشت و استخوان و تبدیل آن به فکر غیرملموس و پیونددادن آن با

قوانین کلی کردم تا به این نتیجه نفرت‌انگیز رسیدم که آنچه پیش آمده ضرورت

داشته و از آن بیشتر اینکه برای نظم و توازن عالم مفید بوده است. و بالاخره

به این تسکین و تسلای غایی و ناپسند رسیدم که حق همین بود که آنچه

پیش آمده پیش بیاید.

قتل بیوه زن در مغز من – کندویی که سالها بود هر سمی در آن تبدیل به عسل می‌گردید – وارد شد و آن را به مریخت. لیکن بلا فاصله فلسفه من این

هشدار و حشتناک را قاپید، آن را در تصاویر و در ظواهر پیچید و نیروی آزار از او سلب کرد. زنبوران عسل نیز وقتی زنبور درشت گرسنه‌ای برای غارت عسلشان وارد کندو می‌شود به همین گونه او را در موم می‌پیچند.

پس از چند ساعت، بیوهزن در حالی که تبدیل به «مظهر» شده بود، آرام و خندان در خاطر من آرمیده بود. در قلب من به پوششی از موم پیچیده شده بود و دیگر نمی‌توانست در من وحشت بپراکند و مغز مرا تاراج کند. واقعه هولناک آن یک روز کش می‌آمد و در زمان و مکان پخش می‌گردید، با تمدن‌های بزرگ مرده یکسان می‌شد، تمدنها با سرنوشت زمین یکی می‌شدند و زمین با سرنوشت عالم، — و بدین گونه، وقتی به بیوهزن برمی‌گشتم او را مطیع و مسخر قوانین بزرگ و آرام و بی‌حرکت می‌دیدم که با قاتلان خود آشتب کرده بود.

زمان در وجود من معنای واقعی خود را باز یافته بود: بیوهزن هزاران سال پیش در عهد «تمدن اژه^۱» مرده بود و دختران جوان کنووس^۲ با موهای پرشکن، هم امروز صبح در کنار این دریای خندان مرده بودند.

خواب مرا درربود، چنانکه آخر یک روز، مرگ چنین خواهد کرد، — و از این مسلم‌تر چه؟ — و من نرم و آرام در تاریکیها فرولغزیدم. نفهمیدم کی زوربا برگشت و اصلاً آیا برگشت یا نه. صبح او را بر بالای کوه یافتم که داد می‌زد و به کارگران پرخاش می‌کرد.

از کارهایی که ایشان کرده بودند هیچ کدام مورد پسندش نبود. سه تن از کارگران را که با او کله‌شقی می‌کردند اخراج کرد، خود کلنگ به دست گرفت و شروع به گشودن راهی کرد که برای حمل تیرها از وسط بوته‌های خار و

۱. Egéenne منظور تمدن مردمان ساکن مدیترانه شرقی بود که در جزایر یونان و سواحل دریای اژه و اصولاً در جزیره کرت و پلوپونز بسط و توسعه یافت.

۲. Cnossos پایتخت کرت قدیم که اوج شهرت و اعتبار آن در دوهزار سال پیش از میلاد مسیح بود و شاه مینوس در آن مقر داشت. در اواخر قرن نوزدهم حفريات جالب توجهی در محل کنووس صورت گرفته و آثار باستانی گرانبهایی از تمدن مینون از آنجا بدست آمده است. — م.

صخره‌ها علامت‌گذاري شده‌بود. از کوه بالا رفت و هيزم‌شکنان را ديد که کاچها را می‌انداختند و با ايشان دعوا کرد. يكى از آنان به تمسخر خنديد و زير لب من مني کرد. زوربا به او حمله‌ور شد.

غروب خسته و کوفته و با لباس پاره‌پاره پايین آمد و در ساحل پهلوى من نشست. بزحمت می‌توانست دهان باز کند و آخر وقتی به حرف افتاد مانند پيمانکار حريصى که شتاب دارد منطقه را بچاپد و در اسرع وقت بيشترین سود ممکن را از آنجا بيرد و پى کار خود بروд همه‌اش از چوب ساختمانی و سيم و زغال لينيبيت سخن می‌گفت.

در لحظه‌ای که من تسکين یافته‌بودم خواستم از بيوهزن حرفی بزنم ولی زوربا دست زمخت خود را پيش آورد و دهان مرا بست و با صدای خفه‌ای گفت:

– ساكت باش!

من شرمزده سکوت کردم. در حالی که به درد و اندوه زوربا غبطه می‌خوردم با خود گفتم: اين است مرد واقعی! مردی خون‌گرم و قرص استخوان که وقتی غصه دارد قطرات درشت اشک واقعی از دیده می‌ريزد، و وقتی شاد است شادي خود را با گذراندن از غربال ظريف معتقدات ماوراء الطبيعه ضایع نمی‌کند.

سه چهار روزی بدین گونه گذشت. زوربا بى‌آنکه دم بزند و بخورد و بنوشد لاينقطع کار می‌کرد. مشغول نصب تيرهای پایه بود. يك شب به او گفتم که بانو بوبولينا هنوز ناخوش است و پزشك به بالينش نيامده است. بيقاره هذيان می‌گويد و دائم نام تو را بر زبان می‌راند.

او مشت گره کرد و در جواب گفت:

– بسيار خوب!

فردادی آن شب، در سپیده صبح بهده رفت و زود هم برگشت.

پرسيدم:

– او را دیدی؟ حالش چطور بود؟

گفت:

– چیزیش نیست، دارد می‌میرد.
و با قدمهای کشیده به طرف کوه راه افتاد.
همان شب، بی‌آنکه شام بخورد چماقش را برداشت و بیرون رفت.

پرسیدم:

– کجا می‌روی، زوربا؟ بهده می‌روی؟
– نه. می‌روم گشتی بزنم. زود برمی‌گردم.
و با قدمهای بلند و مصمم به سمت ده رفت.

من خسته بودم و بهبستر رفتم. بار دیگر مغزم شروع به سان‌دیدن از همه دنیا کرد، خاطرات به‌ذهنم باز آمدند، غمها بازگشتند، خیال من از روی دورترین فکرها پر گرفت، تا آخر بازآمد و روی زوربا نشست.

با خود اندیشیدم: «راستی اگر زوربا در راه به‌مانولاکاس بربخورد آن غول کرتی که دیوانه‌ای خشمگین است به‌او حمله‌ور خواهد شد. از قرار معلوم او در تمام مدت این چند روز در خانه مانده و نالیده است. خجالت می‌کشد که در ده آفتابی شود و عهد کرده است که اگر زوربا را گیر بیاورد «مثل ساردين تکه تکه‌اش کند». همین دیشب، نیمه‌های شب، یکی از کارگران او را دیده بود که مسلح در اطراف کلبه ما پرسه می‌زده است. اگر این دو امشب به‌هم بربخورند خون راه خواهد افتاد.»

به‌یک جست از جا پریدم، لباس پوشیدم و با عجله راه آبادی را در پیش گرفتم. شب آرام و نمناک بوی شب‌بوی کوهی می‌داد. لحظه‌ای بعد، در تاریکی زوربا را تشخیص دادم که مثل آدمهای خسته آهسته آهسته پیش می‌آمد. گاه‌گاه می‌ایستاد، به‌ستارگان خیره می‌شد و گوش فرامی‌داد؛ سپس دوباره تندتر راه می‌افتداد، و من صدای بربخورد چوبدستی او را با سنگها می‌شنیدم.

به‌باغ بیوه‌زن نزدیک می‌شد. هوا بوی گل لیمو و پیچک می‌داد. در آن لحظه، از لای درختان نارنج باغ، نغمه دلنشیں بلبل همچون زمزمه آب زلال

برخاست. بلبل در تاریکیها می‌خواند و باز می‌خواند، چنانکه نفس در سینه آدم حبس می‌کرد. زوربا نیز که از آن همه لطف و صفا نفسش بند آمده بود یکدفعه ایستاد.

ناگهان نیهای پرچین باع تکان خوردند و از برگهای تیز آنها صدایی شبیه به صدای تیغه فولاد برخاست.

صدای خشن و نکرهای بلند شد که:

– هی، یارو! پیرمرد خرف، آخر گیرت آوردم!
من بر جا خشک شدم. صدا را شناخته بودم.

زوربا قدمی پیش رفت، چماقش را بلند کرد و باز ایستاد. من در پرتو نور ستارگان هر یک از حرکات او را تشخیص می‌دادم.

مردی رشید و قوی‌هیکل بهیک جست از میان نیها بیرون پرید.
زوربا گردن کشید و داد زد:
– کیست آنجا؟

– منم، مانولاکاس.
راحت را بگیر و برو!
– تو آبروی مرا بردہای، زوربا.

– من آبروی تو را نبردهام، مانولاکاس. به تو گفتم برو پی کارت. تو آدم زورمندی هستی ولی بخت با تو یار نبود. بخت کور است، مگر تو این را نمی‌دانی؟

مانولاکاس (که من صدای دندان قرچه‌اش را می‌شنیدم) گفت:
– بخت یا غیربخت، کور یا غیرکور، من باید این لکه ننگ را بشویم، و همین امشب هم! تو چاقو همراه داری؟

زوربا جواب داد:

– نه، من فقط چوبدستی دارم.
– برو کاردت را بیار. من همینجا منتظرت هستم. ده برو!
زوربا از جای خود تکان نخورد.

صدای تمسخرآمیز مانولاکاس بلند شد که سوت زنان گفت:

- می ترسی؟ گفتم برو، ده!

зорبا که کم کم تحریک شده بود گفت:

- چاقو برای چه، رفیق؟ چاقو می خواهم چه کنم؟ یادت هست که در کلیسا تو چاقو داشتی و من نداشتیم، نه؟ و با این حال گمان می کنم که من از پس تو برآمدم.

مانولاکاس غرید و گفت:

- ها، مرا ریشخند می کنی؟ تو برای این کار بد وقتی را انتخاب کرده ای، چون من مسلح و تو نیستی. برو کاردت را بیار، بد مقدونی، تا با هم دست و پنجه ای نرم کنیم.

зорبا با صدایی که از خشم می لرزید جواب داد:

- تو چاقویت را بینداز و من چماقم را، و آن وقت با هم دست و پنجه نرم می کنیم. یا الله، بدگرتی کثافت!

зорبا دست بالا برد و چماقش را انداخت، و من صدای افتادن آن را به میان نیها شنیدم.

بار دیگر زوربا داد زد:

- چاقویت را بینداز!

من آهسته و روی نوک پا نزدیک رفته بودم. در پرتو نور ستارگان توانستم برق تیغه چاقو را که آن نیز به میان نیها افتاد ببینم.

зорبا در کف دست خود تف کرد. من باب مقدمه جستی در هوا زد و گفت:

- یا الله، بیا جلو!

مانولاکاس نیز پرشی کرد تا خیز بردارد و نعره ای کشید:

لیکن پیش از اینکه دو حریف فرصت گلاویزشدن با هم را بیابند من به وسطشان پریدم و داد زدم:

- دست نگه دارید! تو، مانولاکاس، بیا اینجا، و تو هم، زوربا، بیا. شما

خجالت نمی‌کشید؟

دو حریف آرام آرام نزدیک شدند. من دست راست هر دو را گرفتم و

گفتم:

– یا اللّه بـهـم دـسـت بـدـهـیدـاـ شـمـا هـر دـو بـچـهـهـای خـوب و نـازـنـیـنـی هـسـتـیدـ، با هـم آـشـتـیـ کـنـیدـ.

مانولاکاس در حالی که می‌کوشید دستش را پس بکشد گفت:

– او آبروی مرا بردہ است ...

گفتم:

– پهلوان مانولاکاس، کسی نمی‌تواند به همین آسانی تو را بـیـآـبـرـوـ کـنـدـ. مردم دـهـ هـمـه مـیـدانـنـدـ کـه تو مـرـدـ دـلـیرـیـ هـسـتـیـ. دـیـگـرـ بـهـمـاجـرـایـیـ کـه آـنـ رـوزـ درـ کـلـیـسـاـ اـتفـاقـ اـفـتـادـ فـکـرـ نـکـنـ. آـنـ یـکـ لـحـظـهـ شـومـ بـودـ کـهـ حـالـاـ دـیـگـرـ گـذـشـتـهـ وـ تـامـ شـدـهـ اـسـتـ! اـزـ طـرـفـیـ، فـرـامـوـشـ نـکـنـ کـهـ زـورـبـاـ مـرـدـیـ اـسـتـ غـرـیـبـ وـ اـهـلـ مـقـدـونـیـهـ اـسـتـ، وـ بـرـایـ مـاـ کـرـتـیـهـاـ بـسـیـارـ عـیـبـ اـسـتـ دـسـتـ بـهـرـوـیـ مـهـمـانـیـ بـلـنـدـ کـنـیـمـ کـهـ بـهـوـلـیـتـ مـاـ آـمـدـهـ است ... یـاـ اللـّهـ، باـ اوـ دـسـتـ بـدـهـ کـهـ شـجـاعـتـ وـاقـعـیـ هـمـیـنـ اـسـتـ. بـعـدـ مـیـ روـیـمـ بـهـ کـلـبـهـ، جـامـیـ شـرـابـ خـواـهـیـمـ نـوـشـیدـ وـ یـکـ مـتـرـیـ سـوـسـیـسـ سـرـخـ خـواـهـیـمـ کـرـدـ تـاـ پـیـونـدـ دـوـسـتـیـ رـاـ مـحـکـمـ تـرـ کـنـیـمـ، آـرـهـ، پـهـلوـانـ مـانـولاـکـاسـ!

کـمـرـ مـانـولاـکـاسـ رـاـ گـرـفـتـمـ، اوـ رـاـ قـدـرـیـ کـنـارـ کـشـیدـمـ وـ درـ گـوـشـشـ گـفـتـمـ:

– یـادـتـ باـشـدـ کـهـ آـنـ طـفـلـکـ پـیـرـمـرـدـ اـسـتـ وـ جـوـانـ گـرـدنـ کـلـفـتـیـ مـثـلـ توـ

برـازـنـدـهـ نـیـسـتـ باـ اوـ درـ بـیـفـتـنـدـ!

مانولاکاس نرم شد و گفت:

– باـشـدـ. بـرـایـ خـاطـرـ توـ گـذـشـتـمـ!

قدمـیـ بـهـسوـیـ زـورـبـاـ بـرـداـشتـ وـ دـسـتـ زـمـخـتـ وـ سـنـگـیـنـ خـودـ رـاـ پـیـشـ

آـورـدـ. گـفـتـ:

– هـاـ، رـفـیـقـ زـورـبـاـ، گـذـشـتـهـاـ رـاـ فـرـامـوـشـ کـنـیـمـ. دـسـتـ بـدـهـ!

زـورـبـاـ گـفـتـ:

– توـ گـوـشـ مـرـاـ زـخـمـ کـرـدـیـ. خـداـ خـیـرـتـ بـدـهـ. باـشـدـ، اـینـ هـمـ دـسـتـ منـ!

و هر دو با قوت هر چه تمام‌تر مدتی مدید دست یکدیگر را فشردند. هر دم محکم‌تر می‌فرشند و خیره بهم نگاه می‌کردند. من ترسیدم که نکند باز با هم گلاویز شوند.

зорبا گفت:

– تو خیلی محکم می‌فشاری، مانولاکاس. معلوم است که آدم زورمند و فرصی هستی!

– و تو هم محکم می‌فشاری. اگر می‌توانی باز فشار بده ببینم!
داد زدم:

– کافی است! برویم دوستی خود را با شراب آبیاری کنیم.
من در وسط قرارگرفتم، زوربا در طرف راست من و مانولاکاس در طرف چپم، و به کلبه ساحلی خود برگشتیم.
برای تغییر موضوع صحبت، گفتم:
– امسال محصول خوب خواهد شد... باران زیاد باریده است.
ولی هیچ یک از آن دو جوابی به حرف من ندادند. هنوز عقده داشتند. از آن پس همه امید من به شراب بود. به کلبه رسیدیم.

گفتم:

– پهلوان مانولاکاس، به کلبه ما خوش‌آمدی! تو، زوربا، سوسیسه‌ها را سرخ کن و شرابی بیاور.

مانولاکاس در جلو کلبه روی سنگی نشست. زوربا مشتی چوب سفید برداشت، سوسیسه‌ها را سرخ کرد و سه جام شراب ریخت.
من گیلاس خود را برداشتیم و گفتم:

– به‌سلامتی شما دو پسر. به‌سلامتی تو، پهلوان مانولاکاس! به‌سلامتی تو، زوربا! جامه‌هاتان را بهم بزنید!

هر دو جامه‌ای خود را بهم زدند. مانولاکاس چند قطره شراب بر خاک ریخت و با طمأنینه دو بار گفت:

– خون من مثل این شراب ریخته باد اگر هرگز دست به روی تو بلند

کنم، زوربا!

زوربا نیز چند قطره‌ای بر خاک ریخت و گفت:

– خون من هم مثل این شراب ریخته‌باد اگر این گوشی را که تو مجروح
کرده‌ای تا به حال فراموش نکرده‌باشم، مانولا کاس!

۳۳

سپیده که زد زوربا بلند شد، روی تختخوابش نشست و مرا بیدار کرد:
- خوابی، ارباب؟
- چه خبره، زوربا؟

- خواب دیده‌ام، خوابی عجیب! به‌نظرم چندان طول نکشد که به‌سفر خواهیم‌رفت. گوش کن که خندهات خواهد‌گرفت. همین جا، در بندر، کشتی بزرگی بود به‌عظمت یک شهر. سوت می‌زد و آماده حرکت بود. و من دوان دوان از ده می‌آمدم که برسم، و یک طوطی هم در دستم بود. رسیدم و سوار کشتی شدم، ولی ناخدا آمد و به‌سرم داد زد: «بلیت! من مشتی اسکناس از جیبم بیرون کشیدم و پرسیدم: چند می‌شود؟ گفت هزار دراخما. گفتم: ای بابا! سخت نگیر! حالا نمی‌شود هشتصد دراخما بدhem؟ — نه. هزارتا — من فقط هشتصدتا دارم، قبول کن — هزار تا یک دینار کمتر نمی‌شود! و گرنه زود پیاده شو!» آن وقت، من عصبانی شدم و گفتم: «گوش کن، ناخدا، به‌نفعت است این هشتصد دراخمای را که به‌تو می‌دهم بگیری، و گرنه بیدار خواهم‌شد و تو بیچاره این پول را از دست خواهی‌داد.»

زوربا قاهقه به‌خنده افتاد و حیرت‌زده گفت:

- چه ماشین عجیبی است آدمیزاد! تو پرش می‌کنی از نان و شراب و ماهی و ترب، و از آن آه و خنده و رؤیا بیرون می‌آید. کارخانه است، دیگرا! من گمان می‌کنم در کلۀ ما سینمای ناطقی است مثل این سینماهایی که در آن

حرف می‌زنند.

زوربا ناگهان از تخت بهزیر جست و با نگرانی داد زد:

– حالا چرا طوطی؟ این طوطی که من با خود می‌بردم به‌چه معنی است؟ وای! می‌ترسم که ...

هنوز مجال اتمام سخن خود را نیافته بود که پیکی کوتاه‌قامت و خپله و سرخمو، مثل یک شیطان واقعی، نفس زنان از در درآمد و گفت:

– محض رضای خدا! بیچاره خانم داد می‌زند که طبیبی بر بالینش بیاورند. می‌گوید دارد می‌میرد و شما وجداناً مسؤول مرگ او خواهید بود.

من احساس شرمندگی کردم. به‌سبب مخصوصه‌ای که بیوهزن ما را با آن درگیر کرده بود، دوست قدیمی خود را پاک فراموش کرده بودیم.

پیک سرخمو که کرم حرف‌زدن داشت باز گفت:

– بیچاره خانم درد می‌کشد. چنان سرفه‌هایی می‌کند که مسافرخانه‌اش از آن به‌لرزه درمی‌آید! بلی، بلی، از آن سرفه‌های خرکی! اوهو! اوهو! همه ده را نکان داده است!

من به‌سرش داد زدم:

– نخند، دیگر! خفه شو!

تکه کاغذی برداشتیم و چیزی نوشتم. گفتم:

– بدو این نامه را ببر برای دکتر، و تا با چشمهاخی خودت نبینی که سوار مادیانش شد و راه افتاد برنمی‌گردی. فهمیدی؟ بدو ده!

پیک نامه را گرفت، آن را در پرشالش چیاند و ناپدید شد.

زوربا بلند شده بود. به‌عجله و بی‌آنکه حرفی بزند لباس پوشید.

به‌او گفتم:

– یک لحظه صبر کن، من هم با تو می‌آیم.

گفت:

– عجله دارم ... و راه افتاد.

اندکی بعد، من نیز راه آبادی را در پیش گرفتم. باغ بیوهزن بوی عطر

می‌داد و خلوت بود. میمیتو، کزکرده و عبوس مثل سگ کتک‌خورده، جلو در نشسته بود. لاغر شده و چشمانش در حدقه فرورفته بود و می‌سوخت. سر برگرداند، مرا دید و سنگی برداشت.

من همچنان که نگاهی حزن‌آلود به باع کردم پرسیدم:

– تو اینجا چه می‌کنی، میمیتو؟

خاطره دو بازوی گرم و نیرومند مرا در خود گرفت... عطر گل لیمو و روغن درخت غار در هوا موج می‌زد. در تاریک روشن غروب، چشمان زیبا و سیاه بیوهزن را می‌دیدم که از هوس می‌سوختند و دندانهای ساییده با برگ گردوبی او را که براق و تیز و سفید بودند.

میمیتو غرغری کرد و گفت:

– به تو چه که می‌پرسی؟ برو! برو بی کارت!

– سیگار می‌خواهی؟

– من دیگر سیگار نمی‌کشم. شما همه‌تان رذل و پستید. همه! همه! نفس زنان ساکت شد، انگار به دنبال کلماتی می‌گشت و به ذهنش نمی‌آمد.

– همه‌تان پست و کثیفید و بدبخت و دروغگو و آدم‌کش...

آخر مانند اینکه کلمه دلخواهش را یافته باشد ظاهراً تسکین یافت و دست بر هم زد. با صدایی گوشخراس داد زد:

– آدم‌کشها! آدم‌کشها! آدم‌کشها!...

و زد زیر خنده.

قلب من در هم فشرده شد و همچنان که با قدمهای سریعی دور می‌شدم زمزمه‌کنان گفتم:

– حق با تو است، میمیتو، حق با تو است.

در مدخل آبادی به عمو آناگنوستی پیرمرد برخوردم که بر چوبدستی خود خم شده بود و لبخندزنان بهدو پروانه زردنگ که در میان علفهای بهاری دنبال هم کرده بودند بدقت می‌نگریست. اکنون که او پیر شده بود و دیگر

چندان نگران مزرعه و زن و فرزندانش نبود وقت این را داشت که نگاهی بی‌نظر به دنیا بیندازد. سایهٔ مرا روی زمین دید و سر برداشت.

بهمن گفت:

– چه شده که صبح به‌این زودی از این‌ورها پیدات شده؟
ولی انگار از قیافهٔ مضطرب من مطلب را خواند و بی‌آنکه منتظر جواب بماند گفت:

– هر چه زودتر کاری بکن، فرزند! من مطمئن نیستم که وقتی بررسی او را زنده ببینی ... آه، بیچاره بدبخت!

تختخواب بزرگی که آن همه خدمت کرده و باوفاترین یار بانو هورتانس بود به‌وسط آن اتاق کوچک انتقال یافته و اتاق را پر کرده‌بود. بر بالای سر او مشاور خصوصی وفادارش طوطی، با آن تاج سبز و شبکلاه زرد و چشم‌گرد و شیطانش، با حالتی متفکر و نگران و معموم خم شده‌بود. در زیر پای خود به‌بانوی خویش که دراز کشیده‌بود و می‌نالید نگاه می‌کرد و سر تقریباً انسانی خود را اندکی به‌یک سو خم می‌کرد تا گوش بدهد.

نه، نه، اینها آن ناله‌های توأم با نشاط یک زن عاشق که او خوب می‌شناخت نبود، ناز و عشه‌های شبیه به‌بغفوی کبوتر و خنده‌های ناشی از غلغلک نیز نبود. عرقی را که به‌صورت قطرات ریز و سرد بر چهرهٔ بانویش جاری بود، موهای همچون الیاف واژده او را که نشسته و شانه نکرده به‌شقیقه‌هایش چسبیده‌بود. پیچشهای تشنج‌آمیز او را در رختخواب، نخستین بار بود که طوطی می‌دید و نگران شده‌بود. خواست فریاد بزند که: کاناوارو! کاناوارو! لیکن صدا از گلویش درنمی‌آمد.

بانوی بیچاره‌اش ناله می‌کرد، بازوan شل و چروکیده او ملافه‌ها را بلند می‌کرد و باز ول می‌داد؛ داشت خفه می‌شد. بی‌بزک و پف‌کرده، بوی عرق ترشیده و گوشت رو به فساد می‌داد. کفشهای روباز کهنه و از ریخت افتاده‌اش از زیر تختخواب بیرون بود و از دیدن آنها دل آدم می‌گرفت. این کفشهای بیش از صاحبیشان آدم را متأثر می‌کردند.

زوربا که بر بالین بیمار نشسته بود به آن دو لنگه کفش نگاه می‌کرد و نمی‌توانست چشم از آنها بردارد. لبها خود را برهم می‌فرشد تا از ریختن اشکش جلو بگیرد. من وارد شدم و پشت سر او نشستم، ولی او صدای پای مرا نشنید.

بیچاره زن بزحمت نفس می‌کشید و داشت خفه می‌شد. زوربا کلاهی را که به گلهای سرخ پارچه‌ای مزین بود از گل میخ پایین آورد و با آن شروع به بادزن به بیمار کرد. دست بزرگ خود را بسیار تنده ناشیانه تکان می‌داد، چنانکه گفتی بر زغال مرطوبی برای مشتعل شدن می‌دمد.

بیمار چشمان وحشتزدۀ خود را گشود و نگاهی به دور و بر خویش انداخت. همه جا تاریک بود و او هیچ کس حتی زوربا را که آن کلاه گلدار را به دست داشت تشخیص نمی‌داد.

همه چیز در دور و بر او تیره و هولناک شده بود؛ بخارات آبی رنگی از خاک بر می‌شدند و تغییر صورت می‌دادند، یعنی به شکل دهانهای مسخره کننده و پاهای چنگک دار و بالهای سیاه در می‌آمدند.

ناخنهاش را در بالش خود که از اشک چشم و آب دهان و عرق تن لک لک شده بود فروبرد و فریاد بلندی کشید:

– من نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!...

لیکن دو زن مرثیه‌خوان آبادی قبلًا از حال او آگاه شده و تازه وارد شده بودند. به درون اتاق خزیدند، روی زمین نشستند و پشت به دیوار تکیه دادند.

طوطی با آن چشمان گرد و خیره‌اش ایشان را دید؛ خشمگین شد، گردن کشید و داد زد: «کاناو...» لیکن زوربا برآشفت، دست روی قفس او گذاشت و پرنده آرام گرفت.

بار دیگر آن فریاد یأس‌آلود طنین انداخت که:

– من نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!...

دو جوان ریش در نیاورده سیاه‌سوخته سرشان را از لای در به درون

آوردند، بدقت به بیمار نگریستند، با خرسندي اشاره‌ای رندانه بهم کردند و ناپدید شدند.

بلافاصله پس از آن، صدای قدقدهای وحشتزده و بهم خوردن بال پرندگان از حیاط شنیده شد؛ کسی مشغول گرفتن مرغهای خانگی بود. مرثیه‌خوان اول، ننه مalamatnia^۱، سر بهسوی همقطار خود برگرداند و گفت:

- تو دیدی‌شان، عمه لنيو^۲، دیدی‌شان؟ اين گدا گرسنه‌ها عجله دارند که هر چه زودتر کله مرغها را بکنند و آنها را بخورند. همه اراذل و او باش ده در حیاط جمع شده‌اند و بزودی دست به غارت خواهند زد.

سپس رو بهسوی تختخواب بیمار محتضر گرداند و زمزمه کنان با بی‌صبری تمام گفت:

- زود باش بمیر، پیره‌زن! زود باش تا ما هم فرصت بکنیم چیزی برداریم.

عمه لنيو که به دهان کوچک و بی‌دندان خود چین انداخته بود گفت:
 - راستش را بخواهی، ننه مalamatnia، راستش را بخواهی، کار درست را اين بچه‌ها می‌کنند... خدابی‌امز مادر من نصیحتی که می‌کرد اين بود: «اگر می‌خواهی بخوری قاب بزن، اگر می‌خواهی داشته باشی بذدا» کافی است هر چه زودتر مرثیه‌مان را بخوانیم تا مشتی برنج، قدری شکر یا ماهی تابه‌ای گیرمان بباید و روح آن مرحوم را با دعایی شاد کنیم. آن بیچاره نه بچه داشت و نه کس و کار، پس که مرغها و خرگوشهای او را بخورد؟ که شرابهای او را بنوشد؟ که وارد همه آن قرقه‌ها و شانه‌ها و نقل و شیرینیهای او بشود؟ هی، ننه مalamatnia، خدا از گناهم درگذرد، من پیش تو اعتراف می‌کنم که خیلی دلم می‌خواهد هر چه بتوانم بردارم!

ننه مalamatnia بازوی دوستش را گرفت و گفت:

– صبر کن، باجی، زیاد عجله نکن! من هم قسم می‌خورم که همین فکر را دارم، ولی بگذار اول یارو جان بدهد، بعد.

در این اثنا بیمار محتضر با ناراحتی تمام زیر بالش خود را می‌کاوید. او چون خطر را احساس کرده بود از صندوق‌چهاش یک صلیب استخوانی سفید و براق بیرون آورده و با خود در بستر نگاهداشته بود. سالها بود که او آن صلیب را در لای پیراهنهای ژنده و رختهای کهنه محملی خود در ته صندوق فراموش کرده بود؛ گفتی مسیح دارویی است که جز بهنگام بیماری سخت نباید خورد، و در اوقاتی که آدم زندگی خوب و خوشی دارد و می‌خورد و می‌نوشد و عشق می‌ورزد به هیچ دردش نمی‌خورد.

آخر کورمال کورمال صلیب را پیدا کرد، آن را بر سینه عرق‌آلود خود فشرد، و در حالی که آخرین معشوقش را تنگ به برمی‌گرفت با اشتیاق تمام زمزمه کرد:

– مسیح کوچولوی من، مسیح عزیز کوچولوی من ...
کلمات او که نیمی فرانسه و نیمی یونانی، لیکن سرشار از عشق و علاقه بود به صورتی گنگ و نامفهوم ادامی شد.

طوطی صدای او را شنید. حس کرد که لحن صدا عوض شده است، به یاد شب‌زنده‌داریهای سابق افتاد و با صدای گرفته خروسی که خورشید را می‌خواند داد زد:

– کاناوارو! کاناوارو!

зорبا این بار تکانی به خود نداد تا صدای طوطی را در گلویش خفه کند. به زن نگاه کرد که می‌گریست و خدای مصلوب را می‌بوسید، و در آن حال لطف و صفاتی غیرمنتظری در صورت پلاسیده‌اش دویده بود.

در باز شد و آن‌گنوستی پیر که شبکلاهش را به دست گرفته بود آهسته به درون آمد. به بیمار نزدیک شد، سر فرود آورد، زانو زد و گفت:

– ای بانوی مهربان، مرا ببخش که خدا ببخشد! مرا ببخش اگر گاهی سخن درشتی به تو گفته‌ام. آخر ما که از قدیسین نیستیم.

لیکن بانوی مهربان اکنون فارغالبال دراز کشیده، در آرامشی غیرقابل وصف فرورفته بود و صدای آناگنوستی پیر را نمی‌شنید. دردها و رنجهای او، از پیری نکبت‌بار و ریشخندها و سخنان درشت و شباهی اندوه‌باری که بر آستانه در خانه خلوت خود می‌نشست و مانند یک زن حقیر و نجیب جوراب دهاتی می‌باشد، همه از بین رفته بود؛ هم او که روزگاری زنی زیبا و شیک‌پوش پاریسی و دلبُری طناز و مقاومت‌ناپذیر بود، و هم چهار دولت مقتدر وقت که او بر سر زانوان خود رقصانده بود و چهار کشته جنگی آنها که به او سلام داده بودند همه دیگر نبودند!

دریا به رنگ آبی لا جوردی است، امواج، کف بر لب آورده‌اند، دژهای شناور در بندر می‌رقصند، صدای اهتزاز پرچمهای رنگارنگ بر فراز دکلها بلند است. بوی کبکهایی که کباب می‌شوند و ماهیهایی که سرخ می‌شوند به مشام می‌رسد؛ بستنی میوه‌دار در ظرفهای بلور خوش تراش می‌آورند و چوب پنبه بطریهای شامپانی تا سقف آهنی کشته جنگی می‌پرد.

ریشهای سیاه، بلوطی، خاکستری و خرمایی، چهار جور عطر: اودکلن، بنفسه، مشک، عنبر — درهای اتاقک فلزی بسته می‌شود، پرده‌های سنگین فرو می‌افتد، چراغها روشن می‌شود. بانو هورتانس چشمان خود را می‌بندد. آه، خداوند! همه دوران خوشی و کامروایی و همه ایام رنج و محنت او لحظه‌ای بیش نپاییده بود ...

خانم از زانویی به زانویی منتقل می‌شود، نیمنه‌های ملیله‌دوزی را تنگ به بر می‌گیرد، انگشتان خود را در ریشهای انبوه و معطر فرومی‌برد. نام ایشان را بیاد نمی‌آورد و مثل طوطی خود فقط نام کاناوارو را با خاطر دارد، چون کاناوارو از همه جوان‌تر و نامش نیز تنها نامی بود که طوطی می‌توانست ادا کند. نامهای دیگر همه مغلق و مشکل بودند و لذا فراموش شده‌اند.

بانو هورتانس آهی عمیق کشید و با اشتیاق تمام صلیب را به سینه فشد. در حال هذیان صلیب را به پستانهای افتاده‌اش می‌فرشد و زمزمه کنان می‌گفت:

– کاناواروی من! کاناواروی کوچولوی من!

عمه لنيو زمزمه کنان گفت:

– کم کم دیگر نمی فهمد چه دارد می گويد. لابد فرشته نگهبان خود را
دیده و وحشت کرده است... بيا لچکمان را باز کnim و به او نزديك شويem.
نه مalamatnia گفت:

– مگر تو از خدا نمی ترسی؟ با اينکه او هنوز زنده است می خواهی ما
برايش مرثие بخوانيم؟

عمه لنيو با صدای خفه‌ای غريد:

– هه، نه مalamatnia، تو به جای اينکه به فکر صندوقچه‌ها و لباسها و
اجناس دکان و مرغها و خرگوشهاي او باشي به من می گويي که اول او باید جان
بدهد! بابا، هر که زد برد!

اين را گفت و از جا برخاست، و دیگری با عصبانیت به دنبال او افتاد. هر
دو لچک سیاه خود را از سر برداشتند، موهاي بافتة سفید و تنگ خود را باز
کردن و به لبه‌های تختخواب چسبيدند. اول عمه لنيو با سردادن فريادي بلند و
گوشخراس که لرزه بر اندام شنونده می‌انداخت علامت داد:

– لی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی!

зорبا از جا پريid، گيسوان هر دو پيرزن را گرفت، ايšan را به عقب پرتاب
کرد و به بانگ بلند گفت:

– خفه‌خون بگيريد، کلاعزعائيهای پير! مگر نمی‌بینيد که او هنوز زنده
است؟ برويد گم شويid!

نه مalamatnia در حالی که دوباره لچک خود را به سر می‌بست غريد که:

– پيرمرد خرف را ببین! اين دیگر از کجا آمده که بلاي جان ما شده؟

سرخر ديوانه!

بانو هورتانس، پيره پري در يايي در دمند، آن فرياد گوشخراس را شنيد،
رؤيای شيرينش محو شد و کشتی جنگی در ياسالارش به زير آب رفت. کبابها و
شامپانيها و ريشهاي عطرزده ناپديد شدند و او باز به حال مرگ بر تختخواب

متعفنش در آن سر دنیا افتاد. حرکتی کرد تا از جا برخیزد، گویی می خواست بگریزد، لیکن باز افتاد و باز آهسته و به لحنی سوزناک داد زد:
– نمی خواهم بمیرم! نمی خواهم ...

زوربا بر او خم شد، با دست زمخت و پینه بسته اش پیشانی داغ او را لمس کرد و موهای او را از روی صورتش کنار زد. چشمان چون چشم پرنده اش پر از اشک شدند. زمزمه کنان گفت:
– ساکت باش عزیزم، ساکت باش! من اینجا هستم، من، زوربای تو.

نترس؟

و ناگهان آن رؤیا، همچون پروانه درشتی بهرنگ دریا، بازآمد و با بالهای خود همه تختخواب را پوشاند. بیمار محتضر دست زمخت زوربا را گرفت، بازوی خود را آهسته دراز کرد و به دور گردن او که سر خم کرده بود انداخت.
لبانش تکان خوردند:

– کاناواروی من، کاناواروی کوچولوی من ...

صلیب از زیر بالش بر زمین افتاد و شکست. صدای مردانه ای در حیاط طنین انداخت که گفت:

– هی، رفیق! برو مرغه را توی دیگ بینداز که آب جوش آمده!
من در گوشه ای از اتاق نشسته بودم و چشمانم دم بهدم پر از اشک می شد. با خود می گفتم: زندگی همین است، دیگر! متلون، نچسب، بی اعتنا، رذل، بیرحم! این روستاییان بدی کرتی آوازه خوان پیر بیچاره ای را که از آن سر دنیا آمده است دوره کرده اند و با چنان نشاط و حشیانه ای تماشاگر مرگش هستند که انگار او مثل خودشان انسان نیست؛ انگار پرنده بزرگ غریب و رنگارنگی بر ساحل جزیره شان افتاده و بالش شکسته است و ایشان برای تماشای او به دورش جمع شده اند؛ انگار این طاووسی پیر، یا گربه پیر آنقره ای یا خرس آبی بیماری است ...

زوربا بازوی بانو هورتانس را آهسته از دور گردن خود باز کرد و خود با رنگ پریده برخاست. با پشت دستش چشمان خود را پاک کرد و نگاهی به زن

بیمار انداخت، ولی نتوانست چیزی تشخیص بددهد، چون نمی‌دید. بار دیگر چشمان اشک‌آلودش را پاک کرد و این بار او را دید که پاهای شل و ول و بادکرده خود را تکان می‌داد و دهانش را با وحشت کج و کوله می‌کرد. یکی دو بار خویشتن را تکان داد و ملافه‌ها از روی او به زمین سریدند. تن نیم‌لخت بیمار که خیس عرق بود و ورم‌کرده و بهرنگ زرد مایل به سبز درآمده بود نمایان شد. مانند پرنده‌ای که سرش را می‌برند جیغی ریز و زیر کشید و سپس با چشمان شیشه‌ای بی‌حالت و دریده از وحشت، خشک و بی‌حرکت بر جا ماند. طوطی به قسمت زیرین قفس جست، به میله‌های آن چسبید، نگاه کرد و دید که زوربا دست پت و پهن خود را روی صاحب او دراز کرده و با محبتی بی‌اندازه به بستن پلکهای او مشغول است.

زنان مرثیه‌خوان در حالی که به سمت تختخواب یورش بردن زوزه‌کشان

گفتند:

– یا الله زود باشید! بجنبید! زنک تمام کردا!

در حالی که بالاتنه خود را به پیش و پس تاب می‌دادند و مشتهای گره کرده خود را به سینه می‌کوبیدند فریادی بلند کشیدند. این نوسان شوم و یکنواخت کم‌کم حالت اغمای سبکی در آنها بوجود آورد، غمه‌های بسیار کهنه‌ایشان زنده شد و همچون زهری به جانشان ریخت، پوسته قلبشان ترکید و اشعار مرثیه بیرون ریخت:

«شاپرسته تن نازین تو نبود که در زیر خاک بخوابد...»

زوربا به حیاط رفت. دلش می‌خواست گریه کند ولی پیش روی زنها خجالت می‌کشید. یادم می‌آید که یک روز به من گفته بود: «من خجالت نمی‌کشم از اینکه گریه کنم، ولی فقط پیش مردها. با مردها آدم خودمانی است، مگر غیر از این است؟ و هیچ خجالت ندارد؛ لیکن پیش زنها آدم باید همیشه خودش را قویدل نشان بدهد؛ چون اگر بنا باشد ما هم شیون و زاری راه‌بیندازیم آن بدختها چه خواهند شد؟ حتماً دنیا به آخر خواهد رسید.»

جسد را با شراب شست و شو دادند؛ پیرزن مرده‌شور در صندوق را

گشود، از آن جامه تمیز بیرون کشید، پیراهن او را عوض کرد و یک شیشه کوچک او دکلن روی او خالی کرد. مگسها از باگهای مجاور به روی جسد ریختند و در سوراخهای بینی و دور چشمها و لای چینهای لبانش تخم ریختند.

هوا داشت تاریک می‌شد. آسمان در سمت مغرب بسیار صاف و آرام بود. ابرهای کوچک سرخ‌رنگ و پنبه‌نما با حاشیه‌های طلایی آهسته در بنفسن تیره‌رنگ غروب موج می‌زدند و دائم به اشکال مختلف کشته و قو و جانوران خیالی ساخته از پارچه نازک و ابریشم ریشه‌دار تغییر صورت می‌دادند. از لای نیهای حیاط، دریای متلاطم از دور پیدا بود.

دو کلاح چاق و چله از بالای درخت انجیری پر گرفتند و روی سنگفرش حیاط به خرامیدن پرداختند. زوربا خشمگین شد، سنگی برداشت و آنها را تاراند.

در گوشۀ دیگر حیاط، چپاولگران دهکده چنان بساط سوری راه انداخته بودند که آن سرش ناپیدا بود؛ میز بزرگ را از آشپزخانه بیرون کشیده، همه جا را گشته و نان و بشقاب و قاشق و چنگال پیدا کرده، یک قرابه شراب از سردار آورده، مرغها را پخته بودند و اکنون شادان و گرسنه می‌خوردند، و در ضمن، جامهای خود را بهم می‌زدند و می‌نوشیدند.

– خدا بیامرزدش! و هر چه کرده است جزو خیراتش به حساب آید!

– و همه فاسقانش فرشته شوند تا روحش را به آسمانها ببرند!

مانولاکاس گفت: بچه‌ها، نگاهی هم به‌این پیرمرد زوربا بیندازید که دارد برای کلاوهای سنگ می‌اندازد. طفلک بیوه‌مرد شد! خوب است دعوتش کنیم که باید و جامی به‌شادی روان «مرغ»ش بخورد! آی پهلوان زوربا، بیا، همولایتی، تو هم به‌ما ملحق شو!

зорبا سر برگرداند. دید که میز چیده شده، از مرغهای درون دیسها بخار بلند است، شراب در جامها برق می‌زند و مردان قوی‌هیکل سیاه‌سوخته‌ای دستمالهای خود را به سر بسته و سرشار از لاقیدی و جوانی نشسته‌اند. زمزمه‌کنان با خود گفت: هی، زوربا، زوربا، محکم بایست. اینجاست که

باید نشان بدھی چند مرده حلاجی!

بهایشان نزدیک شد، گیلاسی شراب خورد، سپس دومی و سومی را نیز لاجر عه سرکشید و یک ران جوجه هم بلعید. با او حرف می‌زدند ولی او جواب نمی‌داد. با حرص و ولع، بالقمه‌های بزرگ و غلیپهای گنده می‌خورد و می‌نوشید و ساکت بود. به سمت اتاقی که رفیقه پیرش بی‌حرکت در آن افتاده بود نگاه می‌کرد و به صدای مرثیه‌هایی که از پنجره باز اتاق می‌آمد گوش می‌داد. گاه‌گاه آهنگ نوحه‌خوانی قطع می‌شد و فریادهایی نظیر همهمه نزاع و باز و بسته شدن درهای قفسه‌ها و صدای قدمهای تند و سنگین آدمهایی که در حال جنگ باشند به گوش می‌رسید. و باز مرثیه‌خوانی به صورتی یکنواخت و یأس‌آلود و ملایم، همچون وزوز زنبوران عسل ادامه می‌یافت.

مرثیه‌خوانان ضمن خواندن مرثیه در اتاق مرده به هر سو می‌دویدند و با حرص و ولع تمام سوراخ سنبه‌ها را می‌کاویدند. قفسه کوچکی را گشودند و در آن پنج شش قاشق کوچک، مقداری شکر، یک قوطی قهوه و یک قوطی شیرینی راحت‌الحلقوم پیدا کردند. عمه لنیو پرید و قوطی قهوه و راحت‌الحلقوم را گرفت، و ننه مالاماتنیا شکر و قاشقها را برداشت. جستی زد و دو دانه از راحت‌الحلقومها را هم قاپید و در دهان گذاشت، و این بار اشعار مرثیه به صورت خفه و نامفهوم از لای خمیر شیرینی بیرون می‌آمد:

«گورت گل باران شود و سیبها در پیشیندت بیفتند...»

دو پیروز ندیگر به درون اتاق خزیدند، به صندوق حمله‌ور شدند. دست در آن فربودند و چند دستمال کوچک و دو سه حوله و سه جفت جوراب و یک بند جوراب برداشتند، در نیم تنه خود تپاندند؛ آنگاه رو به سوی مرده برگرداندند و علامت صلیب کشیدند.

نه مالاماتنیا وقتی پیروزها را دید که دارند صندوق را غارت می‌کنند عصبانی شد و خطاب به عمه لنیو داد زد:

— ادامه بده، ننه‌جان، ادامه بده! من هم الان می‌رسم!

و خود نیز با کله در صندوق فرورفت.

لباسهای کهنهٔ حریر، یک پیراهن کهنه بهرنگ بادمجان، دمپاییهای کهنهٔ قرمزنگ، یک بادبزن شکسته، یک چتر آفتایی رنگارنگ کاملاً نو، و در ته صندوق یک کلاه سه‌شقة دریاسالاری بود که در زمانهای قدیم به او هدیه داده بودند و او وقتی تنها می‌ماند آن را جلو آیینه بر سر می‌گذاشت و محزون و موقر خودش را در آیینه ورانداز می‌کرد.

کسی به در نزدیک شد. پیروزناها در رفتند، عمه لنیو باز به تختخواب مرده چسبید و شروع به سینه‌زدن و جیغ‌کشیدن کرد.
«و میخکهای قرمزنگ دور گردن تو...»

зорبا وارد شد و نگاهی به مرده که راحت و آرام و زرد شده و پوشیده از مگس، با دستهای صلیب کرده و با آن نوار باریک محملی دور گردن، دراز به دراز افتاده بود انداخت.

با خود اندیشید: «مشتی خاک، آری مشتی خاک است که گرسنه‌اش می‌شد، می‌خندید و می‌بوسید، مشتی خاک که می‌گریست، ولی حالا چه؟ آخر چه کسی ما را به روی زمین می‌آورد و چه کسی ما را می‌برد؟»
تف کرد و نشست.

بیرون، توی حیاط، جوانان برای رقصیدن جمع شده بودند. فانوریو، چنگ‌نواز ماهر، آخر از همه رسید. میز بزرگ و پیتهای نفتی و طشت و سبد رختشویی را کنار کشیدند، جا باز کردند و رقص آغاز شد.

ریش‌سفیدان ده نیز پیدا شدند. عموماً آن‌گنوستی با چوب‌دستی دراز و کج و کوله و پیراهن گشاد سفیدش، کوندو مانولیوی چاق و خپله و چرکین، آموزگار با قلمدان بزرگ مسی خود که به پر شالش فروکرده و با چوب‌قلم سبزی که به پشت گوشش زده بود. ماوراندونی پیر آنجا نبود. او چون تحت تعقیب قانون بود به تیغ‌زارها زده و گریخته بود.

۱. در دایره‌ای که آمد و رفت نهادست
آن رانه بدایت نه نهایت پیداست
کسی می‌زنددمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست
(خیام)

عمو آناگنوستی دستی بلند کرد و گفت:

– بچه‌ها، از دیدن همه شما خوشحال و خوشحال تراز اینکه شما خوش و سرحال هستید. بخورید و بنوشید که خداوند به شما برکت دهد! فقط داد نزنید، چون نباید داد زد، و گرنه مرده می‌شند. بلی، می‌شنود، شما که می‌دانید. کوندومانولیو در توضیح مطلب گفت:

– ما آمده‌ایم از اموال بانوی متوفی صورت برداریم تا آنها را بین فقرا تقسیم کنیم. حال که شما سیر خورده و نوشیده‌اید دیگر کافی است. اینجا را به یکباره غارت نکنید!... به این نگاه کنید!

این را گفت و چماقش را به علامت تهدید تکان داد.
پشت سر آن سه ریش‌سفید، ده‌دوازده زن پریشان‌موی پابرهنۀ ژنده.
پوش پیدا شدند که هر یک کیسه‌ای خالی به زیر بغل و زنبیلی بر پشت داشت.
همه دزدکی و قدم به قدم، بی‌آنکه حرف بزنند، پیش می‌آمدند.

عمو آناگنوستی سر برگرداند، ایشان را دید و مثل ترقه ترکید.
– آی سیاسوخته‌ها، عقب، عقب! یعنی چه؟ آمده‌اید که غارت کنید?
اینجا از همه چیز، دانه به دانه، صورت برداری می‌شود، و بعد، همه را با نظم و
عدالت بین فقرا تقسیم خواهند کرد. گفتم بروید عقب، یا الله!
آموزگار قلمدان دراز مسی خود را از پرشالش بیرون کشید، یک ورقه
بزرگ کاغذ تا کرد و به سمت دکان کوچک راه افتاد تا شروع به صورت برداری
کند.

لیکن در همان دم صدای کرکننده‌ای شنیده شد، چنانکه گفتی روی
جعبه‌های آهنی می‌کوبیدند، گفتی قرقه‌ها فرومی‌لغزیدند و فنجانها به هم
می‌خوردند و می‌شکستند. و از آشپزخانه نیز سر و صدای عظیم بهم خوردن
تابه‌ها و بشقابها و قاشق و چنگالها بلند بود.

کوندومانولیوی پیر در حالی که چماق خود را تکان می‌داد به آن سمت
دوید. ولی آخر گریبان چه کسی را بگیرد؟ پیرزنان و مردان و کودکان به فشار از
درها می‌گذشتند، از پنجره‌ها و از روی دیوارها بیرون می‌بریدند، از ایوانها خود

را به زیر می‌انداختند، و هر کس هر چه به دستش افتاده بود، از چراغ خوراک پیزی و ماهیت‌تابه و تشك و خرگوش و غیره، با خود می‌برد... بعضی‌ها درها و پنجره‌ها را از پاشنه کنده بودند و بر پشت خود حمل می‌کردند. میمیتو شخصاً کفشهای روباز متوفی را برداشت، آنها را به نخی بسته و به دور گردنش انداخته بود، چنانکه گفتی بانو هورتانس قلمدوش بر گردن او سوار است و فقط کفشهایش دیده می‌شود...

آموزگار ابرو درهم کشید، قلمدان را در پرشال خود گذاشت، ورقه کاغذ دست‌خورده را تا کرد و بی‌آنکه حرفی بزند با تبختر و تشخض کسی که رنجیده خاطر شده باشد از آستانه در پا بیرون گذاشت و از پی کار خود رفت.
بیچاره عمو آناگنوستی داد می‌زد، التماس می‌کرد و عصایش را به علامت تهدید تکان می‌داد:

– خجالت دارد، بچه‌ها، خجالت دارد. مرده صدای شما را می‌شنود!
میمیتو گفت:

– بروم کشیش را صدا بزنم؟

کوندو مانولیو با عصبانیت گفت:

– چه کشیشی، احمق جان؟ او فرنگی بود. مگر نمی‌دیدی که چطوری علامت صلیب می‌کشید؟ کافر با چهار انگشت این کار را می‌کرد^۱. یا الله، تا بو نگرفته و ده را به گند نکشیده است زود برویم خاکش کنیم!
میمیتو علامت صلیب کشید و گفت:

– تنش دارد پر از کرم می‌شود. قسم می‌خورم! ببینید!

عمو آناگنوستی کله ظریف و ارباب منشانه خود را تکان داد و گفت:
– این به نظر تو عجیب می‌آید، خل احمق؟ در واقع آدم از همان بد تو لد پر از کرم است ولی نمی‌توان آنها را دید، و فقط وقتی فهمیدند که آدم دارد بو می‌گیرد همه، سفید سفید — به سفیدی پنیر — از سوراخهای خود شروع

۱. نظیر اختلاف شیعه و سنی که با دست بسته نماز می‌خوانند. — م.

به بیرون آمدن می‌کنند.

نخستین ستارگان ظاهر شدند و در حالی که مانند زنگوله‌های نقره‌ای می‌لرزیدند در هوا معلق ماندند. شب به یکباره دامن گسترده.

зорبا قفس طوطی را از بالای تختخواب مرده پایین آورد. پرندۀ یتیم و حشتشده در گوشه‌ای از قفس کز کرده بود. چهارچشمی نگاه می‌کرد و نمی‌توانست چیزی بفهمد. سر به زیر بال برد و چنبرک زد.

وقتی زوربا قفس را پایین آورد طوطی قد راست کرد. خواست حرفی بزنده ولی زوربا دست به سوی او دراز کرد و زمزمه کنان و به لحنی نوازشگر گفت:

– ساکت باش، ساکت! همراه من بیا!

зорبا خم شد و به مرده نگریست. مدتی مديدة، در حالی که بغض گلویش را می‌فشد به او نگاه کرد. حرکتی به خود داد که خم شود و او را ببوسد، لیکن خودداری کرد.

زمزمه کنان گفت:

– برو، به امان خدا!

قفس را برداشت و به حیاط درآمد. مرا دید و پیش من آمد. بازویم را گرفت و آهسته در گوشم گفت:

– برویم!

آرام به نظر می‌رسید، لیکن لبها یش می‌لرزید.

من برای تسلای دل او گفتم:

– ما همه از همین راه خواهیم رفت.

به کنایه گفت:

– تسلای خوبی است. برویم!

گفتم:

– قدری بمان. الان جنازه را برمی‌دارند. باید صبر کنیم و ببینیم ... تو تا آن وقت تاب تحمل نداری؟

با صدای خفه‌ای گفت:

– چرا، تاب تحمل دارم.

قفس را بر زمین گذاشت و دستهایش را صلیبوار در هم انداخت.
عمو آناگنوستی و کوندومانولیو با سر بر亨ه از اتاق مرده بیرون آمدند و
علامت صلیب کشیدند. پشت سر ایشان چهار تن از رقصندگان بودند که هنوز
گل سرخ آوریل به پشت گوش داشتند و سرخوش و نیمه‌مست بودند و هر یک
گوشۀ لنگه دری را که مرده روی آن دراز بود گرفته بودند. پشت سر آنان
چنگ‌نواز با چنگش و ده دوازده مردی کم و بیش مست که هنوز دهانشان
می‌جنبید، و پنج‌شش زن که هر یک تابه‌ای یا صندلی‌ای به دست داشتند
می‌آمدند. آخر از همه میمیتو می‌آمد که کفشهای کهنه و روباز خانم را به‌گردان
اویخته بود. به شوخی داد می‌زد:

– قاتلها! جانیها! آدمکشها!

باد گرم و مرطوبی می‌وزید و دریا توفانی بود. چنگ‌نواز آرشه خود را بالا
برد و صدای او، تازه و شاد و طنزآمیز، در آن شب گرم طنین افکند:
«تو ای خورشید من، از چه بدین شتاب غروب کردی؟..»

زوربا گفت:

– دیگر تمام شد، برویم ...

۳۴

خاموش از میان کوچه‌های تنگ ده می‌رفتیم. خانه‌ها چراغ نداشتند و در شب به صورت لکه‌های سیاهی می‌نمودند. سگی از جایی پارس می‌کرد و گاوی نفس می‌زد. نوای شاد زنگوله‌های چنگ همچون صدای آب فواره‌ای رقصان از دور با وزش باد به گوش ما می‌رسید.

من برای شکستن سکوت سنگین فیما بین پرسیدم:

– زوربا، این چه بادی است که می‌وزد؟ باد جنوب است؟

ولی زوربا که جلو می‌رفت و قفس طوطی را همچون فانوسی به دست داشت جواب نداد. وقتی به کلبه ساحلی رسیدیم سر برگرداند و پرسید:

– گرسنه‌ای، ارباب؟

– نه، زوربا، گرسنه‌ام نیست.

– خوابت می‌آید؟

– نه.

– من هم نه. بیا قدری روی این سنگریزه‌ها بنشینیم. می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

هر دو خسته بودیم و نمی‌خواستیم بخوابیم. هیچ نمی‌خواستیم تلخی آن روز را از دست بدھیم. به نظر خودمان خوابیدن به معنای گریز از لحظه خطر بود و خجالت می‌کشیدیم که برویم بخوابیم.

در کنار دریا نشستیم. زوربا قفس را وسط زانوانش گرفت و مدتی مددید

ساکت ماند. صورت فلکی ترسناکی همچون جانوری چندچشم، با دم مارپیچ، از پشت کوه نمایان شد. گاه گاه ستاره‌ای از آن جدا می‌شد و فرومی‌افتداد. زوربا با حالتی خلسله‌مانند و با دهان بازمانده از حیرت به آسمان نگاه کرد، گویی نخستین بار بود که آسمان را می‌دید.

زمزمه کنان گفت: آن بالاها باید چه خبر باشد؟^۱
لحظه‌ای بعد تصمیم گرفت که حرف بزند.

همچنان که صدایش پرشکوه و هیجان‌زده در آن شب گرم طنین می‌انداخت گفت:

– تو، ارباب، می‌توانی بهمن بگویی که همه این چیزها چه معنی دارد؟
چه کسی آنها را ساخته و برای چه ساخته است؟^۲ و بخصوص (در اینجا صدای زوربا از خشم و ترس مرتعش شد) چرا آدم می‌میرد؟
من مثل اینکه آسان‌ترین و در عین حال اساسی‌ترین مسئله را از من پرسیده باشند که توضیح دادن درباره آن برایم مشکل باشد خجلت‌زده جواب دادم:

– نمی‌دانم، زوربا!

زوربا گفت:

– نمی‌دانی!

و درست مثل آن شبی که به او گفته بودم من رقص بلد نیستم و چشمهای او از حیرت گرد شده بود، چشمانش از تعجب گرد شد.
لحظه‌ای ساکت ماند و ناگهان ترکید:

– پس همه این کتابهای نکبتی که تو می‌خوانی به چه درد می‌خورند، ها؟ چرا آنها را می‌خوانی؟ و اگر آنها در این باره چیزی نمی‌گویند پس چه می‌گویند؟

۱ و ۲. چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.
(حافظ)

– آنها از سرگردانی آدمی حرف می‌زنند که نمی‌تواند به‌این سؤال تو
جواب بدهد، زوربا.

با نومیدی پا بر زمین کوبید و داد زد:

– بروند گم شوند با این سرگردانیشان!

طوطی از این فریادهای نابهنه‌گام یکه خورد و مثل کسی که کمک
بطلبد داد زد:

– کاناوارو! کاناوارو!

زوربا مشتی به قفس کوبید و گفت:

– تو دیگر خفه شو!

بعد، رو به من برگشت:

– من از تو می‌خواهم بگویی که ما از کجا می‌آییم و به کجا می‌روییم.^۱
سالهاست که تو عمر خود را صرف این کتابهای جادویی کرده و باید شیره
دوسه‌هزار کیلویی کاغذ را کشیده باشی. خوب، چه حاصلی از این کار خود
بدست آورده‌ای؟

در صدای او چندان غم و تشویش بود که نفسم بند آمد. آه! چقدر دلم
می‌خواست می‌توانستم به او جواب بدهم!

عمیقاً حس می‌کردم که بلندترین نقطه اوجی که آدمی می‌تواند به‌آن
دست بیابد نه معرفت است و نه فضیلت، نه نیکی است و نه پیروزی، بلکه چیزی
است بزرگ‌تر، قهرمانی‌تر و نومیدکننده‌تر؛ و آن همانا وحشت مقدس است.
زوربا مضطربانه پرسید:

– جواب نمی‌دهی؟

کوشیدم به‌رفیقم بفهمانم که معنی وحشت مقدس چیست:
– ببین، زوربا! ما به منزله کرم‌های کوچکی هستیم، کرم‌های بسیار ریز،

۱. می‌خور چوندانی ز کجا آمده‌ای خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت.
(خیام)

روی برگ کوچکی از یک درخت عظیم. این برگ کوچک همان زمین ماست. برگهای دیگر ستارگانی هستند که تو به شب آنها را در حال حرکت می‌بینی. ما روی برگ کوچک خودمان راه می‌رویم در حالی که کنجکاوانه به بررسی آن مشغولیم. آن را بو می‌کنیم می‌بینیم که بوی خوب یا بد می‌دهد؛ آن را می‌چشیم می‌بینیم که خوردنی است، روی آن می‌کوییم می‌بینیم که صدا می‌دهد و مثل یک موجود زنده فریاد می‌کند.

«تنی چند از آدمیان که از دیگران جسورترند به انتهای برگ هم می‌رسند. ما از آنجا با چشم کاملاً باز و گوش به زنگ، به طرف خلاء خم می‌شویم و بر خود می‌لرزیم؛ در زیر پای خود پرتگاه هولناک را حدس می‌زنیم، صدای برگهای دیگر این درخت عظیم را از دور دور می‌شنویم، حس می‌کنیم که شیره نباتی از ریشه‌های درخت بالا می‌آید و قلب ما متورم می‌شود. و ما که بدین گونه، با تمام جسم و جان به روی پرتگاه خم شده‌ایم و از وحشت بر خود می‌لرزیم، از آن لحظه به بعد شروع به ...»

در اینجا مکث کردم. می‌خواستم بگویم: از آن لحظه به بعد شعر شروع می‌شود، ولی زوربا نمی‌فهمید. ناچار سکوت کردم.

صدای مضطرب زوربا بلند شد که پرسید:

– خوب، چه شروع می‌شود؟ چرا سکوت کردی؟

– ... خطر بزرگ شروع می‌شود، زوربا. عده‌ای سرگیجه می‌گیرند و هذیان می‌گویند، برخی می‌ترسند و می‌کوشند پاسخی بیابند که به ایشان قوت قلب بددهد، و لذا می‌گویند: «خدا». گروهی نیز در انتهای برگ با متانت و شجاعت به پرتگاه می‌نگرند و می‌گویند: «خوشم می‌آید!»

زوربا مدتی مديدة به اندیشه فرورفت. تلاش می‌کرد که بفهمد. آخر گفت:

– من هر لحظه به مرگ می‌اندیشم و به آن می‌نگرم و از آن نمی‌ترسم. با این وصف هرگز نمی‌گویم که «خوشم می‌آید»، هرگز! نه، من هیچ از مرگ خوشم نمی‌آید و با آن موافق نیستم.

خاموش ماند ولی بزودی سکوت را شکست:

نه، من از آنها نیستم که گردنم را گوسفندوار جلو مرگ دراز کنم و بگویم: «بیا سرم را ببر تا زود به بهشت بروم!»
من هاج و واج بهزوربا گوش می‌دادم. پس آن کدام حکیم دانا بود که می‌کوشید به شاگردانش بیاموزد به هر چه که فرمان قضاست به طیب خاطر گردن نهند، به حکم ضرورت «بلی» بگویند و جبر را به اختیار تبدیل نمایند؟ و شاید این تنها راه انسانی نیل به رستگاری باشد. راه دردناکی است، ولی راه دیگری وجودندارد.

پس عصیان چیست؟ آیا جهش غرورآمیز و دن‌کیشوت‌وار آدمی است برای مغلوب‌کردن «جبر» و برای وادارکردن قانون خارجی است به اطاعت از قانون داخلی روح خویش و انکار هر چه هست و بوجود‌آوردن جهانی نو، جهانی پاکیزه‌تر و اخلاقی‌تر و بهتر بر طبق قوانین دل خود که مغایر با قوانین غیرانسانی طبیعت‌اند؟

زوربا به من نگریست، دید که من دیگر حرفی ندارم با او بزنم، آهسته قفس را برداشت تا طوطی را از خواب بیدار نکند، آن را بالای سر خود گذاشت و دراز کشید. گفت:

شب به خیر، ارباب. فعل‌کافی است.

باد شدیدی می‌وزید که از آن پایینها، از افریقا می‌آمد و سبزیها و میوه‌ها و سینه‌های کرتی را می‌رساند. من حس می‌کردم که این باد از روی پیشانی و لبها و گردن من می‌گذرد، و مغزم به سان میوه‌ای می‌ترکد و باد می‌کند.

نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بخوابم. به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم. فقط حس می‌کردم که در آن شب گرم کسی یا چیزی در وجود من در حال رسیدن است. من آشکارا شاهد این رویداد حیرت‌آور بودم که خویشن را در حال تغییر می‌دیدم. آنچه همیشه در تاریک‌ترین اعماق وجود ما روی می‌دهد این بار بروشني در برابر دیدگان من روی می‌داد. همچنان که بر ساحل دریا چمباتمه زده بودم این معجزه را تماشا می‌کردم.

ستارگان کدر شدند، آسمان به روشنی گرایید، و بر این زمینه روشن، همچون نقشی که با ظرافت تمام طرح ریخته باشد، کوهها و درختان و مرغان آبی ظاهر شدند.
داشت روز می‌شد.

*

روزها گذشت. خوشهای گندم رسیده و سر پربارشان را خم کرده بودند. زنجرهای روی درختان زیتون بر هوا اره می‌کشیدند، و حشرات نورانی در نور دریده خورشید وزوز می‌کردند. بخار از دریا برمی‌شد.

зорبا هر روز، بی‌آنکه چیزی بگوید، از صبح سفیده به کوه می‌رفت. کار نصب سیم نقاله به پایان خود نزدیک می‌شد. تیرها را در جای خود نصب کرده، سیم را کشیده و قرقرهای را بسته بودند. زوربا شب‌هنگام خسته و کوفته از کار برمی‌گشت، آتش روشن می‌کرد، غذا می‌پخت، و با هم شام می‌خوردیم. هر دو از بیدارکردن شیاطین هولناک درونی خود چون عشق و مرگ و ترس، پرهیز می‌کردیم. دیگر هیچ گاه نه از بیوهزن سخنی به میان می‌آوردیم، نه از بانو هورتانس و نه از خدا. هر دو از دور، و در سکوت، به دریا می‌نگریستیم.

به سبب سکوت زوربا مسائل همیشگی لیکن بیهوده از درون من سر بر می‌داشتند. دوباره سینه من مالامال از اضطراب می‌شد. از خود می‌پرسیدم: این جهان چیست، منظور از آن چیست و ما با این عمر زودگذر خود به چه وسیله می‌توانیم به آن برسیم؟ زوربا مدعی است که هدف ماده و آدمی و جسم، آفریدن شادی است و دیگران می‌گویند آفریدن روح است، و این هر دو بر زمینه‌ای دیگر یکی می‌شود. ولی آخر چرا؟ و به چه منظور؟ آیا وقتی جسم تجزیه شد چیزی از آنچه ما روح نامیده‌ایم باقی خواهدماند؟ یا هیچ چیز از آن بر جا نمی‌ماند و این عطش فرونانشستنی ما به جاودانگی نه از آنجا ناشی است که ما جاودانی هستیم بلکه از آنجاست که در دوره کوتاه عمر زودگذر خود در خدمت چیزی هستیم که جاودان است؟

*

یک روز صبح برخاستم و سر و صورتم را صفا دادم. گفتی زمین نیز از خواب برخاسته و آرایش کرده بود، چنانکه از تر و تازگی برق می‌زد و انگار از نو آفریده شده بود. راه دهکده را در پیش گرفتم. در سمت چشم دریای نیلی رنگ بی‌حرکت لمیده بود. در سمت راستم، از دور مزارع گندم همچون سپاهیان زرین نیزه قد برافراشته بودند. از درخت انجیر دوشیزه مقدس که پوشیده از برگهای سبز و انجیرهای ریز بود گذشتم، از باغ بیوه زن نیز بشتاب و بی‌آنکه سر برگ‌دانم عبور کردم و بهده داخل شدم. اکنون آن مسافرخانه کوچک متروک و خلوت افتاده بود و در و پنجره نداشت؛ سگهای ولگرد به حیاط آن وارد می‌شدند و بیرون می‌آمدند، و اتاقها همه خالی بود. در اتاق مرده دیگر نه تختخوابی بود، نه صندوقی و نه صندلی‌ای. فقط در گوشه‌ای یک لنگه دم‌پایی کهنه سوراخ شده مانده بود که منگوله قرمزی داشت. این دم‌پایی حقیر یار و فادری بود که هنوز شکل پای صاحبیش را نگاه داشته بود. حتی دلسوزتر از روح آدمی بود و هنوز آن پای محبوب و ستمدیده را فراموش نکرده بود.

شب دیر برگشتم. زوربا آتش روشن کرده بود و برای آشپزی آماده می‌شد. همین که سر بالا کرد تا بهمن سلام بدهد فهمید که من از کجا می‌آیم. ابرو درهم کشید و پس از روزها سکوت آن شب دریچه دلش را باز کرد و حرف زد. به لحنی که انگار می‌خواست خود را حق به جانب جلوه دهد گفت:

– ارباب، غمها همه دل مرا می‌شکنند و بهدو نیم می‌کنند، لیکن این دل تیرخورده که از کثرت زخم سوراخ سوراخ است فوری سر بهم می‌آورد و دیگر اثیری از زخم در آن بر جا نمی‌ماند. تن من از سر تا پا پوشیده از جای زخم است و برای همین است که من این همه مقاوم هستم.

من به لحنی ناخودآگاه خشن گفتم:

– زوربا، تو آن بیچاره بوبولینا را خیلی زود فراموش کردی، ها!

زوربا رنجید و صدایش درآمد. بهانگ بلند گفت:

– راه نو و طرحهای نو! من دیگر دست‌کشیده‌ام از اینکه از چیزی که دیروز گذشته است یاد کنم، یا درباره چیزی که فردا روی خواهد داد حرف بزنم.

من فقط دم را غنیمت می‌شمارم و تنها در بند چیزی هستم که هم امروز و در همین لحظه روی می‌دهد. با خود می‌گوییم: «در این لحظه به چه مشغولی، زوربا؟ — دارم کار می‌کنم — پس خوب کار بکن! — در این دم سرگرم چه هستی، زوربا؟ دارم با زنی عشقباری می‌کنم. — پس خوب عشقباری کن، زوربا! و در آن دم که به‌این کار مشغولی بقیه چیزها را فراموش کن. در دنیا به جز تو و او کسی وجود ندارد. يالله با او مشغول باش!»

و لحظه‌ای بعد باز گفت:

— در زمان حیات او، یعنی بوبولینا، آنقدر که من — منی که دارم با تو حرف می‌زنم، من زوربای یک لا قبای پیر — به او لذت چشانده بودم هیچ کاناوارویی نچشانده بود. لابد می‌پرسی چرا؟ برای اینکه همه کاناواروهای دنیا در آن لحظه که با او به عیش و نوش مشغول می‌شدند بهناوهای جنگی خود، به کرت، به پادشاه خود، به سردوشی خود یا به زن خود می‌اندیشیدند، ولی من همه این چیزها را فراموش می‌کردم و او، آن سلیطه هم، این موضوع را خوب درک می‌کرد. و تو، ای دانشمند بحرالعلوم، این را بدان که بالاتر از این لذتی برای زن وجود ندارد. و این را هم گوش کن که امیدوارم به دردت بخورد: زن واقعی از لذتی که می‌دهد بسیار بیش از لذتی که از مرد می‌گیرد محظوظ می‌شود.

دولاشد تا هیزم به آتش بیفزاید و ساکت ماند.

نگاهش می‌کردم و شادی ام از حد به در بود. حس می‌کردم که این دقایق، بر آن ساحل خلوت، در عین سادگی بسیار پربار و دارای عمیق‌ترین ارزش انسانی است؛ و غذای هر شب ما درست مثل غذایی است که دریانور دان به هنگام پیاده‌شدن بر ساحلی متروک با ماهی و صدف و پیاز و فلفل درست می‌کنند و از هر غذای دیگری لذیذتر است و برای تغذیه جان آدمی نظیر ندارد. ما نیز در اینجا، در آن سر دنیا، مانند دو غریق کشتی‌شکسته بودیم.

зорبا در دنباله فکر خود گفت: پس فردا روز افتتاح سیم نقاله است. دیگر پاهای من روی زمین بند نیست. من هوایی هستم و فشار قرقه‌ها را روی

شانه‌های خود حس می‌کنم.

گفتم: زوربا، یادت هست که در آن قهوه‌خانه بندر «پیره» تو چه طعمه‌ای به قلابت زدی تا مرا به دام انداختی؟ گفتی که بلدی به اصطلاح سویه‌ای بسیار عالی بپزی؛ و از قضا سوب غذایی است که من از هر غذای دیگری بیشتر دوست‌می‌دارم. تو این را از کجا فهمیده‌بودی؟

زوربا با اندک اکراه سر تکان داد و گفت:

– نمی‌دانم، ارباب. همین طوری به‌دلم برات شده‌بود. آن طور که من دیدم‌مت در گوشۀ قهوه‌خانه آرام و موقر نشسته و روی یک کتاب کوچک جلد زرکوب خم شده‌بودی، نمی‌دانم چطور، ولی همین طوری به‌خودم گفتم که تو باید سوب دوست‌داشته باشی. گفتم همین طوری به‌فکرم خطور کرد، لازم نیست عقب علت و جهت آن بگردی.

خاموش شد و گوش تیز کرد. یک‌دفعه گفت:

– ساکت باش، یکی دارد می‌آید!

صدای قدمهای شتابزده و صدای نفس‌زدنهاي کسی که می‌دويد به گوش رسید. ناگهان در انعکاس شعله‌های آتش، راهبی با ردای پاره و سربرهنه و ریش سوخته و سبیلی که فقط نصف آن مانده‌بود جلو ما سبز شد. از او بوی تن‌نفت به‌مشام می‌رسید.

زوربا داد زد:

– هی! خوش آمدی، بابا زکریا! که تو را به‌این حال و روز انداخته‌است؟ راهب روی زمین، نزدیک آتش، ولو شد. چانه‌اش می‌لرزید.

زوربا خم شد و چشمکی به‌او زد.

راهب در جواب گفت:

– بله.

زوربا داد زد:

– آفرین راهب! حالا دیگر خاطر جمع باش که به‌بشت می‌روی، و این ردخور ندارد! و به‌هنگام ورود یک پیت نفت هم در دست خواهی داشت.

راهب علامت صلیب به خود کشید و گفت: انشاء الله!

- چگونه و کی این اتفاق افتاد؟ نقل کن بیینم!

- ای!.. داداش کاناوارو! من فرشته میکائیل را دیدم و او دستوری بهمن داد. گوش کن تا بگویم که چگونه پیش آمد: من تنها در آشپزخانه درسته نشسته بودم و داشتم لوبياسیز پوست می‌کندم. پدران روحانی همه سرگرم ادای نماز عصر بودند و آرامش بر همه جا حکم‌فرما بود. صدای خواندن پرندگان را می‌شنیدم و به‌نظرم می‌آمد که فرشتگان‌اند. خاطرم آسوده بود چون همه چیز را آماده کرده بودم و منتظر فرصت بودم. یک پیت نفت خریده و آن را در نمازخانه گورستان زیر میز مقدس پنهان کرده بودم تا فرشته میکائیل آن را تبرک کند. باری، دیروز بعد از ظهر داشتم لوبياسیز پاک می‌کردم که فکر بهشت به کله‌ام زده بود و با خود می‌گفتم: «ای خداوندگار من، عیسی مسیح، کاری کن که من نیز مستحق بهشت بشوم! من حاضرم در مطبخ بهشت برای ابدیت سبزی پاک کنم!» آری، من به‌این موضوع می‌اندیشیدم و اشک از دیدگانم جاری بود که ناگاه از بالای سر خود صدای برهم‌خوردن بال شنیدم. آناً مطلب را دریافتیم. لرزان سر خم کردم و آنگاه صدایی به‌گوشم آمد که می‌گفت: «زکریا، سر بلند کن، نترس!» ولی من چنان سخت می‌لرزیدم که نقش زمین شدم. صدا باز گفت: «سر بالا کن، زکریا!» من سر بالا گرفتم و دیدم که در باز شده و فرشته میکائیل بر آستانه آن ایستاده است، درست به‌همان شکل و شمايل که روی لنگه در نمازخانه دیر نقش کرده‌اند، یعنی با بالهای سیاه و کفشهای چوبی قرمزنگ و یک کلاه‌خود زرین. فقط به‌جای قمه یک مشعل روشن در دست داشت. بهمن گفت: «سلام بر تو، زکریا!» در جواب گفت: «من بندۀ خداوندم، فرمان بده!» گفت: «این مشعل مشتعل را بگیر و دست خدا همراه تو باد!» دست دراز کردم و در کف دست خود احساس سوزش کردم. لیکن فرشته میکائیل غیب شده بود. من فقط از ورای در، خطی از آتش در آسمان دیدم که همچون شهاب ثاقب کشیده شد.

راهب عرقی را که بر صورتش نشسته بود پاک کرد. رنگ از صورتش

پریده بود. مثل کسی که تب داشته باشد دندانها یش برهم می خورد.
زوربا گفت:

– خوب راهب، بعد چه شد؟

– در آن هنگام پدران روحانی از نماز عصر بازمی گشتند و به سفره خانه وارد می شدند. خلیفه به وقت عبور، مثل اینکه من سگ باشم تیپایی به من زد. پدران روحانی زند زیر خنده. من لب از لب نگشودم. از حین عبور فرشته می کائیل به بعد، هوا بويی شبیه به بوی گوگرد می داد ولی کسی متوجه نبود. همه سر میز غذا نشستند. سفره دار از من پرسید: «زکریا، تو نمی آیی غذا بخوری؟» من همچنان خاموش ماندم.

دومه تیوس، راهب امرد باز گفت: «نان فرشتگان او را بس است!» بار دیگر پدران روحانی به خنده افتادند. آنگاه من برخاستم و به سمت گورستان راه افتادم. در پای فرشته می کائیل به رو درافتادم. ساعتهاي متمامی حس می کردم که پای او بر قفای من سنگینی می کند. زمان همچون برق می گذشت. آری، ساعات و قرون در بهشت چنین می گذرند. نیمه شب شد. همه جا آرام بود. راهبان همه رفته بودند بخوابند. من برخاستم، علامت صلیب کشیدم، پای فرشته را بوسیدم و گفتم: «همان شود که تو فرمای!» پیت نفت را برداشتیم و سر آن را گشودم. در رای خود مقداری کهنه چپانده بودم. بیرون آمدم.

«شبی بود به سیاهی مرکب و ماه هنوز طلوع نکرده بود. صومعه مثل دوزخ تاریک بود. به حیاط درآمدم، از پله ها بالا رفتیم، به اتاق خلیفه رسیدم و به در و پنجره ها و دیوارها نفت پاشیدم. سپس دوان دوان به حجره دومه تیوس رفتیم. از آنجا بود که شروع به آغشته کردن حجره ها و آن دلان دراز چوبی به نفت کردم – درست همان طور که تو به من گفته بودی – بعد، به نماز خانه درآمدم، شمعی با چراغ پیه سوز مسیح روشن کردم و آتش به دیر زدم.»

راهب که نفسش بند آمده بود ساکت شد. چشمانش پر از شراره شده بود. ضمن اینکه علامت صلیب می کشید غرش کنان گفت:

– حمد و ستایش خدای را! حمد و ستایش خدای را! در یک دم صومعه

در شعله‌های آتش پیچیده شد. من داد زدم که این شعله‌های آتش دوزخ است و پا به فرار گذاشت. با هر چه نیرو در تن داشتم می‌دویدم و صدای نواختن ناقوسها و جیغ و داد راهبان را می‌شنیدم ...

«روز شد. من خود را در جنگل پنهان کرده بودم. می‌لرزیدم. خورشید طلوع کرده بود و می‌شنیدم که راهبان برای یافتن من زیر خاربینها را می‌گردند؛ لیکن خداوند پاره مهی بر سر من انداخته بود و ایشان مرا نمی‌دیدند. طرفهای غروب صدایی شنیدم که گفت: «تا ساحل فرودآ و خود را نجات بدء!» من داد زدم: ای فرشته، مرا راهنمایی کن! و باز برآفتدام. خودم نمی‌دانستم به کجا می‌روم، و این فرشته میکائیل بود که گاهی به صورت رعد و برق و گاه به شکل پرنده سیاهی در لای درختان یا به شکل کوره‌راهی که از کوه سرازیر می‌شد به من راه می‌نمود. و من تا می‌توانستم با اعتماد کامل به دنبال او می‌دویدم، و اینک به کرم و عطای او است که تو را پیدا کرده‌ام، ای کاناواروی عزیز، و نجات یافته‌ام.»

зорبا حرفی نمی‌زد لیکن خنده‌ای فراخ و شهوانی و بی‌صدا در تمام صورتش پخش شده و از گوشه‌های دهانش تا گوشها پشممالوی چون گوش خرس دویده بود.

شام حاضر بود و زوربا آن را از روی آتش برداشت.

از راهب پرسید:

— راستی، زکریا، «نان فرشتگان» یعنی چه؟
راهب ضمن کشیدن علامت صلیب جواب داد:

— روح.

— روح؟ به عبارت دیگر یعنی باد؟ باد که آدم را سیر نمی‌کند، رفیق، بیا نان بخور و سوپ ماهی و قدری گوشت، تا قوت بگیری. تو زیاد کار کرده‌ای. پس بیا غذا بخور!

راهب گفت:

— من گرسنه نیستم.

- زکریا گرسنه اش نیست، یوسف چطور؟ یوسف هم گرسنه نیست؟

راهب به لحنی آهسته، مثل اینکه راز بزرگی را فاش می کند، گفت:

- یوسف، آن یوسف لعنتی، سوخته است. خدا را شکر!

زوربا به خنده داد زد:

- سوخته است؟ چطور؟ کی؟ تو خودت او را دیدی؟

- آره، داداش کاناوارو، او در همان لحظه که من شمع را با چراغ پیه سوز مسیح روشن می کردم آتش گرفت و سوخت. با چشمها خودم دیدمش که همچون نوار سیاهی با حروف آتشین از دهان من بیرون می آمد. شعله شمع بر او افتاد، و او مثل مار به خود پیچید و خاکستر شد. چه رحمتی! مثل این است که من آن به بهشت وارد شده‌ام!

از کنار آتش که چمباتمه زده بود بلند شد.

- می روم در کنار دریا بخوابم. این دستوری است که بهمن داده‌اند. چند قدمی در ساحل آب راه رفت و سپس در سیاهی شب ناپدید شد. گفت:

- زوربا، تو مسؤول جان او هستی. اگر راهبان او را بیابند کلکش کنده است.

- پیداش نخواهند کرد، ارباب، نگران نباش. من بهاین جور دوز و کلکها خوب واردم. فردا صبح ریشش را خواهم تراشید، یک دست لباس آدم به او خواهم پوشاند و سوار کشته اش خواهم کرد. تو خونت را برای خاطر او کشیف نکن که ارزش این را ندارد. راستی سوپ خوب شده است؟ با اشتهای کامل از این نان آدمها بخور و خودت را ناراحت نکن.

زوربا با اشتهای تمام خورد و نوشید و سبیلش را پاک کرد. اکنون هوس کرده بود که حرف بزند. گفت:

- ارباب، دیدی که شیطان او مرده بود؟ حالا بیچاره خالی خالی شده و دخلش آمده است! حالا تازه او هم مثل بقیه مردم شده است. لحظه‌ای فکر کرد و یکدفعه گفت:

- تو خیال می‌کنی، ارباب، که شیطان درون او همین...
در جواب گفتم:

- البته، فکر آتش زدن به صومعه بود که بر او چنگ انداخته بود؛ صومعه را که آتش زد آرام گرفت. همین فکر بود که می‌خواست گوشت بخورد، شراب بنوشد، به کمال برسد و تبدیل به عمل شود. خود زکریا نیازی نه به گوشت داشت و نه به شراب؛ او با روزه و ریاضت به کمال می‌رسید.

زوربا این حرفها را در مغز خود زیر و رو کرد. آخر گفت:

- صحیح! به گمانم حق با تو است، ارباب. من به نظرم پنج شش شیطان در درون خود دارم!

- ما همه‌مان از این شیطانها در خود داریم، زوربا. وحشت نکن که هر چه بیشتر باشند بهتر است. اصل این است که همه آن شیطانها از راههای مختلف به سوی هدف واحدی بروند.

این حرفها زوربا را دچار تأثیر کرد. کله بزرگ خود را لای زانوهاش گرفت و به فکر فرورفت. آخر سر برداشت و پرسید:
- کدام هدف؟

- من چه می‌دانم، زوربا! تو چیزهای مشکلی از من می‌پرسی. چطوری می‌توانم به تو توضیح بدهم؟

- این را ساده‌تر بگو که من بفهمم. من تا به حال همیشه شیطانهای خود را آزاد گذاشته‌ام که هر چه دلشان می‌خواسته است بکنند و به راهی که عشقشان می‌کشیده است بروند. و برای همین است که بعضی مرا بی‌شرف می‌پندارند و بعضی شریف، برخی دیوانه‌ام می‌دانند و گروهی سلیمان حکیم. من همه این چیزها و خیلی چیزهای دیگر هم هستم؛ یک آش شله قلمکار^۱ حسابی‌ام. پس اگر می‌توانی خوب روشنم کن! کدام هدف؟

- زوربا، من گمان می‌کنم — و ممکن هم هست که اشتباه بکنم — که

۱. در اصل آمده است: «یک سالاد روسی واقعی هستم.» — م.

سه جور آدم وجوددارد: اول آنها که هدفشان این است فقط در پی زندگی خودشان باشند، یعنی به قول خودشان بخورند و بنوشند و عشق بورزنده و ثروت بیندوزند و مشهور بشوند. دوم گروهی که هدفشان نه تأمین زندگی خود بلکه ازان همه آدمیان است. اینان معتقدند که همه آدمیان یکی هستند^۱ و می‌کوشند تا همه را روشن کنند، و تا آنجا که می‌توانند همه را دوستداشته باشند و به همه خوبی کنند. و بالاخره دسته سومی هستند که هدفشان بودن در زندگی تمامی عالم است و می‌گویند ما همه، یعنی آدمیان و جانوران و گیاهان و ستارگان، یکی هستیم و همه از جوهر واحدیم که در نبرد واحد سهمگینی درگیریم. کدام نبرد؟ تبدیل ماده به روح.

зорبا سرش را خاراند و گفت:

– کله من خشک است، ارباب، خیلی خوب نمی‌فهمم... کاش
می‌توانستی همه اینها را که گفتی با رقص بگویی تا من بفهمم!
من حیرت‌زده لبها خود را به دندان گزیدم. یعنی کاش می‌توانستم
همه این اندیشه‌های یأس‌آلود را با رقص بیان کنم! ولی افسوس که چنین
کاری از من بر نمی‌آمد و عمرم هدر شده بود!

– یا لااقل می‌توانستی همه این حرفها را مثل یک قصه به من بگویی،
ارباب، همان طور که حسین آقا می‌کرد. او پیرمرد ترکی بود که در همسایگی ما
می‌زیست. مردی بود بسیار پیر و بسیار فقیر، بی‌زن و فرزند و تنها تنها.
لباسهایش کهنه بود ولی از تمیزی برق می‌زد. خودش رختهایش را می‌شست و
برای خودش غذا می‌پخت و کف اتاقش را می‌روفت و برق می‌انداخت. شبها
معمولًاً به خانه ما می‌آمد. با مادر بزرگ من و پیرزنهای دیگر در حیاط
می‌نشست و جوراب می‌بافت.

این حسین آقا مرد با خدا ای بود. یک روز مرا روی زانوی خود نشاند و

۱. بنی آدم اعضای بک پیکرنده که در افرینش زیک گوهرند
(سعدي)

مثل اینکه بخواهد تبرکم بدهد دست روی سرم گذاشت و گفت: «الکسیس، می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم. تو هنوز بچه سال تراز آنی که چیز بفهمی، ولی وقتی بزرگ شدی خواهی فهمید. از من بشنو پسرم: خدای مهرaban کسی است که نه در هفت طبقه آسمان می گنجد و نه در هفت طبقه زمین، ولی در دل آدمیزاد می گنجد. پس زنهار، الکسیس، که هیچ وقت دل کسی را نشکنی!»

من ساکت به حرفهای زوربا گوش می دادم. با خود اندیشیدم: ای کاش فقط وقتی لب به سخن می گشودم که فکر ذهنی در من به اوچ پختگی می رسید، یعنی به صورت قصه در می آمد! لیکن به چنین اوجی تنها یک شاعر بزرگ می تواند برسد، یا ملتی پس از قرنها رشد و بلوغ آرام.
زوربا از جا برخاست. گفت:

– می روم ببینم این آتش افروز ما چه می کند و لحافی رویش بیندازم که سرما نخورد. یک قیچی هم می برم، شاید به دردم خورد.
مجهز به این وسایل و با لبی خندان در امتداد ساحل راه افتاد. ماه داشت طلوع می کرد و نوری پریده رنگ و بیمارگونه به روی زمین می پاشید.
من یکه و تنها و در کنار آتش خاموش، سخنان زوربا را می سنجیدم، سخنانی که از معنی غنی بودند و بوی گرم خاک از آنها متصاعد بود؛ سخنانی که حس می شد از اعماق دل او برخاسته اند و هنوز آن گرمی انسانی را در خود داشتند. سخنان من همه کاغذی بودند، از کله ام بیرون می ریختند و بزحمت به قطره خونی آغشته بودند. و اگر اندک ارجی هم داشتند آن قدر و ارج را مرهون همان یک قطره خون بودند.

دم افتاده بودم و داشتم خاکسترها گرم را بهم می زدم که ناگاه زوربا بازآمد. بازو انش به پهلو تاب می خورد و بر چهره اش حالتی از بہت و حیرت نقش بود. گفت:

– ارباب، ناراحت نشو ...
من به یک خیز از جا جستم. او باز گفت:

- راهب مرده است.

- مرد؟

- او را روی تخته سنگی دراز به دراز افتاده یافتم. نور ماه روشنش کرده بود. زانو زدم و به قیچی کردن ریش و باقیمانده سبیلش پرداختم. هی می بردم و قیچی می کردم ولی او هیچ تکان نمی خورد. چون از کار خود به هیجان آمده بودم سرش را نیز از ته قیچی کردم. به نظرم نیم کیلویی مو از او چیده بودم که یک وقت دیدم به صورت یک گوسفند پشم چیده اش درآورده ام، و قاهقه به خنده افتادم. تکانش دادم و به سرش داد زدم: «هی، آقا زکریا، بیدار شو تا معجزه حضرت مریم را ببینی. بیدار شو، لعنتی!» ولی نه، یارو اصلاً تکان نمی خورد. باز تکانش دادم خبری نشد. با خود گفتم: بیچاره پیرمرد! نکند مدت‌ها پیش رخت بربسته باشد! گریبان رداش را گشودم، سینه اش را لخت کردم و دستم را روی قلبش گذاشتم، ولی صدای تلاپ تلاپی از آن نمی آمد، و اصلاً صدایی نبود! موتورش از کار افتاده بود.

بتدیریج که زوربا حرف می زد نشاط خود را بازمی یافت. مرگ لحظه‌ای چند او را از زبان انداخته ولی زود به حال عادی خود بازش گردانده بود.

- حالا چکارش باید کرد، ارباب؟ من معتقدم که نعشش را بسوزانیم. «هر که با نفت می کشد، خود نیز باید با نفت بمیرد»، مگر چنین گفته‌ای از انجیل نیست؟ و تو می دانی که او با این رختهای چرکین آغشته به نفت چه خوب آتش خواهد گرفت، درست مثل یهودا در پنجشنبه مقدس. من با ناراحتی گفتم:

- هر کاری دلت می خواهد بکن!

зорبا در تفکر عمیقی فرورفت. آخر گفت:

- ناراحت‌کننده است و سخت هم ناراحت‌کننده است... اگر آتشش بزنم لباسهایش مثل مشعل خواهد ساخت، اما خود بدبوختش پوست و استخوانی بیش نیست. چون خیلی لاغر است مدت زیادی طول خواهد کشید تا تبدیل به خاکستر شود. بینوا یک مثقال چربی هم ندارد که به گرگرفتنش

کمک کند.

سری تکان داد و به گفته افزود:

– تو فکر نمی‌کنی که اگر خدا وجودمی‌داشت پیش‌بینی این موضوع را می‌کرد و او را چاق و چله و پروار می‌آفرید تا کار ما را آسان کند؟ عقیده تو در این باب چیست؟

– گفتم مرا در این ماجرا دخالت مده و هر چه دلت می‌خواهد بکن.
فقط هر چه می‌کنی زودتر بکن.

– بهتر از همه این خواهد بود که از این میان معجزه‌ای ظهرور کند! باید راهیان گمان کنند که خداوند شخصاً نقش سلمانی را بر عهده گرفته و پس از آنکه موهای او را زده به جزای اینکه صومعه را به آتش کشیده او را کشته است.
سرش را خاراند و باز گفت:

– ولی آخر چه معجزه‌ای؟ چه معجزه‌ای؟ اینجاست که مچت گیر است،
зорبا!

اکنون هلال ماه که در کار افول بود بهرنگ طلایی یا قرمز، مثل تکه آهنی که در آتش سرخ شده باشد، در حاشیه افق پیدا بود.

من که خسته بودم رفتم بخوابم. وقتی صبح سفیده از خواب بیدار شدم زوربا را نزدیک خود دیدم که داشت قهوه درست می‌کرد. رنگش پریده و چشمانش از اینکه در تمام مدت شب بیدار مانده بود قرمز شده و پف کرده بود؛ لیکن لبها کلفت بزمانندش به لبخندی شیطنت آمیز باز بودند.
– من دیشب هیچ نخوابیدم، ارباب. کار داشتم.

– چه کاری، ناجنس؟

– داشتم معجزه می‌کردم.

خندید و انگشت بر لب گذاشت.

– به تو نمی‌گویم. فردا روز افتتاح دستگاه سیم نقاله است. آن خوکهای گنده برای تقدیس و تبرک خواهند آمد، و آنگاه از معجزه بانوی ما انتقام که قدرتش عظیم است آگاه خواهند شد.

قهوه ریخت، سپس ادامه داد:

– می‌دانی ارباب، من ممکن است خلیفه خوبی بشوم. اگر من صومعه‌ای باز کنم شرط می‌بندم که در همه صومعه‌های دیگر را تخته کنم و همه مشتریهای آنها را بقاپم. اشک می‌خواهی؟ یک تکه اسفنج خیس پشت تمثالها می‌گذارم، و آن وقت همه قدیسین من شروع به گریه خواهندکرد. صدای رعد می‌خواهی؟ در زیر میز مقدس دستگاهی کار خواهم گذاشت که ترقه بتراکاند. اشباح می‌خواهی؟ دو تن از رهبانان مورد اعتماد من شبها ملافه به خود خواهند پیچید و روی بام صومعه راه خواهندرفت. و هر سال هم برای عید مریم عذرًا فوجی از آدمهای شل و کور و افلیج جمع خواهمن کرد که دوباره بینایی خود را بدست بیاورند و روی پاهاشان بایستند، به‌طوری که بتوانند به افتخار آن حضرت برقصند.

«چرا می‌خندي، ارباب؟ من عمويي داشتم که يك قاطر پير مشرف به مرگ پيدا کرده بود. قاطر را در کوه ول کرده بودند که بميرد. عمرو قاطر را آورد و هر روز صبح او را به چرا می‌برد و شب به خانه برش می‌گرداند. مردم ده وقتی او را در حال عبور می‌دیدند به سرش داد می‌زدند که: «هي، بابا هارالامبوس^۱، تو اين پيره قاطر مردنی را می‌خواهی چه کنی؟ و عمرو جواب می‌داد: اين کارخانه کوتسازی من است!» برای من هم، ارباب، صومعه کارخانه معجزه‌سازی خواهد بود.

۲۵

من آن روز پیش از اول ماه مه را تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد.
دستگاه سیم نقاله آماده شده بود و تیرها و سیم و قرقره‌ها در پرتو خورشید
سحرگاهان برق می‌زدند. تنہ‌های قطور کاج در نوک کوه روی هم توده شده بود
و کارگران در آن بالا منتظر علامت بودند تا آنها را به سیم نقاله بیاویزند و
به طرف دریا رها کنند.

یک پرچم بزرگ یونانی بر نوک تیر مبدأ، روی کوه، و پرچم دیگری بر
نوک تیر مقصد، بر ساحل دریا، در اهتزاز بود. زوربا در جلو کلبه چلیک کوچکی
شراب گذاشته بود. در کنار چلیک، کارگری گوسفند چاقی را به سیخ کشیده بود و
کباب می‌کرد. قرار بود مهمانان پس از افتتاح و تبرک دستگاه، گیلاسی شراب با
آرزوی رونق کار ما بنوشنند.

зорبا قفس طوطی را نیز پایین آورده و آن را روی تخته سنگ بلندی،
پهلوی تیر اول، گذاشته بود.

با محبت به طوطی نگاه می‌کرد و زمزمه کنان می‌گفت:
– انگار دارم صاحب‌ش را می‌بینم.

از جیب‌ش یک مشت بادام‌زمینی بیرون آورد و به او داد.
зорبا لباس عید خود را که پیراهن سفید تکمه‌باز و کت سبز و شلوار
خاکستری و کفش‌های لاستیکی بود پوشیده بود و به علاوه به سبیلش هم که
داشت رنگ می‌باخت، روغن زده بود.

همچون ارباب بزرگی که به استقبال اربابان دیگر برود به پیشواز ریش سفیدان ده که از راه می‌رسیدند می‌شتافت و به ایشان توضیح می‌داد که دستگاه سیم نقاله چیست و ولایت از آن چه نفعی خواهد برد، و می‌گفت که حضرت مریم مقدس در تحقیق بخشیدن به این طرح عظیم با انوار تابناک کرم و معرفت خود رهنمون او بوده است.

می‌گفت: این کار بسیار مهمی است. بایستی شیب صحیح را پیدا کرد که خودش علم کاملی است. من ماهها به مغز خودم فشار آوردم و هیچ نتیجه‌ای نگرفتم. بدیهی است که برای کارهای عظیم تنها فکر آدم کافی نیست و باید ایمان آورد که کمک خدایی لازم است. در آن اوان بود که مریم مقدس مرا در زحمت دید و دلش به حالم سوخت. فرمود: «این زوربا! بینوا آدم خوبی است و این کار را به خیر و صلاح ده می‌کند. من به او کمک خواهم کرد». و معجزه شد! زوربا مکث کرد و سه بار علامت صلیب کشید ...

— بله، معجزه شد! شبی در خواب زن سیاهپوشی دیدم که پیش من آمد — مریم مقدس بود — در دستش یک راه‌آهن هوایی کوچک بود که از این اندازه بزرگ‌تر نبود. بهمن فرمود: «زوربا، من اینک طرح دستگاه تو را که از آسمان آمده است برایت آورده‌ام. بیا رد همین شیب را بگیر و برکت من شامل حال تو باد!» این را گفت و غیب شد. من از خواب پریدم و به آنجا که آزمایشهای لازم را می‌کردم دویدم. می‌دانید چه دیدم؟ سیم خود به خود در شیب صحیح افتاده بود، و بوی حسن‌لبه هم می‌داد که می‌رساند دست مبارک مریم عذرًا به آن خورده است.

کوندو مانولیو دهان گشود تا چیزی بپرسد که ناگاه از کوره راه سنگلاخی پنج راهب قاطرسوار پیدا شدند. راهب ششمی نیز که صلیب چوبی بزرگی بر دوش داشت پیشاپیش ایشان می‌دوید و فریاد می‌زد. چه می‌گفت؟ ما هنوز نمی‌توانستیم درست تشخیص بدھیم.

صدای اوراد و ادعیه به گوش می‌رسید. راهبان دستهای خود را در هوا تکان می‌دادند و علامت صلیب می‌کشیدند، و از برخورد نم قاطران با سنگها

جرقه می‌پرید.

راهب پیاده در حالی که عرق از سر تا پایش می‌ریخت به نزدیک ما رسید، صلیب را تا ارتفاع زیادی بالا برد و داد زد:

– ای مسیحیان معجزه! ای مسیحیان معجزه! اینک پدران روحانی حضرت مریم عذر را به‌اینجا آورده‌اند. زانو بزنید و او را پرستش کنید! دهاتیان شوریده‌حال، از ریش‌سفید و کارگر، همه دویدند و در حالی که علامت صلیب به‌خود می‌کشیدند راهب را دوره کردند. من کنار ایستاده‌بودم. زوربا نگاه تند و شرباری به‌من کرد و گفت:

– ارباب، تو هم نزدیک بیا و معجزه حضرت مریم عذر را بشنو! راهب شتابزده و خسته شروع به‌نقل ماجرا کرد:

– زانو بزنید، ای مسیحیان، و به معجزه خدایی گوش بدھید! شیطان رجیم روح زکریای لعین را مسخر کرده و پریروز او را بر آن داشته‌بود که به‌روی دیر مقدس نفت بپاشد. در نیمه‌های شب چشم ما به شعله‌های آتش افتاد و بشتاب از جا بلند شدیم. مقر خلیفه و راهرو و حجره‌ها آتش گرفته‌بود. ناقوسها را به‌صدا درآوردیم و فریاد به‌طلب کمک برداشتیم: «کمک، ای بانوی مقدس ما انتقام!» و با ظرفهای آب در دست دویدیم. در صبح سفیده، به‌لطف و کرم خداوند، آتش خاموش شده‌بود.

همه به‌نمازخانه که تمثال معجزنماًی او در آنجا نصب است رفتیم، زانو زدیم و فریاد برآوردیم که: «ای باکره مقدس انتقام، نیزه خود را فرود آر و بر مجرم بکوب!» سپس، همه در حیاط گردآمدیم و متوجه غیبت زکریای یهودا شدیم. همه داد زدیم: «این زکریاست که ما را به‌آتش کشیده‌است. بله، او است!» و به‌جست و جوی وی برآمدیم. در تمام مدت روز گشتم، چیزی نیافتیم، و در تمام مدت شب گشتم، باز خبری نبود. لیکن امروز صبح به‌هنگام طلوع خورشید، یک بار دیگر به‌نمازخانه رفتیم، و می‌دانید، ای برادران چه دیدیم؟ معجزه‌ای هولناک! زکریا در پای تمثال مقدس بیجان افتاده و به‌نونک نیزه مریم عذر را هنوز یک قطره درشت خون بود!

روستاییان و حشترزده به زمزمه می‌گفتند:

- وای خدایا، به ما رحم کن!

راهب همچنان که آب دهان خود را قورت می‌داد ادامه داد:

- و باز چیزی دیگر وحشتناک‌تر از این! وقتی دولا شدیم تا جنازه آن ملعون را برداریم دهانمان از حیرت باز ماند: مریم عذرًا موهای سر و ریش و سبیل او را مانند یک کشیش کاتولیک قیچی کرد هبود!

من که بزحمت بسیار توانستم جلو خنده خود را بگیرم رو به سوی زوربا برگرداندم و آهسته در گوشش گفتم:

- ای بدجنس!

لیکن او با چشمان بازمانده از تعجبی مصلحتی و سرشار از شور ایمان به راهب می‌نگریست و با هیجان تمام پشت سر هم علامت صلیب می‌کشید، تا باصطلاح کمال حیرت خود را برساند. زمزمه کنان می‌گفت:

- تو بزرگی، ای خدای توانا؛ تو بزرگی، و همه اعمالت در خورستایش اند! در این بین راهبان دیگر نیز رسیدند و از مرکب پیاده شدند. پدر روحانی میزبان تمثال را بدست گرفته بود. از تخته سنگی بالا رفت، و همه در حالی که بهم تنہ می‌زدند دویدند و در برابر تمثال با کره معجزنما به سجده افتادند. دومه تیوس فربه، سینی به دست، در آن عقبها صدقه جمع می‌کرد و به سر و صورت زمخت دهاتیان گلاب می‌پاشید. سه راهب دیگر دور او را گرفته، دستهای پشمالي خود را روی شکمشان بهم انداخته بودند، قطرات درشت عرق می‌ریختند و سرودهای مذهبی می‌خوانندند.

دومه تیوس فربه گفت:

- ما می‌رویم گشتی در آبادیهای کرت می‌زنیم تا مؤمنان در برابر تمثال حضرت مریم به نیایش بپردازند و به قدر همت خود چیزی پیشکش کنند. ما پول می‌خواهیم، آری، به پول فراوان نیاز داریم تا بتوانیم دیر مقدس را تعمیر کنیم ...

зорبا غرغرکنان با خود گفت: خوکهای گنده! از این فرصت هم

می خواهند سود ببرند!

به خلیفه نزدیک شد و گفت:

– ای خلیفه مقدس، همه چیز برای اجرای مراسم آماده است. امید که با کرّه مقدس کار ما را متبرک فرماید!

اکنون خورشید مقداری بالا آمد بود، اندک نسیمی نمی وزید و هوا بسیار گرم بود. راهبان به دور تیری که بر نوک آن پرچم بود گردآمدند. با آستین گشاد خود عرق از پیشانی می ستردند و برای تبرک «تأسیس شرکت» شروع به دعا خواندن کردند:

«خدايا، خداوندا، بنای اين دستگاه را بر سنگی محکم استوار گردان،
چنانکه از باد و باران گزند نیابد...»

نمپاش را در ظرفی مسی فروکردند و به اشیا و اشخاص، از تیر و سیم و قرقه، و به من و زوربا، و سپس به دهاتیان و کارگران و به دریا نم پاشیدند. پس از آن با احتیاط بسیار، چنانکه گفتی با زن بیماری سر و کار دارند، تمثال را بلند کردند، در کنار قفس طوطی گذاشتند و به دور آن حلقه زدند. در طرف دیگر، ریش سفیدان محل بودند و در وسطشان زوربا؛ و من آهسته خودم را نزدیک به دریا کنار کشیده و منتظر ایستاده بودم.

آزمایش دستگاه می بایست با سه اصله درخت که نشانه تثیت مقدس بود انجام بگیرد، با این حال اصله چهارمی نیز به نشانه قدردانی از «بانوی ما انتقام» بر آن افزودند.

راهبان و روستاییان و کارگران علامت صلیب کشیدند و همه زمزمه. کنان گفتند:

– به نام مبارک اب و ابن و روح القدس و با کرّه مقدس!
زوربا با یک شلنگ بلند خود را به پای تیر اول رسانید، طناب را کشید و پرچم را پایین آورد. این علامتی بود که کارگران مقیم نوک کوه منتظر آن بودند. همه حاضران پس رفتند و چشم به نوک کوه دوختند.
خلیفه داد زد: به نام اب!

شرح آنچه در آن لحظه روی داد غیرممکن است، چون فاجعه برق آسا بود. حاضران بزحمت فرصت فرار یافتند. تمام دستگاه سیم نقاله به تکان و نوسان درآمد. تنہ کاجی که کارگران به سیم نقاله آویخته بودند با چنان شدتی شیطانی فرود آمد که جرقه‌ها از آن جهیدن گرفت و تکه‌های بزرگ چوب به هوا پریید، وقتی چند ثانیه بعد به پایین رسید از آن نیم سوزی بیش نماند بود.

зорبا نگاهی چون نگاه سگ کتک خورده بهمن کرد. راهبان و روستاییان با احتیاط عقب نشستند. قاطرها که بسته شده بودند شروع به لگد پرانی کردند. دومه تیوس فربه نفس زنان خود را بر زمین انداخت و وحشتزده فریاد برآورد:

- خداوند! به من رحم کن!

زوربا دست بالا برد و با اطمینان خاطر گفت:

- چیزی نیست. اصله اول همیشه همین طور می‌شود. حالا دستگاه روان خواهد شد. نگاه کنید!

پرچم را بالا کشید، بار دیگر علامت داد و خود دوان دوان عقب نشست. خلیفه با صدایی انگل لرزان داد زد: و به نام ابن!

اصله دوم رها شد. تیرها لرزیدند و چوب سرعت گرفت. همچون خوک آبی بالا می‌جست و یکراست به سمت ما می‌آمد. لیکن مسافت زیادی طی نکرد و در وسطهای کوه متلاشی شد.

зорبا غرغرکنان و در حالی که سبیل خود را گاز می‌گرفت گفت:

- مرده شورش ببرد! این شب لعنتی هنوز میزان نیست!

به سمت تیر دوید و با یک حرکت خشم‌آلود پرچم را به نشانه شروع آزمایش سوم پایین کشید. راهبان که پشت قاطرها پنهان شده بودند علامت صلیب کشیدند. ریش سفیدان یک پا در هوا آماده فرار بودند.

خلیفه در حالی که دامن ردای خود را بالا می‌کشید گفت:

- و به نام روح القدس!

تنہ درخت سوم بسیار بزرگ بود. هنوز رهانشده صدای هولناکی از آن به گوش رسید.

زوربا در حالی که جا خالی می‌کرد زوزه‌کشان داد زد:
- دراز بکشید، بدبختها!

راهبان به رو درافتادند و روستاییان پا به فرار گذاشتند.

تنه درخت جهشی کرد، باز به روی سیم نقاله افتاد، خوشه‌های جرقه پراند و پیش از اینکه ما فرصت کنیم چیزی ببینیم کوه و ساحل را در نوردیده و در فاصله‌ای دور در دریا به میان موجی از کف افتاده بود.
تیرها به نحوی نگران‌کننده می‌لرزیدند. تعداد زیادی از آنها کج شده بودند. قاطرها افسار گسیختند و به هر سو پراکنده شدند.

زوربا که از خود بی‌خود شده بود داد زد:
- چیزی نیست، نترسید، چیزی نیست! حالا دیگر دستگاه میزان شده است. یا الله!

و یک بار دیگر پرچم را بالا کشید. احساس می‌شد که ناامید شده است و شتاب دارد از اینکه پایان کار را ببیند.
خلیفه ضمن اینکه می‌گریخت من من کنان گفت:
- و به نام «بانوی ما انتقام»!

اصله چهارم رها شد. صدای «تراق» هراس‌انگیزی طنین افکند و پس از آن صدای «تراق» دومی آمد؛ و همه تیرها یکی پس از دیگری همچون کاخی مقوایی فرو ریختند.

کارگران و روستاییان و راهبان که بی‌نظمی و ترتیبی می‌گریختند ناله کنان گفتند: خداوندا، به ما رحم کن!

تکه چوب بزرگی به ران دومه‌تیوس خورد و آن را مجروح کرد. تکه چوبی دیگر چیزی نمانده بود که چشم خلیفه را از کاسه درآورد. دهاتیان ناپدید شده بودند. تنها با کره مقدس روی تخته سنگ خود راست ایستاده بود، نیزه‌اش را به دست داشت و با نگاه سرد و موquer خود به مردان می‌نگریست. در کنار او طوطی بیچاره که پرهای سبزش سیخ شده بود می‌لرزید و نیمه جان شده بود.
راهبان تمثال مریم عذر را برداشتند و به زیر بغل زدند، دومه‌تیوس را

که از درد می‌نالید از زمین بلند کردند، قاطرها را بازگرداندند، بر آنها سوار شدند و فرار را برقرار ترجیح دادند.

کارگری که سیخ کباب را می‌گرداند از وحشتی که به او دست داده بود گوسفند را رها کرده و گریخته بود و اینک گوسفند در حال سوختن بود.

زوربا که سخت نگران شده بود داد زد:
- گوسفند دارد زغال می‌شود!
و دوید تا سیخ را بگرداند.

من در کنار او نشستم. دیگر کسی در ساحل نمانده بود و ما تنها شده بودیم. او رو به من برگشت و نگاهی گنج و مردد به من انداخت. نمی‌دانست برداشت من از این فاجعه چیست و ماجرا به چه صورت پایان خواهد گرفت. کاردی برداشت، باز به روی گوسفند خم شد، تکه‌ای از آن را برید و چشید. فوراً گوسفند را از روی آتش برداشت، سیخ را با گوسفند به درختی تکیه داد و گفت:

- خوب کباب شده، ارباب، خوب کباب شده است! می‌خواهی یک تکه کوچک به تو بدهم؟
در جواب گفتیم:

- شراب و نان را هم پیش بیاور که من گرسنه‌ام.
زوربا چاپک از جا پرید، چلیک را تا به نزدیک گوسفند غل داد، یک گرده نان سفید و دو گیلاس هم آورد.

هر یک کاردی برداشتیم، دو تکه بزرگ از گوشت راسته‌اش کنديم، دو تکه بزرگ هم نان بریدیم و با ولع تمام شروع به خوردن کردیم.

- می‌بینی، ارباب، که چقدر خوب شده؟ توی دهان آب می‌شود! این طرفها چراگاه ندارد و گوسفندها علف خشک می‌خورند، و برای همین است که گوشتستان اینقدر خوشمزه است. من گوشت به این تردی و خوشمزگی در عمرم بیش از یک بار نخورده‌ام. یادم می‌آید، در زمانی که من با موهای خودم تصویری از کلیسای سن سوفی گلدوزی کرده بودم و به عنوان حرز همیشه با

خود داشتم... مثل اینکه قبلاً این داستان را برای تو نقل کرده‌ام. داستان کنه‌ای است.

– نقل کن! باز هم نقل کن!

– گفتم قصه کنه‌ای است، ارباب. فکر عجیب یونانی است! رویای عجیب یک آدم دیوانه است!

– باشد، زوربا. تعریف کن، من خوشم می‌آید.

– باری، ماجرا از این قرار بود که آن شب بلغارها ما را محاصره کرده بودند. ما آنها را در دامنه‌های کوه، دور تادور خود می‌دیدیم که آتش روشن می‌کردند، و برای اینکه ما را بترسانند شروع کرده بودند به طبل زدن و مثل گرگ زوزه کشیدن. عده‌شان ظاهراً سیصد نفری می‌شد. ما همه‌اش بیست و هشت نفر بودیم، به اضافه کاپیتان روواس^۱ که اگر مرده خدا بیامرزدش! او فرمانده ما بود و چه بچه نازنینی بود. به من گفت: «هی، زوربا، گوسفند را به سیخ بکش! من گفتم: کاپیتان، اگر آن را در چاله‌ای زیر خاک بپزیم بسیار لذیذتر خواهد شد. گفت: هر طور دلت می‌خواهد بکن؛ فقط زود باش که گرسنه‌ایم.» چاله‌ای کنديم و گوسفند را با پوست در درون آن گذاشتیم، یک لایه پرآتش زغال روی آن چیدیم، از انبانهای خود نان درآوردیم و به دور آتش نشستیم. کاپیتان روواس گفت: «شاید این آخرین گوسفندی باشد که می‌خوریم! آیا در اینجا کسی هم هست که بترسد؟» همه زندن زیر خنده و کسی جواب نداد. همه قمقمه‌مان را به لب بردیم: «به سلامتی تو، کاپیتان! آنها باید تیراندازهای بسیار ماهری باشند تا بتوانند ما را بزنند!» جرعه‌ای نوشیدیم و جرعه دومی هم. گوسفند را از چاله بیرون کشیدیم. واخدا، چه کبابی شده بود، ارباب! هنوز هم وقتی یادم می‌آید دهانم آب می‌افتد! توی دهان آب می‌شد، عین راحت‌الحلقوم! همه به گوسفند حمله‌ور شدیم. کاپیتان گفت: «به عمرم هرگز گوشت به‌این لذیذی نخورده‌ام! خدا پشت و پناه ما باد!» و او که هرگز مشروب نمی‌نوشید جامش را

لا جر عه سر کشید. بعد، دستور داد: «بچه ها، آوازی از آن آوازهای راه زنان کوه نشین بخوانید! آنها که آن بالا هستند مثل گرگ زوزه می کشند، بگذارید ما مثل آدم آواز بخوانیم! يالله، آواز دیموس پیر^۱ را دم بگیریم!» به عجله شرابیمان را نوشیدیم و باز جر عهای دیگر بالا انداختیم، سپس شروع به آواز خواندن کردیم. صدامان هر دم بلندتر و بلندتر می شد و انعکاس آن در دره ها طنین می انداخت: «بچه ها، من چهل سال تمام راه زن کوه نشین بودم، و موهای خود را در این راه سفید کرده ام...» و چنان شور و نشاطی داشتیم که بعید نبود همه چیز را بشکنیم. کاپیتان گفت: «به به! چه نشاطی! به شرط اینکه دوام داشته باشد. حال، الکسیس، تو نگاهی به پشت این گوسفند بکن، ببین فال ما چه می گوید؟» من با چاقو شروع کردم به باز کردن پشت گوسفند و آتش آوردم تا بهتر ببینم. بلند بلند گفتم: «کاپیتان، من گوری چیزی نمی بینم و مرده هم نمی بینم. بچه ها، ما باز از مهلکه سالم خواهیم جست.» فرمانده ما که تازه عروسی کرده بود گفت: «خدا از دهانت بشنود! خدا کند من لااقل بتوانم پسری پس بیندازم. بعد از آن هر چه شد شد!».

زوربا تکه گندهای از قلوه گاه گوسفند را برای خود برید و گفت:
- آن کباب خیلی خوب شده بود، ولی این یکی هم کم از آن نمی آید!
گفتم:

- زوربا، شراب بربیز. جامها را لبالب پر کن که می خواهیم تا ته بنوشیم!
وقتی جامها را به هم زدیم شراب را چشیدیم؛ الحق که شراب گرتی خوش طعمی بود به تمیزی خون خرگوش، و نوشیدن آن پیوندیافتن با خون زمین بود، چنانکه انسان حس می کرد تبدیل به غول شده است. رگها از نیرو و قلب از نیکی ملامال می شد. بره بدل به شیر می گشت، همه حقارتهای زندگی فراموش می شد و چهار چوبهای تنگ و محدود درهم می شکستند. با آدمیان و جانوران و خدا متحد می گردید و با همه عالم یکی می شد. گفتم:

- زوربا، برای ما نیز نگاهی به پشت گوسفند بکن و ببین فال ما چه می‌گوید؟ یا اللہ، ببینم!

او مهره پشت گوسفند را با دقیق تمام مکید و با چاقوی خود خراشید، سپس آن را به روشنایی نزدیک کرد و بدقت در آن خیره شد. گفت:

- همه چیز خوب است، ارباب، هزار سال عمر خواهیم کرد و قلبی به قرصی فولاد داریم!

خم شد و باز به بررسی پرداخت. باز گفت:

- می‌بینم که سفری در پیش است، سفری دور و دراز. در پایان این سفر خانه بزرگی می‌بینم با درهای بیشمار. آنجا باید پایتخت یکی از کشورها باشد، ارباب. یا شاید همان صومعه‌ای است که من در آن دربان خواهم بود و چنانکه گفتم به حقه بازی خواهم پرداخت.

- ب瑞ز بنوشیم، زوربا، و این پیشگوییها را ول کن! من خودم به تو خواهم گفت که این خانه با درهای بیشمار چیست: آن زمین است با گورهایش، زوربا، این همان پایان سفر است. به سلامتی تو ناجنس!

- به سلامتی تو، ارباب. می‌گویند بخت کور است و نمی‌داند به کجا می‌رود. در راه به عابران تنہ می‌زنند و به روی هر که افتاد به او می‌گویند خوشبخت. چنین بختی را مرده‌شور ببرد، ما نخواستیم، ارباب، مگر نه؟

- نه، نخواستیم، زوربا. به سلامتی تو!

ما دو تن می‌نوشیدیم و باقی گوسفند را می‌خوردیم. دنیا برآمان سبک‌تر می‌شد، دریا می‌خندید و زمین مثل عرشة کشته در تکان و نوسان بود. دو مرغ آبی روی سنگریزه‌ها راه می‌رفتند و مثل آدمها با هم صحبت می‌کردند. من برخاستم. داد زدم:

- بیا زوربا، بیا رقص یادم بده!

زوربا از جا پرید و چهره‌اش برق زد.

- رقص، ارباب؟ رقص؟ بسیار خوب، بیا!

- شروع کنیم، زوربا. زندگی من عوض شده‌است. یا اللہ!

- برای شروع کار، من رقص زئیمبه کیکو^۱ را که یک رقص وحشی جنگی است به تو یاد می‌دهم. ما کمیته‌چیها همیشه این رقص را پیش از رفتن به جنگ می‌کردیم.

کفشها و جورابهای بامجانی رنگش را درآورد و تنها پیراهنش را به تن گذاشت؛ و چون داشت از گرما خفه می‌شد آن را نیز کند و بهمن دستور داد:

- به پای من نگاه کن، ارباب! خوب دقت کن!

یک پای خود را جلو برد، آهسته آن را با زمین مماس کرد، و بعد، پای دیگر را جلو برد. پاهای بشدت و با شادی تمام در هم آمیختند و زمین به صدا درآمد. شانه مرا گرفت و گفت:

- حالا فرزند، هر دو با هم!

هر دو به رقص درآمدیم. زوربا بسیار جدی و با شکیبایی و مهربانی حرکات غلط مرا تصحیح می‌کرد. من هم جرأت پیدا کرده بودم و حس می‌کردم که در زیر پاهای سنگینم بال درآورده‌ام.

зорبا که برای رنگ‌گرفتن دست بر هم می‌کوفت داد زد:

- آفرین، پسرم، آفرین! تو برای خودت اعجوبهای هستی! مرده‌شور آن کاغذها و دواتها را ببرد! مرده‌شور اموال و منافع را ببرد! مرده‌شور معدن و صومعه را ببرد! حال که تو هم می‌رقصی و زبان مرا یاد گرفتی دیگر چه چیز هست که نتوانیم به هم بگوییم!

با پاهای لختش بر سنگریزه‌ها کوبیدن گرفت و شروع به دست‌زن کرد.

داد زد:

- ارباب، من خیلی چیزها دارم که به تو بگویم. به عمرم هرگز کسی را به قدر تو دوست‌نداشته‌ام. خیلی چیزها دارم که به تو بگویم ولی زبانم یارا نمی‌کند. بنا بر این برایت خواهم رقصید. کنار برو که لگدت نکنم! به پیش! اها! اها!

پرشی کرد و پاها و دستهایش تبدیل به بال شدند. آن گونه که او از روی زمین یکراست به هوا می‌پرید بر زمینه آسمان و دریا به فرشته پیری می‌مانست که در حال عصیان باشد؛ چون این رقص زوربا تماماً مبارزه‌جویی و لجاج و عصیان بود. انگار داد می‌زد: «تو ای خدای توانا، با من چه می‌توانی بکنی؟ تو هیچ کاری با من نمی‌توانی بکنی جز اینکه مرا بکشی. بکش، به جهنم! من دق دلم را خالی کرده و آنچه می‌خواستم بگوییم گفته‌ام. فرصت رقصیدن هم داشته‌ام و دیگر نیازی به تو ندارم!»

از نگاه کردن به رقص زوربا برای نخستین بار می‌فهمیدم که تلاش رؤیایی آدمی برای مغلوب کردن ثقل چه معنی دارد. استقامت و چالاکی و غرور او را تحسین می‌کردم. پاهای زوربا با تنگی و مهارت خود تاریخچه شیطانی آدمیزاد را بر سنگریزه‌ها نقر می‌کردند.

مکثی کرد و نگاهی به سوی دستگاه فروریخته سیم نقاله و تل و سایل آن انداخت. خورشید به سمت مغرب سرازیر می‌شد و بر طول سایه‌ها می‌افزود. زوربا مانند اینکه ناگهان به یاد چیزی افتاده باشد چشمها خود را دراند، رو به من برگشت و با حرکتی عادی کف دست خود را روی دهانش گذاشت. گفت:

– وای، وای، ارباب! جرقه‌هایی را که آن غول می‌پراند دیدی؟
هر دو غش غش خندیدیم.

зорبای به سمت من پرید، مرا در بغل گرفت و شروع به بوسیدن کرد. با مهربانی داد زد:

– تو هم می‌خندی، ارباب؟ تو هم می‌خندی؟ آفرین به تو، پسرم!
در حالی که هر دو از خنده ریسه می‌رفتیم مدتی مديدة روی سنگریزه‌ها کشته گرفتیم و بازی کردیم. سپس هر دو به زمین افتادیم، روی سنگریزه‌ها دراز کشیدیم و در آغوش هم به خواب رفتیم.

*

من سپیدهدم از خواب برخاستم و در امتداد ساحل بسرعت به سوی دهکده روان شدم. قلبم می‌تپید. به عمر خویش بندرت چنین نشاطی در خود

حس کرده بودم. این نشاط معمولی نبود، حالتی والا و نامعقول و غیرقابل توجیه از وجود و طرب بود، نه تنها غیرقابل توجیه بلکه حتی مغایر با هر گونه توجیهی بود: این بار من همه پول خود و کارگران و دستگاه سیم نقاطه و چرخهای دستی را از دست داده بودم. بندر کوچکی ساخته بودیم که از آنجا زغال صادر کنیم و حال دیگر چیزی برای صدور نداشتیم. همه چیز از دست رفته بود.

از قضا در همان لحظه بود که من احساس غیرمنتظری از رهایی داشتم. درست مثل اینکه آزادی را در یکی از چینهای صعب و تاریک ضرورت یافته بودم که در گوشه‌ای به بازی مشغول بود و من با او هم بازی شده بودم.^۱

وقتی همه چیز بر خلاف مراد است چه نشاطی برتر از اینکه روح خود را در بوته آزمایش بگذاریم تا ببینیم آیا استقامت و شهامت دارد! انگار دشمنی نامرئی و بسیار نیرومند که بعضی آن را خدا و برخی شیطان می‌نامند، در کمین ماست تا بپرد و ما را از پا درآورد، ولی ما بر سر پا می‌مانیم. انسان واقعی هر بار که در باطن غالب است، هر چند بظاهر مغلوب، احساس غرور و نشاطی وصف ناپذیر می‌کند و مصیبت ظاهر بدل به سعادتی والا و خل ناپذیر می‌گردد. داستانی را که یک شب زوربا برایم نقل کرده بود بیاددارم:

«شبی بر فراز کوهی از کوههای پوشیده از برف مقدونیه باد هولناکی برخاسته بود. کلبه کوچکی را که من در آن لانه کرده بودم تکان می‌داد و می‌خواست آن را واژگون کند. لیکن من آن را سخت محکم کرده بودم. تنها در جلو بخاری که آتشی در آن می‌سوخت نشسته بودم. می‌خندیدم و باد را به مسخره گرفته بودم و بر سرش داد می‌زدم که: تو به کلبه من در نخواهی آمد، من در به روی تو باز نخواهم کرد، تو آتش مرا خاموش نخواهی کرد و کلبه مرا واژگون نخواهی نمود!»

۱. غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ)

از این سخنان زوربا فهمیده بودم که انسان چگونه باید رفتار کند و در برابر ضرورت کور و گردن کلفت به چه زبانی حرف بزند.

بسرعت در ساحل راه می‌رفتم، من نیز با دشمنی نامرئی سخن می‌گفتم و بر سرش داد می‌زدم که: «تو به روح من داخل نخواهی شد، من در به روی تو نخواهم گشود، تو آتش درون مرا خاموش نخواهی کرد و مرا واژگون نخواهی نمود!»

خورشید هنوز سر از کوه برنزده بود. رنگها از انواع آبی و سبز و صورتی و صدفی در آسمان و بر دریا بازی می‌کردند. آن سوترا، در میان درختان زیتون، پرندگان کوچک کم کم بیدار می‌شدند و سرمست از روشنایی صبحدم چهچه می‌زدند.

من از کناره آب می‌رفتم تا با این ساحل خلوت وداع کنم، نقش آن را در مغز خود حک کنم و با خود ببرم.

در این ساحل با شادیها و لذتهای بسیار آشنا شده بودم و زندگی با زوربا دل مرا فراخ کرده بود. بعضی از حرفهای او به روح من آرامش بخشیده بودند. این مرد با غریزه خلل ناپذیر خود و با نگاه بدی چون نگاه عقابش از کوره راههای مطمئن میان بر می‌زد و بی‌آنکه از نفس بیفتد به اوج تلاش و حتی به آن سوترا از تلاش می‌رسید.

گروهی مرکب از زن و مرد، با سبدهای پر و با شیشه‌های بزرگ شراب گذشتند. به باغهای اطراف می‌رفتند تا اول ماه مه را جشن بگیرند. صدای دخترکی به زلالی فواره آب بلند شد و آواز خواند. دخترکی با پستانهای برآمده زودرس نفس زنان از جلو من گذشت و به بالای تخته سنگ بلندی پناه برد. مردی سیه‌ریش و پریده‌رنگ و عصبانی او را دنبال می‌کرد. با صدای خشنی بر سر دخترک داد می‌زد که: بیا پایین! بیا پایین ...

ولی دخترک که گونه‌هایش برافروخته بود بازویان خود را بالا برد، آنها را در پشت سر خود صلیب‌وار درهم انداخت، و در حالی که بدن نمناک خود را آهسته تاب می‌داد به خواندن پرداخت:

بهمن با خنده و آواز بگو، بهمن با عشوه و ناز بگو،
بهمن با زاری و گریه بگو،
بگو که دوستم نداری، من هیچ ناراحت نمی‌شوم.

مرد ریشو بر سرش داد می‌زد که: بیا پایین، بیا پایین... و در لحن صدای خشنش التماس و تهدید با هم بود. ناگهان جستی زد، پای دخترک را گرفت و آن را بشدت فشار داد، و دخترک که گویی برای تسکین دل خود فقط منتظر این حرکت وحشیانه بود بنای گریه را گذاشت.

من با قدمهای تند بهراه خود رفتم. تمام این تظاهرات ناگهانی شادی دل مرا درهم می‌فرشد. پیره‌پری دریایی به خاطرم آمد که چاق و چله و عطرزده و سیر از بوس و کنار در زیر خاک خوابیده بود. اکنون لابد باد کرده و رنگش به سبزی گراییده و پوستش ترکیده و ترشحات تنش جاری شده و کرم گذاشته بود.

وحشتنزده سر تکان دادم. گاهی زمین شفاف می‌شود و ما ارباب بزرگ خود یعنی کرم را تشخیص می‌دهیم که روزان و شبان در کارگاه زیرزمینی خویش به کار مشغول است، لیکن ما بسرعت رو برمی‌گردانیم، چون انسان تحمل دیدن همه چیز را دارد به جز دیدن کرمهای سفید ریز را.

در مدخل آبادی به فراش پست برخوردم که می‌خواست شیپورش را به دهان ببرد. همچنان که پاکت آبی رنگی به سمت من پیش می‌آورد گفت:

– ارباب، شما نامه‌ای دارید!

من با شناختن خط ظریف پشت پاکت از خوشحالی یکه خوردم. سرعت از میان آبادی گذشتم، وارد زیتونستان شدم و با بی‌صبری سر نامه را گشودم. نامه‌ای بود کوتاه و شتابزده، و من آن را یک‌نفس خواندم:

«ما به مرزهای گرجستان رسیده‌ایم. از دست کردها خلاص شده‌ایم و

اوپاع بر وفق مراد است. اکنون دگر می‌دانم سعادت چیست، چون فقط حالاست که این مثل قدیمی بتجربه بر من ثابت شده‌است: سعادت انجام وظیفه است و هر چه این وظیفه مشکل‌تر باشد سعادت عظیم‌تر است.

«تا چند روز دیگر این مخلوقات مانده و راندۀ مردنی در باطوم خواهند بود و من هم اکنون تلگرافی دریافت کرده‌ام به‌این مضمون: نخستین کشته‌ها نمودار شده‌اند!»

«این هزاران یونانی باهوش و زحمتکش با زنان کمرپهن و کودکان شراره‌چشم خود بزودی به‌مقدونیه و تراس انتقال خواهند یافت و ما خونی تازه و غیور در رگهای کهنه یونان خواهیم دوامد.

«اقرار می‌کنم که تا حدی خود را خسته کرده‌ام ولی مهم نیست. ما، ای استاد، نبرد کرده و پیروز شده‌ایم، و من خوشبختم.»

*

نامه را پنهان کردم و بر سرعت افزودم. من هم خوشبخت بودم. همچنان که یک شاخه پونه معطر صحرایی را در لای انگشتان خود له می‌کردم کوره‌راه سربالایی کوه را در پیش گرفتم. ظهر نزدیک بود و سایه تاریک من در زیر پاهایم توده می‌شد. قرقی‌ای در ارتفاع زیاد جولان می‌داد و آنقدر تنداش باش بر هم می‌زد که بی‌حرکت به‌نظر می‌رسید. کبکی صدای پاهای پاهای مرا شنید، از زیر بوته‌های گون بیرون پرید و صدای فلزی برهمن خوردن بالهایش در هوا طنین انداخت.

من خوشحال بودم. اگر می‌توانستم برای بیان احساسات خود آواز می‌خواندم، ولی فقط فریادهای ناموزونی سردادم. خودم را مسخره کردم و با خود گفتم: «چته، عم؟ یعنی تو اینقدر وطن‌پرست بودی و خودت نمی‌دانستی؟ یا رفیقت را خیلی زیاد دوستداری؟ خجالت نمی‌کشی؟ بر خود مسلط شو و آرام بگیر!»

ولی من که از شادی سر از پا نمی‌شناختم زوزه کشان به‌پیش روی در آن کوره‌راه ادامه می‌دادم. صدای زنگوله‌هایی طنین انداخت و بزهای سیاه و

قهوهای و خاکستری که نور خورشید از آنها می‌چکید بر صخره‌ها نمایان شدند.
بز نر با گردن شق پیشاپیش گله می‌خرامید و بوی او هوا را آکنده بود.

چوپانی بر تخته سنگی جست و در حالی که با انگشتانش سوت می‌زد
مرا صدا کرد:

– هی، رفیق! کجا می‌روی؟ دنبال کسی هستی؟
همچنان که به بالارفتن از کوه ادامه می‌دادم در جواب گفتم:
– کار دارم.

چوپان که از سنگی به سنگی می‌پرید باز داد زد:
– لحظه‌ای بمان و بیا قدری شیر بخور تا خنک شوی!
من هم باز داد زدم:
– به تو گفتم که کار دارم!

چون نمی‌خواستم با حرف زدن شادی خود را خراب کنم.
چوپان آزرده خاطر شد و گفت:

– عجب! یعنی شیر مرا تحقیر می‌کنی! باشد. چه بهتر! خوش آمدی!
باز انگشتان خود را در دهان گذاشت و برای گله‌اش سوت زد، و کمی
بعد، همه، از بز و سگ و چوپان، پشت تخته سنگها ناپدید شدند.
بزوی ببالای کوه رسیدم و درست مثل اینکه قله کوه مقصد من بوده
باشد آرام گرفتم. بر تخته سنگی در سایه دراز کشیدم و از دور به تماشای دشت
و دریا پرداختم. نفسهای عمیق می‌کشیدم. هوا بوی مریم‌گلی و آویشن می‌داد.
برخاستم، یک بغل مریم‌گلی چیدم، از آن بالشی برای خود ساختم و
دراز کشیدم. خسته بودم و چشم برهم نهادم.

لحظه‌ای چند مرغ خیالم به سوی فلاتهای بلند و دوردست پوشیده از
برف پر گرفت. کوشیدم تا گله‌ای از مردان و زنان و گاوان را در نظر مجسم کنم
که به سوی شمال روان‌اند و دوست من همچون قوچ پیشاپیش همه
راه می‌رود، لیکن بزوی ذهنم تیره شد و هوی مقاومت‌ناپذیر به خواب در
خود حس کردم.

خواستم مقاومت کنم و نگذارم در خواب غوطهور شوم، چشمانم را گشودم. کلاغی رو به روی من و درست بر نوک کوه، روی سنگی نشسته بود. پرها یش که بهرنگ سیاه مایل به آبی بود در نور خورشید برق می‌زد و من منقار بزرگ و زرد او را بخوبی تشخیص می‌دادم. اوقاتم تلخ شد، چون رؤیت آن کلاغ را به فال بد گرفتم. سنگی برداشتم و برای او انداختم. پرنده آهسته و آرام پر کشید.

چون دیگر یارای مقاومت نداشتم باز چشم بر هم نهادم و خواب به سرعت برق مرا درربود.

ظاهرآ بیش از چند ثانیه‌ای نخوابیده بودم که یکدفعه فریادی کشیدم و به یک جست از جا پریدم. در همان لحظه کلاغ از بالای سر من رد می‌شد. من هراسان و لرزان آرنجم را به تخته سنگ تکیه دادم. رؤیایی هولناک همچون تیغه شمشیر از مغزم گذشته بود.

خود را در آتن می‌دیدم که یکه و تنها از کوچه هرمس^۱ بالا می‌روم. آفتاب می‌سوزاند، هیچ کس در کوچه نبود، مغازه‌ها بسته بودند. خلوت مطلق بود. در آن دم که از جلو کلیسا‌ای کاپنی کارئا^۲ می‌گذشتم رفیقم را دیدم که پریده‌رنگ و نفس‌زنان از میدان «مشروطیت»^۳ به‌این سو می‌دوید. مرد بلند بالا و بسیار لاغری را تعقیب می‌کرد که با قدمهای غول‌آسا راه می‌رفت. دوستم لباس رسمی مأموران سیاسی به‌تن داشت. چشمش که بهمن افتاد، نفس‌زنان مرا از دور صدا زد:

– های، استاد، تو کجا‌یی؟ چه می‌کنی؟ قرنهاست که تو را ندیده‌ام.
امشب بیا تا قدری با هم صحبت کنیم.

من نیز به صدای بلند، مثل اینکه دوستم در فاصله بسیار دوری است – آنقدر که باید با تمام نیرو داد بزم تا صدایم را بشنود – گفتم:
– کجا؟

— میدان کنکورد^۱، امشب ساعت شش، در کافه «چشمۀ بهشت».

در جواب گفتم:

— باشد. می‌آیم.

او به لحنی ملامت‌آمیز گفت:

— همین طوری می‌گویی ولی نمی‌آیی.

داد زدم:

— حتماً خواهم آمد. دست بدہ!

— عجله دارم.

— چه عجله‌ای داری؟ دست بدہ، دیگر!

او دستش را دراز کرد، ولی ناگهان دست از شانه‌اش جدا شد و پروازکنان از هوا آمد و دست مرا گرفت. من از این برخورد یخ کردم، خشکم زد، از وحشت جیغ زدم و از خواب پریدم.

آن وقت بود که دیدم کلاع بالای سرم جولان می‌دهد. از لبانم گویی زهر می‌چکید.

رو به مشرق برگشتم و چشمانم را خیره بهافق دوختم، گویی می‌خواستم بعد مسافت را از هم بدرم و ببینم... مطمئن بودم که دوستم در خطر است. سه بار نام او را به بانگ بلند بر زبان آوردم:

— استاوریداکی!^۲! استاوریداکی! استاوریداکی!

گویی می‌خواستم به او قوت قلب بدhem؛ لیکن صدای من در چند ذرعی جلو خودم گم شد و در فضا محو گردید.

راه بازگشت در پیش گرفتم. از کوه فرود می‌آمدم و می‌کوشیدم تا غم و درد را به نیروی خستگی در خود خفه کنم. مغز من بیهوده می‌کوشید تا پیامهای مرموزی را که گاه موفق می‌شوند جسم را بشکافند و به روح برسند بگیرد و در خود جمع کند. در اعماق وجودم یقینی بدوى، عمیق‌تر از عقل و

کاملاً حیوانی، مرا لبریز از وحشت کرد، درست نظری همان یقینی که بعضی حیوانات، مثلاً گوسفندها و موشها پیش از وقوع زلزله در خود حس می‌کنند. آن روح آدمهای نخستین، به صورت پیش از جداشدن کامل از طبیعت، و مثل همان وقتها که بدون دخالت تحریف‌کننده عقل مستقیماً حقیقت را درک می‌کرد، در من بیدار شد.

زمزمه‌کنان با خود گفتم: او در خطر است! در خطر است... حتماً خواهد مرد. شاید هنوز خودش نداند ولی من می‌دانم و مطمئنم... دوان دوان از کوه به زیر آمدم، پایم به یک کپه سنگ گیر کرد، در غلتیدم و سنگریزه‌ها را با خود به پایین کشیدم. برخاستم ولی دستها و پاهایم خراشیده و خون آلود بود. پیراهنم هم پاره شده بود، لیکن در خود احساس تسکین خاصی می‌کردم. با خود می‌گفتم: «او خواهد مرد، خواهد مرد!» و بعض گلویم را می‌فرشد.

بیچاره انسان به دور وجود کوچک و حقیر خود، به خیال خویش، دژی بلند و تسخیرناپذیر برافراشته و در آن پناه جسته‌است و می‌کوشد تا اندک نظم و تأمینی در آن برقرار کند و به‌اندک خوشبختی دست‌یابد. در آنجا همه چیز باید بر مسیرهایی که از پیش تعیین شده‌است، یعنی بر روال واجب الرعایه بگردد و از قوانین ساده و مسلمی تبعیت کند. در آن حصار که در برابر تاخت و تازه‌ای بی‌امان اسرار مستحکم شده‌است، یقینهای کوچک و نیرومند، هزار پاوار، می‌لولند. تنها یک دشمن هولناک، که سخت رعب‌انگیز و منفور است، وجوددارد، و آن یقین اعظم است. باری، همین یقین اعظم بود که اکنون از حصارها گذشته و به روح من حمله‌ور شده بود.

وقتی به کلبه ساحلی خود رسیدم لحظه‌ای ماندم تا نفس تازه کنم. با خود اندیشیدم: «همه این پیامها از اضطراب درونی خود ما ناشی می‌شوند و در خواب و رؤیایی ما زینت خیره‌کننده «مظهر» به خود می‌بندند. لیکن بهر حال این خود ماییم که آنها را می‌آفرینیم...»

اندکی آرام گرفتم. عقل نظمی در دل من برقرار کرد و بالهای آن خفash

عجبی را قیچی کرد و برید و برید تا آن را به صورت یک موش معمولی درآورد.
وقتی به کلبه رسیدم به سادگی خود می خندیدم و شرمنده بودم از اینکه
فکرم به این زودی دستخوش وحشت شده است. دوباره به واقعیات روز مرد
درافت ادم، گرسنه بودم و تشنه، حس می کردم که از پا افتاده ام، و خراشها یی که
سنگها در تنم ایجاد کرده بودند می سوخت. با این حال احساس تسکینی عظیم
می کردم. دشمن مخوفی که از حصارهای بیرونی دژگذشته بود در دومین خط
مستحکم روح من متوقف مانده بود.

۳۶

دیگر همه چیز تمام شده بود. زوربا سیم و ابزارها و چرخهای دستی و آهن‌آلات و چوبهای ساختمانی را گردآورده، در نقطه‌ای از ساحل روی هم توده کرده و منتظر بود که کشتی بیاید و آن را بار کند. گفت:

– زوربا، من اینها را به تو هدیه کردم. همه‌اش مال تو. موفق باشی!
زوربا بغضش را در گلو خورد، گویی می‌خواست جلو گریه‌اش را بگیرد.
زمزمه کنان گفت:

– مگر از هم جدا می‌شویم، ارباب؟ تو به کجا می‌روی؟
– من به خارجه می‌روم، زوربا. آن بزی که در درون من است هنوز باید خیلی کاغذ بجود.

– پس تو هنوز اصلاح نشده‌ای، ارباب؟
– چرا، زوربا؛ به لطف تو، ولی من می‌خواهم به همان راهی بروم که تو رفته‌ای، یعنی با کتابها همان کاری را خواهم کرد که تو با گیلاسها کردی. آنقدر کاغذ خواهم خورد که دلم را بزنند و بالا بیاورم و نجات پیدا کنم.

– و من بی‌اصحابت تو چه خواهم شد، ارباب؟
– غصه نخور، زوربا، ما باز بهم خواهیم رسید، که می‌داند که آدمی دارای چه نیروی وحشتناکی است! ما یک روز به نقشه بزرگ خود جامه عمل خواهیم پوشاند: صومعه‌ای خاص خود خواهیم ساخت، بی‌خدا و بی‌شیطان، با مردمی آزاد، و تو زوربا دربان آن خواهی بود و همچون پطرس مقدس

کلیدهایی برای گشودن و بستن درها خواهی داشت ...
زوربا روی زمین نشسته به دیوار کلبه تکیه داده بود، دم بهدم جامش را
پر می‌کرد و می‌نوشید و هیچ حرف نمی‌زد.

شب شده بود. شام خورده بودیم و ضمن اینکه می‌نوشیدیم آخرین
صحبت‌های خود را می‌کردیم. فردای آن شب، صبح زود، از هم جدا می‌شدیم.
زوربا که سبیلش را تاب می‌داد و شراب می‌نوشید پشت سر هم
می‌گفت: بله، بله ... بله ...

آسمان پر از ستاره بود و شب بر فراز سرمان چون نهری آبی جریان
داشت. دل در برمان می‌خواست غمهای خود را بیرون بسیریزد ولی هنوز
خودداری می‌کرد.

با خود می‌اندیشیدم: «با زوربا برای همیشه بدرود کن و خوب در
چهره‌اش دقیق شو، چون دیگر هرگز چشمت به او نخواهد افتاد!»
نزدیک بود خود را به روی سینه پیر او بیندازم و های‌های گریه کنم،
ولی خجالت کشیدم. سعی کردم بخندم تا اضطراب درونی خود را پنهان کنم
ولی نتوانستم. بعض گلویم را گرفته بود.

به زوربا نگاه می‌کردم که گردن چون گردن پرنده شکاری خود را دراز
می‌کرد و در سکوت شراب می‌نوشید. نگاهش می‌کردم و چشمانم نمناک
می‌شد. راستی این راز جگرسوز، این حیات چیست؟ آدمیان بهم می‌رسند و
سپس همچون برگهایی که به دست باد بیفتند از هم جدا می‌شوند. چشمها
بیهوده می‌کوشند که شکل چهره و بدن و حرکات کسی را که آدم دوست دارد در
خود نگاهدارند، لیکن پس از گذشت چندین سال دیگر حتی بیاد نمی‌آورند که
چشمان او آبی بود یا سیاه!.

در دل بر خود بانگ زدم که: «روح آدمی باید از مفرغ یا پولاد باشد نه از
باد!»

۱. از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

[зорба داشت می‌نوشید و کله گنده‌اش را شق و رق و بی‌حرکت نگاه داشته‌بود، گویی به صدای پاهایی گوش می‌داد که در تاریکی شب نزدیک می‌شدند یا در عمیق‌ترین نقطه‌های وجودش پس می‌نشستند^۱]

– به چه فکر می‌کنی، زوربا؟

– می‌خواهی به چه فکر کنم، ارباب؟ به هیچ... گفتم به هیچ! من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.

لحظه‌ای بعد، باز جامش را پر کرد و گفت:
– به سلامتی تو، ارباب!

جامه‌ای خود را بهم زدیم. هر دو حس می‌کردیم که احساس غمی چنین تلخ و ناگوار مدت زیادی دوام نخواهد داشت. یا می‌بایست بزنیم زیر گریه، یا مست شویم و یا بی‌پروا به رقص درآییم.

پیشنهاد کردم:

– زوربا سنتور بزن!

– قبل‌اگفته بودم، ارباب، که سنتور زدن دل شاد می‌خواهد. من یک ماه دیگر، دو ماه دیگر، دو سال دیگر، نمی‌دانم چند وقت دیگر، خواهم نواخت. و آن وقت به آواز هم خواهم خواند که چگونه دو موجود برای همیشه از هم جدا می‌شوند.

وحشتزده فریاد زدم:

– برای همیشه!

من این کلمه چاره‌ناپذیر را در دل تکرار می‌کردم ولی انتظار نداشتم که آن را از دهان خود بشنوم. وحشت کردم.

зорبا که آب دهان خود را بزمت فرومی‌داد تکرار کرد:

– برای همیشه! بله، برای همیشه! اینکه تو هم اکنون گفتی ما باز یکدیگر را خواهیم دید و صومعه‌ای خواهیم ساخت از آن تسلیتهای

۱. جمله بین دو هلال در متن فرانسه کتاب نبود، از متن انگلیسی آن ترجمه شد. –م.

دلخوش‌کنکی است که به مریض محتضر می‌دهند، و من اینها را قبول ندارم و نمی‌خواهم. یعنی چه؟ مگر من زنم که به چنین دلداری‌هایی نیازمند باشم؟ بله، برای همیشه!

من که از این عاطفه خشن زوربا نگران شدم گفتم:
- شاید با تو در همین جا ماندم... شاید هم با تو آمدم. من آدم آزادی هستم.

زوربا سر تکان داد و گفت:

- نه، تو آزاد نیستی. ریسمانی که تو به آن بسته‌ای قدری از ریسمانهای دیگر درازتر است، والسلام! تو، ارباب، به ریسمان درازی بسته‌ای که می‌روی و می‌آیی و خیال می‌کنی آزادی ولی ریسمان را نمی‌بری. و آدم وقتی ریسمان را نبرد...

با جسارت گفتم:

- یک روز آن را خواهم برید!

چون سخنان زوربا زخم دهان‌بازی را در درون قلب من ناسور کرده و دردم آورده بود.

- مشکل است، ارباب، بسیار مشکل است. برای این کار باید یک ریزه جنون داشت؛ بله، جنون. می‌فهمی؟ باید خطر کرد! ولی تو مغز قرص و قایمی داری که از پس تو برمی‌آید. مغز آدم عین یک بقال است که حساب نگاه می‌دارد: اینقدر پرداخته و اینقدر وصول کرده‌ام، این سود من است یا این زیان من است. دکاندار حقیر حسابگری است. هر چه دارد رو نمی‌کند، همیشه چیزی در ذخیره دارد. ریسمان را نمی‌گسلد، نه! ناقلاً محکم آن را در دست دارد، چون اگر ریسمان از دستش دربرود بدبخت کارش ساخته است. ولی تو اگر ریسمان را نگسلی به من بگو که زندگی چه مزه‌ای دارد؟ مزه بابونه خواهدداد، بابونه بدبطعم. مثل عرق نیشکر نیست که دنیا را وارونه به چشم تو جلوه‌گر کند.

خاموش شد و برای خود شراب ریخت، ولی تغییر عقیده داد و گفت:
- باید مرا ببخشی، ارباب، من آدم دهاتی بی‌سوادی هستم. کلمات

به دندانهای من می‌چسبند، درست مثل گل که به پا می‌چسبد. من بلد نیستم جمله‌های قشنگ سرهم کنم و لفظ قلم حرف بزنم. نه، نمی‌توانم. ولی تو حرفهای مرا می‌فهمی.

جام خود را خالی کرد و بهمن نگریست.

ناگهان مانند اینکه دستخوش خشم شده باشد داد زد:

– تو می‌فهمی! بله، تو خوب می‌فهمی! و همین فهم است که تو را نابود خواهد کرد. تو اگر نمی‌فهمیدی خوشبخت بودی. مگر تو چه کم داری؟ جوان که هستی، باهوش که هستی، پول که داری، از سلامت کامل برخورداری و آدم خوبی هم هستی؛ خوب دیگر، چیزی کم و کسر نداری، به جز یک چیز و آن هم دیوانگی است، وقتی آدم این یکی را کم داشت، ارباب ...

کله گنده‌اش را تکان داد و باز خاموش شد.

من چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه. آنچه زوربا می‌گفت راست بود. وقتی بچه بودم یک پارچه شور و حال بودم و جنون و هوشهایی داشتم فوق طاقت آدمی، و در دنیا نمی‌گنجیدم. کم کم و به مرور زمان عاقل‌تر شدم و حدود و ثغوری برای اعمال خود قائل گردیدم، ممکن را از غیرممکن و مسائل انسانی را از مسائل ربانی تمیز می‌دادم و سر نخ بادبادکم را محکم می‌گرفتم که در نرود. ستاره درشت دنباله‌داری بر آسمان خط کشید. زوربا یکهای خورد و چشمها خود را دراند، انگار برای نخستین بار بود که ستاره دنباله‌دار می‌دید.

بهمن گفت:

– ستاره را دیدی؟

– بله.

هر دو ساکت شدیم.

ناگهان زوربا گردن درازش را بالا برد، سینه‌اش را باد کرد و فریادی وحشیانه و یأس‌آلود سرداد. و بلا فاصله آن فریاد تبدیل به سخنانی انسانی شد و از اعماق درون زوربا آهنگ ترکی کهنه و یکنواختی، سرشار از اندوه و تنها یی، اوچ گرفت. قلب زمین شکافت و آن زهر بسیار شیرین شرقی پخش شد. حس

کردم همه تارهایی که هنوز مرا به تقوا و امید پیوند می‌دادند پوسیدند و پاره شدند:

ایکی کیکلیک بیر تپه‌اندا او خیور
او خمده‌دا، کیکلیک، بنیم دردم یتیور، امان! امان!

تا چشم کار می‌کند بیابان است و ماسه‌های نرم. هوا مرتعش است و به رنگهای گلی و آبی و زرد برق می‌زند. شقیقه‌ها می‌کوبند، روح فریادی جنون‌آسا بر می‌کشد و سخت شاد است از اینکه فریاد دیگری به او جواب نمی‌دهد. چشمان من پر از اشک شد.

دو کبک بر تپه‌ای می‌خوانند
نخوانید، ای کبکها! درد خودم برایم بس است، امان! امان!

زور با خاموش شد. با یک حرکت خشک عرق پیشانی اش را با سر انگشت پاک کرد. خم شد و به زمین خیره ماند.

پس از مدتی دراز پرسیدم:

- این آواز ترکی چه آهنگی است، زور با؟

- این آواز ساربانان است. ساربان وقتی در بیابان می‌رود می‌خواند.
سالها بود که آن را از یاد برده بودم. اما امشب ...

سر بالا گرفت و مرا نگاه کرد. صدایش خشک بود و بغض گلویش را می‌فسردد. گفت:

- ارباب، وقتی است که بروی بخوابی. فردا صبح سفیده باید برخیزی
که بروی به کاندی ... و به کشتنی بررسی. شب به خیر!
جواب دادم:

- خوابم نمی‌آید. با تو می‌مانم. این آخرین شبی است که با هم
می‌گذرانیم.
داد زد:

– درست به همین دلیل باید زودتر خاتمه داد.

و گیلاس خود را واژگون کرد به نشانه اینکه دیگر نمی‌خواهد مشروب بنوشد... مردان واقعی همین طورند، یکدفعه از سیگار کشیدن، شراب خوردن و قمار کردن دست‌می‌کشند. درست مثل یک قهرمان یونانی، یک پالیکار^۱!

«تو باید بدانی، پدر من پالیکاری بود که در شجاعت همتا نداشت. بهمن نگاه نکن. من لش ترسویی بیش نیستم. من به گرد پای او هم نمی‌رسم. او از آن یونانیهای اصیل قدیمی بود... وقتی دست تو را می‌فرشد استخوانهای دستت را خرد می‌کرد. من باز گاه گاه می‌توانم حرفی بزنم، ولی پدرم فقط می‌غیرید، شیشه می‌کشید و آواز می‌خواند. بندرت ممکن بود یک کلمه حرف انسانی از دهانش بیرون بیاید.

«خوب، چنین آدمی همه هوسهای دنیا را داشت، ولی چنان می‌بریدشان که انگار آنها را به شمشیر زده است. نبای مثال، آنقدر سیگار می‌کشید که عین دودکش بخاری شده بود. یک روز صبح بلند شد و رفت به مزرعه‌اش که شخم بزند. رسید و به پرچین تکیه داد، بیهوا دست به پرشالش برد تا کیسه توتونش را درآورد و پیش از شروع به کار سیگاری بپیچد. کیسه توتون را بیرون کشید ولی خالی بود: یادش رفته بود در خانه پرش کند.

«از خشم کف بر لب آورد و می‌غیرید. ناگاه جستی زد و رو به ده شروع به دویدن کرد. می‌بینی که هوس بر او مسلط بود. لیکن ناگهان در آن دم که می‌دوید – به تو گفته بودم که انسان موجود مرموزی است – شرمنده توقف کرد، کیسه توتونش را درآورد و آن را با دندانها یش تکه‌تکه کرد. بعد، انداختش زیر پا و بر آن تف کرد و مثل گاو غرید که: آشغال! کثافت! جنده! و از آن لحظه به بعد، تا آخر عمرش لب به سیگار نزد.

«مردان واقعی چنین می‌کنند، ارباب، شب به خیر!»

برخاست و با شلنگهای بلند ساحل را طی کرد. حتی سرشن را هم

۱. Palikar چریک کوهنشین یونانی که به شجاعت و زورمندی معروف است. – م.

برنگر داند. به آخرین نقطه مرئی ساحل رسید و همانجا روی تخته سنگی دراز کشید.

*

من دیگر هیچ گاه او را ندیدم. چاروادار پیش از بانگ خروس با قاطرش رسید. سوار شدم و حرکت کردم. اگر اشتباہ نکنم به گمانم آن روز صبح در گوشه‌ای خود را پنهان کرده بود و به رفتمن می‌نگریست، چون دیگر روی آن تخته سنگ نبود. جلو هم ندوید که به‌رسم خدا حافظی‌های معمول حرفهایی بزند و هر دومان را به‌رقت بیاورد که گریه کنیم و دست و دستمال تکان بدھیم و نذر و نیاز بکنیم.

جدایی ما گویی با یک ضربه شمشیر صورت گرفت.

در کاندی تلگرافی به‌دستم دادند. گرفتم و مدتی مددی با دستی لرزان به‌آن نگریستم. می‌دانستم در آن چه خبری است و حتی با یقینی دهشترا می‌دانستم که محتوی چند کلمه و چند حرف است.

هوس کردم که سر پاکت را نگشوده آن را پاره کنم. وقتی می‌دانم در آن چه نوشته‌است دیگر چرا بخوانم؟ لیکن دریغا که ما هنوز به‌روح خود اطمینان نداریم. این عجوزه بقال، یعنی عقل، روح ما را مسخره می‌کند، چنانکه ما پیره زنان فالگیر و جادوگران را مسخره می‌کنیم.

باری، سر تلگراف را گشودم. از تفلیس بود. لحظه‌ای چند، حروف آن در برابر چشمانم می‌رسیدند و من هیچ چیز تشخیص نمی‌دادم. لیکن کم کم بی‌حرکت شدند و من چنین خواندم:

دیروز بعد از ظهر، استاوریداکی بر اثر سینه پهلو درگذشت.

*

پنج سال گذشت، پنج سال طولانی و حشتناک که طی آن، زمان به‌طرزی افسارگسیخته می‌پرید. مرزهای جغرافیایی به‌رقص درآمدند و کشورها همچون صفحه آکوردئون منبسط و منقبض می‌شدند. تا مدتی من و زوربا به‌دست توفان حوادث افتاده بودیم. در سه سال اول، من گاه‌گاه کارت کوتاهی از

او دریافت می‌کردم.

یک بار از کوه آتوس، روی کارت مریم عذر، دربان بهشت، با چشمان درشت محزون و چانه قرص و متینش بود. در زیر عکس مریم، زوربا با آن قلم زمخت و سنگینش که کاغذ را پاره می‌کرد نوشته بود: «اینجا وسیله کار و کسب فراهم نیست، ارباب. اینجا راهبانش حتی شپش را هم نعل می‌کنند. من از اینجا خواهم رفت.»

چند روز بعد، کارت دیگری رسید به‌این مضمون: «من نمی‌توانم با این قفس طوطی در دست، مثل یک سیرک باز دوره‌گرد در صومعه‌ها بگردم؛ به همین جهت آن را به راهب مصحکی که به مرغ توکای خود دعای «خدایا به‌ما رحم کن»، آموخته است هدیه دادم. مرغک بدجنس مثل یک راهب واقعی دعا می‌خواند، به‌طوری که آدم باورش نمی‌شود. راهب حتماً این دعا خواندن را به طوطی بیچاره ما هم یاد خواهد داد. آه! این طوطی ناجنس چه چیزها که به عمر خود دیده است! و حالا ببین که دارد پدر روحانی هم می‌شود. از صمیم قلب می‌بوسمت. پدر الکسیوس، تارک دنیای مقدس.»

شش‌هفت ماه بعد، کارت دیگری از رومانی دریافت کردم با عکس یک زن چاق و چله و نیم‌لخت. نوشته بود: «هنوز زنده‌ام، ماما لیگا^۱ می‌خورم و آبجو می‌نوشم و در چاههای نفت کار می‌کنم و مثل یک موش فاضلاب کثیف و متعفنم؛ ولی چه اهمیت دارد! اینجا از آنچه دل آدم و شکم آدم می‌خواهد فراوان یافت می‌شود. برای پیره قالناغهایی مثل من بهشت واقعی است. تو حرف مرا می‌فهمی، ارباب! وفور نعمت است با شیرینیها و شیرینهای خدا را شکر! از ته قلب می‌بوسمت، الکسیس زوربسکو، موش فاضلاب.»

دو سال گذشت. این بار کارتی از صربستان دریافت کردم: «هنوز زنده‌ام. اینجا سرمایی است که شیطان یخ می‌بندد، این بود که مجبور شدم زن بگیرم. پشت کارت را نگاه کن صورتش را می‌بینی. زنگ ریزنقش خوش‌ریختی است.

۱. سوب مخصوص مردم رومانی است که با ذرت درست می‌کنند. — م.

شکمش کمی باد کرده، چون دارد یک زوربا کوچولو برای من می‌آورد. من که پهلوی او ایستاده‌ام همان لباسی را به تن دارم که تو بهمن هدیه کردند بودی، و انگشت‌تری که به دستم می‌بینی همان انگشت‌تر بوبولینای بیچاره است — روزگار است، دیگر! خدا بی‌امزدش! — این یکی اسمش لیوبا^۱ است. این پالتو که یقه‌اش از پوست روباه است و من به تن دارم جهیز زنم است. یک مادیان و هفت خوک هم با خود آورده‌است، از آن مادیانهای اصیل! دو بچه نیز از شوهر اولش دارد، چون یادم رفت به‌تو بگویم که بیوه بود. من در کوهی در همین نزدیکی یک معدن سنگ سفید^۲ پیدا کرده‌ام. یک سرمایه‌دار هم به‌تور زده‌ام و حالا مثل یک پاشا خوش می‌گذرانم. از صمیم قلب می‌بوسمت. الکسیس زوربیچ، بیوه‌مرد سابق.»

در پشت کارت عکس زوربا، خوش و خرم، در لباس دامادی، با شبکلاهی از خز و عصای کوچکی از درخت صمع و یک پالتو بلند نو نو. یک زن زیبای اسلاو هم که حد اکثر بیست و پنج سال داشت و مادیان وحشی خوش‌کون و کپلی بود و بسیار هوس‌انگیز و سرکش بود و چکمه‌های بلندی به‌پا داشت با سر و سینه‌ای پر، بازو در بازوی او انداخته‌بود. در زیر عکس، با همان خط درشت و بیقواره زوربا نوشته شده‌بود: «من، زوربا، همراه با مشغله همیشگی‌ام زن. این بار اسم زنم لیوبا است.»

من در تمام آن سالها در خارجه به‌سیر و سفر مشغول بودم. من هم مشغله همیشگی خود را داشتم، لیکن مشغله من نه سر و سینه پری داشت، نه پالتویی که بهمن بدهد، و نه خوکی.

روزی در برلن تلگرافی دریافت کردم به‌این مضمون: «سنگ سبز بسیار اعلایی یافته‌ام. فوراً بیا. زوربا.»

این ماجرا در دوران قحطی بزرگ آلمان بود. مارک آلمان آنقدر تنزل

1. Liouba

2. در متن ترجمه انگلیسی نوشته‌است: معدن مس. —م.

کرده بود که برای خرید کمترین چیز — مثلاً یک تمبر پست — آدم مجبور بود میلیونها مارک در چمدان با خود ببرد. قحطی بود و سرما و آدمهای کتپاره و کفش سوراخ.... و آن گونه‌های سرخ آلمانی زرد شده بود. باد سرد می‌وزید و مردم در خیابان مثل برگ خزان می‌افتدند. مادران به بچه‌های شیرخواره یک تکه لاستیک می‌دادند تا بجوند و دیگر گریه نکنند. شبها پلیس روی پلها کشیک می‌داد که مبادا مادران با بچه‌هاشان خود را به رودخانه بیندازند و به حیات خویش خاتمه بدهند.

زمستان بود و برف می‌بارید. در اتاق وصل به اتاق من یک پروفسور مستشرق آلمانی می‌کوشید تا خود را گرم کند، یعنی به کمک یک قلم حکاکی دراز و بهشیوه پر زحمت مردمان خاور دور از چند شعر قدیمی چینی یا از امثال و حکم کنفوسیوس نسخه بردارد. نوک قلم حکاکی و آرنج مرد دانشمند و قلب او مثلثی تشکیل داده بودند. با خرسندي به من می‌گفت: تا چند دقیقه دیگر عرق از زیر بغلم راه خواهدافتاد، و به این طریق گرم خواهدشد.

در آن روزهای تلخ نکتبtar بود که تلگراف زوربا به دستم رسید. ابتدا عصبانی شدم. در حینی که میلیونها انسان در رنج و مذلت بودند، چون حتی یک لقمه نان نداشتند که با آن جسم و جان خود را نگاهدارند من تلگرافهایی دریافت می‌کردم که دعوتم می‌کرد به اینکه هزاران کیلومتر راه طی کنم تا یک سنگ سبز تماشا کنم! بهانگ بلند با خود می‌گفتم: «مرده‌شور این زیبایی را ببردا چون دل ندارد و غم رنج و محنت آدمیان را نمی‌خورد.»

لیکن بزودی دچار وحشت شدم: وقتی خشمم فرونشست با وحشت تمام دریافتیم که ندای غیرانسانی دیگری در درون من به این ندای غیرانسانی زوربا جواب می‌دهد. در درونم مرغی وحشی لانه کرده بود که بال می‌زد تا بیرون بپرد.

با این حال نرفتم، چون باز جرأت نکردم. به آن ندای غیبی و ظالمانه‌ای که از درون من بر می‌شد گوش ندادم و کاری خطیر و غیر عقلانی نکردم. من فقط به صدای موزون و سرد و انسانی منطق گوش دادم. بنا بر این قلم برداشتم

و نامه‌ای در تشریح وضع برای زوربا نوشتم.

وا او بهمن چنین جواب داد:

«تو، ارباب، دور از جان، همان کاغذ سیاه‌کنی که بودی. برای تو بدخت هم یک بار در زندگی پا داد که سنگ زیبای سبزی را ببینی، و ندیدی. به‌شرفم اغلب برای من پیش آمده است که وقتی کار نداشته‌ام از خودم پرسیده‌ام: آیا دوزخی هست یا نیست؟ ولی دیروز وقتی نامه تو به‌دستم رسید با خود گفتم: «یقیناً باید برای چند تن کاغذ سیاه‌کن مثل تو، حتماً دوزخی باشد.»

از آن به‌بعد، دیگر زوربا برای من نامه ننوشت. حوادث و حشتناک و تازه‌دیگری ما را بیشتر از هم جدا کرد، دنیا همچون مردی مجروح یا مست به تلوتلوخوردن ادامه داد و دوستیها و غم‌خواریهای شخصی مدفون شدند.

من اغلب با دوستان خود از آن روح بزرگ سخن می‌گفتم. ما همه از رفتار غورآمیز و مطمئن و مافوق عقل و منطق آن مرد خودرو ستایش می‌کردیم. به‌قله‌های بلند معنوی که ما به‌سالها و با تلاشی عظیم بایستی بررسیم زوربا به‌یک جست می‌رسید. آن وقت ما می‌گفتیم: «зорبا روح بزرگی است.» یا از آن قله‌ها هم می‌گذشت، و آن وقت می‌گفتیم: «зорبا دیوانه است.» بدین گونه، زمان، مخلوط با اندک سمی از خاطرات، سپری می‌شد. آن سایه دیگر، یعنی سایه دوستم نیز، همچنان بر من سنگینی می‌کرد. این سایه مرا رها نمی‌نمود، چون من خود نمی‌خواستم او را رها کنم.

لیکن من از آن سایه با هیچ کس سخن نمی‌گفتم. در نهان با او حرف می‌زدم و با خاطر او با مرگ آشتبای می‌کرم. او پل مخفی من برای عبور به‌ساحل دیگر بود. وقتی روح دوستم از آن می‌گذشت من آن را از پافتاده و رنگ پریده حس می‌کرم، آنقدر که قوت نداشت دست مرا بفسارد.

گاه با وحشت فکر می‌کرم که شاید دوست من در این دنیا فرصت نیافت برده‌گی جسم خود را بدل به‌آزادی کند و به‌روح خود نظام و قوام ببخشد تا در آن لحظه و انفساً گرفتار وحشت مرگ نشود و نابود نگردد. فکر می‌کرم که شاید او مهلت نیافت آنچه را از جاودانگی در وجود خود داشت جاودان گرداشد.

لیکن گاه نیز نیرو می‌گرفت — یا این من بودم که ناگهان او را با مهر و محبتی شدید به خود بازمی‌خواندم — آن وقت باز جوان و پرتوقوع می‌آمد و حتی من به نظر خودم صدای پاهاش را در راه پله می‌شنیدم.

در آن زمستان، من به تنها یی برای زیارت به کوههای انگادین^۱ رفتم، همانجا که یک بار من و دوستم بازنی که دوستش می‌داشتیم ساعتهاي خوشی را گذرانده بودیم.

من در همان مهمانخانهای منزل کردم که در آن زمان به آنجا وارد شده بودیم. در خواب بودم. نور ماه از پنجره باز به درون می‌پاشید، و من ورود کوهها و صنوبرهای پوشیده از برف و شب آرام و آبی‌رنگ را در روح به خواب رفته خود حس می‌کردم.

احساس سعادتی غیرقابل وصف می‌کردم، چنانکه گویی خواب دریایی عمیق و آرام و شفاف بود و من شاد و بی‌حرکت در آغوش او دراز کشیده بودم. حساسیت من به درجه‌ای بود که اگر قایقی در هزاران ذراع بالا دست من بر سطح آب می‌گذشت تن را به دونیم می‌کرد.

ناگهان سایه‌ای بر سرم افتاد. فهمیدم سایه کیست. صدای او سرشار از سرزنش طنین انداخت:

— خوابیده‌ای؟

به همان لحن جواب دادم:

— خیلی منتظرم گذاشته‌ای. ماهه است که طنین صدای تو را نشنیده‌ام.

کجاها ول می‌گردی؟

— من دائم در کنار توأم ولی تو را فراموش می‌کنی. من همیشه نیرو ندارم که صدابز نم، و تو در پی آنی که مرا رها کنی. نور ماه و درختان پوشیده از برف و زندگی در دنیا خوب‌اند، ولی زنهار مرا فراموش مکن!

— تو خوب می‌دانی که من هرگز فراموش نمی‌کنم. روزهای اولی که تو

1. Engadine

ترکم کرده بودی من کوههای سخت و صعب را در می‌نوردیدم، تن خود را فرسوده می‌کردم، شباهای دراز به بیخوابی می‌گذراندم و به تو می‌اندیشیدم. حتی شعرهایی سرودم تا به خفقان دچار نشوم. ولی آنها شعرهای ناچیزی بودند که ارزش رنج و زحمت مرا نداشتند. یکی از آنها چنین آغاز می‌شد:

در آن دم که تو دوش به دوش مرگ می‌رفتی،
من قد و بالای هر دوتان را تماشا می‌کردم
و نرمش و چالاکی هر دو را بر کوره راه پرنشیب.
همچون دو اردک وحشی که به سپیده از خواب بر می‌خیزند و
می‌روند...

و در شعری دیگر که آن نیز ناتمام است خطاب به تو فریاد زده‌ام:

دندان بر هم بفسار، ای عزیز، که روحت بیرون نپردا
او بتلخی لبخند زد. صورت خود را به روی من خم کرد و من همین که
پریدگی رنگ او را دیدم بر خود لرزیدم.
او با آن حدقه‌های خالی خود که دیگر چشمی در آنها نبود و اکنون
 فقط دو گلوله کلوخ بودند، مدت‌ها به من نگریست.
زمزمه کنان پرسیدم:

- به چه می‌اندیشی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
باز صدای او همچون آهی دور دست طنین انداخت:
- آوخ! دیگر از روحی که دنیا برایش آنقدر کوچک بود چه باقی‌مانده است؟ فقط چند شعری از دیگری، آن هم پراکنده و دست و پا شکسته که حتی یک رباعی کامل هم نمی‌شود. من بر روی زمین سرگردانم و به کسانی که دوستشان داشتم سرمی‌زنم، لیکن قلب آنها بسته شده است. پس از کجا داخل شوم؟ چگونه خویشتن را به زندگی بازگردانم؟ من همچون سگ به دور خانه‌ای که همه درهای آن بسته است می‌چرخم. آه! ای کاش می‌توانستم آزادانه و

بی‌آنکه همچون غریق به‌بدنهای گرم و زنده شما بیاویزم زندگی کنم!
 اشک از حدقه‌های او بیرون جست و خاک آن را تبدیل به‌گل کرد.
 لیکن صدای او بزودی قوام یافت و گفت:
 سبزرگ‌ترین نشاطی که تو به‌عمر خود به‌من دادی در روز عیدی بود در
 شهر زوریخ. یادت می‌آید؟ آن روز تو جامت را بلند کردی که به‌سلامتی من
 بنوشی. به‌خاطر داری؟ کس دیگری هم با ما بود...
 در جواب گفت:

– بله، یادم هست، آن شخص همان بود که ما به‌او می‌گفتیم بانوی ما...
 هر دو ساکت شدیم. از آن هنگام چند قرن گذشته بود؟ زوریخ! در بیرون
 برف می‌بارید و روی میز گل گذاشته بودیم. ما سه نفر بودیم.
 سایه به‌لحنی اندک طنزآلود پرسید:
 – به‌چه می‌اندیشی، استاد؟
 – به‌خیلی چیزها، به‌همه چیز...

– من به‌آخرین کلمات تو می‌اندیشم. تو جام خود را بلند کردی و با
 صدایی لرزان این سخنان را بر زبان آوردی: «رفیق، وقتی تو کودک بودی
 پدر بزرگ پیرت تو را روی یک زانو می‌نشاند و روی زانوی دیگرش آن چنگ
 کرتی را می‌گذاشت و آهنگهای پالیکاری می‌نواخت. امشب من به‌سلامتی تو
 می‌نوشم و به‌امید اینکه سرنوشت کاری کند که تو همیشه به‌همین شکل روی
 زانوان خدا بنشینی!» افسوس که خدا خیلی زود دعای تو را مستجاب کرد!
 من داد زدم:

– چه اهمیت دارد! عشق بسی نیرومندتر از مرگ است.
 او لبخندی تلخ زد، ولی چیزی نگفت. من حل‌شدن جسم او را در
 تاریکی حس می‌کردم که تبدیل به‌شیون و آه و ناله و مسخرگی می‌شد.
 روزها طعم مرگ بر لبان من باقی‌ماند، لیکن دلم تسکین یافت. مرگ با
 چهره‌ای آشنا و دوست‌داشتنی به‌زندگی من وارد شده بود، درست به‌مانند
 دوستی که آمده باشد ما را با خود ببرد و بی‌آنکه حوصله‌اش سربرود در گوشه‌ای

منتظر بماند تا ما کار خود را تمام کنیم.

لیکن سایه زوربا همیشه با حسادت به دور من می‌گشت.

شبی من تنها در خانه خود در کنار دریا، در جزیره اجینا^۱ بودم. حس می‌کردم که خوشبختم؛ پنجره رو به دریا چهار طاق باز بود، نور ماه به درون می‌آمد، دریا آه می‌کشید و او نیز خوشبخت بود. جسم من که از فرط شناکردن به‌نحوی شهوت‌آلود خسته بود به خوابی عمیق فرورفت‌بود.

ناگاه در وسط آن همه سعادت، دمدهای سفیده صبح، زوربا به خوابم آمد. من به خاطر ندارم که او چه گفت و چرا آمده‌بود، ولی وقتی بیدار شدم قلبم داشت می‌ترکید. بی‌آنکه علت آن را بدانم چشمانم پر از اشک شد. فوری هوسی مقاومت‌ناپذیر بر من چیره شد که دوباره آن زندگی دو نفری ساحل کرتمان را راه بیندازم، و به حافظه‌ام فشار بیاورم تا هوش و حواس خود را جمع کند و همه آن حرفا و داد و فریادها و حرکتها و خنده‌ها و گریه‌ها و رقصهای زوربا را برای نجات از فراموشی بیاد بیاورم.

این هوس چندان شدید بود که من ترسیدم نکند علامت این باشد که در نقطه‌ای از زمین، در همان روزها، زوربا در حال نزع باشد. زیرا روح من چنان با روح او پیوند داشت که به‌نظرم غیرممکن می‌نمود یکی از ما بمیرد و آن دیگر پریشان نشود و از درد و اندوه ننالد.

لحظه‌ای مردد ماندم در اینکه همه خاطرات مانده از زوربا را گردآورم و آنها را به صورت حرف تدوین کنم. ترسی بچگانه بر من چیره شد. با خود می‌گفتم: «اگر چنین کنم به‌آن معنی است که زوربا حتماً با خطر مرگ مواجه است. من باید در برابر دستی که مرا به‌این کار وامي دارد مقاومت کنم!»

دو روز، سه روز، یک هفته مقاومت کردم. خود را با نوشته‌های دیگر سرگرم کردم، به‌گردش و راه‌پیمایی پرداختم و زیاد کتاب خواندم. با همین حیله‌ها بود که می‌کوشیدم این رؤیای نامرئی را بفریبم. لیکن فکر من با

اضطرابی سنگین تماماً به روی زوربا متتمرکز می‌شد.
 روزی در ایوان خانه‌ام در کنار دریا نشسته‌بودم. ظهر بود، آفتاب
 می‌سوزاند و من رو به روی خود به کرانه‌های لخت و باصفای سالامین^۱
 می‌نگریstem. ناگهان به تحریک آن دست نامرئی کاغذی برداشتیم، روی
 سنگفرش داغ ایوان دراز کشیدم و شروع به نقل اعمال و حرکات زوربا کردم.
 با حرارت تمام می‌نوشتم، بشتاب گذشته را زنده می‌کردم و می‌کوشیدم
 تا تمامی وجود زوربا را بیادبیاورم و احیا کنم. انگار اگر او محو می‌شد من
 مسؤول بودم. بنا بر این روز و شب کار می‌کردم تا چهره او را بکرو دست‌خورده
 ضبط کنم.

همچون جادوگران قبایل وحشی افریقا شده‌بودم که در غارها نقش
 اجداد خود را که به خواب دیده‌اند می‌کشند و می‌کوشند هر چه ممکن است او
 را شبیه‌تر بکشند تا روح اجداد بتواند جسم خود را آسان بازشناشد و در آن
 حلول کند.

در چند هفته افسانه زرین زوربا بپایان رسید.
 آن روز هم پایان بعداز ظهر بود که باز در ایوان خانه خود نشسته‌بودم و
 به دریا می‌نگریstem. نسخه خطی تمام شده را روی زانوی خود داشتم. احساس
 شادی و تسکین خاطر می‌کردم، گویی باری از دوشم برداشته‌بودند. به‌زنی
 می‌مانستم که تازه فارغ شده و نوزادش را به‌بغل گرفته‌است.

در پشت کوههای پلوپونز^۲ خورشید که یکپارچه سرخ بود غروب
 می‌کرد. سولا^۳ دخترکی روستایی، که نامه‌های پستی مرا از شهر می‌آورد، به
 ایوان آمد، نامه‌ای به‌دستم داد و دوان دوان پی کار خود رفت. فهمیدم، یا لااقل
 پنداشتم که فهمیده‌ام، چون همین که سر نامه را گشودم و آن را خواندم از جا
 نپریدم که فریاد بزنم و دچار وحشت هم نشدم. مطمئن بودم. می‌دانستم که

۱. Salamine جزیره کوچکی است در یونان در مغرب شبه‌جزیره آتیک (آتن). -م.

2. Péloponnèse

3. Soula

درست در آن لحظه که من نسخه خطی تمام شده را روی زانوان خود داشتم و به غروب خورشید می‌نگریستم این نامه را دریافت می‌کنم.
نامه را آرام و بی‌شتاب خواندم. نامه از دهی از نزدیکی اسکوپلیجه^۱ در صربستان آمده و به آلمانی دست و پا شکسته‌ای نوشته شده بود. من ترجمه‌اش کردم:

«من آموزگار دهکده‌ام و این خبر اسف‌انگیز را برای آگاهی شما می‌نویسم که الکسیس زوربا، که در اینجا یک معدن سنگ سفید داشت، یکشنبه گذشته در ساعت شش بعدازظهر مرحوم شد. در حالت نزع مرا بر بالین خود خواند و به من گفت:

«بیا اینجا، آقای آموزگار؛ من رفیقی دارم بهنام فلان در یونان. وقتی مُردم به‌او بنویس که تا آخرین دقیقه همه هوش و حواسم سرجا بود و به‌او می‌اندیشیدم، واز هیچ یک از کارهایی که کردہ‌ام پشیمان نیستم. بگو امیدوارم که حال او خوب باشد، و اکنون وقت آن رسیده‌است که او نیز عاقل شود.

«— باز گوش کن؛ اگر کشیشی آمد که از من اقرار بشنود و بر من آخرین دعاها را مرسوم را بخواند بگو که هر چه زودتر گورش را گم کند و هر قدر که دلش می‌خواهد به‌من لعنت بفرستد! من در عمر خود کارها کردہ‌ام که حساب ندارد و تازه معتقدم که هنوز کافی نبوده‌است. مردانی چون من بایستی هزار سال عمر کنند. شب به خیر!»

«این آخرین سخنان او بود. بلاfacile پس از آن، بلند شد و در بستر خود نشست، لحافها را کنار زد و خواست برخیزد. ما دویدیم که نگاهش بداریم — زنش لیوبا و من و تنی چند از همسایگان — ولی او با یک تکان همه‌مان را به کناری انداخت، از تختخواب به‌زیر جست و رفت دم پنجره. آنجا به‌چهارچوب پنجره چنگ انداخت، به دور دورها، به طرفهای کوهستان نگاه کرد، چشمانش را دراند و شروع کرد به‌خندیدن و سپس مانند اسب شیشه کشید. به‌همان وضع

که ایستاده و ناخنها یش را در پنجره فروبرده بود جان داد.
 «زنش لیوبا مرا مأمور کرد که سلام او را بهشما برسانم و بگویم که آن
 مرحوم همیشه درباره شما با او حرف می‌زد و وصیت کرده است که سنتورش
 را پس از مرگش به یادگار بهشما بدهد.

«ابنا بر این، بیوهزن از شما خواهش می‌کند که وقتی فرصت عبور از این
 ده را پیدا کرده بی‌رحمت شب را در خانه او بگذرانید، و صبح که می‌خواهید
 بروید سنتور را با خود ببرید.»



کتابخانه رستار
@ArtLibrary